احسن القصص

معين حبيش

عرض می‌شود

هذا الکتاب احسن قصص

خدمت جناب مستطاب عمدة التجار قبله‌گاهی ارفع امجد حاجی علی اکبر [illegible] شوشتری

خدمت [illegible]

خدمت [illegible] نوشتن [illegible]

خدمت [illegible] جناب مستطاب [illegible] اعلم و اشرف قبله‌گاهی

برادر عزیز از جان عزیزترم

السلطان ابن السلطان ابن السلطان و الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان ناصر الدین الله ناصر الدین شاه قاجار

هذا

کتاب احسن القصص

من تالیفات ملا معین جوینی

بسم الله الرحمن الرحیم

ربنا آتنا من لدنک رحمة و هیّئ لنا من امرنا رشدا

الحمد لله نحمده و نستعینه و نستغفره و نؤمن به و نتوکل علیه و نعوذ بالله من شرور انفسنا و من سیئات اعمالنا و الصلوة و السلام علی سیدنا و حبیب ربنا محمد صلی الله تعالی و علی جمیع الانبیا و المرسلین و آل نبینا و اصحابه و خلفائه اجمعین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا اما بعد بنده ضعیف معین المسکین غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه که مدتیست مدید و عهدیست بعید که تسوید سوره یوسف ع با جل الفاظ و معانی و تفسیر کلمات و مبانی آن با تحقیقات ارباب تحقیق و لطایف و اشارات اصحاب تدقیق که از آن سوره کریمه بنظر این فقیر حقیر رسیده بود و بر طبق مجالس تذکیریه مرقوم رقم کلک بیان گشته همواره خاطر متوجه تبییض آن میبود تا تفسیر حدایق الحقایق که روضه ایست پر از ازهار شقایق از مکمن بطون بمامن ظهور رسید و از سورة فاتحة الکتاب تا سوره البقره در دفتر محرر و مقرر گشت بعد از آن که عنان مرکب بیان بصوب سوره عمران متوجه شد جمعی از دوستان ربانی که مایل مطالعه قصص قرآنی بودند باین فقیر التفات نموده استدعای تقدیم تفسیر سوره یوسف بر آل عمران فرمودند بنا بر آنکه چون توفیق الهی عز و جل رفیق گشته تمام این سوره میسر گردد و امداد و اعانت خداوندی مرافقت نماید باز بترتیب معهود مراجعت نموده از آل عمران تا باین سوره مفسر گشته در سلک تحریر منخرط گردد و این دفتری باشد از دفاتر دریا مقاطر تفسیر حدایق الحقایق فی کشف اسرار الدقایق و نسئل الله سبحانه و تعالی التوفیق باتمامه فانه المامول بافضاله و انعامه

فصل در بیان فضایل این سوره کریمه و سبب نزول آن در کشاف و تیسیر و انوار کشف الاسرار و غیر آن آورده است از ابی کعب رضی الله عنه که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود علموا ارقائکم سورة یوسف فانما مسلم تلاها و علمها اهله و ما ملکت یمینه هون الله تعالی علیه سکرات الموت و اعطاه الله تعالی القوة ان لا یحسد مسلما یعنی بیاموزانید بندگان خود را سوره یوسف علیه الصلوة و السلام پس بدرستی که هر مسلمانی که سوره یوسف بخواند و اهل خود را بیاموزاند و بندگان خود در تعلیم کند حق تعالی سکرات مرگ را بروی آسان گرداند و او را قوتی کرامت فرماید که بر هیچ مسلمانی حسد نبرد و در اثر است که هر که یازده سوره از سور قرآنی برخواند حق سبحانه و تعالی او را از یازده بلیه مصون و محفوظ دارد هر که سوره الحمد بخواند از بی سپاسی و کافر نعمتی نجات یابد و هر که سوره البقره بخواند از نهب و غارت ظالمان و دست برد دزدان ایمن گردد و هر که خواهد از غضب پادشاهان و شر استیلای ایشان در امان آید سوره آل عمران برخواند و هر که خواهد که رزق وی گشاده گردد و اسباب کامرانی وی آماده شود سوره الانعام بخواند

و هر که خواهد تا آیینه دلش از غبار غفلت زدوده گردد و از صیقل ذکر تا انجلا یابد سوره الاعراف برخواند و هر که خواهد تا ظلمت نفاق از باطن وی بالتمام مرتفع و بنور وفاق تجلی شود سوره التوبه برخواند و هر که خواهد که از دلتنگی و غم زدگی بر هد باید که سوره الم نشرح برخواند و هر که خواهد از شر شیطان و جنیان محفوظ ماند سوره الجن برخواند و هر که خواهد تا شعلات آتش غضب در کانون سینه اش فرو نشیند و سورت خشم بحلاوت صبر متبدل گردد سوره العصر برخواند و هر که خواهد تا از تاریکی کفر و ظلمات ملل باطله مصون و محفوظ ماند سوره الاخلاص ورد خود سازد و هر که خواهد تا از مکر مکاران و سحر ساحران در امان باشد تلاوت معوذتین مبادرت نماید و هر که خواهد تا از مجموع آنچه مذکور شد در حفظ و امان حق جل و علا در آید باید که سوره یوسف علیه السلام را بصدق تمام بخواند تا از مجموع آفات دنیویه و بلیات اخرویه در کنف عصمت و حرز حمایت خداوندی جل جلاله در آید اما سبب نزول این آیه کریمه قولی آنست که جماعتی از اهل کتاب بنزدیک مصطفی علیه الصلوة و السلام آمدند و گفتند ای محمد دعوی نبوت میکنی و خاتم و ختم النبیون در انگشت فتوت در می آری سخن از نزول وحی فاوحی الی عبده ما اوحی میگوئی و طیلسان مجد از جید عرش مجید به بخیه ونی قندیل فکان قاب قوسین او ادنی در میکشی در قصص ما آورده اند که یعقوب علیه السلام از وطن اصلی خود که مقام آبا و اجداد و مسقط راس وی بوده است بمصر انتقال فرمود و لوای نبوت بر روس اهالی آن دیار انتشار نموده میخواهیم بدانیم که سبب آن انتقال و موجب آن ارتحال چه بوده خواجه علیه الصلوة و السلام که خطیب منبر وحی و ادیب کشور امر و نهی بود فرمود انما انا بشر مثلکم تا من نمایند نشنیدم و تا نفرمایند نگویم در این بودند که جبرئیل امین از نزد حضرت رب العالمین جل و علا این سوره را بر سید المرسلین صلوات الله و سلامه علیه فرود آورد چون خواجه از استماع وحی فارغ شد این سوره بر قوم خواندن گرفت **قولی** دیگر آنست که صحابه رضی الله عنهم اجمعین نزد حضرت آمدند و گفتند یا رسول الله ما را آرزوی آنست که الله تعالی بما سوره فرستد که مبنی بر امر و نهی و خبر از وعد و وعید نبود بلکه مشتمل باشد بر حکایات و قصص تا آیینه دل ما از زنگار هموم و غصص صقالت پذیرد حضرت رب العالمین جل و علا بر وفق آرزو و طبق مراد ایشان این سوره انزال فرمود **قولی** دیگر آنست که جهودان نزد مؤمنان افتخار مینمودند و اظهار فضل کتاب خود میکردند که در کتاب ما قصه یوسف علیه السلام که فرزند یعقوب است شرح و بسط مذکور است و بیان غرایب و عجایب آن واقعه در آنجا مسطور و در کتاب شما این قصه مذکور نیست و لطایف و حقایق آن مزبور نی مؤمنان بدین سبب آرزومند آن می بودند که کیفیت آن بوحی قرآنی بدانند حق تعالی از برای تشریف و تکریم مؤمنان این سوره که مشتمل بود بر احسن القصص بخوبترین ترتیبی بفرستاد و این عقده از رشته عقیده ایشان بکمال کرم بگشاد **قولی** دیگر آنست در سبب نزول این سوره مبارکه و این قولی است لطیف و نقلی غریب که چون دریای نبوت بحر زخار فتوت موجی زد و دو گوهر شب افروز ولایت لا بلکه دو در درج عنایت یعنی آن دو قرة العین حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام بر ساحل عالم وجود آمدند روزی حضرت سول آن دو شاهزاده را در کنار گرفته بود و آن روز گوییا آفتاب و ماه از یک برج جنبیده هنوز قیامت نا آمده علامت و جمع الشمس و القمر مشاهده می افتاد آری هر کجا در ثمین بود در کنار موج دریا بود و هر جا در ثمین بود در بدار اوج سما بود دندانم تا آن کنار را عدن گویم که پر در و مرجان بود و یا چمن گویم که پر روح و ریحان بود اگر عدن پر در و مرجان گویم رواست یخرج منهما اللؤلؤ و المرجان و اگر چمن پر روح و ریحان گویم سزاست هما ریحانتای سخن حضرت مصطفی است خواجه علیه الصلوة و السلام گاه لب بر لب حسن می نهاد و گاه روی بر روی امام حسین میمالید فرمان قهرمان عزت الهیت جل و علا در رسید که ای جبرئیل از حبیب علیه الصلوة و السلام استفسار نمای که این جگرگوشگان خویش را دوست میدارد جبرئیل فرود آمده گفت یا رسول الله اتحبهما این دو فرزند دلبند خود را دوست میداری فرمود اولادنا اکبادنا چگونه دوست ندارم دو پاره جگر منند و دو روشنائی بصر منند پرسید

یا محمد کدام یک را دوست تر میداری گفت این هر دو گلها از یک فصل اند و این هر دو میوه از یک اصل اند هر دو
در یک صدف اند هر دو دری یک شرف اند هر دو نخچه از ناف عبد مناف اند هر دو لمعه از آفتاب باشگاف اند هر دو
گوهر از یک درج اند هر دو کوکب از یک برج اند هر دو روی از مرهٔ سعادتند هر دو پشت مرهٔ سیادتند هر دو
جگر گوشه رسول اند هر دو قرة العین بتول اند هر دو ابن اسد الله اند هر دو سبط محمد رسول الله اند هر دو
مصراع دریک مدینه اند هر دو شراع یک سفینه اند هر دو حلقه گیسوی سید المرسلین اند هر دو شقه علم آل یس اند یا اخی
جبرئیل هر دو را دوست میدارم جبرئیل علیه السلام فرمان رسانید که آگاه نه یا رسول الله که آنکه این هر دو جگر گوشه
ترا بجبر از زهر از پا در آورند بجیرا به تیغ سر بردارند الغیرة من صفات الحضرة هم صبور است و هم غیور
با دشمنان معامله صبوری کند و با دوستان بغیوری چون این خبر مهیب بسمع حبیب رسید بیهوش شد بعد از آنکه
بهوش آمد آواز داد که ای فاطمه این دو جگر گوشه مرا بیار چون نزد وی آمدند گفت ای جبرئیل که کشد فرزندان مرا
و که آزرده گرداند خاندان مرا گفت امتان تو یا رسول الله حسن برادر مدینه زهر دهند و حسین را بکربلا سر مبارک
از تن جدا کنند حضرت یار از هوش شد و گفت امتی یومنون بی و یرجون شفاعتی ثم یقتلون اولادی عجبا این
امتان من بمن ایمان می آورند و امید شفاعت من داشته باشند و باوجود این فرزندان مرا بقتل رسانند این معامله
از امت من بغایت غریب و عجیب مینماید درین تاسف بود که جبرئیل فرود آمد و سوره یوسف فرود آورد و گفت
یا رسول الله قاتلان اولاد تو پیغمبرزاده نباشند عاصیان گنه کار باشند ببین که پیغمبرزادگان با برادر
خود چه کرده اند اگر عاصیان امت تو با فرزندان تو این معامله کنند عجب مدار و صد و یازده آیه درین باب فرود
آورد تا تسلی خواطر آنحضرت گردد قال الله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الذی جعل احسن القصص قصة یوسف
صلوات الله سبحانه و تعالی علیه و سلم الرحمن الذی جعل الملک بعد السجن حصة یوسف الرحیم الذی کشف بالتقوی و الصبر
غصة یوسف علیه السلام الحدیث فی فضل التسمیه در زهرة الریاض فقیه داود بن سلیمان نسفی رحمه الله تعالی آورده است
که حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام فرمود که چون بنده بگوید بسم الله الرحمن الرحیم بنویسد حقتعالی از برای آن
بنده عبادت هفتصد ساله و اختصاص این عدد آنست که چون حقتعالی لوح و قلم را پیدا فرمود آن قلم را صد سر بود و از هر
سری تا بسری پنجاه ساله راه پس نظر کرد حقتعالی در قلم بنظر هیبت قلم بواسطه آن نظر منشق گشت خطاب آمد که بنویس
ای قلم هر چه خواهد بود تا روز قیامت قلم مناجات کرد که الهی عنوان این منشور را چه چیز ابتدا کنم خطاب آمد که ابتدا کن
بآیه بسم الله الرحمن الرحیم پس مدت هفتصد سال قلم اسیر گردید تا این کلمه را بتمام بنوشت خطاب آمد که وعزتی وجلالی
انما عبد من امة محمد صلی الله علیه و آله قال بسم الله الرحمن الرحیم مرة اکتب فی دیوانه ثواب سبعمائة سنة یعنی سوگند بعزت
وجلال من که هر بنده از امت محمد که یکبار این کلمه را بگوید بنویسم من که خداوندم در دیوان وی ثواب هفتصد سال
عبادت یعنی آنمقدار فرصت که قلم در نوشتن این کلمه بسر برد اگر ابدا نکه علما را در تفسیر این کلمات اقوالست قول
اول ابن عباس معناه انا الله اری من العرش الی تحت الثری یعنی منم آن خدا اینکه می بینم از عرش تا تحت الثری چنانکه
هیچ چیز از نظر من غایب نیست در لیله ظلما نمله سودا بر صخره صما رود و به بینم ذره هبا بذروه هوا جنبد بدانم رباعی
با جنبش ذره هوا می بینم در کار صوابیان خطا می بینم در صومعه یا بتکده هر جا که روی ای بنده بهش باش
که ما می بینم **قول دویم** هر حرفی اشاره باسمیست از اسماء حسنی حضرت خداوندی جل وعلا الف اشاره بآلوهیت
است و لام اشاره بلطافت و را اشاره بربوبیت معنی چنان شود که آنکه منم پناه بمن جوی ای یعقوب لطیف منم فرج از من خواه
ای یوسف رب رحیم منم بمن باز گرد ای برادران یوسف **قول سیم** الف اشاره است بآلای حضرت خداوندی جل

وعلا

وعلا با براهیم که آتش مردم خوار را بروی برد و سالم و گلستان گردانید لام اشاره بلطف اوست سبحانه با یوسف
که او را بعد از محنت و شدت بسیار و فراق اشتیاق بیشمار با یعقوب مکروب در مقام وصال هم عنان گردانید و را
اشاره است برحمت او جل و علا بر برادران یوسف که همه را تائب و صالح و از جمله پیغمبران گردانید پس معنی چنان شود که
بحق آلائی مع ابراهیم و لطفی مع یوسف و رحمتی علی اخوته ان هذه القصة احسن القصص **قول چهارم** الف اشارتست
بروز اول که یوسف گفت انی رأیت احد عشر کوکبا و لام بروز میانه چنانکه فرمود لولا ان رای برهان ربه و را اشاره بروز آخر
که گفت رب قد آتیتنی من الملک و علمتنی من تاویل الاحادیث و دیگر نیز اقوال درین باب بزرگان در تفاسیر خویش ایراد
فرموده اند و لیکن آنچه آخر همه بر آن اتفاق نموده اند آنست که حروف متهجی که در اوایل سور از قبیل متشابهاتست نومن به
و لا نشتغل بحقیقته اما ارباب اشارات را درین باب لطایف است و از جمله آنها سه لطیفه درین کتاب عالی خطاب
ایراد باید نمود تا ازین لطایف شرایف خالی نباشد و بحلیه زیب و زینت حالی گردد **لطیفه اولی** آنکه ارباب اشارت
گفته اند که چون دوست با دوست خواهد که اسرار محبت در میان آرد هر سخن که گوید برمز و اشارت گوید تا اغیار فهم
نکنند **بیت** هر جا که من و یار بهم باز رسیدیم از بیم بداندیش لب خویش گزیدیم بواسطه گوش و زبان از طرف چشم
بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم نقلست که در آن شب قرب و کرامت که وصال حبیب با حبیب میسر بود و قاعده وصال
بضابطه دع نفسک و تعال مقرر سمع شریف نبوت پناهی بکلام لطیف حضرت الهی جل و علا مشرف شده و دیده انتظار
کشیده بکحل مشاهده جمال ذو الجلال جل و علا مکحل گشته معاملات آسمانیان بطاعت مصروف و اوقات زمینیان بخواب غفلت
مشغوف حبیب بی زحمت رقیب از جام اسرار دوست برخوردار آمده و رازهای فاوحی الی عبده ما اوحی از پرده خمول آشکارا گشته
نظم چون حجاب هزار نور درید دیده در نور بی حجاب رسید دید معبود خویش را بدرست دیده از هر چه عیب بود
بشست چون نبی بیجهت خدا را دید بی لب و بی دهن کلام شنید خطاب آمد که ای محمد مشتاقان صحابه درخواب
خاکدان دنیا در تمنای دیدار تو اند بار نشان بملاقات خویش سرافراز گردان گفت خداوندا از چنین مقامی بخاکدان دنیا
چگونه انتقال نمایم و از اوج مشاهده بحضیض مجاهده بکدام دل تنزل کنم خطاب آمد که ای محمد آنکس که ترا امشب باین مقام رسانید
میتواند که در هر شبانه روزی پنج نوبت اینمقام را بخاکدان دنیا بزیارت تو فرستد و آنکه خواجه فرمود جعلت قرة عینی فی
الصلوة بهمین معنی است ای محمد اسرار ما که امشب با تو در میان آوردیم تو در مجمع صحابه نشسته من بیک زبان جبرئیل
بسمع شریف تو فرو خوانم که نه جبرئیل داند که این چه رازاست و نه صحابه شناسند که این چه اسرار است این اسرار
کدامست الم المر طه کهیعص طسم حم و امثال آن تا گویند آنروز که جبرئیل این سوره را فرود آورد چون گفت الف خواجه
فرمود دانستم چون گفت لام فرمود معلوم کردم گفت را فرمود فهم نمودم جبرئیل گفت یا رسول الله چگونه است که بغور
این معانی نمیرسم فرمود ای جبرئیل چون دوست اسرار محبت با محب در میان نهد واسطه را از آن چه خبر باشد **نظم**
سر ما اوحی نگنجد در ضمیر جبرئیل کشف اسرار لدنی کی کند ام الکتاب نقلست که در اثنای این گفت و شنید
خواجه از حقتعالی پرسید که الهی امت مرا ازین خلوت که امشب مرا بانست هیچ نصیبی خواهد بود فرمان آمد که بلی یا محمد
مرا با تو دو خلوت است یکی امشب و دیگری در میان صحابه چنانکه معاین گشت همچنین با امت نیز دو خلوت کنم یکی در قبر یعنی
در آن منزل بی روزن و در آن زاویه لا تدخل مرد و زن در آن کنج تنهائی و در آن بیت الحزن بیکجائی در آن وقت که دوستان
از سر قبر وی باز گردند و او را در آن محبس لحد تنها گذارند اندران خلوت او را استمالت دهم و با وی از روی شفقت خطاب
کنم گویم عبدی اوحدوک عبدی اوحشوک و فقدوا امانفعوک وعزتی وجلالی لارحمنک رحمة تتعجب منها الخلائق **بیت**
چه بستر کنم خاک و بالین ز خشت در آن حفره بگشا دری از بهشت فرست اندران کنج بر جرم تحفه روح

رجحان از آن حضرتم چه گردد شتم در لحد چون غبار بهر ذره جرمی زمن در گذار خلوت دیکر با امت تو در آن روز پر سوز باشد
که عمامه سیاه نگون بر سر آفتاب منبر بچیند که از اذا الشمس کورت خرقه عباسی کدورت در بر نجوم بار چوم افکنند که واذا النجوم
انکدرت کوههای با شکوه را چون پیل شطرنج بر بساط بسیط غبرای جان روان کرداند که واذا الجبال سیرت در آن روز
پر هیبت و سیاست شمه از السطوت و غضب کردگار کنم اخبار الکفت و شنید امت مشغول کرد انم محبان از ابواب
مشعوف کنم ملایکه را بند بر جهات بندگان باز دارم امتان عاصی جانی ترا از میان اهل عرصات بیرون آورده در فتنه
از فتنهای بهشتی در آورم و نامه بنده خود بدست وی هم کویم بنده من بترس که کسر ابر حال تو اطلاع نیست تو میکوئی من
می شنوم من میکویم تو می شنوی بهر طاعت که میرسد مژده قبول میدهم و بهر معصیت که میرسد نوید مغفرت میسمع و
میرسانم ای محمد اینست خلوت من با امتان عاصی تو بیت اگر طاعتم نیست زانم چه باک چه از جرم کن شرم کم بود
سینه پاک اگر چند رفتم براه ضلال یکی کهنمت قرب پنجاه سال من آن نامه چون خوانم از ترس و بیم کر آنم خجالت
رسد ای کریم اگر هست جرمم برون از شمار چه غم چون ترا دارم آمرزگار خدایا اگر چند بد کرده ام ولی هر چه
کردم بخود کرده ام ز آلایش صرفانت چه باک که دریا نشد تیره از مشت خاک لطیفه دویم اگر پرسند
که حکمت چه بود در اختیار این سه حرف از برای صدر این سوره کریمه جواب آنست و الله تعالی اعلم که این سوره مشتمل بود
بر قصه که خوشترین قصص است لاجرم ابتدا این سوره بحروفی نمودند که خوشترین حروفست اما الف نقلست که چون
حقتعالی لوح را بیافرید بعد از آن قلم را از کتم عدم بفضای عالم وجود آورد قلم بر لوح اظهار فضل خود کرده کفت از تو فاضل
ترم زیرا که من بر تو شرفم و مستولی و من کل الوجوه بر تو مستعلی و درجه هر که عالی تر قدر و منزلت وی افزون تر لوح کفت
آری ترا مقام تحمل و ترفع است و مرا مرتبه تحمل و تواضع و نزد ارباب معنی این مرتبه را رجحان بر آن است لاجرم حجت لوح مقبول
افتاد و سخن قلم معلول پادشاه عالم تعالی و تعظم بسبب تفاخر و عجب قلم بنظر هیبتش منظور کردانید عشق کشت و همچنان سر
شکافته مدت دو هزار سال بر هیئت ساجدان سر بر لوح نهاد باین سجده از آن غرامت بیرون آمده منظور نظر عنایت
کشته خطاب آمد که ای قلم سر بردار چون سر بر آورد قطره از نوک قلم بر صحن لوح چکیده بود و با لوح الف کرفته آنرا اعلم
افضال بر افراشته الف نام کردند و بچهار خلعت مشرف کردانیدند یکی راستی و دیکری بلندی سیم تجرد چهارم تقدم
و این چهار خلعت او را مظاهر چهار صفت از صفات کمال خویش کردانید یعنی الف بلند است نشان رفعت قدر خداوند است
جل و علا رفیع الدرجات ذو العرش الف راست است نمودار قول آلهی است جل جلاله و من اصدق من الله قیلا الف مجرد است
دلیل بی نیازی حضرت احدیت است جل ذکره لم یتخذ صاحبة ولا ولدا الف بر همه حروف سابقست مظهر اولیت حضرت عزت
عز اسمه هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن اول بی بدایتی آخر بی نهایتی بی خبر از وجود تو اول و آخر و وسط تذنیب
اندر روش در این نقل که سمت کذارش یافت اشارتیست و بشارتی اشارت آنست که قلم بنظر عجب در خود دید و سخنی کفت
که در وی شایبه تکبر بود بآن نظر هیبت تادیبش فرمودند و فرق او را به تیغ سیاست بشکافتند تا دانی که تکبر عند الله مبغوض است
و متکبر منقوض چنانکه حضرت رسول فرمود لا یدخل الجنة من کان فی قلبه مثقال حبة من خردل من کبر و لوح چون تواضع نمود به
برکت آن رفیع القدر آمد و از همه نقایص محفوظ کشت فی لوح محفوظ تا دانی که متواضعان مرفوع اند و متکبران موضوع چنانکه
حضرت فرمود من تواضع رفعه الله و من تکبر وضعه الله اما بشارت آنست که بیک سجده قلم زلت وی در کذرانیدند و مقبول
حضرتش کردانیدند چنانکه به بزرکی وی قسم یاد فرمود عز و علا ن والقلم و ما یسطرون چه کمان می بری در باره بنده که در هر
شبانه روزی شصت و چهار نوبت حضرت او را جل جلاله سجده فرایض سوای نوافل در غایت خضوع و خشوع تقدیم میرساند اگر
کناهان او را در کذرانند و او را بذروه قبول برسانند عجب و غریب نباشد و نیز بیک خروشی قلم نتیجه او را که قطره چکیده

او بود چهار خلعت پوشانیدند اگر تواضع بدن تن و دل ما را که سلاله و خلاصه آب و کل ماست بچهار خلعت صفا و وفا و رضا
و لقا مشرف کردانند چه عجب بعد از آنکه فضیلت نقلیه در باب الف شنیدی از فضایل عقلیه هم شمه بشنو بدانکه
دقیق نظران عالم تأمل و تدبر و باریک بینان جهان تخیل و تفکر در نکارخانه تصور چنین نقش بندی کرده اند و از اوصاف
و نعوت الف بر صحایف تصویر بقلم تقریر و خامه تحریر باین عبارت تعبیر نموده اند که الف حرفیست رقم راستی بر کشیده
شجره ایست ثمره معانیش بمذاق اهل وفاق رسیده الف نام دارد اما با هیچ حرف الف نمیکیرد لاجرم در عالم وحدت
نقطه و علامت و حرکت نمی پذیرد و نیز صورتیست که خم و پیچ ندارد و پاکیزه سیرتیست که هیچ ندارد حروف همه فرع اند و او اصلست
پیوند همه بدو وست از آنکه کویند که الف وصلت شرف سبقت دارد و از آن سزای تشریف است معرف و از البناد
بجهت آن علامت تعریف است اکر کتاب کشور معمور است او تخته کشور است و اکر حروف لشکر منصور است او رایت لشکر است
راست بدرختی میماند که باغبان قدرت در باغستان دبیرستان بر کنار جویبار لوح از برای روح کاشته نی نی
بمناری میماند که مهندس فطرت در جامع قرآن برای ابلاغ اذانی احسان بر افراشته رفیع نایست که چون بملازم زبان
قصد ملازمت بارکاه کلمه الله کند اول بسلام وی باید رفتن بلند مقامیست که چون بلبل بیان آهنگ نوای ثنای الحمد لله
کند اول بر شاخ قدری آرام باید کرفتن صوفی وشی است سیاه پوش که در صدر جریده اولیا مقام در درجه اعلا دارد
محبوب دلکشی است سیم اندام که هر جا دل داده الست تیر قامتش در درون جان او جا دارد رباعی کر صف حروف خالی
از وی بودی از صفحه لوح جملکی طی بودی کر راستی الف نبودی منظور جایش ز شرف میان جان کی بودی لام
حرفیست از غایت تواضع دو تا کشته و بکمال لینت با الطف همراه آمده کاهی خود را در حروف آنکه درج میکند و کاهی در
صدر بارکاه لا اله الا الله نقد کونین خرج میکند کاهی چون زاهدان قامت خود را در خرقه منحنی ساخته و کاهی چون عاشقان
لال خود را در قدم ارباب حسن و جمال انداخته و کاهی چون کشتی نیری بر افراشته و کاهی چون شتر بار تحمل بر داشته روزی
بزبان حال سئوال کردم که ای مرکز دایره کمال و ای مظهر تجلی جلال الف اکرچه بجهد استقامت صدر سوره یوسف را رسید
ساخته و لوای ترفع بر تارک عساکر حروف بر افراشته تو باری بچه خاصیت بدولت ثانی اثنین رسیدی کفت چون در کلمات
مقطعات نکاهی کردم بیشتر از اهل کار روا از استمول یافتم خود را از میان ایشان بیکسو شیدم رسیدم که نظر من بر متولی
افتد و غنای او در نظر من مستحسن نماید و طریق فقر شکایت و اضطراب انجامد پس در میان کاف و میم که دو فقیر بی زر و سیم اند
قرار کرفته تا در هر طرف که نظر کنم چون خود فقیری بینم و قصوری باحوال من راه نیابد لاجرم از برکت فقر و محبت فقرا همنشینی با
درویشان بوده است که باین دولت مشرف کشتم که الفقراء الصبر هم جلساء الله تعالی یوم القیمة و باین سعادت فایز
آمدم که مفتاح الجنة محبة الفقراء قطعه ولا صحبت صاحبدلان نمافریب که تا از وجود تو با خبر سازند چه کیمیاکی
نظر جانب تو اندازند مس وجود ترا در میان چو زر سازند را حرفیست ضعیف شکل و نحیف بنیه اما مفتاح در رحمت است
و عنوان منشور رافت کاهی وجود ضعیف خود در اسقاط مه شکر ثنا سازد و کاهی بر درکاه رحمت رحمن رحیم دربانی کند سر رشته
راحتها او و سر دفتر رحمتها اوست مجاهد صومعه رفعت و نیاز است محرم حرم سرای راز و ناز است از وی سئوال
کردم که ای پر ضعیف ترکیب و ای حقیر نحیف ترتیب در محفل ما من بچه قابلیت نشسته و با جانب حروف بچه شوکت
دراز کرده کفت پای دراز من بسبب کوتاه دستی منست چنانکه کفته اند شعر چه سر و دست طمع کر کنی ز خود کوتاه
سزد که پای در این انجمن دراز کنی و تحقیق این سخن آنست که ما در برادر بودیم که بعد از ازدواج پدر قلم با مادر دوات در وجود
آمدیم و درجی از عالم الغیب حواله ما کردند من از آن درم بمقتضای سنبل الغرور استغنا نموده با آن برادر یعنی نقطه ارزانی داشتم
و لوای فقر بر ذروه معامله خود بر افراشتم لاجرم مرا قافله سالار کاروان رحمت ساختند و برادرم بشامت محبت درم در دنیا

مقدمه شکر رحمت گردانیدند اکنون اگرچه از لباس صورت و معنی عاری ام اما در مقام امیدواری ام و این رباعی :
مصدر برا اقاربم **بیت** روزی که نصیب خوب کیشان بخشند قسمی بمن زند پریشان بخشند گر نیک بوم مرا از ایشان
شمرند ور بد باشم مرا بایشان بخشند **لطیفه** دیگر بدانکه این سه حرف را با احوال آدمی نسبت تمامست اول بیان
کردم الف نقطه بود از سر قلم افتاده و تدبیر تقدیر آن نقطه را بر صفحهٔ لوح بر کشیده آدمی نیز قطره نقطه ایست که از سر میل چکیده
و استاد صنع یزدانی آن قطره را سرو چمن جوانی و صنوبر باغ زندگانی گردانیده بعد از آن گردش روزگار و مرور
لیل و نهار دروی تصرف نموده تحمل بار ملام و غم و اندوه ایام پشتش را چون لام دوتا گردانیده و در پیری با سیری گرفتار
گشته بعد از آن بر بستر رنجوری و بالین مهجوری چون ر ضعیف و نحیف شده حق ابانیده و زار و نزارش گردانیده ابتدای حال
و انتهای مآل تراد را و ابل این قصه پر غصه تو متنبه بدنا بایام جوانی و استغنا امانی مغرور نگردی و باد نخوت و غرور از سر
خود بیرون کنی **بیت** امروز باز کونه مزن نعل بر سمند فردا چه زیر خاک لگدکوب هرسمی از برگ ریز باد کن و دل منه
بباغ ای بلبلی که بر سر گل در ترنمی قوله تعالی تِلْكَ آيَاتُ الْكِتَابِ الْمُبِينِ یعنی سوگند بالوهیت ما و سوگند بلطف ما و سوگند
بر بوبیت ما که این آیات که بتو ارسال فرمودیم در این سوره آیتهای کتابیست که ظاهر است امر او در اعجاز اعراب و رشنست
معانی او در ایجاز و اطناب و مراد از کتاب یا بن تقدیر قرآن باشد **لس** و توصیف کتاب بمبین بقول ابن عباس بدان معنی
که در وی حلال و حرام است و بقول قتاده بجهت آنکه در وی بیان رشد و ضلالت است و بقول امام ابو منصور ماتریدی بدان
معنی است که در وی بیان حق و باطل و جور و عدل است **کشف** و بقول بعضی بدان معنی که هرچه شما را در امر دین مهم است
در وی مبین و معین است و مبین هم لازمست و هم متعدی چون بمعنی لازم حمل کنی یعنی پیدا بدان معنی است که امر و نهی و
وعد و وعید و حرام و حلال وی پیدا است و چون بمعنی متعدی محمول داری یعنی پیدا کننده بدان معنیست که پیدا کننده
مطیع از عاصی و امر از نهی و حلال از حرام است **لس** و پیدا کننده اگرچه بتحقیق حق سبحانه و تعالی است و لیکن چون بیان
بکتاب بود از آنجمله کتاب را مبین گفت **قش** و ارباب معرفت گفته اند که در ارسال رسول و انزال کتاب تحقیق احکام
محبت است و تاکید اسباب و صلت زیرا که چون محب از حقیقت وصال محبوب کرد دبر رسول انس تمام گیرد و چون از شهود
احباب در پرده احتجاب در آید تسلی تمام بود در کتابش حاصل آید **لمؤلفه** هر که هجرش ز وصل شد مانع برسول و کتاب
شد قانع چونکه باشد ز یار خود محجوب انس گیرد بنامه و مکتوب و انکه سیران وصل می سنجد واسطه در میان
نمی گنجد مصطفی تا ندید نور شهود چشم بر راه جبرئیلش بود منتظر می نشست با می تا کی آرد ز دوست پیغامی
چون برافتاد از جمال نقاب گشت جبریل در میان حجاب قال الله سبحانه و تعالی إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ قُرْآنًا عَرَبِيًّا لَعَلَّكُمْ
تَعْقِلُونَ بدرستی و راستی که ما فرو فرستادیم این کتاب مبین که در وی قصه یوسف مذکور است در حالی که آن کتاب
مقرو بود بزبان عربی تا شاید که شما ای عربان دریابید و فهم کنید معانی آنرا باسانی کذا افتره صاحب الکشاف **سف** و احتجاج
کرده اند جیا ئیان از معتزله باین معنی آیت برین که قرآن مخلوقست بدو وجه یکی آنکه نسبت انزال فرمود بقرآن و انزال عبارتست
از فرو فرستادن و هرچه فرو فرستاده شود منتقل گردد از علو بسفل و این معنی از صفات حادثاتست نه قدیم زیرا که در قدیم
توهم تنزیل و تحویل مجوز نیست دویم آنکه وصف فرمود بعربی و قدیم از توصیف بعربی و فارسی منزه است و اهل سنت جواب ایشان
میگویند که قرآن دو اعتبار دارد یکی آنکه کلام حق جل و علاست قایم بذات وی باینمعنی غیر مخلوقست و اعتبار دیگر آنکه مقرو بزبان
ماست و مکتوب در صحف ما و محفوظ در قلوب ما باین اعتبار مخلوقست و آنکه اسناد نزول و عربیت بآن فرمود باین اعتبار دویست
پس نزاع مرتفع گشت و الحمد لله بدانکه ادراک ظهور قدیم در کسوت حدوث بغایت مشکلست و آنانی که از غشاوت حدوث
قدم بیرون ننهاده اند و نقاب صوت و حرف از جمال این پردگی عالم غیب برنداشته اند بر حقیقت اینمعنی اطلاع نیافته اند

کلامی که از صفت قدیم است قایم بذات قدیم تا بعالم حدوث آید و مونس جان و راحت روح و روان مهجوران زاویهٔ هجران گردد
بلباسهای مختلف و کسوتهای گوناگون تکیف میابدش و تحقیق این آنست که چون قرآن از کمین غیب بعالم شهادت می آید و از عالم
بیرنگی بسرحد جهان رنگ آمیزی نزول میفرمود اول تجلی کرد بر قلم و در آن تجلی کسوتی پوشید تا قلم را قابلیت قبول آن پدید آمد
و چون بلوح آمد کسوتی دیگر پوشید و چون از لوح به پیشانی اسرافیل منعکس گشت کسوت دیگر اختیار کرد و چون از لوح پیشانی
اسرافیل منظور نظر جبرئیل آمد و بر معنی آن اطلاع یافت کسوت دیگرش پوشانیدند و چون از جبرئیل بحضرت رسالت منتقل
گشت بنقاب دیگر محتجب شد و چون از خواجه کاینات بعترت کرام رسید بحجاب دیگر در آمد حاصل این عروس حجلهٔ غیب بصد
هزار پرده متواری گشته است تا امروز مشاطگی حبر و قلم تخت قرطاس بر دیدها تجلی میکند و بدلالگی آواز گوشهای ارباب
راز نغمه سرائی مینماید **لمؤلفه** بسم الله الرحمن الرحیم این چه کتابست کتاب کریم . زنگ زدای دل اصحاب ریب
پرده گشای رخ اسرار غیب راهروان همه راه سروان قفل گشای همه درماندگان قرص نباشیر صباح قدم
کرده طلوع از افقش دمبدم هست قلم بیدق فرمان او لوح یکی فرد لک دیوان او بحر فلک پر در و مرجان او ست نه
طبقش یک طبق خوان اوست **فصل** در بیان فضایل القرآن در خالصة الحقایق آورده است که حضرت رسول فرمود که ما من
شفیع افضل منزلة عند الله تعالی یوم القیمة من القرآن لا نبی و لا ملک و لا غیره یعنی نیست هیچ شفیعی بزرگ منزلت تر نزد الله تعالی
روز قیامت از قرآن نه پیغمبر و نه فرشته و نه غیر ایشان زیرا که هم پیغمبر و هم فرشته مخلوقند و قرآن غیر مخلوق خواجه محمد
ابن علی حکیم ترمذی گفته است که حقتعالی از آثار ربوبیت خود چهار چیز بزمین فرستاده است قرآن و کعبه و مومن و سلطان
قرآن آینه بهاء او است و کعبه مطلع وفای او و مومن مظهر نور او و سلطان ظل ظهور او و شیخ سهل ابن عبد الله تستری
گفته است که اگر حقتعالی بنده را بعدد هر حرفی از قرآن هزار هزار فهم عطا فرماید هنوز بحقایق و دقایق و نکات و اسراری
که در قرآن مودع است نرسد زیرا که صفت تعالی است و صفت او سبحانه چون ذات او بی نهایت فهم متناهی معانی غیر متناهی
چگونه درک تواند کرد پس آنچه بر دلها ظاهر و مکشوف گردد بقدر آنست که حق جل و علا بر آن دلها بگشاید و در آئینهٔ قرآن جمال
ربانی بایشان نماید شیخ جنید بغدادی گفت روزی بر شیخ سری در آمدم مردی را دیدم نزد وی از هوش رفته از حال وی
پرسیدم گفت آیتی از کلام شنیده و سری از اسرار آن آیت بر وی مکشوف گشته در برابر آن هوش از وی زایل شده
و عمار نیز از وی فوت گردیده شیخ جنید میفرماید که من گفتم همان آیت را باز خوانید باز خواندند بهوش باز آمد شیخ سری از من پرسید
که این علم تو از کجا رسیده من گفتم ای شیخ موجب فتنه نور دیده یعقوب دیدن پیراهن حزن آلود بود و باز سبب باز آمدن آن
نور همان دیدن پیراهن بود از آنکه نور دیده بجهت مخلوقی رفته باشد هم از مر حقتعالی باز آید زیرا که حقتعالی را بغیر حقتعالی بدست
نتوان آورد و از برای آنکه هرچه را خواهی بغیر آن چیز بدست آری او را بدان غیر بباید فرنفتن تا منقاد تو گردد حقتعالی بهیچ چیز
نتوان فریفت **بیت** عقل گوید که من او را بزبان بفریبم عشق گوید که خمش باش بجان بفریبم جان بدو گوید و رو برمن و بر خود
نخند چیست کو را نبود تا بدان بفریبم نیست غمگین و پراندیشه و مدهوش چو من تا من او را بمی رطل گران بفریبم
نیست مفتون جهان بسته این عالم خاک تا من او را بزر و ملک جهان بفریبم او فرشته است اگرچه که بصورت بشر آمد
شهوتی نیست که او را بزنان بفریبم نیست محجوب که رنجور کنم خود را من آه آهی کنم او را بفغان بفریبم غرت صورت
غیبی خود از آن افزونست که من او را بچنین یا بچنان بفریبم شمس تبریز که بگزیده و محبوب ویست مگر او را بهمان
قطب زمان بفریبم در خبر است که فردا بنده قرآن خوان را چون از در بهشت در آورند در صحن بهشت بگرداند بهارها و اشجار
چند چشم بالا کند درجات بیشمار بیند گویدایند رجها چیست خطاب آید که این درجاتست اقرا و ارق یعنی بخوان
و بر بالا میرو گوید بچند چند درجه روم گوید بهر سوره درجه تر اکرامت کردم بنده از غایت تعجب گوید بهر سوره درجه خداوندا

حقتعالی فرماید بهر عشری درجه دهم بنده گوید بهر عشری درجه فرماید بهر آیتی درجه عطا کنم بنده گوید بهر آیتی درجه حقتعالی فرماید
بهر حرفی درجه بخشم ای بنده قرآن میخوان و بر بالا میرو فرشتگان از چپ و راست او در آمده بهر حرفی درجه بر مید ارند
چون بدرجه آخرین رسد بشهد شهود رسیده باشد بر آن مسند بقای سرمدی بنشینند گوید ملکا قرا اندم و ختم کردم
ندای حضرت ذو الجلال جل و علا در رسد که ای بنده بیچاره تو آن خود خواندی من شنیدم و در تو می نگریستم نوبت تو گذشت
اکنون نوبت منست ای بنده تو می شنو تا من میخوانم حضرت پادشاه عالم تعالی و تقدس خواندن آغاز کند و سوره طه و یس
بر خواند بنده از لذت سماع آن واله و مدهوش شود عقل از وی رمیده و قرار از وی بریده گردد گوید بار خدایا شنیدم
لذت گفتار تو آیا چون بود لذت دیدار تو پادشاه عالم حجاب جلال از پیش جمال بر دارد و گوید بنده من لذت گفتار
دیدی لذت دیدارهم به بین بیت صبح محشر که من از خواب گران برخیزم همچو نرگس بجمال نگران برخیزم در مقام
که شهیدان غمت را طلبند من بخون غرقه کفن نعره زنان برخیزم چون شوم خاک بخاکم گذری کن چو صبا تا ببوییت
ز زمین رقص کنان برخیزم لطیفه در تعریف قرآن بشنو ای عزیز من قرآن نامه ایست که گنج او تبارک است نام او
کتاب انزلناه الیک مبارک است بر فلک مهری نیره روشن جبین است هدایت حمایت و آن تلک آیات الکتاب
المبین است اصدر اصدا افلاک دین است قاصد مقاصد سلاک یقین است باز بلند پرواز ازل و ابد است طبل بلند
پرواز غرف سرمد است ارغنون عشق که مطربان بزم محبتهم در پرده یحبونه نواز ند ارغوان شوق است که باغبانان گلشن سرای
الاظلال شوق الابرار بر کنار جویبار وانا الیهم لاشد شوقا می پرورانند صاحب جمالیست که در محافل ارباب فصاحت آوازه
نوازه فاتوا بسورة من مثله در می اندازد دلی صاحب جمالیست که در مجامع عرایس با ملاحت صدای ندای لا یمسه الا المطهرون در
مید هد خورشید طلعتی است که در مطلع نگرمیش اطباق سموات سبع یکطبق است عطارد فطنتی است که در مکتب تعلیمش الواح
تورنیه و انجیل یکورقست کتاب آن مصوریست که رقم قلم کرم او هیچ آب رفع نکرد و خطاب آنمقدریست که تیر تقدیر او هیچ باب
دفع نشود و هم بشریت فهم ملکیت از ادراک معانی نهانی او دور است معجزه آن ممدوح سبکروح قد جاءکم من الله نور
است یار و فادار ارباب طلب است گلزار اصحاب طرب است لمؤلفه ای گل گلزار همه بلبلان ای تو آرام دل
طالبان آینهٔ دار رخ شاهی توئی مطلع انوار الٰهی توئی مایدهٔ ربع معانی توئی قاعدهٔ سبع مثانی توئی مایه
هر مغلس و مسکین توئی مونس جان من غمگین توئی دست تقبل تو خواهم زدن با تو بجا تو که وحدت شدن
در دمرا مایهٔ درمان تو باش بدرقهٔ خدمت سلطان تو باش زنگ ز مرآت دل من زدای بر دلم اسرار حقیقت گشای
مصقلهٔ بردار و مرا جلوه ده در دل من نور خدا جلوه ده بر فکن این پرده ز رخسار دوست تا نکه دلم عاشق دیدار اوست
جملهٔ ذرات وجود مرا آینه ساز که به بینم خدا آنچه نوائی بوصالم بکوش خلعت خاصی بمعنی بپوش تاج کرامت
به سرم بنه هر چه مراد است خدا یا بده قال الله تعالی نَحْنُ نَقُصُّ عَلَیْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ ما بر تو میخوانیم خوبترین قصه
کردنی بِمَا أَوْحَیْنَا إِلَیْكَ هَٰذَا الْقُرْآنَ بطریق وحی بر تو بزبان جبرئیل این سوره را وَإِنْ كُنْتَ مِنْ قَبْلِهِ لَمِنَ الْغَافِلِینَ
و بدرستیکه بودی ای محمد پیش از آنکه وحی جو فرستیم از خبر و اتقان از قصه یوسف کشف م این ان مخففه است از مثقله به
قرینه لام لمن الغافلین کشف بدانکه لفظ قصص احتمال دو معنی دارد یکی اقتصاص که مصدر است بمعنی قصه کردن تا تقدیر چنین شود
که نحن نقص علیک احسن الاقتصاص و دیگر بمعنی مفعول یعنی مقصوص بمعنی قصه کرده شده و تقدیر چنین شود که نحن نقص علیک احسن ما
نقص به من الاحادیث کشف چه فعل با این هر دو معنی آمده است چنانکه سلب و طلب که هم بمعنی مصدر است و هم بمعنی مفعول
و اگر گویند احسن القصص بمعنی نیکوترین قصه‌ها است این قول خطاست زیرا که قصص بنصب قاف مصدر قص یقص قصصا و قصصا آمده
و اگر مراد قصه‌ها بودی بکسر قاف آمدی و ابن عباس گفت معنی نحن نبین لک احسن البیان است تبیان و مراد از قصه یا مجملا

در بیان
قرآن خواندن
حقتعالی گوید

در بیان
توصیف قرآن
گوید

در
نوبیت
گوید

عربیت

عربیت بیان کردن خبر است پی در پی چنانچه مقتضای سوق کلام باشد لش و خوبی قصه آنست که جید اللفظ صریح المعنی باشد
بحیثیتی که ارتباط الفاظ او بشیر بمعنی مرتبه مقصوده باشد تا آن معانی مراده در ازاء الفاظ منتظمه بر طریق وضوح مفهوم گردد اما
بیان احسنیت این قصه بدانکه علما تفسیر قدس الله سرهم و ارباب تصنیف و تحریر نضر الله وجوههم چند وجه درین باب بیان فرموده اند
اما این فقیر بعد از مطالعه توجوه چند وجهی مرغوب مشحون بصنوف اشارت در سلک عبارت در آورد تا مروح ارواح سامعان
و منضر ریاض بواطن طالبان باشد وجه اول آنست که این قصه از ابتدا تا انتها در زمان مدید و عهد بعید وقوع پیوسته
از حسن بصری مرویست که فرمود که از دیدن خواب که مقدمه این خبر با خطر و عنوان این قصه با حصه است تا برجوع فرزند به پدر
یعنی یوسف به یعقوب ع مدت هشتاد سال بود و درین مدت بر یعقوب نکروب ع هر سالی حالی طاری می شد و هر ماهی آهی
و هر هفته غم نهفته و هر روزی سوزی و هر شبی طلبی و هر دمی غمی و هر ساعتی شناعتی و هر طرفة العینی فراق قرة العینی می بود
چون این قصه مشتمل برین وقایع غریبه و بدایع عجیبه بود لاجرم احسن القصص آمد وجه دویم آنست که این قصه منسوب
بچهار کریم بود اول گوینده قصه کریم بود ان ربی غنی کریم و بزبان رسول کریم بود انه لقول رسول کریم و بیان احوال کریم بود
ان هذا الا ملک کریم و ذکر او در قرآن بود انه لقرآن کریم و چون کرم نزد الله تعالی خوبترین صفاتست قصه که مشتمل بود
برین چهار نسبت نیز خوبترین قصه‌ها آمد نکته بدان اید رویش که تو نیز منسوبی بچهار کریم اول بنده رب کریمی جل ذکره
یا ایها الانسان ما غرک بربک الکریم دویم امت رسول کریمی انه لقول رسول کریم پیروی قرآن کریمی انه لقرآن کریم و کریم زاده و لقد
کرمنا بنی آدم لاجرم چنانکه این قصه خوبترین حکایاتست تو نیز خوبترین کاینایی فتبارک الله احسن الخالقین وجه سیم
آنست که قصه‌های پیغمبران دیگر در سوره های متفرق مذکور است و این قصه بتمام در یک سوره مذبور و مسطور مثلا قصه آدم
علیه السلام در دوازده سوره مذکور است و قصه نوح نیز در دوازده سوره مسطور است و قصه هود علیه السلام در چهارده سوره
مبین است و قصه صالح در یازده سوره معین است قصه ابراهیم در هیجده سوره معدود است قصه لوط در نه سوره پیداست
قصه موسی علیه السلام در بیست و نه سوره آورده است قصه شعیب ع در دو سوره یاد کرده است قصه عزیر در دو سوره ایراد فرموده
قصه ایوب علیه السلام در دو سوره تعداد فرموده قصه یونس علیه السلام در چهار سوره پدید است قصه داود علیه السلام در پنج سوره
کشیده است قصه سلیمان علیه السلام در چهار سوره مقرر است قصه ذکریا علیه السلام در سه سوره محرر است قصه عیسی علیه السلام
در نه سوره معدود است قصه یحیی علیه السلام در دو سوره معهود است اما قصه یوسف علیه السلام در همین یک سوره از اول
تا باخر مذکور است پس احسنیت او را جهت این باشد وجه چهارم آنست که قصه‌های پیغمبران و شفقت و محنت کشیدن
ایشان از هم بیگانگان و کافران بود و قصه یوسف و جور و جفا کشیدن او از آشنایان و برادران بود بیت
من از بیگانگان هرگز ننالم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد پس قصه که در و نام دشمن مذکور نگردد هر آینه احسن
القصص باشد وجه پنجم آنست که محمد بن یحیی گفت که این قصه احسن القصص است زیرا که در وی بیان سه حالت است
که آن سه حالت احسن احوال است پس قصه مشتمله برین سه حالت احسن القصص باشد اما بیان آن سه حالت اول عنایت حضرت
حقتعالی در شدت و رخا دوم تحسین اخلاق در جمیع معاملها سیم بپای داشتن مروت بقدر طاقت در همه وقتها اما
رعایت حضرت حق سبحانه و تعالی آن بود که در حین قید رقیت و در اوان اظهار سلطنت یوسف صدیق السلام از روی
تحقق بخدمت و طاعت الٰهی جل و علا کماهی بذل و جهد طاقت مینمود و در شدت و رخا میان بلا و نعما تفاوت نمید ید و این
لطفی است بنهایت و توفیق بغایت اما تحسین اخلاق آن بود که هر چند از طرایق خلایق و صنایف طوایف محنت
و مشقت بدان حضرت عاید میگردید او در برابر هر محنتی محبتی پیش می برد و بجای هر کم داشتی در گذاشتی مینمود هر چند
در باره او بدی میکردند وی عفو میکرد و چند انکه بر صفحه ضمیر منیر وی رقم اندوه و غم می نگاشتند وی محو میفرمود

در بیان طول کشیدن
مدت مفارقت یعقوب
و یوسف

واین نیز اعلای مقامات و اقصای درجات بود از لطف و عنایت و هدایت خلاق بود اما اقامت مروت آنکه هرچند از برادران
به نسبت با آن یگانه زمان شایبه حسد و اندیشه نیک و بد ملاحظه می افتاد هرگز بر روی ایشان پیدا نکرد و بر روس اشهاد ایشان
رسوا نگردانید بلکه بجای انتقام انعام مینمود و بهر جفا وفائی پیش میبرد و این سه صفت در سخاوت شانی تمام دارد و سخاوت
عند الله منزلت ما لا کلام باین سبب این قصه احسن القصص نام دارد **وجه ششم** تسمیه این قصه باحسن القصص آنست
که درین قصه محبت حبیب است با حبیب و اظهار محنت و مشقت آن درد مند غریب و باز مقصود از بیان قصه استحکام محبت
حبیب است با حبیب و عبرت گرفتن در طریق مودت ازین قصه غریب عجیب زیرا که این قصه ایست در روی بیان طالب و
مطلوب و نشان محب و محبوب یعنی قصه جمال یوسف و عشق یعقوب و قصه مالک مرقوم است بیان نیاز عاشق و ناز
معشوقست ذکر حبس و اطلاق است لذت وصال و محنت فراقست ازین قصه در هر سر هوسی است و با هر سر نفسی
و در قصه اهل عشق اسرار بسی **بیت** گر عشق نبودی و غم عشق نبودی چندین سخن نغز که گفتی که شنودی **وجه هفتم**
هم امام قشیری در وجه تسمیه این قصه باحسن القصص میفرماید که درین قصه امور نهی نبود که آن موجب اشتغال دل بود بخوف نفصیر
در وی چرا که اکثر قصص متضمن طرق معاملاتست و این قصه حقه ارباب حالاتست **وجه هشتم** آنست که صاحب این قصه
از خصه نفس و هوا مبراست و از متابعت ابلیس به برکت طهارت و تقدیس خدا معرا از مقتضای هوای نفس خسیس و تلبیس
ابلیس چنان در گذشته که نه هر مدعی پیرامن آن معنی تواند گشتن و بقدم ترک مراد از این کوی سبیل بفساد تواند گذشتن آری
اگر نه بدرقه عصمت چراغ هدایت در راه آن صاحب دولت نداشتی هم آن بودی که از شفا جرف شهوت بدوزخ ذلت گرفتار
گشتی اما کسی که باین عصمت مؤید گشته در پرده عفت متواری مانده اگر قصه او احسن القصص گردد چه عجب **وجه نهم** آنست
که درین قصه امیدواری طوایف گناه کاران و اصلاح معاملات تباه روزگارانست از آنجهت موسوم باحسن القصص گشته یعنی
که او سبحانه و تعالی بقول ای محمد اگر گناه کاران امت و گرفتاران خطا و ذلت که لباس عصمت بدنس معصیت آلوده اند
و مدت عمر سرگردان بیابان عصیان بوده اند گریبان ندامت گرفته بدرگاه تو آیند و از خوف عذاب ما ترسان و از بیم عتاب
ما لرزان باشند تو سوره یوسف را بر ایشان خوان تا دانند که با وجود آزردن برادران مر یوسف علیه السلام را عاقبت
چون شرمنده و سر خجالت به پیش افگنده بپارگاه یوسف علیه السلام آمدند یوسف هرچه کرده بودند از همه درگذرانید
لا تثریب علیکم الیوم کذالک اکرم الاکرمین جل جلاله چون بندگان گناه کار بجناب حضرتش بندامت و استغفار پیش آیند
و باین نیازمندی مبادرت نمایند **مثنوی** ای نفس من بگرفته سرتاپای من گر بگیری ست من ای وای من جمله ترسند
از تو من ترسم ز خود کز تو نیکی دیده ام وز خویش بد ای گنه آمرز عذر آموز من سوختم صد ره چه خواهی سوز من
ز غفلت صد گنه را کرده ساز تو عوض صد گونه رحمت داده باز چون ندانستم خطا کردم ببخش عفو کن و ز بی منی ها مرا
محو کن هیچ منیهای مرا مبتلای خویش و حیران توام گر بدم ور نیک هم زان توام لاجرم اکرم الاکرمین و ارحم
الراحمین جل جلاله چنانکه یوسف از همه جفاهای برادران در گذشت و نیز بکمال کرم از کل معاصی بندگان در گذرد که قل یا عبادی
الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله و همچنین ای محمد اگر آزارندگان ما در و پدر شکسته دل و مضطر بجانب
تو آیند و از کردهای خویش پشیمان گردند تو هم قصه یوسف بر ایشان خوان تا چنانکه پدر یوسف علیه السلام را از فرزندان
او راضی گردانیدیم کذالک چون امت تو برضای ما کوشند مادر و پدر و غیر ایشان نیز همه را از ایشان راضی گردانیم
شعر ایا لیت تحلوا و الحیوة مریرة و یا لیت ترضی و الانام غضاب **ترجمه** چون تو شیرینی چه غم گر تلخ گردد
کام جان چون تو خشنودی چه غم از خلق باشد خشمگین و اگر اندوهگینان شکسته دل بجانب تو آیند و از اندوه انبوه خود شکوه
کنند تو هم سوره یوسف بر ایشان خوان تا دانند که چنانکه یوسف را از اندوه گوناگون برهانیدیم ایشان نیز از غم و اندوه

دنیا و آخرت برهانیم و بمراد و مقصود برسانیم و چنانکه یوسف را از چاه و زندان بیرون آوردیم و بتاج و تخت مملکت مصر
بسلطنت نشاندیم ایشان را نیز از چاه گناه و زندان دنیا بیرون آورده پادشاه مملکت مصر جنت گردانیده و از آنجا ثبت
ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا **للعطار** نقل کن زین نفس سگ گر قرب جان میبایدت در گذر زین چاه و زندان گر جهان
میبایدت باز عرشی گر سر جبریل داری بر برار ورنه در گلخن نشین گر استخوان میبایدت نفس را چون جعفر طیار برکن بال و
پر گر بیالا بال و پر چون مرغ جان میبایدت چون تو از زر دوستی آزرمزاجی پس چرا همچو ابراهیم آتش بوستان میبایدت
ای خر مرده سگ نفست بگلخن در کشید برج عیسی فلک دامن کشان میبایدت دیگر ای محمد اگر هجران محنت کشیده کرم و سرد جهان
دیده گریبان صبر دریده پشت تحمل خمیده بدرگاه تو آیند و از مفارقت اولاد و احفاد و قرة العین و ثمرة الفؤاد خود بنالند
تو هم سوره یوسف بر ایشان خوان یعنی چنانکه یعقوب مکروب العهد از هجران بسیار بملاقات یار رسانیدیم ایشان را نیز از محنت
مفارقت بنعمت مواصلت رسانیم **بیت** یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور باز اگر سوختگان آتش عشق که از شوق وصال و عشق جمال
دل و جان بر کف نهاده و خان و مان بباد برداده بدرگاه تو آیند از سوز عشق و داغ فراق ناله کنند هم سوره یوسف بر ایشان
خوان بگوی چنانکه زلیخای نامراد را بمراد رسانیدیم شما را نیز بمراد ما برسانیم **بیت** حرم آن وقت که مشتاق بیاری برسد
آرزومند نگاری بنگاری برسد قیمت وصل چه داند مگر آن سوخته که پس از دوری بسیار بیاری برسد عزت گل نشناسد
مگر آن مرغ اسیر که خزان دیده بود و پس ببهاری برسد **وجه دهم** آنست که در تفسیر میگوید که بعضی از اصحاب صفه رضی الله
تعالی عنهم از حضرت رسالت سؤال کردند که یا رسول الله حقتعالی قصه یوسف علیه السلام را احسن خواند حکمت در این چه بود
فرمود از جهت آنکه گوینده این قصه نیکو گوی است و صاحب این قصه نیکو روی و مخاطب نیکو خوی گفتند یا رسول الله دیگر پیغمبران
نیکو روی نبودند فرمود بودند اما نه چون یوسف علیه السلام **ذکر حسن یوسف ع** فان یوسف کان فی اللیل قمرا و فی النهار
شمسا و فی السحر کوکبا یعنی ابروی روشنش در شبهای تاریک از ماه تمام نیابت داشتی و آینه جمالش در روزهای تیره از تاب
آفتاب تابان تر بودی و در اسحار چون کواکب ثواقب راه نمائی کردی و در عموم عموم گلستان روی دلگشای غمگینان بودی
گرسنه او را دیدی خور سند گشتی محنت زده بدیدار روی ارجمند شدی قدم بر زمین خشک نهادی تر و تازه و سبزه زار گشتی
شاخ برهنه بدست حق پرست بسودی با اوراق و ازهار گشتی چون تبسم فرمودی نور از اسنان وی ظهور نمودی و چون سخن
گفتن آغاز کردی شعاع نور از کلام وی منظور گشتی و وهب منبه میگوید که ثلث حسن تمام دنیا تنها یوسف علیه السلام ارزانی
داشته بودند و آن حسن میراث جد وی اسحق بود و حسن وی از قبل مادر وی ساره خاتون بوی سلام فرموده بودند و حسن
ساره با حسن حوا رضی الله عنها برابری کردی و گونه مبارک یوسف چنان صافی بود که در وقت خوردن طعام رنگ آن طعام
از گلو و سینه وی محسوس مشهدی تا با آنوقت که در معده قرار گرفتی و در روایات در تقسیم حسن میان یوسف علیه السلام و همه
اولاد آدم مختلف افتاده است روایتی آنست که حسن همه آدمیان منقسم بدو قسمت بود نصفی تعلق بیوسف دارد و نصفی دیگر
بهمه آدمیان و در روایتی آنست که ثلثان حسن نصیب یوسف آمد و یک ثلث نصیب همه آدمیان از آدم تا بقیامت و گویند
که از رسول ع از اختصاص حسن بیوسف پرسیدند فرمود آن روز که فرعه فضایل و کمالات بنام ارکان مملکت نبوت می انداختند
فرعه حسن و جمال بنام یوسف بر آمد و فرمود که شب معراج یوسف را در آسمان دیدم بر مثال ماه شب چهارده می درخشید
و اسحق بن ابی فروه رحمه الله میگوید که روی مبارک یوسف بمرتبه نورانی بود که چون در کوچهای مصر میگذشتی شعاع رخسار وی
بر در و دیوار ها چنان میتافتی که نور آفتاب از آسمان بر زمین تابد لاجرم هر که در لوامع انوار آن بزرگوار نظر انداختی بصد دل عاشق
جمال وی گشتی و بزبان حال باین مقال تکلم نمودی **بیت** چون که قسام ازل قرعه قسمت انداخت قسمت هرکس از آن قرعه

بتعیین افتاد   رقم حسن بنامت چو کشیدند آن روز   قرعه عشق بنام من مسکین افتاد   نقلست که چون خواجه کاینات باین طریق بیان حسن یوسف فرمود خبر در کوچه و بازار مدینه منتشر گشت تا بجائی که زنان در خانها این حدیث در میان آوردند عایشه چون استماع این خبر نموده مضطرب گشت رسول صلی الله علیه و آله و سلم چون بخانه آمد حال عایشه را دیگرگون دید کیفیت آن را خواست تا معلوم فرماید گفت ای عایشه چرا اندوهناکی گفت در این اندیشه ام یا رسول الله که درجه فضل و کمال در حسن و جمال شما راست یا یوسف را حضرت فرمود هو اصبح و انا املح مثنوی یک ذره نمک ز عالم خوبی به   لاجرم جهان ظاهر و عالم باطن مسخر حضرت او گشت تا چاکران حضرتش در مرتبه محبوبی حضرت خداوندی جل و علا قدم نهادند که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله بیت
از روی باتفاق جهان میتوان گرفت   ای عایشه بنام یوسف قرعه حسن آمده و بنام ما حسن خلق رقم حسن و جمال بر عنوان منشور یوسف صدیق علیه السلام بر کشیدند تا فتنه عالمیان شد و علم فضل و کمال بر قصر خوش خوئی ما برافراشتند تا رحمت عالمیان گشتیم که و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین عایشه گفت پس چرا از خوبی خود نگوئی گفتا گر من نگویم جبار عالم تعالی و تقدس میفرماید که و انک لعلی خلق عظیم ایشان درین مناظره بودند که جبرئیل امین از سدرة المنتهی در رسید که یا رسول الله چنانچه امروز عایشه را با تو مناظره افتاده است نور یوسف را با نور تو نیز مناظره افتاده بود کیفیت آن از جبرئیل سوال کرد گفت نور ترا و نور یوسف را قرعه زدند حسن و جمال یوسف را رسید اما بها و نور و شرف و قوت و شجاعت و فروسیت و عز و همت و زهد و عبادت و حوض و شفاعت و مسئلت و اجابت و قبول و دعوت و قرآن و قبله و امامت و امانت و دیانت و فراست و ریاست و ایمان و فضل و احسان و ناقه و عمامه و تاج و سیف و قضیب و فرس نجیب و رضا و صبر و قناعت و شکر و حمد و ذکر و جزا و وافی و کاس ازدی و لوا احمد و حوض مورود و مقام محمود و محضر مشهود و دار السلام و قباب و خیام و ازواج کرام و ولدان و خدام و رفعت نام و حسب شریف و نسب معروف و ثمره مبارکه و شجره راسخه و علو درجات و زبان فصیح و کلام صحیح و حسن ملیح و دل حضور و تن صبور و کرم ظاهر و شرف فاخر و کف بذل و جود و صف رکوع و سجود و اقسام شریعت و اعلام طریقت و احکام حنیفت و بلد محترم و مسجد معظم و حج و احرام و زمزم و مقام و نماز مکتوبه و زکوة مفروضه و روزه ماه رمضان و خواندن قرآن و جمعه و جماعت و سمع و طاعات و امر معروف و نهی منکر و تهلیل و تکبیر و تسبیح و تحمید و تمجید و علم و وقار و شفاعت و استغفار و بزرگی و مهتری و مهر و انگشتری و سروری بر همه انبیا و صد هزار چندین تر ترا دادند یا رسول الله اکنون مشاهده کن که یوسف نیکوتر یا محمد صلی الله علیه و آله

در بیان توصیف و تعریف نمودن جبرئیل آنحضرت

لطیفه ابدروش یوسف علیه السلام صدیق بود و محمد صلی الله علیه و آله محبوب پرده از جمال یوسف برداشتند تا همه کس حسن او را آشکارا بدیدند اما پرده از جمال محمدی بر نداشتند چرا که محبوب بود و محبوب را شرط باشد در پرده نگاه داشتن که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری **لطیفه** دیگر امروز از جمال یوسف پرده برداشتند زنان مصر در جمال وی خیره مشاهده کردند که دستهای ببریدند امروز هنوز پرده از جمال محمدی بر نداشته صد هزار مردان مرد زنارها ببریدند نی امروز در صف ناقصان عقول پرده از جمال یوسف برداشتند تا دستهای ببریدند و از آن خبر نداشتند فردا که در صف رجال الله پرده از جمال محمدی بردارند صد هزار عاصی از دوزخ بگذرند و خبر از دوزخ و عذاب آن نداشته باشند

در سبب آشکارا نکردن حسن معنوی ما

نقلست که در آن شب قرب و کرامت آن سلطان اقلیم رسالت را بر چهار بالش مسند قرب نشاندند خطاب مستطاب رب الارباب جل جلاله بجبرئیل امین در رسید که ای جبرئیل محمد را در هفتاد هزار پرده غیرت متواری گردانیده ایم امشب یک پرده از آن پردها از جمال با کمال محمدی بردار تا نظارگیان عالم بالا حسن و جمال سید انبیا علیه افضل الصلوة و اکملها مطالعه نمایند چون جبرئیل بامر جلیل جل جلاله یک پرده از آن پردها از جمال محمدی برداشت نوری بدید آمد که در پرتو آن نه عرش را نور ماند و نه کرسی را و نه آفتاب و نه ماه و نه ستاره و نه کروبیان عالم قدس را

در شنیدن برداشتن جبرئیل یک پرده از هفتاد هزار پرده از جمال رسول در شب معراج

بعد

بعد خطاب آمد که ای محمد چند غم امت خوری امشب یک پرده از هفتاد هزار پرده برداشتیم نور قمر و ستاره و آفتاب و عرش و کرسی و لوح و قلم مضمحل و ناچیز گشت فردا که در عرصات قیامت که این هفتاد هزار پرده بالتمام برداریم اگر معاصی و ذلات و ظلمات هفوات امت در جنب آن انوار ناچیز و مضمحل گردد چه عجب **لطیفه** دیگر بعضی از اهل اشارت گفته اند که خواجه علیه السلام خود را ملکین خواند و خود را به نمک مانند کرد حکمت و الله اعلم که نمک را خاصیتی است که وجود خود را در می بازد و خود را در آن طعام میگدازد تا آن طعام را قابلیت پیدا میشود و کذلک آنحضرت همگی همت و جملگی نهمت خود را مصروف بآن میداشت که خود را از برای امت در بازد و مادر و پدر و امام حسن و امام حسین که جگر گوشگان حضرت وی اند همه را در کار امت کرد تا در مهمان سرای و الله یدعوکم الی دار السلام امت را قابلیت قبول و شرف رغبت وصول میسر گردد که للذین احسنوا الحسنی و زیادة **لطیفه** دیگر هم در این باب بشنو اگر در دیگی گوشت و برنج و نخود و دیگر حوایج در آری و ادوات طبخ مهیا داری تا در وی نمک نباشد آن طعام در مذاق اهل وفاق لذتی ندهد کذلک اگر در دیگ دل تو دوستی همه پیغمبران علیهم السلام باشد تا نمک محبت محمدی علیه الصلوة و السلام در آن دل نبود شرف قبول الهی جل و علا نیابی **لطیفه** دیگر هم درین باب بشنو اهل تحقیق گفته اند که خواجه خود را بنمک نسبت کرد حقیقت آنست که یک من نمک مثلا با یک من آب بیامیزی چنانکه آن نمک در آن آب تمام بگدازد وزن ثقل وجود و ثقل هستی خود بتمام در آب مضمحل سازد بجائی رسد که چون میزان عدل وزن کنی همان یک من آب پیش نباشد هیچ در وزنش هیچ ندانم تا آن یک من نمک که پیش از ملاقات آب وزنی داشت اکنون کجا شد همچنین نمک وجود محمدی در آب شهود احدی حل کرده درین منوال الصور کن که این هر دو باهم چنان آمیخته اند که ثقل بشریت و ثقل هستی مجازی را در آن میزان هیچ وزنی نمانده ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله دلیل این معنی است و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی شاهد این معنی است **شعر**
رق الزجاج و رقت الخمر   فتشابها فتشاکل الامر
رباعی
این من نه منم اگر هست توئی   در در بر من پیرهنی هست توئی
اندر غم تو مرا نه تن ماند و نه جان   در زانکه مرا جان و تنی هست توئی
لطیفه دیگر هم در این باب بشنو این سگ نجس العین اگر بآب هفت دریا بشوئی نجاستش بپاکی مبدل نگردد بلکه نجس تر شود چون در نمکزار افتد و آن وجود خود را بتمام بگدازد و کسوت نمک در پوشد تمام نمک گردد پاک و حلال و طیب شود و از آن نجاست بتمام خلاصی یابد آنهنگام اگر او را در آب اندازی و در آن آبش بگدازی اگر تمام آب شود که از هستی او هیچگونه اثر باقی نماند کذلک نیز سگ نفس اماره که نجس العین عالم معنی است اگر در نمکزار شریعت محمدی وجود آثار کی خود را در بازد تا بمقتضای متابعت سنت بمرتبه مطمئنی رسد نجاست صوری وی بطهارت معنوی مبدل شود تمام نمک محبت گردد قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله **بیت**
سگی کاندر نمکزار او فتد گم گردد اندر وی   من این دریای پرشور از نمک کمتر نمیدانم
آنهنگام آن نمک در آب وحدت من یطع الرسول فقد اطاع الله محو گشته تمامی آب حیوان باقی گردد که او من کان حبنا فاحببناه **رباعی**
در بحر فنا گداختم هیچ نمک   نه کفر و نه ایمان نه یقین ماند و نه شک
اندر دل من ستاره پیدا شد   گم گشت در آن ستاره هفت فلک
ابدروش اول در نمکزار شریعت از نجاست طبیعت پاک باید شد بعد از آن در آب حقیقت مستغرق گشت از آنجاست که گفته اند تا اول در شریعت محمدی کامل نشوی بحقیقت احدی واصل نگردی للعطار
کار نیست قوی خود بریدن   خود را بفنای محض دیدن
از کوی شریعتش گذشتن   وانگه بحقیقتش رسیدن
مانند قلم زبان بریده   بر لوح فنا بسر دویدن
در میکده دست بر گشادن   با ساقی روح می کشیدن
بخویش شدن ز هستی خویش   در هستی دوست آرمیدن
وجه یازدهم آنست که این قصه احسن القصص از برای آنست که در وی ذکر دوستی و دوستانست و دوستی با دوستان حقتعالی فاضلترین اعمال

وهمون نزبن آمالست قال الله تعالی وجبت محبتی للمتحابین فیّ والمتزاورین فیّ والمتباذلین فیّ والمتقاطعین فیّ والمتواصلین فیّ
والمتوکلین علیّ و در لطیفات پیر هرات قدس سره آورده که ابوجعفر صیدلانی گفت که در اول ایام حضرت رسالت را بخواب دیدم
نشسته در صدر و جمعی مشایخ این طایفه گرد بر گرد او حضرت مصطفی بر نگریست در آسمان باز شد و فرشته فرود آمد
طشت و ابریق در دست پیش یکیک می نهادند تا دست می شستند چون بمن رسید گفتند بر گیرید که او نه از ایشان است
طشت برداشت و برفت من گفتم که یا رسول الله من نه از ایشانم اما دانی که من ایشان را دوست میدارم حضرت مصطفی فرمود
کسی که ایشان را دوست دارد از ایشان بود طشت باز آوردند تا من دست بشستم حضرت مصطفی در من نگریست و بخندید
گفت ما را دوست داری یا نه سلطان ابراهیم ادهم گوید که شبی بخواب دیدم که فرشته طوماری در دست داشت چیزی
می نوشت در آن گفتم این چیست و چه می نویسی گفت نام دوستان او می نویسم گفتم نام من نوشتی گفت نه گفتم من نه
از ایشانم و نه از جمله دوستان اویم اما دوستدار دوستان اویم ایشان را دوست میدارم درین بودیم که گشته
در رسید گفت طومار را فراسر بر و نام وی فرا پیش سر همه بنویس که دوست دوستان من دوست منند
ابوالعباس عطا گوید اگر نتوانی که دست درو زنی دست در دوستان او زن که اگر بدرجه ایشان نرسی شفاعت
ایشان شرف گردی لطیفه زلیخا یوسف علیه السلام را دوست داشت و یوسف دوست خدای تعالی بود
از آن دوستی هرچه اهل بهشت یابند بیافت اول آنکه بکر گشت بعد از آنکه ثیب بود دوم بینا گشت بعد از آنکه نابینا
بود سیم جوان گشت بعد از آنکه پیر بود چهارم توانگر گشت بعد از آنکه فقیر بود پنجم رفیق گشت بعد از آنکه مهجور بود ششم
مقبول گشت بعد از آنکه مردود بود هفتم با حسن و جمال گشت بعد از آنکه کریه المنظر و قبیح الحال بود هشتم قوی و توانا
گشت بعد از آنکه ضعیف و ناتوان بود نهم بنده خدا گشت بعد از آنکه بنده نفس و هوا بود دهم محبوب و مطلوب
گشت بعد از آنکه محب و طالب بود نکته ای درویش کسی که دوست خدای تعالی را دوست میدارد در دنیا لذت
بهشتیان می یابد و کسیکه بی واسطه خدای تعالی را دوست دارد بهین آن دولت و سعادتها یابد بیت ز سودای جهان
بگذر اگر سودای ما داری   هوای خویشتن بگذار اگر ما را هوا داری   چرا دوری ز عزیز من بیا نزدیک من بنشین   چرا
بیکار میگردی نشان آشنا داری   ز خلوتخانه دیده خیال غیر بیرون کن   بیا ای نور چشم من بجای من که را داری
و اینجا نکته ایست در غایت لطافت و آن آنست که زلیخا تا مادام که یوسف را دوست میداشت حق سبحانه و تعالی را نمی
شناخت نه حق را می یافت و نه یوسف را چون از طلب و کوشش خود نومید شد و روی بحق تعالی آورد هم یوسف را
یافت و هم حق جل و علا را اشاره بدانست که ای بنده تا مشغول بدنیا باشی نه دنیا یابی و نه عقبی و نه مولی تعالی تو بمولی
تعالی مشغول شو تا هم دنیا یابی و هم عقبی و هم مولی پیر هرات میگوید که حق تعالی دنیا را بیافرید و گفت بر قومی که این عطا
بر عطاست آنگاه تیر و کینی از آن باشد ای پسر دل در دنیا مبند که خسته گردی دل در مولی تعالی بند که رسته
گردی درویش را نه دنیا مطلوبست و نه عقبی محبوب طلب دنیا رنجوریست و طلب کردن عقبی مزدوری مزدور
به بهشت بنازد و عارف بدوست از صوفی چگویم که صوفی خود اوست بیت بیش از اینش چند از این راه زنی
چون تو منی من توام چند تونی و منی   نور خسیم و زجاج چند بود این لجاج   از چه گریزد جبین روشنی از روشنی   روح کجا
وان تن کشته عدد صد هزار   هیچ که باد اصبها در صفت و غنی   چند لغت در جهان جمله بمعنی یکی   آب یکی تشنه چون شیر بها
بشکنی   ما همه یک گوهریم یک خرد و یک سریم   لیک دوئی گشته ایم زین فلک منحنی   وجه دوازدهم آنست
که درین قصه احوال چند طایفه مذکور است که همه را عاقبت بخیر باشد و خوشترین قصها قصه کسانیست که عاقبتشان بخیر باشد
مثلا برادران یوسف جفا کردند آخر رحمت رسید یعقوب علیه السلام بمفارقت مبتلا شد آخر بمواصلت مشرف گشت

زلیخا

زلیخا فراق کشید عاقبت بوصال محبوب فایز آمد یوسف قید چاه و زندان کشید آخر الامر بدولت مملکت و پادشاهی مصر
پیوست و چون سرانجام مرور هر که درین قصه مذکور گشته بخیر انجامیده این قصه موسوم باحسن القصص گشته مامول
از کرم الهی و لطف نامتناهی آنکه عاقبت کار ما فقیران بخیر گذرد [illegible] روش و سوز و تاب جگر دوز عارفان
همه آنست که عاقبت احوال خود نمیدانند و ختم عمر بسعادت و یا عیاذاً بالله بشقاوت نمی شناسند تا نفس بازپسین
بچه اعتقاد و مرجع و مآل بچه منوال قرار گیرد درین باب نقلی بگویم که زنگار غفلت از آئینه دل بزداید و ابواب تنبیه و آگاهی
بر بواطن سامعان کماهی بگشاید در روضة العلما آورده اند که یکی از متصدران مجالس قربت و متدرجان درج وحدت
بود در ترقی مدارج معارج معانی شانی داشت و در سیاحی مناهج فلوات خلوات بپای تجرد و سوزن تقوی دیده
نفس اماره را بر دوخته و با آتش ترس مولی تعالی عود دل را در مجمره سینه سوخته صفایح قوای طبیعی را بنقوش محاسن
منقش گردانیده فوایح روایح الطاف غیبی ابتسام جان مستنشق گشته روزی شیخ فضیل عیاض که معترف حدایق
ریاض قربت و معتکف آستانه خدمت همانا قمر سعادت بر آسمان جان او نور کرامت نمودن گرفت در داعیه طلب بر دوش
نیاز افکند و نعلین توبه و انابه در قدم ندم کرده برسم زیارت بدر صومعه داود گذری فرمود آن باب باز آمد شد اصحاب
فراز کرده بود و در نیاز و ابتهال بر روی خویش باز کرده در درون خانه عود و چغانه آه و ناله دردمندانه ساز کرده
از تبش آتش باطن آب جگرش بجوشیده و بفواره دماغ رسیده قطرات سرشک خون آلود بر جبین او دویده
گرفته و از حقه شفه اصداف آب خشیت و دهشت الهی جل و علا روان گشته فضیل نعره بر آورد که ای داود حدیث رسول
اگرچه صحت در رود یافته که لا یدخل النار من بکی من خشیة الله تعالی اما قطره از عقوبت عاقبت این سیکر داند و از یک
قطره جوی از آب حیات جاری گردد و حورانی را بر طرف آن جوی بنشانند دسته نرگس غفران بدست او داده منتظر تا
آن بنده از گلخن دنیا به گلشن عقبی خرامد با صد هزار انواع حشمتش در سرای جانفزای جنتش فرود آرند و بر کنار آن جوی باک
نشانند آن نرگس مغفرت بدستش می دهند و آن امانت بوی باز سپارند ای داود اگر ترس عاقبت است یک قطره
اشک بسنده است این همه گریه و ناله از بهر چیست بیت قطره اشک تو در سودا و سوز   آتش دوزخ بمیراند
بروز   نرگس خشمت گر آرد شبنمی   نقد گردد آبروی عالمی   آنگاه فضیل التماس نمود تا داود از برای وی
در بگشاید و اجازت زیارتش فرماید داود رحمة الله از درون خانه جواب داد که ای فضیل چه محل در گشادن و زیارت
کردن است مرا خوف و خشیت از زیارت دوستان و اختلاط یاران باز داشته زیارت موقوف تا بروز قیامت
فضیل گفت بلبل دل و عندلیب جان تمنای گلزار دیدار تو دارد که از اصداف الطاف جبروت گوهر از انوار ملکوت تو نهفته
و در ابای هدایت و کشف رحمت و عنایت بخلوت خانه دل و مخدعه ضمیر تو نهفته داود التفات بسخن وی ننمود و باب مسدود را
از برای وی نگشود زنی بود در همسایگی داود با فضیل گفت اگر تمنای ملاقات حضرت شیخ داری چندان صبر کن که وقت نماز
پیشین در آید و مقومان حکمت مهندسان قدرت خط اول زوال بر تقویم جمال روز بر کشند و عقاقیر فروشان دکان افلاک
مایه قطرات قطران سایه بر طلایه شعاع آفتاب بچکانند مؤذنان که منادیان جناب قدسند بر منار اذکار ندای حی
علی الصلوة بسمع داود رسانند داود که مشاطه عروس اعمالست نماز را بزیور جماعت خواهد آراستن و در بزم بازم
وان المساجد لله در صف جماعت عروس طاعت را بر شاه قبول عرضه خواهد دادن حاصل آنکه چون به نیت اقامت جماعت
بر خیزد و عزیمت مسجد کند فتح الباب آنگاه میسر گردد فضیل میگوید که چون این سخن از آن زن شنیدم چون مردان قدم صبر
و تحمل بر بیاض صفحه توکل کشیدم و ساعتی در مقام انتظار بر قدم اصطبار توقف ورزیدم بعد از آنکه ندای اذان بسمع آن
امام زمان رسید دیدم که آن باب بسته و چون شوق سنجابی از افق فلک حبابی گشادن گرفت و ماه جبینش که در سحاب

خلوت کاه متواری بود جمال وصال نمودن گرفت قدم در راه نهاد و در و مسجد و محراب آورد چون کنج گنجینهٔ معبود دش و خزینه
نقد سینه وجود داود بود از مرتبه ذات عالی صفاتش خالی شد حاجت بقفل زنجیر نداشت لاجرم چون دیده عاشقان شب زنده
دارش باز گذاشت فضیل بمقتضای و من دخله کان آمنا فرصت مغتنم شمرده باعتکاف آستانه آن کاشانه
مبادرت جست کوزه دید شکسته با قدری آب در تاب آفتاب نهاده و حصیرها که بر سقف خانه مدار است با جدار درهم
شکسته ساعتی هراسان در گوشه بنشست تا داود اوراد طاعت ملک ودود جل ذکره نمود و بمنزل خویش باز آمد و تحیت
سلام بجا آورد آنگاه زبان گستاخ و ارسؤال بگشاد که یا امام المسلمین چه باشد اگر این کوزه آب از تاب آفتاب برگیری
و در پناه سایه در آری گفت ای فضیل خوردن آب سرد میل خلود در دنیا در دل افکند و تمنای بقا در دار دنیا پدید آید و
مرا و بر مشهود که مرغ روح از این قفس قالب بفضای عالم ارواح در پرواز آید بیت مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
چند روزی قفسی ساخته اند از بدنم بیش ازین قالب مردار چه کار است مرا غیرتم زاغ و زغن طوطی شکرشکنم ای نسیم سحری
بوی وصالش بمن آر تا من از شوق قفس را همه درهم شکنم ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بر دوست بهوای سر کویش پر و
بالی بزنم بعد از آن فضیل گفت یا داود سقف و دیوار این خانه درهم شکسته بترتیب مرور استحکام اینخانه قیام نمائی
گفت ای فضیل عمارت دنیا از ترهات نفس و تمتعات طبعست من و رو دنیا از اینها بیکران زم سوگند بعزت و جلال حضرت
احدیت جل ذکره که مدت سی سالست که من درین خانه سکونت نظر بر سقف اینخانه نینداخته ام درین مدت نداستم که چوب
اینخانه درست است یا شکسته فضیل میگوید که داود را پیش از این بغایت با حسن و جمال دیده بودم و آثار صباحت در
جبین او دیده بودم و در میان مردم شهرت چنین یافته بود که داود صاحب جمال ترین مردم است امروز شخص چنان زار
و نزار دیدم که بر ضعف و ناتوانی وی بخشودم گفتم در ایام جوانی گل حسن و جمالت در گلستان امانی بجمال نضارت شکفته
بود اکنون بچه سموم و هموم چنین فسرده و پژمرده گشته داود گفت ای فضیل مرا هشت غم از خوردن و خواب و سؤال
و جواب باز داشته که نه پروای خوردن دارم و نه مجال خفتن فضیل گفت یا داود آن هشت غم کدامست گفت اول هول
مطلع یعنی وقت مرگ که نوبتیان تنوفتهم الملائکة طبل رحیل فرو کوبند و مقدمات عساکر اجل از میمنه و میسره امل در آیند
سپاه غم و اندوه روی بقلب سلطان حیات آرند تیر تقدیر کل نفس ذائقة الموت از کمان اینما تکونوا یدرککم الموت
پران کردد و تیغ سید ریغ فلولا اذا بلغت الحلقوم از نیام لکل امة اجل بر آید و برنای زندگانی روان گردد و صباغ درد
و بلا رخساره ارغوانی را چون ورق خزانی زعفرانی گرداند و مهابت مشاهدت ملکوتیات آیینه حواس را تیره کند و صلابت
نوبت ملک الموت دیده رمد دیده را خیره گرداند ندانم تا در آنساعت مرارت سکرات موت را بشهد شهادت
از کام جانم بیرون برند یا حلق دلم را بزهر فراق کلا اذا بلغت التراقی و قیل من راق و ظن انه الفراق تلخ گردانند تفصیل
این غم بست معامله مراد و تا کردانید و رخساره کلبرگ طری را برنگ کاه برآورده غم دوم آنست که چون مرا در قبر نهند و در آن
منزل بیروزن که مجلس هر مرد و زنست بر روی من در بندند از فراخنای دنیا در مضیق لحد محبوس کردم و از مصاحبت یاران
و مرافقت غمگساران مایوس مانم در آن کنج زاویه غم و اندوه عبا و محن کفن در سر کشم با رنگ زرد و دل پر درد در روی
بدیوار لحد نهم خطیب ادیب زبان که بر منبر سی و دو پایه اسنان خطبه توحید میخواندی در آن منزل پر هول از نطق و قول
باز ماند لبهای لعل بدخشانی کهربای گل گورستان گردد و دندانها که چون در های یتیم خراج مملکت تن و چراغ شبستان
بدن بودی چون مهرهای نرد از هم فرو ریزد و جان شریف از کالبد بیرون رفته دل لطیف از هول و اندوه خون گشته
ندانم تا در آن روز زمره سعادت روضة من ریاض الجنة بر بیاض صفحه لحدم گشند یا نیل شقاوت او حفرة من حفر النیران
بر جبین گورم رقم زنند غم سیم آنکه چون نفخه وجود مرا دهد کام نهنگ گور نهند و یوسف قالبم را در چاه لحد اندازند بیر

در بیان
آن هشت غمی که داود را
از خورد و خواب
باز داشت

وبشرای

وبشرای منکر و نکیر چون دلو سؤال من ربک بچاه سمع فرو گذارند آن نهال با اثمار الست بربکم که در بهار نهال
میثاق با عنایات ازل بدست قدرت در زمین جانم کاشته و در فضای هوای این جهانی شاخ و برگ معانی گستره
در آن روز که از مهب دهان آن دو مغرب باد ازل بر آن نهال وزد از قرقان نسیم عنبر شمیم نهال بو جنبد بحرکت در
آید نسیم تا میوه پر شیوه ربی الله ببار آرد یا خود بصاعقه استغنا و صرصر ابتلا از بیخ و بن بر کنده گردد غم چهارم
آنکه خاتم دهان قبر مرا بخنجر نفخه یوم ینفخ فی الصور بشکافند و مرغ بدنم را از بیضه لحد بیرون آرند ذرات کالبدم که در اقطار
و اکناف عالم منتشر بوده باشند یکدم فراهم آیند پوستها که چون تار منسوج عنکبوتی از تندباد قهرمانی جبروتی دریده و ریزه
گشته بوده باشند بیکبار مجتمع گردند بیک صیحه اسرافیل از آن خواب گران بیدار شوم سر از بالین خاک لحد بر دارم
ندانم در آن روز بپوشش کافور رحمت جنازه ام بنور بیاض منور گردد یا نه که یوم تبیض وجوه و یا خود بدود ظلمت اندوه
نقمت آلود قهر گونه مرا سیاه سازند و تسود وجوه غم پنجم آنکه چون از گور که منزل ما و رموز است بمقتضای یوم ینفخ فی
الصور برخیزم و با طرایق خلایق روی بصحرای عرصات نهم و زمام انتقام ان لدینا انکالا و جحیما بدست ساربان سر
کش آتش تا مهار قطار عوام کالانعام را گرفته بدار الملام عرام شده ندانم که براق قبول به استقبال من فرستند
و با خود زبانه آتش همراه زبانیه سرکش بجناکش من ارسال نمایند که یحشر الناس یوم القیمة رکبانا بعضهم علی النجائب
و بعضهم علی البراق غم ششم آنکه چون خلایق بموقف حساب باز دارند و بر قدم قیام بایستانند که یوم
یقوم الناس لرب العالمین شعشعهای اعلام زربفت آفتاب را همچو عمامه اصحاب انساب در هم پیچند و حقهای
اجسام این قبههای لاجوردی پیکر را در میدان استغنا از منجنیق فنا به سنگ بی نیازی در هم شکنند و جنبانند
بلند کوهان کوههارا بر بساط عرصات چون پیل شطرنج بی جان روان گردانند هر که امروز شاهوار در عرصه محبت
بقدم استقامت رفته و از مات موت معنوی رسته در هشت خانه بهشت جنتش بنشانند و آنکه فرزین وار
بر بساط روزگار کج رفتار بوده بیادگان زبانیه و رخ اسب گلگون آتش بر رخ زر د شتر و امتد آن روز بر سوز دفتر
دفاتر ان الله لا یظلم مثقال ذرة نسخه جمع و خرج عاملان ولایت حیات را باز طلبند و هنگام حساب و کتاب
پیش آید ندانم که آن روز از عهده حساب چگونه بیرون آیم و نامه اعمال بدست راستم دهند یا بدست چپ غم هفتم
آنکه چون ترازوداران الوزن یومئذ الحق بمقتضای فاما من اوتی کتابه بیمینه فیقول هاؤم اقرؤا کتابیه و اما من اوتی
کتابه بشماله فیقول یا لیتنی لم اوت کتابیه نقد قلیل و کثیر و نقیر و قطمیر اعمال عمال دیوان نقد بر را در میزان عدل
بشاهین راستی بسنجانند و بعضی از اعمال را در معرض قبول در آرند و بعضی بصرصر استغنا با دبی نیازی بر دهند
ندانم تا در آن وقت کفه حسنات راجح آید یا پله سیئات فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة و اما من خفت
موازینه فامه هاویة غم هشتم آنکه حضرت جلال احدیت را جل ذکره لطفی است و قهری لطفش بهندسی رحمت
در برابر قهر باغ رضوان بنا کرده است و قهرش به استادی غضب در محاذات لطف شور مالک مهیا گردانیده
لطفش بتوسط رحمت مخدرات حجله اسلام را از پرده غیب بدر آورده تا تماشای باغ رضوان کنند و قهر
بمساعی غضب بتان حجره کفر را از حجاب بطون بدر انداخته تا هیمه شور مالک فراوان کنند و این بهشت
لطف خداوندست متشکل گشته و دوزخ قهر اوست سبحانه متمثل شده و از برای هر کدام فرقه معین و مقرر گشته
ندانم تا از کدام فریق بکدام یک از این دو منزل نزول خواهم نمودن چنانکه فرموده فریق فی الجنة و فریق
فی السعیر لکمال الدین اسمعیل رحمه بیت دریای غصه را نه پدید است پایان نه پدید است کار زمانه را سر و سامان
نه پدید نیست در بوستان دهر تبسم چون انار بی خون دیده یک لب خندان نه پدید نیست بیش از هزار بر جفا

بر دل هست   پنهان چنان که بجز بکان پدید نیست   هر چیز را اگر نه پدیداست در جهان   آیا چرا اگر نه هجران پدید نیست
گفتم که جان رخاد شه بردیم برکنار   چندان غم و لست که جز جان پدید نیست   وجه سیزدهم از وجوه حسنیت
این قصه آنست که با اخبار و آثار و تقریر و تحریر در قصص اسلاف و کتب اشراف در نظر این بی بضاعت بنقول صحیح
چنین روشن و مبرهن گشته است که در این قصه سی و چهار امر از امور عجیبه که مجموع از خوارق عادتست واقع است
فاما این کتاب تعداد مجموع آن عجایب را تحمل ندارد عشری از آن اختیار کرده در این کتاب عالی خطاب ایراد نمودیم
و باقی بمطالعه آن کتب حواله کردیم این سی عجب از عجایب قصه یوسف علیه السلام در این وجه تسمیه با حسن القصص متین   در بیان سی عجب قصه یوسف
ساختیم عجب اول آنکه چون وجود باجود یوسفی علیه السلام در رحم متعلق گشت و بدستکاری مهندسان
قدرت قصر بنیتش سمت اتمام پذیرفت و سلطان روح از عالم فتوح الارواح جنود مجنده بقصد تعمیر شهرستان
مشیده بنا دستش نزول فرمود کعب اخبار که داننده نقول اخبار است چنین تقریر فرمود که در رحم در حبس ظلمات
بزبان فصیح چنانچه بسمع مادرش میرسید چنین میگفت که انا المفقود انا الصدیق یوسف عجب دویم آنکه
چون نهال قامتش در بوستان اعتدال بسرحد کمال رسید و گل جوانی بر گلبن امانی شکفتن گرفت برادران
این نهال گلستان نبوت را از کنار جویبار مروت برکنده در تنگ چاه بیابان کنعان نشاندند مرتبان عالم غیب
نهال وجودش را اتباب آفتاب عنایت بمرتبه تربیت کردند که در صغر سن نبینا با آنکه آن ماه چهارده از مرتبه
دوازده سالگی بحد سیزده سالگی هنوز نرسیده بود که میوه پرشبوه وحی الهی جل جلاله از نهال نهادش
ببار آمدن گرفت که و اوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا و هم لا یشعرون عجب سیم آنکه چون برادرانش بهانه
سیر یوسف را بصحرا بیرون بردند و رای ایشان بر آن قرار گرفت که بکارد قطعت سر مبارک او از تن جدا
کنند و کارد بغربت آن از بنام انتقام بیرون آوردند آن کارد بفرمان حضرت واجب الوجود جل و علا با ایشان
بگفت و شنود آمد که ای فرزندان یعقوب اگر قاعده قتل یوسف استحکام یابد بنیاد نسل یعقوب بانهدام
پذیرد و دیده ابر در بار همه بسرشک خونین بار و عجب چهارم سخن گفتن بزبلقا بود و آنچنان بود که خلیل علیه السلام
بزی بود که او را بزبلقا میگفتند در زمان خلیل هفت شکم نتاج داده بود و از زبان درفشان ابراهیم دعای
برکت در باره او مجری گشته چون نوبت حضرت اسحق شد هفت بطن دیگر در دست او میزاد و چون نوبت خلافت
بیعقوب علیه السلام رسید هفت نوبت دیگر نسل خود در سلک ملک یعقوب علیه السلام کشید بعد از آنکه برادران
پیراهن خون آلود بنظر آن پیر غم فرسود آوردند آن بز مسکین بغایت غمگین شد و از ترس آن دروغ و هول آن
قول بفروغ بگفتگو درآمد و گفت ای پیغمبر خدا آن خون بزغاله ایست که پیراهن را بآن ملطخ کرده اند و بعد از آن
از خجالت سر فرو افکنده میگفت ای شرم باد اولاد یعقوب را از ما زبون تر هیچ جانور نیافتند که خون وی بدروغ
به پیراهن یوسف مالند عجب پنجم آنکه خانه بود که در آن خانه یعقوب علیه السلام تربیت یوسف میفرمود و بعد از
مفارقت یوسف آنخانه بناله و گریه درآمد و بهای های بر درد فراق یوسف بگریست قطعه بخدائی که آفرید وصال
مرهم ریش سینه عشاق   که بنزدیک هیچ عاقل نیست   هیچ دردی ورای درد فراق   اندر روی
درد فراق دردیست که هیچ چیز از آن درد خالی نیست تا آورده اند که نوح نجی علیه السلام آن روز که بتیشه از برای
ترتیب کشتی بر چوب میزد در ضرب اول طراقی بسمع نوح آمد چنانکه عادت است نوح از صعوبت آن آواز متحیر
شد بسرش خبر دادند که این طراق از شدت الم فراقست رباعی چون درد فراق در جهان چیست بگو عاجز
ز فراق نا شده کیست بگو   گویند مرا که در فراقش بگری   آن کیست که از فراق نگریست بگو عجب ششم آنکه

بوکهن

یوسف علیه السلام را کبوتران بودند که گاهی با ایشان انس گرفتی چون خبر هلاک یوسف بسمع مبارک یعقوب
رسانیدند آن کبوتران خود را بر در و دیوار میزدند و در درد و اندوه یعقوب بکروب امی فزودند تا بزبان حال گفت
بیت گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی   بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی   گر من از درد جدائی نوحه پرداز
آمدی   ماتمی بودی که در وی مرد و زن بگریستی   شعله آهم اگر بر کوه و صحرا افتدی   سنگ خارا بر دل پر درد من
بگریستی   جام هجران در کشیدم کاش بتوانستمی   چون صراحی در میان انجمن بگریستی   عجب هفتم آنکه چون
یوسف علیه السلام را در چاه افکندند و با پیراهن خون آلود نزد پدر باز گشتند و گناه بگردن گرگ انداختند
ددان در آن صحرا همه ناله و غوغا در گرفتند و بمناجات واهب العطایا جل ذکره مشغول گشتند که ای بار خدایا اگر
دستوری دهی ما این قوم را بانیاب انتقام پاره پاره گردانیم و داد یوسف نامراد از ایشان بستانیم روایتست
که ندائی بسمع آن ددان در دادند که ای سباع شما تسکین ورزید که عاقبت این طایفه را مغلوب گردانیم و یوسف را
بر ایشان فضل دهم و خلعت عز و شرف در وی پوشانیم و او را بر سریر سروری سلطنت و حضور جناب کنم
آنگاه ددان از ناله و زاری و خروش خاموش گشتند عجب هشتم سخن گفتن گوسفندان بود نقلست که چون یعقوب
در جست و جوی یوسف در اقطار و اکناف کوه و صحرا همه یوسف طلب میکرد و هر که میرسید خبر می پرسید
تا روزی اتفاقا بشبانی رسید که گوسفندان میچرانید بر طریق معهود از شبان خبر یوسف پرسید گوسفندان
بر جواب مبادرت جستند که یا نبی الله از آن روز که فرزند دلبندت را از کنارت بر داشته اند و نقوش احزان بر
بیت الاحزان سینه ات نگاشته ما هم بدردی از آب دور و از گیاه نفور گشته ایم نه آب خوشگوار و نه گیاه
برمعده گذار یافته و این محنت و اندوه بموافقت تو بر تن خویش نهاده ایم و در مقام ریاضت بر قدم اصطبار
ایستاده ایم عجب نهم آنکه چون یوسف علیه السلام در چاه آرام گرفت و هنگام مرور قافله بر سر چاه
فرا رسید ستوران چون بآنجا رسیدند قدم از رفتن باز کشیدند و با وجود زجر بسیار از مرور ابا نمودند
تا کاروانیان بضرورت بر سر چاه فرود آمدند و بشیر و بشری که غلامان مالک ذعر بودند دلو در چاه گذاشته
بجای آب آفتاب نمودند عجب دهم آنکه چون یوسف علیه السلام ظلمت آباد چاه را بوجود چون ماه خود
روشن گردانید چاه نواخت مخلصانه بسمع یوسف رسانید و بنیان بدرود وی بگشاد تا حقتعالی بساط
بهشتی در آنجا بگسترانید و سبزه و شکوفه در وی پدید آمد و آنچاه را محل وحی و فاضلترین چاهها گردانید نکته
اندر روشن چاهی که یوسف علیه السلام در وی نزول میکند فاضلترین چاهها و روشن ترین جایها میگردد دل
بنده مؤمن که رحمت الهی جل و علا و انوار نامتناهی بموجب فرمان و لکن وسعنی قلب عبدی در وی نزول میکند اگر فاضلترین
مواضع گردد و از عرش و فرش و لوح و قلم در گذرد عجیب و غریب نباشد نکته دیگر آن چاه آب شور داشت
بوجود یوسف خوشگوار شد و آب تلخ به شیرین مبدل گشت و تا به قیامت همچنان شیرین بماند کذالک اگر دل
بنده مؤمن بوجود نور ایمان از تلخی کفر بتمامی نجات یابد و بشیرینی ایمان و احسان و ایقان و عرفان ابد الآباد محلی ماند
عجیب و غریب نباشد نکته دیگر آنچاه سبزه زار جنت آمد کذالک اگر دل بنده مؤمن نیز بعد از نزول ایمان
بزعفران رضا و سنبل وفا و گل توکل و سوسن تحمل و لاله ناله و آه و ارغوان انتباه و یاسمین یقین و سمن چمن دین و
شکوفه محبت و نرگس مودت و شقایق حقایق و حدایق دقایق آراسته و پیراسته گردد چه عجب عجب یازدهم
آنکه چون یوسف علیه السلام از چاه بیرون آمد برادران در کمین بودند دعوی بندگی او آغاز کردند ابا مینمود در رو پیل
که یکی از برادران مهین بود از برای اقرار طپانچه بر جبین او زد هر حیوانی که در آن قافله بود همه یکبار در خروش آمدند

قطعه: جای آنست که افلاک بر بر دارد هم — زین خرابی که به بنیاد جهان پیش آمد — تاجداران فلک دست بسا بر سر
زده اند — زان طپانچه که بر رخساره درویش آمد عجب دوازدهم آنکه چون یوسف علیه السلام را بفروختند
و او را از وطن آبا و اجداد به بلاد دور افتاد غربی رحلت سفر نمودند اطراف و اکناف آن بقعه بر یوسف وداع میکردند
تا در نقول چنین استماع افتاد و بر ذوات اطلاع دست داد که از هر جانبی ندائی شنیدی که السلام علیک
یا یوسف آزاد فرود آمدی و بنده روان شدی شادمان نزول فرمودی و اسیر کوچ کردی معروف حلول نمودی
و مجهول ارتحال کردی در وطن مقیمانه متوطن بودی اکنون در محن غریبانه راه پیش گرفتی ملیت شربتی از لب لعلش چشیدیم
برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت — گوئی از صحبت ما تنگ به تنگ آمده بود — بار بر بست بگردش
نرسیدیم و برفت عجب سیزدهم آنکه یوسف علیه السلام در راه چون گذرش بقبر مادر افتاد خود را
از شتر فرود افکند تا زیارت قبر مادر کند غلامی بود سیاه موکل بر آن شاه طپانچه بر روی چون ماه او زد ستوران
بر آن غلام نا تمام نفرین کردند و او را بدعای بد نفرین گردانیدند عجب چهاردهم آنکه چون طپانچه نامبارک غلام
بر روی متبرک آن ماه تمام آمد صاعقه از آن واقعه در میان اقوام افتاد و ابری بر حوالی خواص و عوام قافله در آمد و همه را
فرو گرفت و طوفان عظیم پدید آمد و کیفیت حال معلوم نبود تا بعد از آن نفر این دانستند که سبب این آفت عظیم چه بوده
و در روایتی هست که همه از ابر آوازی شنیدند که گوینده میگفت ای قوم هیچ میدانید که چه میکنید و نسبت به
که تعرض میرسانید بعزت مولای من که مرا برسم عذاب بشما فرستاده که اگر عزت این فرزند ارجمند ندارند شما را
فرو گیرم و در حیطه خود محبوس نگاه دارم تا بقیام قیامت عجب پانزدهم دعا کردن یوسف و تسکین یافتن آن
فتنه عجب شانزدهم در معرض بیع من یزید در آوردند یوسف علیه السلام را در بازار مصر و عجایبی که در آن حین
بظهور پیوسته چنانکه در محل خود مبین گردد انشا الله عجب هفدهم آنکه عزیز مصر هر نقدی که داشت در
بهای یوسف علیه السلام بداد چنانچه خزاین وی خالی شد باز حقتعالی ببرکت یوسف علیه السلام خزاین وی را
از نقود و جواهر مملو گردانید بیشتر از آنچه بود و بیشتر عجب هیجدهم عجایبی که در حال محبت زلیخا با وی بوقوع
پیوست و آن نیز مشروح و مرقوم رقم کلک بیان خواهد شد انشا الله تعالی عجب نوزدهم آنکه یوسف ع
در آن خلوت با زلیخا چند انکه از وی تملق و آرزومندی فهم میکرد و بندی بر ازار خود استوار میکرد تا چند عقد
بر بند ازار زده و معقود گشته بود و آن بندها همه در رفت ولقد همت به وهم بها با یوسف علیه السلام سخن
در آمدند و همه آن بندها پند نامه دادند عجب بیستم صیحه جبرئیل علیه السلام بود که ای یوسف نام تو در
میان پیغمبران مذکور باشد و عمل تو عمل مفسدان نشود عجب بیست و یکم بیرون آمدن دست از دیوار و بر آن
دست نوشته لا تقربوا الزنا انه کان فاحشة عجب بیست و دوم فرود آوردن جبرئیل علیه السلام پر باز خود
بر تن با ستانت یوسف علیه السلام گذاشته و بیرون آوردن شهوت از سرهای انگشتان وی عجب بیست و سیم
شهادت کودک سه ماهه بر طهارت ذیل یوسف علیه السلام عجب بیست و چهارم دست بریدن زنان
مصر از کمال حیرت در جمال یوسف علیه السلام عجب بیست و پنجم در آمدن در زندان و سخن گفتن زندان
بادی و مضمون آن سخن این بود که ای یوسف تو برگزیده حق و مخصوص بعنایت پروردگاری ای شاهباز سر دست
سلطان عنایت در این ویرانه جغدان چنانت چه وطن ساخته و از بهشت مرافقت انبیا با این دوزخ مکان
مصاحبت اشقیا چرا مبتلا گشته عجب بیست و ششم آنکه چون یوسف علیه السلام را بزندان در آوردند ستوران
در آن اوان سه روز دانه ناخوردن علف را بتلف پیش گرفتند و ناله میکردند و بر غربت یوسف ع

افسوس

افسوس میخوردند عجب بیست و هفتم آموختن علم تعبیر خواب و آن چنان بود که جبرئیل علیه السلام در خواب خوشه
مروارید در دهان یوسف علیه السلام انداخت و فرمود که ای یوسف فرو بر یوسف ابتلاع نمود چون لشکر
نعاس هزیمت نمودند و سپاه انتباه نزول استیناس فرمودند علم تعبیر ملکه ضمیر منیر یوسف علیه السلام گشته بود
عجب بیست و هشتم کیفیت دیدن خواب ملک و استفسار تعبیر از وی نمودن و پیش از تقریر خواب جواب بوحی
الهی بیان خواب کردن و بعد از آن تعبیرش کردن و آنچه تعبیر فرموده بود بوقوع پیوستن عجب بیست و نهم
آنکه بعد از خروج از زندان که آفتاب جمالش از سحاب خمول باوج معدل النهار ظهور بهجت و سرور بر برج اعزاز
تخت بخشش بر وی استیلا داد و اعناق اعیان بمثابه نهادند که رقاب جبابره و اعناق اکاسره را مقید بقید عبودیت
گردانیدند عجب سی ام نه یک عجب بلکه عجایب و غرایب بیحد و عد که از وقت پیراهن فرستادن بود تا وقت
محب و محبوب بهم رسیدن و این عجایب که بر سبیل اجمال تقریر شد هر یک در محل خود بتفصیل خلعت بیان خواهد
پوشید و بروایات محلی و مزین خواهد شد انشا الله تعالی وجه چهاردهم از وجوه احسنیت این قصه آنست
که هر واقعه که درین قصه بوقوع پیوسته مجموع مرغوب و مطبوع بوده از برای تحقیق این معنی تمامی وقایع این قصه را مجملا مبین
سازیم و رایت احسنیت این قصه بر حصه بر بام افهام ارباب الباب بر افرازیم تا دانند که این قصه بچه معنی ملقب باحسن
القصص گشته ای درویش ابتدای این واقعه از آنجاست که اولا نقاش تقدیر بقلم تدبیر نقطه جمال یوسف علیه السلام
بر لوح تصویر رقم و صورکم فاحسن صورکم نگاشته و با وجود حسن صورت بصنایع لطایف حسن سیرت نیز آراسته
و پیراسته داشته و بدان واسطه آتش عشق و علم محبت در کانون دل یعقوب مکروب علیه السلام بر افراشته
آنگاه شعلات نیران غیرت در شور باطن برادران بر افروخته تا قطیر شفقت از آن آتش غیرت پاک بسوخته التماس سلسله
معنا را دستمایه این کار ساخته و آوازه اقتلوا یوسف او اطرحوه فی غیابت الجب در عالم انتقام در انداخته ماه وجود
یوسف علیه السلام را از اوج کنار پدر بحضیض چاه پر خوف و خطر افکنده شاخ نخل جوانیرا از گلستان امانی در بهار
کامرانی چنانکه دانی بر کنده و آفتاب فلک سعادت را از حضیض افول در برج دلو باوج ظهور بر آورده ماه خرگه نشین
مسند نبوت را از چاه ندارت بجاه بشارت یا بشری هذا غلام رسانیده و در گرانمایه نبوت را در کشاد بازار مروت
دلالان بی بصیرت بهای ارزان فروخته و در بزم شهود را در مجلس عوام کالانعام در معجزه جهالت بآتش ملالت
سوخته رخسار خورشید سیمای یوسف که شمع خلوت سرای کنعان بود گاه به بخار چاه و گاه به غبار راه آلوده
گردانیده ظلمت آباد مصر و محنت سرای زندان را بوجود با جود یوسفی دار الملک امن و امان و مسند صاحب
ولایت ایمان ساخته در بازار روزگار در معرکه دلالان یوغار از راه حواس در نظر خریداران ناشناس وصف
من یزید در آمده و آوازه نوازه من یشتری غلاما کالقمر فی اللیلة الظلما در اطراف و اکناف انجمن بر آمده منادی
محبت آوازه حسن بی اندازه اش را بدروازه سمع زلیخا رسانیده طاوس محبوس روح مجروح زلیخا را
بر شاخسار اشتیاق ببال اعتلاق الاعتلاق عاشق شدن بر پرانیده و بلبل زبان خلق را در قفس حلق بنوا قد شغفها
حبا در آورده طهارت ذیل یوسف را در خلوت خانه وراودته التی هو فی بیتها عن نفسه بر سر آورده اسرار قالت هیت
لک بر طبق عرض پیش آورده سر پوش حیا بدست ابتلا از روی خوان اشتها بر داشته جواب معاذ الله انه ربی
جمال برهان لولا ان رای برهان ربه لشکر ان النفس لامارة بالسوء را در معرکه عصمت هزیمت داده سپاه عزیمت
ولقد همت به از گوشه میدان شهوت در تاخته غلغله سورت وهم بها در معسکر عسکر نفس و هوا منتشر گردانیده قلعه
محکم البنیان عصمت را معنت در مقفل گشاده خدنگ ما جزاء من اراد باهلک سوء بر سنگ هی راودتنی عن نفسی رسیده

شاهد عدل و شهد شاهد علم شهادت آن کان فبصته قدّ من قبل بر وی بس اشهاد بر افراخته بخطاب عزیز شور و شغب این
سخن کبند کن در عالم انداخته مخدّرات لابات فلما رأینه اکبرنه در مشاهده جمالش از غایت حیرت دستها بریده
یوسف علیه السلام بی ما یه جنایت در روز بازار زندان سودا ها کرده سکان ساکن مصر نا ویلات افات خود
شنیده عزیز مصر در نا دیل رؤیای سبع بقرات بکرات مرات سر کردانیها کشیده یوسف علیه السلام
به تعبیر آن بر تخت بخت سر افراز کشته و منشور نبوت بتوقیع سلطنت ممتاز کشته برادران از کوبا کوب دوران
در پیش تخت سلطان فرمادستنا و اهلنا الضر آورده آفتاب نبوت پرده خمول از پیش روز وصول بر داشته
برادران رایت آیت ءانک لانت یوسف در مقام انصاف بدست اعتراف بر افراشته بوی وصال محبوب
در کریبان پیراهن تعبیه کرده کحال قدرت بمیل مشیت کحل بصیرت در دیده یعقوب مکروب کشیده و آوازه
فارتد بصیرا در عالم در داده بعد از مدت فراق از کمال اشتیاق چنانچه رسم اهل مفاقت محب و محبوب یعنی
یوسف و یعقوب علیهما السلام بر تخت سلطنت دست مؤانست در کردن مرافقت در آورده هذا تاویل
رؤیای من قبل با یکدیگر در میان نهاده بعد از آن موکل اجل از کمین یقین بیرون آمده و یعقوب ممتحن را قدح فرح کل
نفس ذائقة الموت چشانیده و از تخت حیاتش بتخته ممات خوابانیده و بزبان حال باین مقال کویا کشته رباعی
دل بهوای تو سپر دیم و برفت   بیک دید خود بلی شمر دیم و برفت   خوش باد ترا عمر که از خدمت تو   غمهای
تو با دکار بر دیم و برفت   بعد از آن یوسف علیه السلام نیز باز راز شکارگاه نیاز پرواز داده که توفنی مسلما و الحقنی
بالصالحین تیر دعوت بهدف اجابت رسیده و جام اکرام الله نتوفی الانفس از دست ساقی باقی عالم غیب در کشیده
قطعه بدین صحیفه مینار خامه خورشید   نکاشته سخن خوش با آب زر دیدم   ز روزکار همین عادتم پسند آمد
که زشت و خوب و بد و نیک رهگذر دیدم   وجه پانزدهم از وجوه احسنیت این قصه شریفه آنست که یوسف
بچند صفت پسندیده احسن الخلایق بود لاجرم قصه او نیز احسن القصص آمد اوّل نسبی داشت که کسی را آن نسب نبود
زیرا که خود بذات خود پیغمبر بود و پدر وی یعقوب علیه السلام نیز پیغمبر بود و جدّ وی اسحق علیه السلام نیز پیغمبر بود
و جدّ اعلای وی ابراهیم علیه السلام نیز پیغمبر بود و چون نسبت خود نوشتی چنین تحریر کردی که انا یوسف الصدیق
ابن یعقوب اسرائیل الله ابن اسحق ذبیح الله ابن ابراهیم خلیل الله و حضرت رسول ما صلی الله علیه و آله در ذکر نسب وی
چنین فرموده الکریم ابن الکریم ابن الکریم ابن الکریم یوسف ابن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم دوّیم یوسف را
محنتی بود که کسی را آن محنت نبود زیرا که محنت بیشتر خلایق در فقر و فاقه و در دمندی و نیازمندی است
و یوسف را محنت و بلا در اوان سلطنت و استیلا بود تا کویند که چهل سال بر تخت مملکت بنشسته بود و در این
مدت یارای آن نداشت که کوید من کیستم شب و روز با آه جکرسوز میکذرانید و دستوری نبود که نفسی بر آوردی
رباعی یکدم نبود که از تو غمی نیست مرا   صد زخم فراق و مرهمی نیست مرا   شب تا سحر با آتش عشق چو شمع   میسوزم و
یارای دمی نیست مرا   از بطانی هر روز بهانه شکاری بیرون آمدی و بر سر راه کنعان با بستادی زمانی
بجانب کنعان بنکریستی و در زیر نقاب بکریستی و باز بخانه آمدی بیت هر صبح دود آه من آتش بکردون افکند
خورشید را همچون شفق در خاک و در خون افکند   در خانه تن کر دلم فارغ شود از یاد تو   جانم کریبان کیر دش و ز خانه
بیرون افکند   کر ابر رحمت بشنود از جور لیلی شمّه   خود را چو باران از هوا بر خاک مجنون افکند   نقلست
که روزی یوسف علیه السلام بر سر راه آمده بود و از رهکذریان خبر کنعان می پرسید اعرابی دید که از کنعان می آید
بر شتری سوار یوسف خدام را بامری مشغول کردانید و نزدیک اعرابی آمد و از حال کنعان و یعقوب پرسید

کفت

در بیان نسب یوسف علیه السلام است

کفت یعقوب از سر زده فراق و شدت اشتیاق فرزند دلبند خود یوسف نام از شهر بیرون آمده است و بر سر راه خانه
ساخته و آنرا بیت الاحزان نام نهاده و شب و روز در فراق یوسف میکرید و یوسف یوسف میکوید و از غایت اندوه
و حزن انبوه چشم جهان بینش مکفوف کشته یوسف علیه السلام در کریه شد ملازمان کفتند یا ملک این حدیث یعقوب
میکوید تو چرا میکریی کفت کار محنت رسیدکان دشوار است و بر حال ایشان جای کریه است همچنان کریان بخانه
باز آمد و خلوت ساخته قلم بر داشت تا نامه نویسد فی الحال جبرئیل در رسید که ای یوسف قلم از دست بنه که هنوز
وقت نرسیده است کفت ای جبرئیل آن پیر مسکین هلاک میشود کفت بکذار تا آنچه دوست خواهد چنان شود کفت
هیچ پرسیده که کناه او چیست کفت پرسیده ام کفت چه فرمان آمد کفت که فرمان چنین آمد که کسی که دعوی محبت
ما کند و آنکاه بغیر ما الفت کیرد سزای او درازی فراق و ست رباعی تا در نرنی بهر چه داری آتش   هرکز
نشود حقیقت وقت تو خوش   ما را خواهی خطی بعالم درکش   کاندر یکدل دو دوستی ناید خوش   دهم
فقیر ترا درین معنی رمزی هست بیت دل جای یکی بیش نیست دوست یکی بس بود   وان یکی بی اشتراک ذات
مقدس بود   در صف قدسیان آنکه در خاک   قبله جان اولش حضرت اقدس بود   بو الهوسان از عشق
لاف زدن کی رسد   طعمه عنقا کجا در خور کرکس بود   هر که ازین سطح خاک پا سوی بالا نهاد   پایه اونای اوج
مقرنس بود   کلخی فقر را در ته پهلو معین   بستر خاکستری فرش اطلس بود صفت شیم از صفات کمال
یوسفی حسن و جمال او بود و آن حسن و جمال در مرتبه کمال چنان بود که اصحاب سیر و اخبار و ارباب قصص و آثار چنین
آورده اند و ثبت این نقل بذیل ابو هارون عبسی کرده و سند روایتش با بی سعید خدری درست کرده که حضرت سلطان
تخت رسالت و برهان بخت جلالت محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله فرمود که در آنشب قرب و کرامت که پایه جاه
مرا از منازل آفتاب و ماه در کذرانیدند و رفعت منزلتم را بر ارکان ممالک ملکوت جلوه دادند یوسف را
در آسمان سیم دیدم در میان فرشتکان چون ماه شب چهارده در میان ستارکان نور می افزود دراج
حسن و زیور تاج جمال بر سر نهاد اشتم که ماه تمام از آسمان دنیا بسلام آفتاب آمده است و ازدانایان احبار
کعب احبار روایتست که وی از کتب آسمانی چنین مروی کرده است که در روز میثاق منور ارواح و صور اشباح
جل و علا ذرات ذریات آدم علیه السلام را بکف کفایت از ظهر با بهر آدم بیرون کرفت و صنوف اولاد و احفاد او را
چون صفوف جماعت صف بصف بداشت صف اصحاب نبوت که خلعت سبقت و حلیت قربت السابقون السابقون
اولئک المقربون یافته بودند بنظر مبارکش در آورد و در میان معشر انبیا علیهم السلام یوسف را مشاهده فرمود
تاج وقار بر فرق او نهاده حله شرف بر قد وی پوشیده ردای کرامت بر دوش افکنده کرته بهادر بر تازیانه حکومت
در دست بر یمینش هفتاد هزار ملک بر یسارش هفتاد هزار فرشته صف بر کشیده از قدام و خلف خیل انبیا علیهم السلام
بادی روان کشته مجموع به تسبیح و تقدیس حضرت واجب الوجود مشغول در پیش وی زحتی در غایت نضارت و فرخندکی
پدید آورده هر جانب که وی روی آوردی آن درخت پیش وی میرفتی و آن درخت سعادت بود چون آدم
آن صورت با سیرت مشاهده فرمود طوطی زبان در قفس دهان بسؤال در حرکت آورد که الهی آن بنده کیست
که او را باین کرامت مخصوص کردانیده و باین درجات علیه اش رسانیده خطاب آمد که یا آدم هذا المحسود علی ما آتیته
این آن بنده ایست که بسبب این نعمتها که بوی انعام فرموده ام در باره وی حسد بسیار برند پس خطاب آمد که ای
آدم هیچ عطیه بوی ارزانی میداری کفت بلی خداوندا ثلثان حسن همه ذریه خود باو دادم و بعد از آن اش بر داشت
و بر سینه خود نهاد و بوسه بر میان چشم او داد و کفت یا بنی لا تاسف فانت یوسف اول کسیکه باین نام او را

در بیان حسن و جمال یوسف

خواند آدم صفی علیه السلام بود مذکور است که حقتعالی همه حسن وجمال که بنام سایر اولاد آدم مرقوم بود مجموع را
در جبین مبین آدم علیه السلام تعبیه فرموده بود وچون بسبب زلت آن خلعتها از وی باز گرفتند بعد از قبول توبه یکی
از آن بآدم باز دادند تا چنین مقرر شده است که حسن یوسف بنسبت حسن خوبان همه عالم چون روشنائی
آفتاب بود در جنب تاریکی شب و از ابن عباس روایت کرده اند که فرمود روزی در مسجد مدینه با اصحاب فارغ نشسته
در خدمت سید عالم صلی الله علیه وآله نشسته بودیم که ناگاه اعرابی از راه در رسید و تخطی رقاب میکرد تا به
نزدیک ما آمد چون نظرش بر سید عالم افتاد پرسید میان شما محمد کدامست ما بجانب آن ماه دو هفته و آن شاه
نهفته اشاره کردیم اعرابی بآنحضرت توجه نموده گفت ای محمد بعضی از دفاتر توریه و انجیل بمطالعه رسیده از فحوای
آن چنین مفهوم گشته که از پیغمبران هیچکدام بحسن یوسف نبوده اند و مرا نیز اعتقاد چنین است اکنون بطریق
مسئلت از تو درخواست دارم و ترا قسم نیز میدهم بخدای تو که بیان کنی که آدم نیکوروی تر بود یا یوسف حضرت
مصطفی فرمود یا اعرابی سخن از آدم مگوی که آدم پدر آدمیان و مسجود فرشتگان بود و برگزیده حضرت رحمن بود
ای اعرابی حسن یوسف از آرایش حسن آدم بود گفت ای محمد آن چگونه بود گفت چون خدای تعالی قالب آدم علیه السلام
بید قدرت بیافرید دو چیز بوی ارزانی داشت یکی نور در جبین وی دیگر انگشتری در انگشت وی بواسطه آن نور
بود که حوران جنت پیش وی بخدمت آمدند و بجهت آن انگشتر بود که فرشتگان بسجود وی قیام نمودند چون گرد
زلت گرد دامان عصمت وی نشست آن هر دو عطا از وی جدا شد و بر مثال مرغ باز پرواز کنان بشاخ طوبی
نشستند با ایشان خطاب آمد که چرا از آدم جدا گشتید گفتند الهی هر که ترا نباشد ما او را چگونه باشیم معظمه
ابدروش نور و انگشترین دو خلعت بودند که حقتعالی بآدم علیه السلام کرم فرموده بود آن هر دو بیک ذلت
از آدم جدا گشتند ترا نیز حقتعالی دو خلعت داده است الایمان تصدیق بالقلب و اقرار باللسان اندیشه کن که
در هر شبانه روزی چند گناه از صغیره و کبیره از تو در وجود می آید عیاذا بالله نباید که بشامت این معاصی در آن
نفس باز پسین ازین دو خلعت نازنین بی بهره گردی و با زمره کفار قرین و با جمله فجار همنشین باشی نعوذ بالله
من ذلک بعد از آنکه حقتعالی یوسف علیه السلام را بیافرید آن نور را در جبین وی ودیعت نهاد و چون سلیمان
علیه السلام را بیافرید در تخت سلطنت نشاند انگشترین را در انگشت یمین او در آورد و یوسف علیه السلام را
بیافرید نور در جبین او مبین بود و مملکت مصر ملک او گشت سلیمان بانگشترین یافت دیو و پری مسخر او شد نکته
ای عارف یوسف و سلیمان علیهما السلام میراث بران آدم علیه السلام بودند هر دو را مملکت دادند نبوت
بسری تو نیز میراث از حقتعالی داری بلکه ایشان هر کدام یک میراث داشتند از آدم و تو شهادت و میراث
داری از حقتعالی یکی قرآن چنانکه فرموده ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا دویم ایمان چنانکه فرموده
شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة واولوا العلم قائما تو نیز مملکت جنت اگر یابی و رویت بر سری عجیب و غریب
نباشد بعد از آن اعرابی گفت یا رسول الله بالفاظ دربار گوهر نثار خود بیان نما حسن وجمال یوسف چگونه
بود و از خصایص و اوصاف جمالش بوجهی اشاره فرمای که گویا از مرتبه غیبی بمرتبه عینی رسیده باشد تا
عشق بازی من غایبانه بجمال یوسف بکمال مرتبه شهودی انجامد که گفته اند بیت حسن در پرده عجب ار چه کند جلوه
ولیک نه چنانست که اندر نظر اهل شهود آنگاه حضرت رسالت تقریر اوصاف حسن وجمال آن صاحب کمال
از برای آن اعرابی سوخته حال بیان فرمود بر وجهی که مضمون وی این بود گفت ای اعرابی برادرم یوسف قدی
داشت در غایت اعتدال بدرجه کمال رسیده بود گویا سروی بود بر کنار جویبار حسن قد و قامت

برکشیده

در بیان فرمودن حضرت رسالت حسن یوسف را بآن اعرابی

برکشیده نه بپستی میل داشت و نه ببلندی بحلیه خیر الامور اوسطها در کمال ارجمندی بیت هزار سرو که در حد اعتدال
برآید بقامتش نرسد گر هزار سال برآید ای اعرابی یوسف را جعد مسلسل بود به تهی کاهش رسیده نه فزو
گذاشته و نه در هم پیچیده عنبری بود در سار ابر روی قرص قمر آویخته یا دود عودی بود سودا بر بالای مجمر
آتش تازه برانگیخته ماری بود پیچان بر روی خرمن گل پیچان روان گشته یا شبی بود در فصل زمستان سایه بر آفتاب
بهاری انداخته بیت جعد شبرنگی که سر بر پای یارم می نهد صد گره هر شب بروز روزگارم می نهد عنبرین زلفش
چو بر رخسار گلگون می فتد همچو عودی هر نفس بر روی نارم می نهد ای اعرابی یوسف را رویی بود که اگر نسبت بروز
کنم از روز روشن تر آید اگر به آفتابش مانند کنم مشکل اگر از حیا بر آید زیرا که روشنی آفتاب از نور عرش است
که فلک اطلس است و نور جمال یوسف علیه السلام از شعاع نور اقدس بیت اگر نسبت کنم خورشید را
با روی او رخود یبی ظلمت عیان بینم من اندر روزگار خود چرا نسبت کنم روشن بچیزی کز حیا دیگر نه بتوانم
که هرگز بنگرم در روی او رخود ای اعرابی یوسف را دو چشم نگارین بود که گویی دو چشمه خلد برین بود و بر دایره
نایره دیده وی نقاش نگارخانه فطرت به پرکار قدرت نقطه از نور عرش نهاده بود که بیک اندیشه در چشمه
تفکر بر قدم تحیر ایستاده و در نظاره آن نور بصر از مرکب نظر پیاده بود اگر چشمش را قیاس کنم گویند چنانستی
که چشمه جنانستی اگر نور دیده اش تشبیه کنم گویند انسان رضوانستی بیت چه سحر چشم تو از چشم عاشقان بینم
ز چشمهای بهشت اندرون نشان بینم بلوح دیده قلم نقطه نگاشته است که دور دایره چرخ را در آن بینم
ای اعرابی یوسف علیه السلام را دو رخساره بود که نورانه وی بپیچیدی بر رخساره راست خالی داشت که دایم می
درخشیدی اگر در آفتاب نگریستی آفتاب از وی خیره گشتی و اگر در ماه دیدی ماه از وی تیره شدی
اگر گرسنه نظر بر جمال وی افکندی سیر گشتی و اگر سیر مشاهده جمال او کردی اسیر گشتی و اگر بیگانه در روی وی بدیدی
آشنا شدی و اگر آشنا با وی رفیق شدی عارف گشتی و اگر عارف با وی همنشین شدی عاشق گشتی بیت
چونکه برقع از جمال خویشتن برداشتی ماه و خورشید فلک را روشنی نگذاشتی عاشقانرا کشتی و
بیچارگان را سوختی کاشکی آن دیو را از ماتمان میداشتی آنگاه رسول فرمود ای اعرابی یوسف را مصور
اشباح و منور ارواح تعالی و تقدس نه از عرش آفریده بود و نه از کرسی و نه از آسمان و نه از بهشت و نه از نور
قدسی خدای عز و جل بلکه همچنین آدمیرا از خاک تیره آفرید اعرابی بر خود بلرزید و گفت ای محمد خدای تو
از خاک تیره چنین صورتی با این زینت چگونه آفرید حضرت رسول بسوی عبد الله عمر اشاره کرد عبد الله را آوازی
خوش بود این آیه آغاز فرمود ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة
علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین
چون اینجا رسید اعرابی گفت یا رسول الله اسلام عرضه فرمای که تو آیات توفیق در خزینه دل را مفتاح تحقیق
بگشا و گوهر زواهر ایمان و تصدیق در وی تعبیه نهادند آنحضرت عرض ایمان فرمودند اعرابی مسلمان شد آنگاه
بسوی آسمان نگریست و خنده کرد حضرت رسول سؤال کرد که یا اعرابی ترا چه رسیده فی الحال آواز جنبه
قدوسی یعنی جبرئیل علیه السلام بسمع مبارک حضرت رسید جبرئیل در آمد و گفت ای محمد اعرابی بر بساط
جمال یوسف شطرنج محبت غایبانه می باخت و در آن پرده چنان بود که با مانمی پرداخت اکنون که پرده از
پیش برداشتیم و آینه دلش را بنور ایمان از زنگ خذلان پاک گردانیدیم و واسطه از میان برداشتیم
نظرش بر جمال با کمال ما افتاد اکنون چندان خندان جانش را بحضرت خود می بریم للعارف آدمی و

عاشقانی که باخبر میبرند   پیش معشوق چون شکر میبرند   عاشقانی که آن نظر جسته‌اند   شاد و خندان در آن نظر میبرند
ناشناسان در کنار لطف نهند   نه چنین خوار و مختصر میبرند   از الست آب زندگی خوردند   لاجرم شیوه دیگر میبرند
ار درشته گذشته‌اند بلطف   دور از ایشان که چون شرر میبرند   تو گمان میبری که شیران نر   چون سگان در بدر و در میبرند
عاشقانی که جان یکدیگرند   همه در عشق یکدیگر میبرند   عاشقان چشم غیب بگشایند   غافلان جمله کور و کر میبرند
خلق کانجا علف پرست آیند   کاو بودند و سیجه خر میبرند   انگاه حضرت رسول الله سرا غرا بر اد رکنار
نهاد جبرئیل بیامد و گفت یا محمد حضرت عزت میفرماید که جمال یوسف با بیگانگان چنین میکند بنگر تا حقیقت
جمال ما با دوستان حضرت ما چها کند للشیخ الرومی   بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست   بگشای
لب که قند فراوانم آرزوست   ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر   کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز   باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست   یعقوب وار وا اسفاها همی
زنم   دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست   زین خلق پر شکایت گریان شدم ملول   آن های و هوی
نعره مستانم آرزوست   گویاترم ز بلبل و اما ز رشک عام   مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست   دی
شیخ با چراغ همی‌گشت گرد شهر   کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست   گفتند یافت می‌نشود جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست   بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق   من هدهدم حضور سلیمانم
آرزوست   قوله تعالی ان کنت من قبله لمن الغافلین در خبر آورده است که غفلت بر سه گونه است مذموم
و محمود و غیر مذموم و محمود و آن غفلت که مذمومست غفلت است از یاد حقتعالی چنانچه فرموده والذینهم عن آیاتنا
غافلون و آن غفلتی که محمود است غفلت از بدی قال الله تعالی ان الذین یرمون المحصنات الغافلات و آنکه غیر
مذموم و محمود است آنست که در این آیه بیان فرموده ان کنت من قبله لمن الغافلین یعنی ای محمد ما بتو قصه میکنیم
بواسطه وحی خویش تو این سوره یوسف علیه السلام را و بدرستی که بودی پیش ازین قصه از جمله کسانی
که مطلع نیستند بر قصه یوسف پس مراد از غفلت اینجا خبر نا داشتن است از مضمون این حکایت و الا اطلاق
غفلت بر حضرت رسول مناسب نباشد زیرا که غفلت مصطلح حجاب دل را گویند و هر کرا دل محجوب گشت تن
از ساحت قبول مطرود شد که بزرگان گفته‌اند من غفل حجب و من حجب طرد و قال ناصح شعر انت فی
غفلة وقلبک لاهی   ذهب العمر والذنوب کما هی   و همیشه دل آنحضرت از غفلت خالی و بزیور ذکر و انتباه
حالی بود   نقلست که حامد بن اسود که یکی از بزرگان مجرد و عارفان مفرد بود میگوید که با آن عارف با اختصاص
سلطان ابراهیم خواص سفری میرفتیم و نقضیه الرفیق ثم الطریق سعادت مصاحبت آن صاحب دل را
مغتنم می‌شمردم گذر ما بر وادی افتاد خونخوار و چون شبهای دراز بی اندازه و مقدار نماز شام که شامیانه
عباسی ظلام بر بالای انجره آبنوسی فام در کشیدند و چتر سنجری پیکر بر زبر این هودج نیلوفری منظر بر افراشتند
در اقطار و اکناف این بیابان بی پایان نه منزل مهیا و نه مرحله مهنا در این دیولاخ بی انجام در کنج سوراخی آرام
گرفتیم و صد هزار هول بنشستیم ذیل لاحول بسر در پلاس هراس در کشیدیم اتفاقا این وادی بود که بجای
باران بسیار ماران میبودند و قائم مقام اقارب عقارب بوطن میبودند شیخ را دیدم که سجاده در میان ماران
بر آرزوی ماران انداخته و دل از ماسوی باز پرداخته و از روی نیاز بورد نماز مشغول گشته مرا نه زهره آنکه طریق
موافقت بسپارم چرا که از زهر مار ترسان بودم و نه یارای آنکه شیخ را از روی یاری از آن مقام بگذرانم با وجود
خوف و خشیت من نیز سجاده بموافقت افکندم و دل از جان و جهان بر کندم دیدم که از دور ماری عظیم پیدا شد

وقصد من کرد هر چند خواستم ضبط حال خود نمایم نتوانستم چو دانه در شیخ گریختم و به تضرع استغاثه آوردم شیخ
استفسار احوال فرمودند گفتم یا شیخ ازین موذیات هراسانم و ندیدم این بیداد گم شیخ فرمودند که ای حامد
اسود حمد حامدان پیش گیر تا از زخم اسود باز رهی ای حامد بذکر خدای تعالی مشغول باش و بیاد او مشعوف تا ازین
گزنده گزندت نرسد حامد میگوید که من باشاره شیخ بذکر مشغول گشتم آن مار از من دفع شد همچنان بر سر ذکر
میبودم تا علم صبح بر افراشتند و از صلایه طلایه زر اندود بر کنار این صفحه کبود جدول بیضا بر کشیدند رومی روز
قصب نور پوشیده صبح مستطراز دریچهای مطالع شور مستنیر بیرون خرامید سیاه باف شب حله شب اندوز
روز حتی یتبین لکم الخیط الابیض من الخیط الاسود بیافت آنچه قاعده اوراد مقرری بود بتقدیم رسانید بعد چون از آن
مقام مخوف رحلت مینمودیم شیخ سجاده بیفشاند ماری عظیم از آنجا بیفتاد گفتم یا شیخ ماری بدین عظمت در زیر سجاده
و شما بفراغت تا بروز بخدمت ایستاده فرمود یا حامد چندین گاه است که به این فراغت و آرام شب نگذرانیده‌ام
و بدین راحت نبوده‌ام یا حامد جماعت از ذکر ربانی باز ماندی ثعبان را بر تو مسلط کردند اگر یک لحظه از ذکر قلبی غافل گردی
شیطان را بر تو مسلط کنند تا دمار از نهاد تو بر آرد و بعضی از ارباب معرفت گفته‌اند که اولیا و مؤمنان را غفلت
مباشد و انبیا معصوم‌اند زیرا که مؤمن را اگر غفلت نبودی او را در عالم عیش و راحت نبودی و اولیا را اگر غفلت
نبودی ذکر زبانی مر ایشان را میسر نگشتی شیخ حسین منصور حلاج گفت ما ذکرناک الا عن غفلة لان العبد اذا کان حاضرا
لا ینطق لسانه بذکرک لان مشاهدة شهود آیات الجلال تحجب عن ذکر اوصاف الجمال میگوید ملکا چون قدم در عالم عدمی
نهیم و روی به بیابان غفلت می‌آریم ترا یاد میکنیم و چون بمنزل قرب میرسیم و قدم بر بساط وصل می‌نهیم روح در بحر
شهود چنان مستغرق میگردد که ذکر زبانی که از اوصاف بشریت و نعوت انسانیت و علامت اثنینیت است
در میان نمی‌گنجد من عرف الله کل لسانه   چیست پای جان برون کش از قید بدن   دست در حبل متین عشق زن
گر زمام دل بدست جان دهی   رو براه عالم عرفان نهی   نور حق از غیب چون سر بر زند   سلسله در گردن جان
افکند   میکشد جان را ببزم قدس خویش   تا کند مست از شراب انس خویش   چون زند یک لمعه انوار شهود
وز دل و جانت کجا ماند وجود   تافته است از مطلع حق الیقین   لمعه زان نور بر جان معین   نقلست که شیخ شبلی
چون در بدایت حال از کسی نام الله تعالی شنیدی شکر در دهان وی نهادی چون بنهایت کار رسید از هر که
این نام شنیدی سنگ بروی زدی گفتند ای شیخ ترا چه رسید که در بدایت آن لطف مینمودی و در نهایت این
عنف روا میداری گفت آن وقت در مقام غفلت بودم گوشم را از استماع نام او روح و راحت بود اکنون که در عالم
شهودم و در مشهد شهود و محضر حضور او از گفتار نام او وحشت است و از گفت و شنید گوش و زبان در زحمت و اگر
رنگ از اثنینیت اشاره باین سر است   چیست یاد خدا بجز فراموشی است   گفت و شنید
همه خاموشی است   چونکه فراموش کنی خویش را   مرهمی حاصل کنی این ریش را   یاد زبانی چه همه کثرتست
محو شو از خویش که این وحدتست   گرچه زبان بدرقه سان ره برد   بدرقه ره کی به سر ره برد   آنکه درش
غرقه بحر فناست   از تبعات بشریت جداست   ابد روش چون سالک در طریق سلوک بذل جهد نماید
و راه طلب میپوید هر چه تواند تقرب جوید تا شاید بدرقه طریق و دلیل تحقیق وی آن باشد که چون بمنزل مقصود واصل
شد و مراد حاصل گشت بعد و مسافت از راه برخواست قرب و مجالست بجای وی نشست از طریق برفیق رسید
واز سبیل بخلیل پیوست نه بدرقه در میان میگنجد و نه دلیل نه واسطه راه میباید و نه وکیل رباعی در عشق
اگر خوار و ذلیل آمده‌ام   بر عزت ای دوست دلیل آمده‌ام   مندیش که من بجان بخیل آمده‌ام   من هر دو

جهان بر تو سبیل آمده ام ابد روش کسی که از محبوب خود دور و از مطلوب خویش مهجور ماند آتش فراق
در جانش مشتعل گردد و سوز اشتیاق در دلش متصل از برای تسکین این الم و تخفیف این علم تشبث بذیل قوال
کند و اوصاف جمال معشوق در الجوبت نظم آراسته بزبان قوال دهد تا آن قوال قدش را بسرو مانند میکند
و خدش را بماه تشبیه مینماید گاهی مویش را ببنفشه مثال می نهد گاهی رویش را بگل مانند میکند گاهی چشمش را
ببادام مثل میزند و گاهی دهانش را به پسته کنایه میکند و همچنین اوصاف جمال او را بتمام و کمال ادا مینماید و عاشق
در سماع آن جان می پرورد و در اثنای این حالت چون معشوق جولان کنان در کلبهٔ ادبار عاشق در آید و ماه جانش
از محاق بر آید عاشق آن مطرب را عذر خواهد و گوید ذکر اوصاف الجمال عند الوصال سوء الادب ای مطرب خاموش
باش بلکه ازین مجلس سامعی برکران شو که تو رفیق طریق فرقت بودی نه ندیم مجلس قربت زبان درکش که هرچه در
عالم خیال میگفتی ما اکنون در عالم وصال بعیان می بینیم **لوالدی رحمه الله** عکس روی تو در آیینهٔ جان می بینم
پرتو حسن تو از دیده نهان می بینم سر این نکته که بد در تتق غیب نهان در تماشای جمال تو عیان می بینم
در جهان دیده مینا و جهان پرورت روی بنما که بروی تو جهان می بینم دیده دل بگشا در طلب نور یقین کانرا
یقینی که ترا بود گمان می بینم والحمد لله والصلوة والسلام علی رسوله محمد صلی الله علیه و آله اجمعین **اما شروع**
در بیان این قصه شریفه و ابتدا نمودن با نغلاق ولادت حضرت یوسف صدیق علیه السلام مستنیران اشعه شموس
و مقتبسان شعلات نیران مقدمه توفیق که مقتدایان اصحاب اشارات ارباب عبارات اند در تحقیقات این قصه و تدقیقات
این حصه چنین گفته اند و جواهر زواهر معارف لطیفه با الماس انفاس شریفه همچنین سفته اند که حضرت جلال احدیت جل علا
بکمال صمدیت از برای جزای اعمال عباد و عباد در گلشن سرای جنت درجات علیه و مراتب سنیه ترتیب فرموده و قصور
و انهار و اشجار چنانچه در قرآن مبین و در احادیث معین گشته تعیین فرموده قومی بودند که در تصدیق این مقدمات
و تحقیق این کرامات محتاج بمثال شدند تا عقل عقیله خویشان از رهگذر حواس بنمونهٔ آن احساس کنند و بمشاهده
آن تصدیق مخبر نماید یکی از آن اخبار این بود که در بهشت انهار باشد جاری از آب و عسل و شیر و خمر بلکه این چهار
در یک نهر جاری باشد چنانکه هیچکدام با یکدیگر نیامیزد و تیره یک عقل این خبر در غایت اشکال مینماید حق سبحانه و تعالی
نمونهٔ آن چهار جوی مختلف در گلزار رخسار هر یک از افراد آدمیان روان گردانید آب شیرین دهان و آب شور دیده
و آب تلخ گوش و آب بی مزه بینی تا مدت پنجاه و شصت سال در جوار یکدیگر میروند که هرگز با یکدیگر نمی آمیزند دیگر آن بود که در بهشت
حلهای ظاهر و لباسهای فاخر باشد که هر یک برنگی و هر کدام بطوری که کلیه بهشتی را هفتاد حله پوشانند که گونهٔ هیچ
یک به دیگری نماند مثال آن بکمال قدرت در فصل بهار در صحن گلزار چندین هزاران هزار اوراد با ازهار با الوان بیشمار
اظهار فرمود تا درین گلهای رنگین از انواع سمن و یاسمین و صد برگ و نسرین نظر اندازند و تصدیق مخبر نمایند
دیگر در بهشت درختی باشد که آنرا درخت طوبی گویند و در هر غرفه از غرفات جنت غصنی از اغصان وی باشد
نمودار آن در دنیا آفتاب است بر فلک رابع که اثر نورش بر قصور و قبور ظاهر و لایح و نفحات لمعانش
از غالیه دان ذرات کاینات فایح است تا هر که بنظر عبرت تأمل نماید بداند که چنین شجره ممکن الوقوع است
و از زمره محالات مقطوع کذلک از انواع فواکه و اصناف ملابس و اطعمه و اشربه و الوان و اکوان و حور
و قصور از آنچه در اخبار و نصوص مذکور است مجموع را نمودارها در دنیا بکمال قدرت خویش نموده و همه را آیینه
جمال نمای عرایس غیبی گردانیده **بیت** اگر بی پرده نتوانی که بینی پرتو ذاتش بذرات جهان بنگر که هر
ذره است مرآتش جمال حق ز مرآت صفاتش میکند جلوه صفت در کسوت افعال و فعل از عین آیاتش

علت

علت چون مظهر جانست و جانت مظهر اعیان چه اعیان مظهر اسما و اسما مظهر ذاتش اما از حسن جمال و صفات کمال
اهل جنت چنانکه در اخبار و آثار اصحاب روایت به ثبوت پیوسته نموداری می بایست حقتعالی انبیاء اکرم علیهم السلام بکمال
کرم بفرستاد و در ذات هر یک صفتی از صفات اهل جنت ودیعت نهاد فقد آدم را قد قامت اهل جنت نهاد و سال
عیسی را مرتبه کمال و رتبه اعتدال سن ایشان گردانید و زمزمه داود را از بر و بم سرود و اصوات ایشان ساخت
و حسن خلق احسن خلق را که محمد است مقصد الاقصای اخلاق و عروة الوثقای شیم انسانی گردانید چون نوبت مثال
جمال انسان آمد داعیه نفسانی و قوت شهوانی در نهاد یعقوب علیه السلام در حرکت آمد یعقوب را رغبت تاهل که
مقدمه توالد و تناسل است در باطن شریف پدید آمد همانا باعث همین بود که وعده برکت در خاندان خلت
شنیده بود و فرزند ارجمندی که یگانه روزگار و فرزانه عالیمقداری باشد مترقب می بود **بیت**
درخت آنکه دست بخشش شاخی بدر آرد از درختش یعنی که چو سرو بن بریزد سروی دیگرش ز بن بخیزد
یا چون بچمن رسد تذروی سروی پسند بجای سروی گر سرو بن کهن نه پیوند در سایه سرو نو نشیند
زنده است کسیکه در دیارش ماند خلفی بیادگارش اقارب و عشایر که نقادان جواهر انساب ارجمند اختیار
برین اتفاق نمودند که فاضلترین قبایل احلیله جلیله الیست از رذایل مصون و از نقایص محفوظ است یعنی راحیل
بنت لایان بن لوطنبی علیه السلام **بیت** آفت رسیده دختری خوب چون عقل بنام نیک منسوب با
آراسته یعنی چه ماهی چون سرو سهی نظاره گاهی محبوبه چنانکه کاهی شه چشم فنید جوانی اورا
در حباله این قرة العین خلیل و قدوه قبایل نبیل مناسب است منهیان ان الله تعالی بملائکه بحجر الاهل الی الاهل تشیید
قواعد مناکحت و تمهید معاقد مواصلت اهتمام تمام نموده بینهما علقه نکاح منعقد گشت بعد از آنکه روی روز قصب
نور از بر بیرون کرد و تاج کافوری ضیا از سر بنهاد مشاطه رافت نقاب استراحت بر روی عروس عالم
افکند و این کنیزک زنگی فام شبکار نام شب قفل ظلمت بر در حجره روشنائی زد یعقوب علیه السلام راحیل را
قاعده بنی انسانیت با آن یگانه آفاق در حجله وفاق اتفاق مواصلت افتاد **بیت** بزمی آراست چون بساط
بهشت بزمگه را بعود و مشک سرشت گرد برستت نان شوئی هرچه باید بشرط نیکوئی خاطر
بعد اللتیا والتی که حضرت یعقوب علیه السلام دانه تناسل در زمین توکل افکند و دیده انتظار بر سحاب افضال
نهاد تا از آسمان ربوبیت مدرار رحمت این دانه یگانه را درین زمین پاک طینت بر چه هیئت میرویاند القصه چون
قطرهٔ نطفه در قرار و رحم قرار گرفت و در آن خلوت خانه اربعینی بر آورد و مربیان عالم غیب که از آن تعبیر
بملک الارحام کنند آن نطفه را بمنازل میگذرانیدند اولش حله حمرتی در پوشانیدند و نخیف علقگی بیاد
نشاندند آنگاه بدن را نهایت تربیت ترکیب وجود او را خاینده بر مثال علقه از علقگی مضغگی آورد اعضا و اجزا مرکب
و مرتب ساخته از عظام و غضاریف و اوتار و اورده و شراین و اتصال بعضی ببعضی و انفصال جزوی از جزوی
چنانکه مقتضای حکمت حکیم علی الاطلاق است بتقدیم رسانیدند تا قابلیت روح پیدا گردد و بروح قدسی مشرف گشته
در اثنای این بحضرت یعقوب علیه السلام در واقعه چنین نمودند که نوری عظیم در غایت روشنی از جبین
مبارک یعقوب علیه السلام ظاهر گشته و سواطع آن نور بمرتبه مشتعل شده که مطالع همه انوار را احاطه
نموده تا بحدی که ظلمات این بسیط هامون بنور وی منور گشته علی الصباح که براق برآق آفتاب بام رواق
آفاق را از راند و دگر فراشان قدرت مشعله مشغله خلایق برافروختند و عطاران حکمت کافور بهیت
در هاون هوا بدسته ضیا کوفته در طبق عالم بوالای عطر بالای نعم تحفه منتشر گردانیدند یعقوب تعبیر واقعه حواله العلام

حضرت یعقوب عم در بیان نکاح ...

الغیوب جل وعلا نمود تا نفحات غیبی از ورای استار لاریبی در فضای هوای جان یعقوبی در دادند که ترا فرزندی برحم
متعلق گشته که ثلثان حسن عالمیان با وی همراه باشد یعقوب علیه السلام را نه ماه دیده بر راه بود تا آنگاه که وقت
وضع حمل آمد یوسف علیه السلام بر مثال قطعه نور مجسم از عالم بطون بفضای عالم ظهور بیرون خرامید **بیت**
نورسته گلی چه باغ خندان   چه نار و چه گل هزار چندان   روشن گهری ز تابناکی   شب روز کن سرای
خاکی   یعقوب علیه السلام حاضر نبود همانا در صومعه بطاعت و عبادت مشغول بود و دل و جان بجناب جانان
بخدمت مشغوف که ناگاه پیک حضرت جلیل یعنی جبرئیل علیه السلام بیامد و تهنیت آورد و گفت السلام
علیک یا ابا یوسف قرت عینک بیوسف حقتعالی ترا فرزند ارجمند کرامت فرمود که در عالم عدیم المثل باشد
و او را یوسف نام نهاد و در روایت عرائس چنین گذشته که این نام در روز میثاق آدم صفی علیه السلام
بروی اجرا فرموده بود و بعضی گویند عبرانیست و بعضی گویند عربی مشتق از اسف و آن اندوه است چرا که بیشتر عمر
مبارکش مصروف باندوه گشت پس یعقوب منبسط الحال بخانه انتقال فرمود دید که راحیل از ولادت فارغ گشته و
یوسف را در پرده پیچیده یعقوب نظر فرمود شاهی دید در نقاب و ماهی در سحاب گوئیا در شب افروزی بود از درج
نبوت بدستارچه فتوت ملفوف یا در شب افروزی بود در درج برج رسالت و در آسمان بسالت مسعود در جبین
مبین او نوری بود که چندین سال در مرآت مجلوه دل و بنجل مصقوله جان می جست و می یافت در صورت با سیرت
او معنی مشاهده کرد که چندین گاه در صوامع ناسوت بعد از انکشاف براقع لاهوت می طلبید و میدید بادی بزبان
حال بانبقال گویا شد که **بیت** دلبران ماه پیکر دیده ام   در جمالت چیز دیگر دیده ام   خوبرو باز اجمال
دلرباست   لیک کس را نیست آن کان تراست   هست نوری در جبین تو منیر   کان بصد پرده نگردد مستتر
این چه نور است اینکه تابان از تو شد   بخظ کردم دل و جان از تو شد   دیده جان نور می یابد ز تو   نور
حقیقت اینکه می تابد ز تو   خواست تا نورش فروزد مشعله   آینه ذات ترا زد مصقله   تو ز نور پادشاه عالم
تو کجا و آب و خاک آدمی   حاصل نکته متعلقه خلق الله تعالی آدم علی صورته که بر رای دقیقه شناسان و الذین اوتو
العلم درجات مکشوف نگشته بود آنجا شروح ابواب مغلقه کنت کنزا مخفیا که بر روی محرمان من طلبنی وجدنی
گشاده بودند بمفتاح فلاح وی فتوح یافت آری مدتی یعقوب علیه السلام طریق جستجوی آلهی و گفتگوی اسرار
پادشاهی گاهی سلوک میداشت و علم شوق وصال ولوای عشق جمال بر ایوان تضرع و ابتهال بر می افراشت آنچه
او میخواست نه در جام جمال نبوت میدید و نه در آینه کمال مروت مشاهده میکرد نه آب اشتیاق خلیلی آتش عطش
عشق او را تسکین میداد و نه باد یاد اسرائیلی دانه حقیقت را از کاه مجاز ممتاز میکرد تا اینکه مدتی سر بر زانوی
مراقبه منتظر نشسته بود تا آفتاب جمال محبوب باز کدام دریچه طلوع کند و انوار ساطع وصال مطلوب باز چه روزنه
سطوع نماید که ناگاه آن نور از جام جمال یوسف علیه السلام بوی نمودند و آن حسن را از آینه وجود فرزند بروی جلوه دادند
بصد هزار دل و جان مایل وی گشت و مهر و محبت وی در درون جان جا داد **قطعه** میل جمله خلق عالم تا ابد   گر همه
نیک اند و گر بد سوی تست   جز ترا چون دوست نتوان داشتن   دوستی دیگران بر بوی تست   و امام ابو
مطیع مکحول النسفی در قصص التنزیل چنین آورده است که از آن روز که دهقان قضا و قدر بوستان روزگار را باوراد و ریاحین
و ازهار و انوار غرایب و بدایع آراسته از طینت هیچ سینه با سکینه ریحان عشق و محبت خوشبوی تر از عشق
یعقوب نگردید برنسته و هیچ عاشق را با هیچ معشوق این مقدار مهر و محبت نبوده و نخواهد بود **بیت** نقش سر پرده
شاهیست حسن   لمعه انوار الهیست حسن   حسن که در پرده آب و گلست   تازه کن عهد قدیم دلست   قبله

هر دیده درین آینه است   منظر اهل نظر این آینه است   جلوه این آینه نور دار   از نظر بی بصران دور دار
کور چه داند که در آینه چیست   عکس خود افکنده در آینه کیست   پس چون یعقوب علیه السلام را فرزند
دلبند مرغوب دل پسند افتاد و باشارت غیبی یوسفش مسمی گردانیدند و از برای تهنیت این ولادت با سعادت
چهل گاو کوه کوهان قائم دم دعایم قوایم رنگین شاخ سیمین مناخ عظیم الجسم صغیر السن ذبح فرموده و فقرای
کنعان را که منظوران نظر عنایت رحمن بودند درین عقیقه تقدیم نمود و فقیران آن دیار و اسیران آن بلاد را بفنون
احسان و صنوف اکرام تخصیص فرمود و آنچه قاعده شکرگذاری و ضابطه فرمان برداری بود بجای آورد **بیت**
چون دید پدر جمال فرزند   بگشاد در خزینه را بند   از شادی آن خزینه خیزی   میکرد چو گل خزینه ریزی   و از
زمان ولادت آن گوهر معدن سعادت هر روز که مشاطه آفتاب جهان تاب چهره عروس فلک را گلگونه
انوار بیاراستی گوئیا آن نور از جمال آن فرزند ارجمند وام خواستی و روز بروز آن حسن و جمال جهان افروز در ترقی
و تزاید بطالع فیروز استعلا نمودی و بر طبق آن محبت یعقوبی علیه السلام دمبدم استیلا می یافتی **بیت**
هر شیر که در لبش سر شد   حرفی ز وفا بر او نوشته شد   هر مایه که از غذا اش دادند   داغ دوستی بر او
نهادند   هر گل جمالی که در بوستان رخسار وی شکفتی در برابر آن بلبل عشقی در قفس سینه یعقوبی ناله شوقی
برکشیدی هر نور صباحتی که از شمع دیدار وی تابان گشتی آتش مهری در جان پروانه جانباز خانه بر انداز
یعقوبی افکندی **بیت** عشق پروانه باید که سوزد پیش شمع   خود مگس بسیار باشد هر کجا شکر بود   خوبرو
آن به که باشد آب و آتش در جفا   تا وجود عشقبازان خاک خاکستر بود   چون بر سن مبارک یوسف علیه السلام
حولین کاملین گذشت و دو سال تمام که مبلغ آجال فطامست باتمام رسید راحیل او را از شیر باز گرفت
و چون صومعه شیمه اش مدت دو سال از اعتکاف سلاله نبوت و خلاصه فتوت خالی ماند که هیچ ولید در وی
اربعینی بر نیاورده بود مرشد قضا که پیر خانقاه تکوین است بنیامین را در آن خلوت بسه اربعین از مقام تلوین نطفگی
و علقگی و مضغگی در گذرانیده بعد از آن تربیت بمرتبه ولیدی رسانید و در حین ولادت این ولید ارجمند
راحیل از دار فنا بدار بقا رحلت فرمود و این هردو فرزندان آسمان نبوت از اوج تربیت مادر بحضیض تغرب
مضطر گشته شادی آن سور بغم ماتم مبدل شد و تهنیت فرزند بتعزیت مادر مقابل افتاد ساقی هادم اللذات
خاشاک فوات در قدح فرح انداخت صرصر استغنا ریگ مرد ریگ ابتلا در دیده زندگانی و مقدم العین
امانی افکند **بیت** گفتم که جام صافی عیشی کنیم نوش   بی درد در رساقی دهرم نمیدهد   یکقطره چاشنی
مرادم نمیرسد   تا صد هزار ساغر دهرم نمیدهد   یعقوب از برای رضاع بنیامین قابله تعیین نمود و جهت تربیت
یوسف خاله او را الیامینت لیان بن لوط را مقرر فرمود و لیا در مراعات خواطر یوسف هیچ دقیقه نامرعی نگذاشت
و بعد مادر شفقت وی نسبت بفرزند ارجمند مشاهده فرمود او را بعهده مرافقت و علاقه مناکحت خود مخصوص گردانید
او نیز چون اختصاص خود بحضرت یعقوب علیه السلام روز بروز در ترقی میدید در شفقت و تربیت یوسف زده تا به
مرتبه که در رعایت شایستگی که بر مادر اصلی میباد در حسنی و در شفقت سابقت نمودی تا بهر در ایام و منتهی شهور
و اعوام فرزند حجمی رشیدی علیمی حمید گشت نور ظاهر و باطن وی ساطع و کوکب سعادت دنیا و عقبی از افق پیشانی
او طالع حسنی که بر آفتاب بدخشان که سلطان چهار بالش افلاکست تفوق نمودی نضارتی که بر گل برگ گلستان
که عروس منصه فیروزه بوستانست تفضل جستی ادراک بشر از فهم جمال او در کمال او عاجز و مختصر می
بود و قوه متخیله آدمی از ضبط لطف صورت و حسن سیرت او ضعیف و مضطر میگشت در آثار آورده اند که روزی

در بیان نگاه داشتن ایلیا خواهر یعقوب یوسف را

یعقوب علیه السلام یوسف را برداشته بود و از غایت محبت و کمال شفقت وبرای سنود گاهی ماه رخسارش را
به عقیق آبدار چشم می سترد و گاهی شرف جبین و جبهه مبین او را قبله گاه قبله میمود و گاهش چون دری در صندوق سینه اش
می نهاد و گاهش چون دری بر عیوق فرقدین کتفین خودش جای میداد میداد است تا آن نواخته لطف را بکدام زبان
نوازد و آن ساخته صنع را بکدام دیده نظر انداز د گفت ای فرزند پسندیده وای نور هر دو دیده بعلم الیقین
دانسته ام و بعین الیقین دیده که در تخلیق اینصورت و ترتیب این هیئت حکیم علی الاطلاق را حکمت بسیار است
و مصداق اینمعنی در صحف اجداد و تبعداد مطالعه کرده ام و از زبان سکان حظایر قدس شنیده ام که حضرت جلال احدیت
ترا صدیق خود خوانده و ثلثان حسن و جمال عالمیان حواله بدیدار تو فرموده و این گوهر با قیمت که خراج مملکت
وجود است برسم مراقبت بمن سپرده و بر وجه محافظت تسلیم من نموده من نیز ضرورتا ما امکن بکوشم و ترا از نظر
حاسدان و عین الکمال ناقصان بپوشم تا طمع طامعان عالم از تو مصروف گردد و قصد قاصدان بنی آدم موقوف
مگر همانا دقیقه گیران و ما یلفظ من قول الا لدیه رقیب عتید که جوهریان نقاد کلمات و حروف قند و معیار شناسان
ماموں و مخوف چون از استماع استثنای انشاء الله مایوس شدند و خطیب ناطقه را که رهیب رحمت سابقه است
از ادای این نکته بالغه فارغ و بتدا نکشت تحیر بدندان تحسر گزیده بمفارقت آنفرزند گزیده اش ممتحن گردانیدند
و هدف باشرف سینه با سکینه اش را نشانه سهام فتن و محن ساختند بیت چنین که از غم عشق تو ممتحن شده ام
سهام درد و بلا را نشانه من شده ام سیان محنت و غم آنچنان شدم نابود که گو بپا همه سر تا قدم محن شده ام
مرا بکوی ملامت چه میزنند هدف که من بعشق تو رسوای مرد و زن شده ام همای قدسم و کونین زیر بال منست
ولی دریغ که محبوس قید تن شده ام در عرایس ثعلبی و قصص التنزیل نسفی و تاریخ محمد طبری و غیر آن نیز آورده اند
که آن پیر کبیر فراق دیده و آن عاشق صادق محنت کشیده چون بتوانست آن در گرانمایه نبوت و محافظت آن گوهر
بلند پایه فتوت مستعد گشت و دانست که این گنجینت طالبانش بسیار و نقد لیست جویند کانش بیشمار فلاتان
در کمین و نقابان در بین و بسیار اگر بمحافظت وی کما ینبغی می پردازد و بعبادت مالوف مشغوف نمی تواند بود و اگر در
کنج زاویه طاعت و اوراد و اوقات معهود قیام مینماید از حسد حاسدان و کید فاسدان بنسبت با آن فرزند
ارجمند ایمن بعنوان شد از این ممر بغایت محزون می بود اتفاقا روزی ایلیا که خواهر یعقوب و فرزند مهینه اسحق
بود به خانه یعقوب آمد و یوسف پنج ساله بود و بنیامین طفل رضیع بود ایلیا روی به یعقوب آورد و گفت ای برادر
جلیل وای فرزند خلیل ترا اگر این همه فرزندان ارجمند از خزانه کرم الهی و نعم نامتناهی رسیده باشد مرا هیچ
فرزندی نه و بر این ضعیفه که خاله یوسف است تعهد اینفرزندان صغار بغایت دشوار است اگر یوسف را باسم
فرزندی اختیار کنم و هر چه دارم بروی نثار فرمایم و او را بدل و جان و روح و روان برگزینم بغایت مناسب
می بینم یعقوب علیه السلام این سخن را با رای شریف موافق دید تلقی به قبول فرمود و یوسف علیه السلام را
بعد از استحکام مواثیق و عهود و سفارشهای معهود بوی سپرد ایلیا بمحافظت و تعهد او میان بربست و زیاده
از آنچه متصور بود بتقدیم رسانید هر گاه که سلطان محبت از تخت اصطبار بر مرکب اضطرار نشستی و میدان
انتظار طی کردی و از طریق جستجوی بمقصد گفتگوی روی آوردی موعد ملاقات و مورد مقالات منزل ایلیا بودی
مدتی بر این طریقه بپیمود و دل را در مقام عسی و لعل می آزمود تا بعد از آنکه دانست که دیگر تحمل مفارقت فرزند ندارد به
ایلیا اظهار اینمعنی نموده گفت ای خواهر میخواهم که دیگر فرزند من بمن باز سپاری که دیگر طاقت مفارقت طاق
گشته و ماه اصطبار در محاق افتاده ایلیا نیز با یوسف دلبستگی بسیار داشت گفت ای برادر چنانکه ترا دل بوی متعلق

مرا نیز خاطر بملاقات وی بغایت مشعوف است تا مبالغه ایشان بنهایت رسید ایلیا گفت یکهفته دیگر صبر کن تا بعد از
آن این گوهر نفیس بتو سپارم ایلیا کمر بندی داشت که از حضرت ابراهیم باسحق رسیده بود و چون ایلیا از
همه فرزندان بزرگتر بود باشاره پدر این آن کمربند تعلق بوی گرفته و در شریعت ایشان چنان بود که کسیکه سرقت
نموده بروی روش گشتی او را مدت یکسال ملازمت و خدمت صاحب مال بایستی کردن چون ایلیا مبالغه حضرت
یعقوب در باره حضرت یوسف و استرداد او مشاهده کرده بود و دل وی تحمل مفارقت یوسف نداشت منصوبه
برانگیخت و آن کمربند را که میراث پدر بوی رسیده بود در زیر جامه ها بر میان یوسف بست و بعد از آن آوازه در
میان قبیله انداخت که کمربند پدرم برده اند و بدست اندوه و غمم را اسیر کرده اند چنانچه این گفتگو بسمع شریف حضرت
یعقوب رسید یعقوب فرمود که تفحص و تجسس نمائید اول از فرزندان من کمربند تا شاید تسلی حاصل آید ایلیا به
مقتضای فرمان یعقوبی اول از برادران یوسف گرفته طلب میکردند تا بیوسف رسید یعقوب فرمود که او را نیز تفحص
فرمای ایلیا گفت وی هنوز صغیر است و هنوز در سالست این کار نه بر مقدار اوست یعقوب علیه السلام مبالغه فرمود
ایلیا بعد از طلب از زیر جامهای یوسف بیرون آورد یعقوب متحیر گشت ایلیا گفت که اکنون بمقتضای شریعت
تو مرا در ذمه یوسف حقی متحقق گشت یعقوب گفت که اگر درین امر مباشرت وی بوده باشد ضرورة او را بتو باید وا
گذاشت ایلیا یوسف را باین کید باز بدست آورده بخانه برد و مصاحبت و مرافقت وی مستعد گشت و بمحافظت
و مراقبت وی ما امکن سعی بلیغ مبذول میداشت تا باندک فرصتی داعی اجل را لبیک اجابت گفته از دار فنا بدار بقا
رحلت نمود و آن کمربند بیوسف تعلق گرفته بهمراه نیز دید پدر آورد و یعقوب را عصائی بود که از برای ابراهیم
حقتعالی از بهشت فرستاده بود و در آن شب که اسحق متولد شد این قضیب حواله بوی شد و اسحق آنرا
بیعقوب مسلم داشت و در روایت عرایس آنست که یعقوب را در صحن سرا درختی بود که هر فرزندی که مرا او را متولد شدی
از آن درخت شاخی بیرون آمدی و چون آن فرزند بزرگ شدی اندرخت نیز سطبر شدی و بکمال رسیدی آنرا
یعقوب قطع فرمودی و بآن فرزند تعیین نمودی چرا که رسم انبیا علیهم السلام چنین بود که هیچ پیغمبر و پیغمبر زاده بی عصا
نبودی و سنت همه انبیا بوده است عصا داشتن قال رسول الله اعجز احدکم ان یکون فی یده عصا اسفله عکازة
یتکی علیها اذا اعیی ویمیط بها الاذی عن الطریق ویقتل بها الهوام ویقاتل بها السباع ویتخذها قبلة بارض فلات
والحدیث دلیلست بر سنت عصا داشتن و فضیلت با خود همراه داشتن القصه چون حضرت یوسف
متولد شد از اندرخت هیچ شاخی بر نیامد و چون یوسف بحد اعتدال رسید دید که همه برادران عصاها دارند
و وی را نیست باستغاثه نزد پدر آمد و گفت ای پدر هر یک از برادران مرا عصائی است و من از آن محروم از شما
استدعا میکنم که دعا فرمائید تا حقتعالی عصائی از بهشت بمن کرامت فرماید یعقوب چون همواره پاس خاطر
وی میداشت بحقتعالی مناجات کرد که اسئلک یا ربان تهب لیوسف قضیبا من الجنة یفتخر به علی جمیع اخوته یعنی
خداوندا از تو استدعا مینمایم که از برای یوسف عصائی از بهشت بفرستی تا بآن بر برادران تفوق نموده
افتخار کند جبرئیل علیه السلام فرود آمد و با وی قضیبی از بهشت همراه و آن قضیب از زبرجد بود و بروایتی که ابو
مطیع نسفی گفته از نقره سفیدتر بود و از مشک خوشبوتر بر و کتابتی بخط عبرانی نوشته که بشر الصدیق فی
الارض الغربة یعقوب علیه السلام آن عصا بیوسف انعام فرموده و نیز پیراهنی بود که حقتعالی در آتش نمرود
با براهیم علیه السلام پوشیده بود تا بواسطه آن آتش بر وی سرد و سالم گشته و آن پیراهن
بکمال نازکی و طیب رایحه آراسته و پیراسته بود چنانکه او را چون درهم پیچیدی در میان دو انگشت در آمدی

این پیراهن نیز حواله یوسف شد و عمامه نیز بود از عمایم خلیل علیه السلام که باشارت بیعقوب قرار گرفته بود و آن هم
مسند یوسف گشت گاهی یوسف علیه السلام آن پیراهن در پوشیدی و آن عمامه بر سر نهادی و آن کمربند بر میان
بستی و آن عصا بدست گرفتی و نزد پدر به سلام آمدی و یعقوب بروی نگاه میکردی و آتش محبت در درون سینه اش
شعله میزدی بیت چون نظر بر قد و بالای تو می اندازم آتش اندر دل من شعله زدن میگیرد و چنانچه حسن
یوسف علیه السلام در ترقی و تزاید بود محبت یعقوبی نیز بر این منوال می بود می افزود بیت بس عشق که آن کم شد و بس
حسن که آن کاست عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم نقلست که حضرت یعقوب شبی در واقعه دید
که زمین میگرید و یوسف علیه السلام بر خود نوحه میکند و زمین میگوید یا اکرم المظلومین کم کنت مسجونا علی ظهری خطاب
به یوسف میگفت ای گرامی ترین همه مظلومان چند اگر بر پشت من در زندان محبوس بمانی چون یعقوب علیه السلام
این واقعه دید غم و اندوه بسیار بر دل مبارکش مستولی گشت بمثابه که در آن شب از قیام و در آرزو از صیام باز
ماند اشارت اید روش عارفان گفته اند که بوته ابتلای محبان حجره خواب است که هر که قدم در این حجره
نهد از کشیدن بار بلاش چاره نباشد ابراهیم خلیل بدین چشم نهاده بود که آفتاب خلت از کدام مشرق طلوع
کند و جمال کمال برکت از کدام دریچه سر در آرد خانه خالی میکرد و ترتیب ملاقات وصال مینمود ناگاه بخار پیوند
اسماعیل بام الدماغ ابراهیم بر رفت چشم ابراهیم بخواب شد جمال خلت را در برابر آوردند و گفتند هر که را
عشق خلت است خواب مرا و را عین ذلت است عجبا للمحب کیف ینام بهین که بواسطه خواب از چه جمال
محجوب گشتی بیت برداشت نقاب و مرا گفت بناز باری بنگر که از که میمانی باز اکنون غرامت این خواب
آنست که فرزند را قربان کنی بی داغ نخفت و با داغ بیدار شد انی اری فی المنام انی اذبحک کذلک یعقوب نیز
بخواب آرامی گرفت دلارامی گرفت لاجرم ترک دلارامی گرفت چون دانست که این خواب حق و صدق است با هیچکس اظهار آن
نفرمود کشف در شب دویم در خواب دید که ده گرگ همه یک بره از خانه او بیرون آوردند و بصحرای کنعان بردند
خواستند تا هلاک کنند از گوشه آن زمین فریادی بر آمد که او را الیوم من آرید بر داشته آن بره را بآن زمین بردند
یک گرگ از آنمیان بحمایت آن بره برخواست و بزبان عبرانی گفت من همسایه تو خواهم بود بر دیدن این واقعه غم
و اندوه یعقوب علیه السلام مضاعف گشت و از همگنان این واقعه را نیز پنهان داشت هم در آن اوان که خاطر
مبارکش حزین و دل نازکش بصنوف غم و اندوه تان رهین گشته بود که یوسف از در در آمد و معروض جناب ابوت
مآبی گردانید که در واقعه دیدم که با برادران خود بصحرا رفتیم و هر کدام خرمه هیمه بر هم بسته تا بخانه بیاریم خرمه من سبز
و خرم گشت و شت وارهای هیزم برادرانم بحال خود پیش هیمه من می آمدند و سجود میکردند و هر دم طراوت و نضارت
هیمه من زیاده میگشت بعد از آن شخصی دیدم که کو تنها سر وی باسمان میسود و پاهای وی بر زمین قرار یافته بود و در بر
جامه سفید و در دست میزانی داشت و آن شخص مرا تعظیم و تبجیل نموده سلام کرد و پشته هیزم مرا با پشتهای
هیزم برادرانم موازنه کرد هیزم من راجح آمد و برادران مرا سجود کردند یعقوب فرمود این خواب روز است چندان
اعتباری ندارد و این واقعه را مخفی دار و با هیچکس اظهار مکن کشف روزی دیگر یوسف نزد پدر و
برادران نشسته بود که ناگاه لشکر غاشی بر مقدمه دماغ وی تاختن آوردند و اطباق احداق وی بر هم آوردند
مرغ روح قفس قالب باز پرداخته بر نشیمن شاخسار ملکوت آشیانه ساخت و چون از خواب در آمد فروع و
اغصان شجره نهاد وی از تصرف شد با دو واقعه که دیده بود مضطرب و لرزان بود و ترس بر وی مستولی گشته
پدر و برادران بر حوالی وی بودند چون این حال مشاهده نمودند زبان باستفسار بگشودند یوسف گفت در خواب

دیدم که شخصی از آسمان فرود آمد تازه روی و خوشبوی با جمال و زینت بکمال و عصای من که بهدیه خدای تعالی جل و علا بمن عطیه
فرموده بود از دست من بستاند و عصاهای برادران من نیز از ایشان بگرفت و همه را در زمین فرو برد و آن عصای من در نشو
و نما در آمد و قد و قامت بر افراشت تا بمرتبه که بار برسید و آنجا شاخها بگستر و برگهای سبز و شکوفهای رنگین
و میوهای شیرین بیرون آورد و مرغان خوش آواز و بلبلان نغمه پرداز بر اغصان آن درخت در نغمه و نوا در آمدند
و آن درخت چنان نورانی بود که از مشرق تا بمغرب همه را بنور خود منور گردانید و از هر نوع میوه از وی پدید آمد و از آن
میوه ها بر سر برادران من میریخت و ایشان از آن تناول میکردند و مرا سجود می آوردند و آن عصاهای ایشان همچنان
بر حال خود بود تا بعد از آن آن فرشته عصاهای ایشان را از زمین بر کند و بدریا افکند چون یوسف در مجمع اخوان این واقعه
بیان فرمود یعقوب از استماع این واقعه بغایت اندوهناک گشت چون دانست که برادران تاویل و تعبیر خواب وی
معلوم دارند و مبادا که از فرط حسد آسیبی بجسد همایونش رسانند کشف و از وهب منبه منقولست که گفت
یوسف هفت ساله بود که این خواب دید و چون از این واقعه مدت پنجسال منقضی شد چنانکه بحد دوازده سالگی رسید
آن خواب دید که حضرت رب العزة جل و علا در قرآن مجید بیان فرمود قال الله سبحانه و تعالی اذ قال یوسف لابیه
یاد کن ای محمد آن وقت را که گفت یوسف مر پدر خود یعقوب را یا ابت ای پدر من انی رأیت احد عشر کوکبا
بدرستی و راستی که من در خواب دیدم یازده ستاره والشمس والقمر رأیتهم لی ساجدین و آفتاب و ماه را دیدم
که مرا سجده میکردند قوله عز و جل اذ قال یوسف بدلست از احسن القصص بدل اشتمال زیرا که چون وقت وقصه معیار قصه
مبین کرده نیز میشاید که متعلق باشد باذکر چنانچه در واضح تقریر افتاده کشف ابن عامر یا ابت بفتح تا خوانده است
در جمیع قرآن و وجه آنست که در اصل یا ابتاه بوده بر سبیل ندبه الف و ها حذف کرده اند و تا مفتوح قطع کرده اند
و باقی قرا بجر تا میخوانند و وجه آن آنست که اصل وی یا ابی بوده است تا را عوض از یا آورده اند و این تا تا نیثست
بقرینه آنکه در وقف ها میشود و تا تانیث بمذکر نیز ملحق میگردد چنانچه حمامة ذکر و شاة ذکر و رجل ربعة و کسره تا کسره ماقبل
یاست که بروی طاری گشته انی رأیت احد عشر کوکبا کشف رؤیت اینجا بمعنی رؤیا است یعنی در خواب دیدم و
قرینه بر این که رؤیت اینجا بمعنی خوابست آنست که سجود کواکب حقیقة معقول نیست و دیگر آنکه یعقوب فرمود مر یوسف را
که لا تقصص رؤیاک علی اخوتک کشف و احد عشر دو اسم است با یکدیگر ترکیب یافته و هر دو مبنی بر فتح آمده و الشمس
والقمر رأیتهم لی ساجدین در این آیه چند سؤال ایراد فرموده اند اول رأیتهم و ساجدین در ذوی العقول استعمال
شود در جمادات حکمت در ایراد این دو کلمه مختص بذوی العقول از برای جمادات چه بود جواب آنست که چون سجود از افعال
ذوی العقول بود لاجرم در وقت اسناد آن بجمادات صیغه ذوی العقول ایراد فرمود چنانکه در باب اصنام فرمود
تریهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون سؤال دویم آنکه اول فرمود انی رأیت احد عشر کوکبا و باز میفرماید که رأیتهم لی
ساجدین اعاده لفظ رؤیت را حکمت چیست و فایده تکرار چه جواب این بر دو وجه است کشف اول آنکه رؤیت اول
عبارتست از رؤیت اشخاص و رؤیت ثانیه اشاره برؤیت افعال گفت دیدم ذات ایشان را و بعد از آن دیدم که
مرا سجده میکردند جواب دیگر آنکه یوسف بعد از آنکه نزد پدر حکایت خواب خود میفرمود گفت ماه و آفتاب و کواکب در
خواب دیدم پدر از وی پرسید که چگونه دیدی گفت رأیتهم لی ساجدین دیدم که مرا سجده میکردند سؤال دیگر
حکمت چیست در تاخیر شمس و قمر از کواکب با وجود فضل این هر دو بر کواکب جواب این نیز بر دو وجه است اول
آنکه جهت فضیلت ایشان بتخصیص بعد از تعمیم فرمود چنانکه چنانکه در آن آیه دیگر فرمود و ملائکته و جبریل و میکال جواب
دیگر آنکه برادران پیش از مادر و پدر بشرف ملازمت یوسف بمصر دریافتند و سجده تحیتش قیام نمودند و بعد

ازآن پدر و مادر بوی رسیدند بجهت تقدم ملازمت تقدم دیگری یافتند سئوال دیگر مراد ازاین کواکب وآفتاب وماه چه بود جواب آنست که مراد ازآن کواکب یازده گانه برادر وی بود ومراد ازآفتاب پدر واز ماه مادر یعنی خاله وی سئوال دیگر احد عشر کوکبا فرمود وچنانکه فایده اختیار کوکب بر نجم چه بود جواب آنست که فرقست میان نجم وکوکب هر ستاره که وی را طلوع وغروبی باشد آنرا النجم گویند وهر ستاره که برجای خود ثابت بود آنرا کوکب نامند اشاره اینجا آنست که چنانچه کوکب ازجای خود نه بگردد برادران نیز اگر چه بظاهر جفا کنند اما از حال برادری برنگردند وجفا نسبت برادری منقطع نکنند سئوال دیگر مراد از سجده آفتاب وماه وکواکب تواضعی بود که به مجاز گفته باشد یا سجده حقیقی بود جواب سجده حقیقی بود وهیچ مانعی نیست که نبی در خواب بیند که آفتاب وماهش سجود میکنند سئوال دیگر اسامی این ستارها کدامست وهرکدام راچه نامست جواب در کشاف وانوار ومفاتح وغیر آن از تفاسیر وتواریخ آورده است که یهودی نزد حضرت رسالت آمد که کتب ما تقدم بنظرش رسیده بود وبر وقایع متقدمان اطلاعی حاصل کرده واز آنحضرت سئوال کرد که آن کواکب رفیع منافت که حضرت یوسف صدیق در خواب دیده بود وبسجودوی مبادرت نموده بوند اسامی آن کواکب چیست ساعتی حضرت رسول مکث فرموده تا جبرئیل فرود آمد واز برای آنحضرت اسامی یکیک مبین گردانید حضرت روی مبارک بآن یهودی آورده فرمود اگر بیان کنم بمن ایمان می آوری گفت آری گفت اسامی آن یازده کوکب باین تفصیل است جریان وطارق وذیال وقابس وعمودان وفلیق ومصبح وضروح وفرغ ووثاب وذوالکتفین یوسف این یازده کوکب را دید که با آفتاب وماه فرود آمدند از آسمان ومرا ورا سجده کردند یهودی گفت سوگند بخدا که نام این ستارها همین که بیان فرمودی ودر کتب آسمانی چنین مطالعه کرده ام وکسیکه براین معنی اطلاع یابد با آنکه امی باشد وکتب ما تقدم نموده باشد البته بوحی الهی جل وعلا مؤید است کلمه شهاده بر زبان آورده در زمره اهل اسلام منخرط گشت واتفاق مفسرانست که آن یازده کوکب نمودار یازده برادر یوسف بودند که اسامی ایشان بدین تفصیل است روبیل وشمعون ولاوی ویهودا ونفتالی وجاد وآشر وایساخر وزبالون ودنیه وهشتم بنیامین بود که با یوسف فرزندان راحیل بودند ونهم ودهم نفتالی یازدهم آشر که ایشان از دو کنیزک دلفه وبلهه نام متولد شده بودند آما الاشارات فی هذه الآیة قوله تعالی اذ قال یوسف لابیه یعنی یوسف راز خود درمیان نهاد نه بابیگانه حسودی وپدر را بفرزند مضاف گردانیده اختصاص فرمود هر چند برادران خواستند تا قطع این اضافه نمایند نتوانستند وهرچند فرزند را بچاه وکرات پدر رد ور افکندند واین قول مبنی برآن روایتست که یعقوب علیه السلام پیش از راحیل خواهر او لیا را خواسته بود وبعد از آن راحیل را با او بنکاح خود درآورده ودرآن عهد جایز بود جمع بین الاختین ودر زمان موسی حکم حرمت آن در توریة نازل شد اکنون نیز همان حکم همچنان جاریست وراحیل پیش از لیا در وقت ولادت بنیامین فوت شد ولیا متعهد هردو فرزند او یوسف وبنیامین شد چنانکه گذشت اما چون نسبت حقیقی بود فراق ایشان عاقبت بوصال مبدل شد ونسبت قدیم ازآنکه بود تازه تر وخوبتر بازگشت اشاره دراین آیت که الله تعالی در قرآن قریب بلا وبست مقام مؤمنان الجود اضافه فرموده وخود را بایشان بازخوانده شیطان خواست تا قطع این اضافه کند وبنده را از حقتعالی دور افکند چند نوبت اورا بخطا وزلت آلوده کرده از جناب قدس جلال انس دور افکند گمان برد که مگر بفراق مؤبد شان متعذر گردانید اما چون آن نسبت میان بنده وحقتعالی حقیقی بود کید ضعیف شیطان بمقتضای ولا یحیق المکر السیئ الا باهله بشیطان بازگشته ملعون ازل وابد شد که وان علیک لعنتی الی یوم الدین وبنده مؤمن بازبجوار قرب خداوندی جل وعلا پیوست که واذا سئلک عبادی عنی فانی قریب

دربیان اسامی یازده کوکب

اسامی پسران یعقوب

وبتمامی قطع طمع شیطان از بندگان خود فرمود که ان عبادی لیس لک علیهم سلطان اشاره دیگر قوله تعالی یا ابت دلالت میکند بر اظهار شفقت واخبار خبر عجیب وشادمانی پدر را اشاره در این کلمه آنست که چون مؤمن خواهد که با خدای خود جل وعلا راز گوید واسرار نهانی باز گوید دراین اضافه نگاه کند که از کمال انبساط از روی نشاط پدر را بخود اضافه کرده وخود را باین اضافه محبوب ومنظور نظر عنایت پدر گردانید وباجابت خاص مخصوص ساخت هربار میگفت یا ابت از روی محبت وخلوص مودت جوابش میداد که لبیک یا بنی کذلک بنده مؤمن چون خواهد که در وقت مناجات با خداوند خویش خطاب کند از روی نیاز گوید یارب ای خدای من ای پروردگار من ای مقصود من ای مطلوب من ای دوست من وای محبوب من تا هنوز از خطاب فارغ نگشته باشد که بجواب لبیک عبدی نه یکبار بلکه هفتاد بار مشرف شده باشد بیت هزار بار جواب تو گفته ام لبیک   بدان امید که یکبار گویم یارب   نقلست که وحی کرد حقتعالی بموسی بن عمران که ای موسی در فلان غار عابدیست از خلق رسته ودر مخالطت باخلق بر روی در بسته زاویه عزلت اختیار کرده ودر مقام وحدت روی بخدمت آورده اورا پیغام ما برسان وبگوی که دوست ترا دستوری داد که هر آرزو که داری از وی بخواه وهر رازی که مدتها در دل نهفته داشته اکنون بگوی موسی علیه السلام بآن غار آمد مردی دید بیتن در نماز ایستاده ودل در مقام خشوع بجناب قدس فرستاده از غایت ریاضت گداخته وبا وجود آن سر خجالت به پیش انداخته ساعتی مکث فرمود تا عابد از نماز فارغ گشت موسی تحیت سلام بجا آورده پیغام بگذرانید وگفت دستور است هرچه میخواهی بگوی وهرمرادکه داری طلب آنرد در زیر لب سخنی آهسته بگفت وبر روی درافتاد موسی علیه السلام متحیر شد که آیا در دویش را چه پیش آمده فی الحال جبرئیل در رسید وگفت ای موسی مرغ روح مجروح این بیچاره از قفس قالب طیران نموده بر کنگره عرش مجید قرار گرفت گفت ای جبرئیل این چه حال بود گفت ای موسی صد سالست که این مرد آرزومند آنست که یکبار بگوید که ای خدای من گستاخی ویارای آن نداشته اکنون که نامه عمرش در نوردیده شد واجل معهود منقضی گشت حقتعالی مراد او باو کرامت فرمود واورا دستوری داد تا بگوید گفت ای خدای من وجان بحق تسلیم کرد بیت نگارا روز وشب دربند آنم   که از یادت دمی غافل نمانم   بگویم اسم ولی از روی عادت بغفلت نامت آید بر زبانم   خدایا از کرم دستوریم ده   که گویم نام تو وجان فشانم   اید رویش چون نوبت بعاشقان محمدی صلی الله علیه وآله رسید حقتعالی دانست که ایشانرا طاقت مهاجرت وانتظار اجازت نخواهد بود فرمود که ای بنده من هرجا باشی مرا بخوان وبهر حال که باشی از یاد من غافل مباش اگر خواهی مرا بخود اضافه کن وبگوی ای پروردگار من واگر خواهی خود را باین نسبت مده وبگوی که من بنده توام اشاره دیگر فرمود انی رایت در احسن القصص آورده اند که چون یوسف بلفظ تکلم از خود خبر باز داد که من چنین دیده ام یعقوب علیه السلام نعره زد وگفت ای فرزند هیچکس تکلم باین کلام نکرد مگر اینکه در محنت افتاد یعنی اسناد امر بخود نمودن نزد ارباب معرفت مرضی نیست واصحاب اشارت گفته اند که هرکه چهار کلمه بر زبان راند مبتلا گشت اول انا دوم نحن سوم عندی چهارم لی ملائکه تکلم بکلمه نحن نمودند ونحن نسبح بحمدک آتشی بآن فرستادند تا چندین فرشته سوخته گشتند تا در بعضی روایات چنین ورود یافته که هفتصد هزار فرشته بآن آتش که از کانون غیرت الهی جل وعلا بر کمین غیب بظهور آمده بود یکبار بسوختند ابلیس گفت انا خیر منه تشبث بذیل انا نمود ونمود وبانانیت خود بنیاد طاعت هفتصد هزار ساله او هباء منثورا گشت وبلعنت ابدی گرفتار آمد قارون گفت عندی قال انما اوتیته علی علم عندی بخسف مبتلا شد فخسفنا به وبداره الارض فرعون گفت لی الیس لی ملک مصر بغرق وحرق گرفتار آمد پس عاقل می باید

کرازین چهار کلمه احتراز نماید که گفته اند شیطان هر روز بر سر بازار آید که هر که گوید من گوید انت مثلی **اشاره دیگر** فرمود رایت احد عشر کوکبا ایدر وش یوسف در خواب کواکب دید و جدوی خلیل در بیداری دید فلما جن علیه اللیل رای کوکبا آسمان نیز در ذرات خود کواکب دید انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب مسافران در ظلمات بر و بحر ستاره دیدند و بالنجم هم یهتدون عارف نیز در دل خود ستاره دید کانها کوکب دری یوسف را از ان ستاره دیدن عزت و کرامت و سلطنت و نبوت رسید و کذلک مکنا لیوسف فی الارض خلیل را از دیدن ان ستاره نبوت و خلت آمد انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض آسمان را از دیدن ستاره از شر شیطان نجات و محافظت آمد وحفظا من کل شیطان مارد مسافران را از دیدن ستاره دلیل هدایت آمد جعل لکم النجوم لتهتدوا بها عارف را از ظهور نور ان ستاره نوری بر نور و سروری بر سرور آمد از حضرت عزت جل و علا نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء **اشاره دیگر** فرمود الشمس و القمر رایتهم لی ساجدین ایدر وش این یازده کوکب با آفتاب و ماه از جمله جمادات اند سجودی که در خواب بنسبت یوسف پیش پدر دید از جمادی زنی نموده بود رضه ارباب عقول رسیدند دو شاهد عدل برین مدعی درباره ایشان در محکمه این آیه محکمه ادای شهادت نمودند یکی ضمیر هم که خاصه ذوی العقول است و دیگر جمع سالم ساجدین که آن نیز مخصوص عاقلانست بگفته ایدر وش مومنی که چندین سال حقتعالی را از روی دانش و بینش و تصدیق و تحقیق عبادت بصدق و ارادت کرده در هر شبانه روزی شصت و چهار بار حقتعالی را سجود کرده و ورای سنن و نوافل اگر نام مومنی از وی بر نخیزد و بکافری مبدل نگردد از کرم الهی عجیب و غریب نباشد **اشاره دیگر** اگر گویند حکمت چه بود در سجود آفتاب و ماه جواب این بچند وجه گفته اند اما بخاطر این فقیر دلپذیر افتاده آنست که بعضی از ارباب اشارت در مصنفات خویش آورده اند و نقل از ابن عباس کرده که فرمود حقتعالی دو چیز از مکمن غیب بعالم شهادت بحجت آورده است یکی علم و دانائی و دیگر حسن و زیبائی دانائی را بفرشتگان تفویض فرمود و زیبائی را به ستارگان مسلم داشت فرشتگان بعلم خود بنازیدند و بدانش خویش مشعوف گشته دعوی نحن نسبح بحمدک آغاز کردند عصای عصمت در دست گرفته و عمامه عبدیت بر سر نهاده و خلعت طاعت در بر کرده و طیلسان عبادت بر دوش افگندند شادروان یسبحون اللیل و النهار لا یفترون تا رکن بر طارم افلاک برکشیدند عنوان منشور تحمید بر منبر تقدیس و تمجید بخواندند و سمند دوند طاعت در میدان استطاعت میدواندند زاویه افلاک را سجود در کوع خود ساختند ایجاد انواع موجودات طفیل وجود خود شناختند و این همت از خاک و کدورتش در مسلک شیدند و بجهت تجلی بجلیه علم خود را بر سایر آفرینش متفوق میدیدند ناگاه ندای انی جاعل فی الارض خلیفة در اقطار و اکناف عالم ملک و ملکوت در افتاد و قرعه خلافت بنام آدم صفی و اخلافش بر آمد ملائکه ظاهر حال دیدند زبان بگفتار اتجعل فیها من یفسد فیها بگشادند تا مادر زمین طفل آدم را از رحم عدم بجهان وجود آورد چون چله اربعین صباحا تمکن رسانید لطف الهی جل و علا این کودک چهل روزه را در کنار تربیت بنواخت گرفته آوازه و حملناهم فی البر و البحر در عالم افگند و از بستان فضل و کرم شیر بشیر و رزقناهم من الطیبات میدادند در صحن انجمن الست بربکم کلاه فاجتباه بر سرش نهادند و گوهر امانت را در خزینه سینه وی مخزون کردند بعد از آن بدبیرستان و علم آدم الاسماء کلها فرستاد آنگاه ملائکه را که بعلم و دانش خویش می نازیدند و در مدرسه انبئونی با این کودک نورسیده بمباحثه در امتحان در آوردند تا همه بعجز و نادانی لا علم لنا اعتراف نمودند آنگاه جبیر نقصان آن نظر که بعجب در فضل و کمال خود دیده بودند فرمود تا پیش این آدم خاکی بسجود در آیند اسجدوا لآدم لاجرم

همه بغرامت

همه بغرامت آن پندار یکبار پیش آدم بسجود آمدند و بعلم و دانش و فضل و کمال آدم معترف گشتند کذلک کواکب نیز بحسن و زیبائی خویش مغرور بودند و نور و ضیا و حسن و بها بعالمیان مینمودند و این نه طبق لاجوردی سما که چون نه ورق سوسن عنابر زبر یکدیگر مطبق اند مزین بمنیرات کواکب و محلی بحلی زرین ثوابت اند جای در شب زنگاری آسمان از ابر در و مروارید از اجرام اجسام خود دیدند بسیط هامون و بساط بوقلمون از منقش بنقوش تعویذ موالید از رشحات ارقام اقلام خود مشاهده کردند اصطرلاب بگنوم فنظر نظرة فی النجوم بر دست ارباب علم عبارت از تاثیر خود دانستند اضطراب احوال طرایق خلایق بسبب نکو بد و تغییر خود شناختند چون هر یک از نجوم و کواکب اظهار فضایل و مناقب خود نمودند و نظر عجب بر تفاخر بجمال خود ناظر بودند از میان ایشان این یازده کوکب را که در حسن و زیبائی یکتا بودند با آفتاب و ماه در نور و ضیا بی همتائی بودند بخدمتگاری یوسف فرستادند تا در پیش حسن و جمال وی بسجود در آمدند تا چنانچه دانائی ملائکه محو و مضمحل گشت کذلک زیبائی کواکب نیز در جنب حسن و شمایل یوسف متلاشی و نابود آمد والله اعلم و در بعضی تفاسیر آورده اند که هر یک ازین یازده ستاره را هزار فرسنگ عرصه است همه بنقش و نگار آراسته و بحسن و جمال پیراسته هر بار که برق و لمعان این یازده ستاره عکس بر این بساط غبرا اندازد همه میوه های باغ عناصر از نقش و نگار ایشان زیب و زینت گیرند و ماه را عرصه شش هزار فرسنگ زیور و زینت است و هر بار که ماه از رخ گاه زبرجدی روی بنماید همه خوبرویان کواکب در نقاب خمول و حجاب افول متواری گردند با آفتاب که پادشاه سریر چهارم است و جمشید این صفت طارم گاه شعاع او بانواع اصطناع طبیعی دیبا بافد تا هوای ربیعی بروی نقش یا جین نگارد و گاه از تشابیک پنجره ها از نور ظهور خویش رسن بازی نماید تا ذرات بهای هوای چون لولیان بر وی معلق زنان رسن بازی کنند هفت هزار فرسنگ بر روی وی همه نقش و نگار است و هشت نام کردگار جل و علا بر گرد روی آرایش عذار و گلگونه رخسار یافت و چون آفتاب در رخ گاه زرین طناب نقاب احتجاب از پیش جمال بر دارد نه ماه را نور ماند و نه کواکب را ظهور پس حکمت در سجود این کوکب عالی مناقب آنکه با وجود کمال حسن و جمال نزد حضرت یوسف بسجود در آمدند تا حسن و زیبائی یوسف بر خوبرویان عالم علوی و سفلی ظاهر گردد و چنانکه ملائکه دعوی دانائی میکردند به آدم ایشان را مودب کرد این کواکب را نیز که لاف زیبائی میزدند بیوسف ایشان را ادب فرمود **خواجه حسن الدهلوی** فرماید بیت

صورت خوب تو ماه را چه بها ‌— بجنب خاک درت مال و جاه را چه بها

شکست گوشه سر زلف بر آمد تو ‌— چه آفتاب برون تاخت ماه را چه بها

تو فی خلاصه و سی روز و شب طفیل تواند ‌— تو دربارش سفید و سیاه را چه بها

آما بیان کیفیت واقعه یوسف چنان بود که یوسف شبی در کنار یعقوب غنوده بود و چون گلبرگ طری بر گلبن حجره پدری آسوده چرا که نقش محبت یوسف بر لوح ضمیر یعقوب چنان نگاشته شده بود و سودای هوای او در باطن چنان متمکن گشته که البته یکساعت دل از مفارقت حضرت بنیاد آدم شبها مرقد او در معبد خویش ساختی و جای خواب وی در پیش مصلای خود انداختی گویند آن شب جمعه و شب قدر بود که ناگاه یوسف از خواب در آمد گونه مبارکش سرخ برآمده و ارتعاد بر اندام منبرش افتاده مثال گلبرگ طری از جنبش باد سحری میلرزید و چون قطره سیماب آفتاب اضطراب مینمود یعقوب او را چون غنچه سیراب تنگ در بر گرفت و از کیفیت حال و موجب ارتعاد وی استفسار نمود یوسف گفت ای پدر خواب عجب دیدم و از انخواب بغایت نکوهیدم و از صعوبت وی ترسیدم و صورت واقعه چنان بود که خود را بر کوهی بلند دیدم که در حوالی آبهای روان و سبزه های فراوان و اشجار بسیار و از بار بیشمار بود و انواع شقایق و یاسمین و اصناف شکوفه و ریاحین شکفته و چنان دیدم که درهای آسمان گشاده

در بیان تعبیر نمودن یعقوب خواب یوسف را

بود ومشاعل کواکب چون شواعل ثواقب بر اطراف واکناف آسمان برافروخته واز نور وضیاء وبهجت وسناء
آن همه بقاع از حضیض ویفاع روشن کشته واطوار شامخه واوتاد راسخه تمام عالم بنور سرور مزین شده وبحار ولجها
در تموج آمده وماهیان دریا بار ومرغان طیار همه بتسبیح وتمجید حضرت پروردکار جل وعلا آواز بر کشیده که ای پدر
مرا لباسی پوشانیدند از نور وکلیدهای خزاین روی زمین نزد من آوردند ودر اثنای این دیدم که یازده ستاره
با ماه وآفتاب از آسمان فرود آمدند ودر پیش من بسجده افتادند بعد از آن از غرابت این حال مضطرب از خواب
در آمدم یعقوب از تقریر این واقعه وتحقیق تعبیر آن تغییر تمام در باطن پدید آمده کریه بر آنحضرت مستولی کشت یوسف
چون پدر را بر مثال ابر کریان دید چون کل رعنا بخندید کفت ای پدر این واقعه ظاهرا موجب بهجت وسرور است
این کریه واندوه چرا است یعقوب فرمود یا بنی ما من فرحة الا وتبعها ترحة هیچ فرحی بآدمی نرسد تا ترحی در عقب
آن نباشد کفت ای پدر تاویل این خواب چیست یعقوب فرمود آنست که آنکوه شاخ سرو دولت آسمان فرسای
اوست که روزی بدان متمکن کردد وچشمهای زلال آب اقبال او که در جویبار آمال جاری کردد ور یاض باز بهجت
چمن سعادت اوست که کلهای مراد در روی شکفته آید وابواب آسمان کشاده نزول وحی وابلاغ امر ونهی است
ومشاعل کواکب افروخته اظهار انوار علوم ومعارف اوست که سبب هدایت عالمیان کردد ولباس نورانی
خلعت عصمت اوست که بدان مشرف کردانند وکلید خزاین روی زمین استیلاء وسلطنت اوست که همه
خلایق در کنف عدل واحسان وی آسوده ومرفه الحال کردند وبعد از آنکه سریر دولت ابد پیوندش بوجود
شریف مزین کردد یازده سبط بنی اسرائیل که کواکب آسمان جلالت ونجوم سپهر رسالت اند پیش وی پیشانی
استکانت بر زمین نیاز مندی نهند وآفتاب وماه که عبارت از پدر ومادر عالیمقدار او واصل نامدار وی اند
با اسباط موافقت نمایند اما چون میدانست که حوادث روزکار در کار است از عین الکمال احتراز نموده تعبیر
واقعه با یوسف در میان نیاورد واز تقریر واقعه نزد اخوان منعش فرمود زیرا که برادران تعبیر خواب میدانستند
وبنا بر اغوای شیطان از مکر ایشان می اندیشید چنانکه حقتعالی فرمود وقال یا بنی لا تقصص رؤیاک علی
اخوتک فیکیدوا لک کیدا کفت یعقوب مر یوسف را ای پسرک من واین تصغیر از برای شفقت است
این خواب خود با برادران مکوی که کیدی کنند وسازند بد سازند از برای تو ان الشیطان للانسان
عدو مبین بدرستی وراستی که شیطان مر آدمی را دشمنی است آشکارا مبادا برادران از آن وا دارد
تا در باره تو مکری اندیشند از اینجا کفته اند که الاقارب کالعقارب نقلست که چون یوسف از پدر این نصیحت
استماع فرمود کونه مبارکش متغیر شد وخواطر عاطرش فاطر کشت وهراسی در دلش از مکر برادران پدید آمد
چرا که ایشان مردم درشت طبع بودند ومبارزان خصم شکن مرد افکن یعقوب چون اثر ترس در روی مشاهده فرمود
اورا نواخته در بر کشید وتعبیر خواب بوی بیان کرد ودلداری داده ببشارتها مبشر کردانید وکفت ای فرزند
زود باشد که بخشنده بی منت فاقت با استقامت ترا بخلعت اجتبا مشرف کرداند ومحرم مرتبت اسرار
خویش در زمانی داشته نعمت خود بر تو وبر آل پدر تو تمام کرداند وبمراتب سنیه ودرجات علیه آباء واجداد
برساند چنانکه حقتعالی از آن خبر داده قال الله تعالی وکذلک یجتبیک ربک وهمچنین که بنمود حقتعالی
این واقعه شریفه را بر کزیند ترا به نبوت وپادشاهی ویعلمک من تاویل الاحادیث ویاموزد
ترا علم تعبیر خواب ومعانی کلام وآیات وکتب آسمانی واحادیث ونصایح ومواعظ حکما وکویند تعبیر خواب و
تاویل خواب هر دو بیک معنی است وآن عبارتست از سخن کفتن واشاره نمودن بسر انجام وعاقبت کار

ویتم

ویتم نعمته علیک وعلی آل یعقوب وتمام کند نعمت خود را بر تو وبر اولاد یعقوب ومراد از این
نعمت بعضی کویند نعمت اسلام است وبعضی کویند نعمت نبوت است چنانکه در آیه دیکر بر این معنی اشعاری فرمود
که اولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین وباین تقدیر دلیلست این آیه بر نبوت همه فرزندان یعقوب وتمامی
نعمت بکمال رسانیدن نعمت است بر منعم علیه وابتدای نعمت درباره فرزندان یعقوب آن بود که ایشان را از
اصلاب انبیاء بیرون آورد واتمام نعمت آنکه بخلعت نبوتشان مشرف کردانیده بوحی خویش مؤید ساخت
کما اتمها علی ابویک من قبل چنانکه تمام کرد نعمت خود را بر پدر تو وجد تو ابراهیم واسحق
پیش از تو بانکه ایشان را بنبوت ورسالت وهر یک از ایشان را بنعمتهای خاص اختصاص فرمود ونعم دنیویه
با نعم اخرویه درباره ایشان مقرون کردانید ان ربک علیم حکیم بدرستی وراستی که پروردکار تو داناست
که که را استحقاق اجتباست وهر چه میباید بمقتضای حکمت میسازد وهر که را میخواهد مینوازد وهر که را میخواهد میکدازد
اما اللطایف والاشارات فی هذین الآیتین قال الله تعالی یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک بدانکه این
آیه دلیلست بر حقیقت علم تعبیر ورفعت شان وعظمت برهان او که اکر خواب صادق وتعبیر موافق نزد ارباب
علم وحکمت اعتباری چندان نبودی یعقوب مر یوسف را از تقریر آن نزد برادران منع نفرمودی واز اینجاست که ابن
عباس کوید که علم تعبیر عجیب ترین علومست ومعبر از انواع چند علم ملکه نباشد تعبیر میسر نکردد اول علم حساب می باید دیکر
معرفت اوقات وعلم طبایع وحکمت ولغت وعلم کتاب وحدیث وباید که بحلیت تقوی محلی باشد وبعلوم لدنی مؤید
وبتوفیقات عنایت موفق تا علم تعبیرش میسر کردد واین علم اولا بآدم صفی حواله شد وبعد از آن به پیغمبران مقرر کشت
واز جمله ایشان یوسف صدیق است که باین علم از میان انبیا ممتاز آمد وچون نوبت بحضرت رسالت رسید
حقیقت این علم نقد وقت وی کشت وبتبعیت ارشادش صحابه کرام نیز باین علم سرافراز آمدند نقلست که زنی
بحجره امیر المؤمنین علی آمد کریان وکفت یا امیر المؤمنین دوش خوابی هولناک دیدم واز آن خواب خویش
بغایت هراسانم کفت تقریر واقعه خود نمای کفت یا امیر المؤمنین چنان دیدم که ستون خانه ام بشکست وخانه بزمین
فرود آمد امیر فرمود دوش چه خورده بودی وچکونه خفته بودی آن ضعیفه کفت مقداری روغن زیت تناول کرده
بودم وبا وضو تکیه کرده امیر فرمود که ترا شوهر هست کفت آری کفت کجاست کفت بغزا رفته است امیر فرمود خدا
بکند خدایت مزد دهاد آن زن این سخن بشنید بغایت مغموم از نزد امیر بیرون آمد وبخانه ابو بکر شد وابو بکر تعبیر خواب
نیکو میدانست کفت یا امیر خوابی چنین دیده ام وامیر المؤمنین علی تعبیر خواب من چنین فرمود تو چه میکویی کفت
تعبیر آنست که علی فرموده ولیکن امید دارم که شوهرت بسلامت بوطن باز آید زن بخانه باز آمد شکسته دل
ورنجور خاطر مدتی کریان وغمکین می بود تا غازیان از غزا مراجعت کردند وشوهر وی بسلامت بوطن باز آمد زن
شادمان بخانه امیر المؤمنین علی آمد وکفت یا علی مدتیست که از آن تخت محزون واندوهناکم واکنون شوهرم بسلامت
وبا غنیمت باز آمد امیر متحیر شد که تعبیر آن خواب را تغیر یافت جبرئیل علیه السلام بخدمت محمد مصطفی آمد وکفت یا محمد
علی را بکوی تا غمناک نباشد وتعبیر واقعه چنان بود که وی کفته بود ولیکن امید ابو بکر در میان آمد چون تو تعبیر بموت
شوهر کردی من عزرائیل را بقبض روح شوهرش فرستادم وچون ابو بکر کفت امید میدارم بسلامت باز
آید فرمودم که ای عزرائیل باز کرد که ابو بکر را نومید نتوان کرد بقول علی عزرائیل را فرستادم وبکفت ابو بکر باز
خواندم تا نه تعبیر علی تغییر یابد ونه امید ابو بکر ضایع ماند آورده اند که عمر در ایام خلافت خویش بزیارت امیر
المؤمنین علی آمد وکفت ای علی مرا سه چیز مشکل افتاده از تو استفسار آن میکنم تا جواب شافی بشنوم اول آنکه

دو کس با یکدیگر دوستی میکنند و اظهار محبت مینمایند و هرگز از ایشان به نسبت با یکدیگر سابقه احسانی نبوده و همچنین دو
کس با یکدیگر دشمنند و عداوت مینمایند و هرگز از ایشان به نسبت بیکدیگر بدی نرسیده سبب این چه تواند بود امیر
فرمود که از حضرت رسول چنین شنیده ام که در روز میثاق ذریات آدم را از متن پشت او بیرون گرفتند بعضی
در مقام مواجه رو در رو بودند و بعضی پشتا پشت آنها که روبرو بودند در دنیا یکدیگر را باز شناختند و باهم علقهٔ
محبت استوار کردند و آن طایفه دیگر چون سبقت معرفتی نداشتند در مقام نکرت با انکار گرفتار گشتند سئوال
دویم این بود که کسی سخنی می‌شنود و بی تکلف بخاطرش میماند و سخنی دیگر بخاطرش پوشیده میگردد سبب این
چیست امیر فرمود که هم از رسول شنیدم که فرمود دلها را غاشیه ایست گاهی از روی دل برمیدارند و گاهی
فرو میگذارند وقتی که پوشش از روی دل برداشته باشد هرچه بشنود یاد گیرد و در وقت پوشش آنچه
بشنود بر خاطرش پوشیده گردد سئوال سیم گفت ای امیر مردم خوابها می‌بینند گاهی خواب ایشان موافق می
باشد و گاهی مخالف حکمت در این چیست امیر فرمود که از حضرت رسالت شنیدم که فرمود هیچکس نیست مگر آنکه
در وقت خواب روح او را باسمان می برند و در صعود و هبوط چیزها بوی مینمایند و هرچه در تحت آسمان می بینند چون
شیطان را در آن دخل ممکن است لاجرم خلاف واقع می افتد و هرچه در فوق آسمان می بینند چون شیطان را در آن
مجال تصرف نیست لاجرم آن واقعه موافق واقع میشود عمر زبان بتحسین مرتضی علی بگشاده شکر خداوندی جل و علا بتقدیم
و به تعلیم این مسئله ابتهاج تمام اظهار نمود در خبر است که حضرت خداوند جل و علا فرشته آفریده است که او را
فرشته خواب گویند و مر این فرشته را بعدد هر فرد از افراد آدمیان از زمان آدم تا بانقراض عالم چشمهاست
بجانب این عالم گشاده و چشم دیگر دارد بغایت وسیع چنانکه وسعت وی بافسحت تمام روی زمین برابری میکند
و بآن چشم ناظر است بلوح محفوظ و به عرش مجید و هر رقم که بر لوح بنام هر فرد از افراد اولاد آدم مرقوم گشته
از آنجا میخواند و بآن چشم که خاص بآن فرد است در خواب بوی مینماید تا آنچه او را خواهد رسید اگر غمی ساخته
باشد و اگر شادی پرداخته اگر نایم مؤمن بود آنخواب مر او را کرامت باشد و اگر کافر باشد الزام حجت بود خوابی
که موجب ابتهاج و فرح بود آن فرشته بر بنده مؤمن بنماید شیطان از آن حسد برد بیاید فی الفور خفته را از خواب در آرد
تا آن واقعه بگسلد و آن مرد افسوس میخورد که خوابی خوش میدیدم دریغ که از خواب در آمدم و نیز شیطان در بعضی
واقعات دخل کند و کذب با صدق مخلوط سازد چنانکه شمه مرقوم شد و علما گویند که ده چیز است که در خواب نمودن
بفرشته مخصوص است و شیطان را در آنجا تصرف نرسد اول دیدار فرشتگان دویم دیدار پیغمبران سیم
جامع قرآن چهارم دیدار آسمان پنجم ابر ششم باران هفتم دیدار ستارگان هشتم ماه نهم آفتاب دهم دیدار
پارسایان و متقیان از این ده چیز هر کدام که در واقعه ببینند مستند بفرشته باشد و از مدخل شیطان
عاری و مبرا بود اشاره دیگر قوله تعالی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک بنی فرمود یعقوب مر یوسف را از اظهار
این واقعه نزد برادران زیرا که دیده بود که برادر وی عیص با وی کید کرد و قابیل با هابیل و امثال ذلک امثال ایشان بسیار است
و دیگر آنکه در ذات اولاد خویش این صفت مشاهده میفرمود و میدانست که در شان ایشان این هست که باین امر اقدام
نمایند و در حدیث وارد است که فراسة المؤمن لا تخطی فان المؤمن ینظر بنور الله فرزند را وصیت مشفقانه فرمود
گفت ای فرزند این خوابها که دیدی همه اسرار ملکی است و مخزن جواهر بدایع فلکی است پاس انفاس خویش نگاه
دار و با برادران اظهار این واقعات مکن که مبادا کیدی کنند و تو طاقت کید و حسد ایشان نداری یوسف گفت
ای پدر از اشاره کلام و فحوای کلمات شریفه شما چنین مفهوم میشود که همه برادران در سلک نبوت منخرط گردند و بخلعت

در بیان گذشتن یوسف از تقصیر برادران

رسالت مشرف شوند و از پیغمبران گردند یا نه یعقوب فرمود آری از پیغمبران گردند باید ولیکن شاید که شیطان
بمکر و غدر بیالاید ان الشیطان للانسان عدو مبین نه پسندید که با پدر ما آدم صفی چگونه کید پیش برد نکته تقریر
اید روش اول اسناد کید بفرزندان کرد و بعد از آن شفقت پدری ظهور کرده عذر ایشان بخواست و گناه در
گردن شیطان افکند که ان الشیطان للانسان عدو مبین تقریب اید روش رحمت پروردگاری و شفقت
کردگاری جل جلاله با بندگان مؤمن کمتر از شفقت یعقوب با فرزندان وی نخواهد بود و آن معامله که یعقوب به نسبت به
فرزندان خود پیش برد در قیامت حقتعالی با بندگان خود به نسبت با شیطان همان پیش برد و نمی بینی که چون آدم
صفی را پای عصمت بسنگ زلت آمد و بشجرهٔ منهیه تقرب نمود آنگاه ممالک ملکوت زین معامله استبعاد تمام نموده
بعصیانش منسوب داشتند و آوازه و عصی آدم ربه در اقطار و اکناف ملکوت افکندند از حضرت جلال احدیت ندا
آمد که فازلهما الشیطان جای دیگر فرمود فوسوس لهما الشیطان زلت آدم بوسوسه و ازلال شیطان بازبست موسی
کلیم مشتی بر قبطی زد حفظا و را بعصیان نسبت کردند و ملائکه بگفتگو در آمدند خطاب آمد که ای جبرئیل در آسمانها ندا کن
که هذا من عمل الشیطان یوشع علیه السلام از زنده شدن ماهی و در آب افکندن خویش مر موسی را آگاه نکرد ابید
چون موسی از وی باز خواست این معنی نمود آن تقصیر را نیز حواله بشیطان کردیم و ما انسانیه الا الشیطان و باز در روز
احد چون لشکر اهل اسلام را فتوری پیدا شد بعضی از مسلمانان فرار بر قرار اختیار کرده بمدینه مراجعت نمودند
چون خواجه کاینات باز آمد خواست تا باز خواست ایشان بمعاتب گرداند جبرئیل آمد که عتاب مکن انما استزلهما
الشیطان کذلک حضرت یوسف را نیز چند واقعه پیش آمد یکی آنکه غلام ملک را گفت اذکرنی عند ربک و عرض واقعه
یوسف بر آنغلام فراموش گردانید نسبت آن نسیان نیز بشیطان فرمودیم که فانساه الشیطان بعد از آن
فرزندان بجرم اعتراف نمودند و به پدر استغاثه کرده گفتند یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا یعقوب گفت ای
فرزندان چه شصت سال میشود که من از این کردار ناهموار شما بآتش فراق و شعلات نیران اشتیاق میسوزم شما
نیز روزی طمع عفو مدارید و آرزوی مغفرت مبرید شما نیز یک چندی در آتش انتظار بسوزید تا بعد از آن بمرهم
استغفار بمداوای جراحت شما اشتغال نمایم سوف استغفر لکم ربی انه هو الغفور الرحیم برادران گریان به پیش
تخت یوسف آمدند و گفتند ما آن کردیم که از ما سزید تو نیز آن کن که از تو سزد اگر پدر را دل نمیدهد که از ما در
گذراند تو باری بکرم از ما عفو فرما یوسف دست برادران گرفته پیش پدر آورد و بقدم نیاز ایستاده بعذر خواهی
برادران زبان بگشاد و گفت ای پدر بزرگوار روز اول چه گفتی ان الشیطان للانسان عدو مبین جرم فرزندان
حواله بشیطان فرمودی امروز چه شد که باز روی ملامت با ایشان داری من اکنون بنا بر آن سخن شریف تو
گناه ایشان به شیطان نسبت کردم که من بعد ان نزغ الشیطان بینی و بین اخوتی و غبار کدورت از آینه دل برزدودم
میخواهم که شفاعت من در حق ایشان قبول کرده چنانچه من از ایشان در گذرانیدم تو نیز در گذری حضرت یعقوب
خواطر شریف صاف کرده باستغفار فرزندان مبادرت نمود بطراز اجابت مقرون گشت و بدولت سعادت قرب
و ترقی بدرجات نبوت چنانچه مفهوم میگردد از آیه مشرف گشتند بعد از ترغیب این مقدمات عاصیان جانی امت
و فقیران بی بضاعت این ملت چون مشاهده این معنی نمودند قوت طامعهٔ ایشان در حرکت آمده تمنای این نوع بنده
نوازی در خواطر خطور کرد جناب قدس خداوندی جل و علا این مستمندی از ایشان دانسته باشاره نمود
که دربست تا این عذر پذیرفته در قرآن مجید در کسوت فصیحت ادا و عبید مقرر گردانیده ایم که یا بنی آدم لا یفتننکم
الشیطان کما اخرج ابویکم من الجنة تا اگر فرشتگان بر قبایح اعمال بندگان اطلاع یافته زبان بملامت این گرفتاران

قبول شربت مغفونان بوساوس شیطانیت بخشایند وچون روز قیامت شود فرشتگان عذاب روی
به ایشان آرند وخطابهای با عتاب متوجه ارباب عصیان واصحاب نسیان کرد خواجه کاینات یوسف دار
در مقام شفاعت زبان بعذرخواهی امت بکشاید واستخلاص امت خود از دست فرشتگان عذاب استدعا
نماید از جناب قدس جواب آید که ای متدرعان درع عصمت عذر این گنهکاران بپذیرید که اینها اسیران
هواجس نفسانی ووساوس شیطانی اند در دام ملام صیاد کید شیطان افتاده وی از کمین گاه انه یریکم هو
وقبیله من حیث لا ترونهم تیر مکر بر کمان غدر نهاده واین ضعیفان نامراد را صید قید خود کرده اند و در عرصه
هلاکت در آورده ما نیز بمقتضای ولا یحیق المکر السیئ الا باهله وزر و وبال ایشان بر گردن شیطان نهیم که در شریعت
محمدی چنانست که مردی مرکب خود را مقداری بار معین تحمیل کرده است فضولی قدر باری بر بار صاحبش فزوده
آن مرکب بسبب این بار سقط گشته صاحب شریعت تضمین این فضولی میکند ما نیز بر مراکب نفوس بندگان
بمقدار قوت ایشان بار امانت انا عرضنا الامانة برنهاده ایم وشیطان بار وسوسه بر آن افزوده تا بنده بشومی
این بار وسوسه در مهالک معاصی افتاده امروز که روز قیامت وهنگام انتقام وغرامتست ما که قاضی بی بدل
وپادشاه بی خشم وحلیمیم شیطان لعین را تضمین کرده عوض بنده بدوزخ فرستیم وبنده خود را سالم وغانم
بمجلس سرای جنت فرود آریم وشفاعت حبیب خود در باره امت قبول کنیم چنانچه شفاعت یوسف در حق برادران
درمعرض قبول رسانیدیم اشاره دیگر قوله تعالی حکایت عن یعقوب یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک ای پسر
سر نگاهدار وبا برادران مگوی که هر که سر خود آشکارا کند بر خود دشوار کند حکما گفته اند تضایق صدرک عن سرک
فصدر غیرک اضیق بیت چون سر تو از صدر تو بیرون آید در صدر دیگر کسان چگونه باید آورده اند
که پادشاهی روزی با ندیمی از ندمای خویش سری از اسرار در میان آورده بکتمان واخفای آن سر مبالغه
بسیار نمود آن ندیم وصیت پادشاه را فراموش کرده افشای آن سر نمود تا روزی آن سر که بامانت به ندیم
سپرده بود از زبان بیگانه بسمع پادشاه رسید پادشاه پرسید که این راز که شنیده گفتند از فلانی از آن کس
سؤال کردند تا منتهی بهمان ندیم شد پادشاه فرمود تا ندیم را بر در دروازه بردار کردند وخطی نوشته در گردن وی
آویختند که هذا جزاء من افشی اسرار الملوک ابدر وپش حسین منصور حلاج را بر سری از اسرار خود اطلاع دادند
واز افشای آن از زبان شریعتش منع فرمودند بعد از آن از شراب وحدتش سرمست کردند تا از افشای آن سخن
امتناع نتوانست نمود بر سر دار میرفت واین راز میگفت شعر سقونی وقالوا لا تغنی ولو سقوا جبال سراة
ما سقیت لغنت تمنت سلیمان امون بحبها واسهل شیء عندنا ما تمنت حکایتی بر سبیل مثال شنو
آورده اند که مطربی بود در زیبائی یکتا ودر خوش نوائی بی همتا در زیبائی دلنواز ودر نغمه سرائی خوش آواز
در روز کار خود بی نظیر بود وپادشاه وقت از وی تا گزیر واز غایت محبت وتعلق خواطر که پادشاه را بوی بود از وی
جدائی کرفته بود که بصحبت هیچ کس نرود وبا بیگانه واشنا سخن نگوید مگر عیار پیشه بر آن مطرب مفتون شده بود
واز عشق آن لیلی مجنون گشته روزی پیغامی بوی فرستاد که آیا ملاقات ما باید بگر بهیچ وجه میسر گردد تا نفسی بصحبت
یار بفراغ بال بی مزاحمت اغیار بر آریم وآن نقش الحساب عمر شماریم مطرب در جواب گفت آری میسر شود اگر از سر
برخیزی عاشق در جواب معشوق گفت مردان سر بخیلی نکنند بیت کمترین بازیست اندر عاشقی جان باختن بر
بساط پاک بازی کفر وایمان باختن کار مردانست ریکباد نقد هر دو کون حاصل آوردن بدشواری وآسان باختن
شمع من تو خوش برون آ ومفرما ششتنم زانکه ناموز کسی پروانه را جان باختن اتفاقا روزی پادشاه در شکارگه

عبار

عیار پیشه بجان مخاطره کرده مجلسی ترتیب نمود وشبی با مطرب بروز آورد علی الصباح عیار در خیال مجلس شبانه در خمار در
خیال وصال آن یگانه مخمور به حمامی در آمد ومصراعی مبنی که از آن محبوب شنیده بود تکرار میکرد که مصرع چون من بخیال
در خراسان نبود یکی از ملازمان شحنه شهر که در حمام بود واین مصراع از آن مطرب شنیده پیش شحنه آمد وگفت این مصرع
از مطرب پادشاه شنیده بودم اکنون از این مرد اجنبی می شنوم عجب اگر این مرد را با وی صحبتی دست نداده حاصل تفحص
نموده حقیقت حال معلوم کردند وآن درد مند را حکم قتل نمودند وبه سیاستگاه آوردند جلاد آن تنها بر کشید میگفتند
که اینست سزای آنکه با خواص ملک نشیند واز اسرار ایشان فاش کند قطعه صحبت چه کنی با صنم مشکین خال
دانکه گوئی عاقبت اینست محال آن مطرب در آن مجمع آمده بود وبر کنار حلقه ایستاده میگفت بیت بکجون خوش نوخود
سعی کرده ورنه ترا که گفت که باز و ما حریفی کن گفتند ای فتنه شهر وای طرفه دهر اینجا چه کار آمده گفت روی شفاعتم
نیست زیرا که ملک غیور است آمده ام تا جمال خود م از دور بنمایم واو را از و بار رستانم تا از ضرب جلاد واز تیغ بیداد کی
خبر نباشد رباعی مشغول تر اخبر زعالم نبود مجروح ترا حاجت مرهم نبود در عشق تو گر هزار غم پیش آید چون
در نظر توام از آن غم نبود ابدر وپش با هر مجازی حقیقی همراهست وبا هر صورتی معنی همعنان آن روز که آواز یحبهم ویحبونه
در عالم ملک وملکوت در انداختند وصدای ندای عشق ومحبت در رغیب وشهادت در دادند سلطان قهرمان لمن
الملک الیوم شمشیر غیرت از نیام عزت بر کشید که نگذارم که جز جلال من با جمال من مهر ورزد ونقاب لا اندر که
الابصار بر جمال با کمال ان الله جمیل یحب الجمال فرو گذاشت کس را زهره آن نبود که پیرامن سراپرده عشق او گردد
پس حلاج که عیار پیشه بغداد عشق بود ورقعه راز خود بر بال سیمرغ نیاز بربسته بجناب محبوب حقیقی فرستاد مضمون
آن راز این بود مصرع دارم سر خدمت تو دستوری نیست جواب آمد که عشق جمال وشوق وصال ما با این حیات
مجازی وجان عاریتی راست نیاید دل از جان وجهان بر داشته قدم در حرم راز نهاد واز زبان محبوب حقیقی زمزمه
انا الحق گوش کرده بود در میان نامحرمان فاش کرد عقل که ملازم شحنه شرع بود این سخن را انکارات از زبان محبوب
حقیقی شنیده بود زبان اعتراض دراز کرد حکم سلطان شریعت چنان وارد شد که او را بر سر چارسوی تن ونفس
ودل وجان در سیاستگاه بغداد عشق بردار ابتلا بر آرند جلادان غیرت عشق ندای من افشی اسرار الملوک فهذا
جزاه در عالم انداختند بر زبان حسین منصور این بیت میگذشت شعر یعنی بینک انی یزاحمنی فارفع
بجودک انی من البین لاجرم حجاب انیت بشربت از میان برداشتند وجمال حقیقت حقیقت بمکاشفه کردانیدند
تا جان در مشاهده جمال جانان بر افشاند که نی از خود خبر داشت ونه از غیر بیت چنین که عاشق اویم زمرگ نندیشم
که مرگ زآب حیاتست دست نشریم چه وصل دوست میسر نگردد م بی مرگ زبهر نوش جانان عاشق جانان بنشم
اگر جمال تو بینم بوقت جاندادن چه جای جان که زهر دو جهان نیندیشم اما اللطایف والاشارات
فی الآیة الثانیة قوله تعالی وکذلک یجتبیک ربک بزرگان در اجتبا یوسف اقوال است قول اول اجتبا در اصل لغت
خالص گردانیدن چیزیست از برای خود ومراد اینجا نبوت است یعقوب مر یوسف را بشارت به نبوت داد ای یصطفیک
ربک بالنبوة لنفسه یعنی ترا از میان برادران برگزیند ومنشور عزت را بتوقیع نبوت مسجل گرداند قول دوم مراد از اجتبا
اینجا سلطنت وپادشاهیست یعنی از جمیع برادران حق تعالی پایه سریر دولت ترا بمملکت داری وفرمان گذاری
استعلا کرامت فرماید قول سیم مراد امور وفرمان گذاری عظیمه است تا شامل باشد مر نبوت وسلطنت و
تفوق بر آخرت وغیر آن قول چهارم قشیری میگوید که مراد از اجتبا عصمت ونگاهداشت اوست از آنچه
امرأة عزیز بآن مراودت مینمود یعنی آن امر شنیع که زلیخا مر یوسف را بآن دعوت میکرد قول پنجم مراد عزت

عفو او است از برادران و در گذشتن از جرایم ایشان و تسلی دادن خواطر ایشان بگفتار لا تثریب علیکم الیوم
قول ششم شیخ ابو عبد الرحمن سلمی در حقایق خود میگوید اجتبا یوسف آن بود که باطنش را بحسن خلق بیاراست
و ظاهرش را بلطف مقال و حسن فعال با دوستان و دشمنان بیاراست و هر چند به نسبت به آنحضرت طریق ادب
و سبیل مروت مسلوک نداشتند وی با هیچکدام در معرض انتقام در نیامد و با همه بجای اسائت احسان پیش برد قوله
تعالی و یعلمک من تاویل الاحادیث درین کلمه علما را نیز وجوه است **وجه اول** در تیسیر میگوید ای یلهمک علم ما
یؤول الیه عاقبة ما یراه الناس فی منامهم یعنی از عالم غیب خداوندی بی نقصان و عیب جل جلاله بدل مبارکت
الهام فرماید آنچه مرجع و مآل خوابهای مردم است تا از عاقبت حال ایشان مر ایشانرا واقف و خبردار گردانی
و احادیث اسم جمعست مر حدیث را چنانکه اباطیل مر باطل را و منامات خلق را احادیث گفت زیرا که اگر
خواب صادقست حدیث ملک است و اگر کاذب است حدیث شیطان **وجه دوم** مراد از تاویل احادیث
حل غوامض کتب آسمانی و کشف مشکلات سنن انبیا و تفسیر کلمات و نصایح حکما می تواند بود که در آن نیز یوسف را
شانی بود چنانچه در علم تعبیر عظمت برهانی **وجه سیم** میشاید که احادیث جمع حدیث باشد و مراد از حدث
حادث شود مقصود از تاویل مآل آن و مآل حوادث منتهی بقدرة الله میشود و بتکوین و حکمت او سبحانه و تعالی
پس باین تقدیر مراد از تاویل حادثات کیفیت استدلال باشد باصناف مخلوقات روحانیه و موجودات جسمانیه
بر حکمت و قدرت و جلالت او سبحانه و حاصل سخن آنست که سخن گفت یعقوب مر یوسف را که حقتعالی کیفیت استدلال
از صنع و صانع بتو تعلیم فرماید تا در هر چیز از مکونات نظر کنی حسن و جمال مکون در روی مشاهده نمائی **مقدمه**
بدانکه الله تعالی ده نفر از پیغمبران مرسل را بده نوع از علوم تزئین داد اول آدم صفی را علم کتاب تعلیم فرمود و علم
آدم الاسماء کلها دویم ادریس را علم کتابت تعلیم فرمود علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم سیم نوح را علم شریعت
آموخت شرع لکم من الدین ما وصی به نوحا چهارم ابراهیم را علم محاجه ارزانی داشت الم تر الی الذی حاج
ابراهیم فی ربه پنجم داود را صنعت لبوس آموخت و علمناه صنعة لبوس ششم سلیمان را منطق طیر تعلیم فرمود
یا ایها الناس علمنا منطق الطیر هفتم خضر را علم فراست داد و علمناه من لدنا علما هشتم لقمان را حکمت داد و لقد آتینا
لقمن الحکمة نهم حضرت رسول را همه علوم ارزانی داشت و علمک ما لم تکن تعلم و هنوز در طلب زیادتی بود و قل رب
زدنی علما دهم یوسف را علم تعبیر فرمود و یعلمک من تاویل الاحادیث و این بزرگانرا ببرکت این علوم
بر سایر خلایق تفوق کرامت فرمود که والذین اوتوا العلم درجات و مفسران گفته اند که درجات هم در دنیا م
ایشانرا مقرر است و هم در عقبی اما درجات دنیا ده است اول درجه عزت دویم درجه هیبت سیم درجه کرامت چهارم درجه
محبت پنجم درجه شرف ششم درجه فضل هفتم درجه امامت هشتم درجه هدایت نهم درجه اقتدا دهم درجه
اصطفا اما درجات آخرت هم ده است اول درجه عطا دویم درجه بها سیم درجه رضا چهارم درجه رحمت پنجم درجه نعمت
ششم درجه شفاعت هفتم درجه شهادت هشتم درجه قربت نهم درجه مکالمت دهم درجه مشاهدت اللهم ارزقنا بفضلک
قوله تعالی و یتم نعمته علیک در تمامی نعمت نیز بزرگانرا اقوالست بعضی گویند مراد بتمام نعمت نبوت است و باین تقدیر
تفسیر اجتبا به نبوت تکرار باشد پس اولی آنست که بعضی گفته اند که تمامی نعمت انضمام سعادت دنیویه است بسعادت
اخرویه و اگر اجتبا را تفسیر بدرجات عالیه کنیم آن هنگام تمام نعمت را به نبوت فرود آریم و امام در تفسیر کبیر اجتبا
این قول فرموده بدلیل آنکه تمامی نعمت آنست که در کمال خویش از نقصان محفوظ باشد و کمال مطلق در حق بشر مگر
باثبات نبوت تواند بود دلیل دیگر آنکه فرمود کما اتمها علی ابویک من قبل ابراهیم و اسحق و مقرر است که نعمتی که موجب

اجتبا

اجتبا از ابراهیم و اسحق باشد از سایر خلق نعمت نبوت تواند بود و بر تقدیر تفسیر تمامی نعمت به نبوت لازم آید اثبات
نبوت مر برادران یوسف را بقرینه آنکه فرمود و یتم نعمته علیک و علی آل یعقوب اگر کسی سوال کند که اثبات نبوت
مر ایشانرا با وجود این نوع معاملات که با یوسف پیش بردند چگونه تواند بود جواب آنست که عصمت انبیا را بعد
از بعثت شرطست نه قبل البعثة و شیخ ابو طالب مکی در قوت القلوب آورده است که از ابتداء واقعه یوسف از آنجا
که برادران گفتند لیوسف و اخوه احب الی ابینا منا و نحن عصبة تا بآنجا که فرمود کانوا فیه من الزاهدین شمرده ام چهل و دو
خطیه است بعضی بزرگتر از بعضی که از برادران یوسف بوجود آمده و همه را حقتعالی از ایشان عفو فرموده زیرا که ایشان
در درجه محبوبی بوده اند و قال رسول الله اذا احب الله تعالی عبدا لم یضره ذنب و عزیر یکبار در قدر سخن گفت بوی وحی
آمد یا عزیر اعرض عن هذا والا محوتک من النبوة بیک سوال با این عتاب آمد زیرا که وی در مقام محبی بود و با اولاد
یعقوب با وجود چهل و دو خطیه مسامحه فرمود که ایشان در مرتبه محبوبی بودند والله اعلم و حاصل کلام آنست که هر چه حقتعالی
خواهد کند فعال لما یرید است اگر خواهد صد هزار گناه کبیره را ببخشد و بر روی کس نیاورد و اگر خواهد یک صغیره بجرد
و شفاعت هیچ شفیعی در نگذراند لا یسئل عما یفعل و هم یسئلون رجعنا الی التفسیر و بعضی از عارفان گفته اند که تمامی نعمت آنست
که بنده را از رؤیت منعم از شهود نعمت باز دارد تا از شهود وی بمنعم باشد نه بنعمت و استغراق مشاهده منعم از ملاحظه
نعمتش بتمام فانی گرداند و شیخ یحیی معاذ رازی گفت تمامی نعمت درباره یوسف آن بود که دست انتقامش بر برادران گشاده
گرداند و همه را پیش سریر دولت وی بتواضع و تذلل حاضر آورد تا همه بخطاکاری خویش پیش وی اعتراف نمودند
وان کنا لخاطئین و بعضی دیگر گفته اند که تمامی نعمت درباره وی آن بود که از ارتکاب امری ناپسندیده که مناسب احوال
اجداد و آبای کرام او نبود مر او را نگاه داشتند تا بامر شنیعی مبتلا نگشت والحمد لله رب العالمین اما بیان اجتبا در باره
این امت بدانکه ارباب معرفت و اصحاب اشارت گفته اند مر این دولت نه بحضرت یوسف اختصاص داشته بلکه منظوران
آن نظر عنایت از مخصوصان این امت با این سعادت معدگشته اند اما اجتبا در حق مؤمنان آنست که ایشانرا
بعرض نیاز و رفع حاجت بجناب خویش دلالت فرماید تا از حقتعالی در وقت اسحار بعد از توبه و استغفار اعتراف
بهفوات و زلات خویش بالحاح تمام طلب نجات و رفعت درجات نمایند و بیقین بدانند که الحاح در دعا سبب
تملق است بجناب قدس خداوندی و تملق بحقتعالی سبب وصولست بحضرت وی سبحانه علامت قبول وی است و علامت
قبول وی اقبال بنده است بحضرت وی جل جلاله در کل احوال و علامت اقبال بنده بحقتعالی انقطاع اوست از خلق
و علامت انقطاع از خلق متوحش گشتن است از ایشان و علامت استیحاش از خلق انس است بحقتعالی و علامت
انس بحقتعالی آنست که غیر او را بروی برنگزینی و او را بر همه متفوق بینی چون حال بنده باین منوال رسد بدرجه
مجتبایان اخیار قرار گیرد و اما تمام نعمت درباره این امت آنست که بنده را اولا توفیق توبه و انابه کرامت فرماید
و عاقبت به بهشت رساند که حضرت سید علیه السلام تمامی نعمت را چنین تفسیر فرمود که تمام النعمة النجاة من النار و دخول
الجنة و بدانکه نعمت بر دو گونه است نعمت دنیا و نعمت آخرت نعمت دنیا آنگاه تمام شود که بنده صباح برخیزد
بتن درست بود و از رنج و ایذا و خلق ایمن باشد و قوت شام و چاشت داشته باشد نعمت درباره او تمام بود و نعمت
آخرت آنست که بعد از توبه و انابه در آن وقت قبض روح و مرارت سکرات موت را حکیم ازلی بشهد شهادت از کام جان
بیرون برد و کدورات ترددات باطله را بصیقل یقین صادق از جام ایمان بنده بزداید و زورق انابه توحید را از قعر
لجج بحار وساوس شیطانی و هواجس نفسانی بسفینه نجح و براهین توفیق ربانی بساحل نجات آخرت رساند نقد ایمان
و معرفت را که سرمایه روز بازار مغفرتست از این منازل پرهول بقوت لا حول بسلامت بی غرامت به بندگان

قیامت رساند و بشیران رحمت منشور الا تخافوا ولا تحزنوا خوانان بسر بالین او آیند مقربان حضرت عزت عطر نوازان
کوبان بتجهیز و تکفین او آیند ملک الموت بقبض روح او آید جان او را جانان واصل باید نکیر و منکر از برای سوال و جواب
بعبرا آید در قبر مرا او را نه چند مشکل یابند رواج عنایت از مهب فضل بر سحایب کرم وزد قطرات امطار رحمت
باریدن گیرد و سیلاب غفران در وادی ابادی روان گردد غسال عفو آب مغفرت بر جسد بی حس او فرو ریزد
غبار زنگار حجاب اجنبیت از آئینه وجود او بمصقل شهود بزداید عطر بخت در مجمر قربت بر آتش محبت
بنهاده بخور مجلس وی گردانند آنگاه او را از غشاوه غشیتهم الرحمة لباس کفن ترتیب کنند و عبیر راحت بر وی
بزنند گلاب مرحمت بر وی افشانند و بر تخت لحد چون عروسان جا بانده خطبه قل هو الله احد بر خوانند اعمال صالحه را
در صورت خوبرویان چون حور عین در خلد برین در پیش بالین وی بستانند روح پر فتوح او را با علا علیین باعزاز
تمام در صدر بزم انعام بنشانند بتهرار جام مدام اکرام از مشرب الجنانه والله یدعوا الی دار السلام هر صبح و شام
در کام جان او فرو ریزند کدورات قالبی از جام جهان نمای دمی مصقول گشته و عامل نفس اماره از حکومت ولایت
جنبیت معزول شده از علت تعلق بر گشته واز لباس تعلق معرا مانده در بزم شهود بار یافته و در خلوت خانه قرب
محرمیت اسرار حاصل آمده نکات محبت از گفتار دربار محبوب شنیده بود و پرده شکیبائی به پنجه شوق در هم دریده
طمع از نعیم مقیم جنت بریده و جمال با کمال حضرت جل جلاله دیده و باین مقال گویا گشته للشیخ الرومی علیه الرحمة

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش   باز گشادیم خوش بال و پر جان خویش
باز سعادت رسید دامن یار کشید   بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش
ای شکر یار که مصر هیچ ندیده بخواب   شکر کیست یا فتیم در بن دندان خویش
بی زر و سیم سروریم بی حشمی مهتریم   قند و شکر میخوریم از شکرستان خویش

لطیفه اگر یعقوب مر یوسف را گفت وکذلک یجتبیک ربک حقتعالی بخودی خود تراگفت هو اجتباکم با تقدار که یعقوب مرا و را گفت یجتبیک از مملکت دنیا
در نماند از این اجتباکه حقتعالی بتو نسبت فرموده از معرفت و مغفرت و رهنمائی یعقوب مر یوسف را فرمود و یعلمک
من تاویل الاحادیث حقتعالی مر ترا فرمود علم الانسان ما لم یعلم یوسف را آن علم تاویل از چاه و بند و زندان خلاصی
رسید و بر تخت سلطنت مصر تمکن ترا نیز اگر از برکت این تعلیم آزادی از چاه و بند و سلاسل و زندان دوزخ کرامت فرمود
بر تخت جنت سلطنت بنشاند عجیب و غریب نباشد یعقوب یوسف را گفت ویتم نعمته علیک حقتعالی ترا فرمود واتممت علیکم
نعمتی اتمام نعمت مر یوسف را آن بود که از تخت چاه بر تخت جاه آورده و از بندگی به پادشاهی رساند و از ذل غریبی
بعز پیغمبری تری کرامت فرمود اتمام نعمت در باره ما آن بود وکنتم علی شفا حفرة من النار فانقذکم منها یعنی شمار ادست وسوسه
شیطان در راه عرفان بچاه عصیان انداخته بود تا شمار ابرسن انتباه بر دست ستاره توبوا الی الله از چاه گناه بیرون
آوردیم و بر تخت عزت بر گردباش محبت ان الله یحب التوابین نشاندیم و از مذلت بندگی شیطان رجیم بعزت
خدمت رحمن الرحیم جل جلاله فرمودیم تا از ذل فراق بعز وصال رسانیدیم **لطیفه دیگر** ایدر ویش خاطر خویش خوشدار
و دل بر کرم حضرت خداوندی استوار میدار که اگر یوسف را اجتبا دادند ترا متابعت محمد مصطفی م دادند اگر جمال
یوسف با نواع حسن و گلگونه زیبائی دادند ترا در مقام محبوبی مرتبه یحبهم و یحبونه دادند اگر یوسف را سلطنت مصر و خزینه
پر نقد بنه دادند ترا سکینه فی کینه هو الذی انزل السکینة دادند این و امثال این همه بدولت چاکری و خدمتکاری
محمد ارزانی داشتند تا همه عالمیان دانند که چون خادمان باین همه دولت و سعادت مستسعد گردند مراتب علیه
و درجات سنیه مخدوم را از این قیاس بدانند **لطیفه شریفه** ایدرویش ارباب اشارت میگویند که
آفتاب و ماه و کواکب حضرت یوسف فرستادند به بنده مومن نیز هر سه کرامت فرمودند بلکه بهتر و خوبتر و تحقیق این

آنست

آنست که حقتعالی دل بنده مومن را بنور توحید بیار است و توحید با آفتاب مانند کرد چنانکه آفتاب را سراج خواند
وجعلنا الشمس سراجا توحید را به سراج تشبیه فرمود مثل نوره کمشکوة فیها مصباح و بعد از آن سینه بنده را
بنور اسلام منشرح گردانید که افمن شرح الله صدره للاسلام و اسلام را بماه نسبت کرد چنانکه ماه را نور داد
که هو الذی جعل الشمس ضیاء والقمر نورا اسلام را نیز نور کرامت فرمود که فهو علی نور من ربه آنگاه ضمیر بنده را بمعرفت
بیار است و معرفت را بکوکب مانند کرد کانها کوکب دری و کوکب را زینت داد که انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب
و نور معرفت را نیز زینت نهاد و زینه فی قلوبکم پس از این تقریر دانستی که چنانچه خورشید و ماه و کواکب در آسمان نهاد
و توحید و اسلام و معرفت در باطن بنده مومن نهاد و این سه که اینجا نهاد بهتر از آن سه بود که آنجا نهاد آن سه که آنجا
نهاد از برای تو نهاد و این سه که اینجا نهاد از برای خود نهاد نور آن سه بر آب و خاک میتابد و نور این سه بر عالم پاک
نور آنها بهبوط میل دارد و نور اینها بصعود آنجا آفتاب و ماه و ستاره پیش یوسف از آسمان بزمین آمدند اینجا
آفتاب و ماه و ستاره از پیش تو باسمان میروند کانه سبحانه و تعالی یقول بنده من آفتاب و ماه و ستاره
بیوسف نمودم تا پدر روی تعبیر نمود اینجا توحید و اسلام و معرفت بتو انعام فرمودم و خود معبر تو باشم یعقوب تعبیر خواب
وی با جتبا فرمود وکذلک یجتبیک ربک من ترا میگویم اجتبیناهم وهدیناهم یعقوب مر یوسف را گفت ویتم
نعمته علیک من ترا میگویم واتممت علیکم نعمتی اگر یعقوب یوسف را گفت وعلی ابویک من ترا گفتم ملة ابیکم ابراهیم
اگر یعقوب یوسف را گفت ان ربک علیم حکیم من ترا گفتم ان الله علیم حکیم یعقوب یوسف را گفت لا تقصص رؤیاک علی
اخوتک من ترا گفتم قل بفضل الله وبرحمته فبذلک فلیفرحوا او گفت مگوی که حسد کنند من میگویم بگوی تا حسد برند ای
درویش آنچه حقتعالی است با بندگان خاص و عوام از فهم و ادراک آن عاجزند و از تحقیق این معنی تشنه مر قوم رقم
بیان میگردانم خاطر شریف بر مصروف دارید بدانکه چون آئینه دل در صفا کمال پذیرد و پذیرای عالم غیبی گردد
پرتو انوار صفاتی از ورای حجب روحانی و قلبی عکس بر آئینه دل اندازد و بقدر صفای آن دل در روی جمال نماید اگر دل
بقدر کوکبی صفا یافته باشد آن نور بقدر کوکبی مشاهده افتد و چون آئینه دل از زنگار طبع تمام زدوده گردد در صورت
قمر مشاهده افتد و چون آئینه بکمال صافی شود و بنور ذکر جلائی بر جلا یابد در صورت خورشید مشاهده افتد
وایها همه عکس پرتو انوار صفات ربوبیت که در آئینه دل مشاهده می افتد ولیکن از پس حجاب روحانی و قلبی
بود لاجرم در صورتهای مختلف جمال نماید و بعد از آن افول پذیرد که عارف خلیل وار تیغ لا احب الآفلین بر نوف
حادثات میزند تا حجاب روحانی و قلبی از میان محب و محبوب مرتفع گردد جمال ذات بی حجاب در آئینه صفات
جلوه نماید تا نقاب صفات نیز در سم نور دیده شود تا نور ذات بی وسایط مرایا و صفات دیده شود و حقیقت این معنی
ظهور پذیرد **رباعیت**

خاص و عام و وحدت و کثرت برفت   هر چه بود از غیر آنحضرت برفت
از میان یکسو شد افعال و صفات   ذات ظاهر گشت هم از عین ذات

عاشقان دانسته که دیده خفاش را طاقت
مشاهده جمال آفتاب نیست هم نظر محبوب را بر جمال او گماشته خود از میان بتمام بیرون رفتند کنون
ای عزیز من **رباعیت**

رائی و مرئی همه ذات و نسبت   وین صفات و فعل مرآت و نسبت
آنکه خود میدید جمال خویشتن   فیض گیرد از وصال خویشتن
در میان آئینه بیگانه شود   هر چه غیر است از میان بیرون رود

و هم از این معنی
که شیخ رومی نفسی زده است **رباعیت**

بر انگه ز دل و دیده شوم بیزار یکباره   چه آید آفتاب جان نخواهم شمع و استاره
و لانقاش را بنگر چه بینی نقش گرمابه   چه خورشید را میبین چه گردی گرد سیاره
اگر مخمور اگر مستی بزم و در دو در   که شد عمری که در غربت خراب ما آواره

لقد کان فی یوسف واخوته آیات للسائلین

هر آینه بدرستی که در قصهٔ یوسف و برادران او نشانهاست مر پرسندگان را یعنی دلیلهاست دالّه بر کمال قدرت
و صنع خداوندی جل جلاله و لطایف افعال و عجایب حکمت او سبحانه و تعالی مر آنهارا که سؤال میکنند
از واقعهٔ یوسف و برادران او و در بیان سائلان و تبیین آیات و تعیین علامات علما را اقوال است بعضی گویند
این سائلان مشرکان بودند که بتلقین یهود از حضرت رسول از قصهٔ یوسف سؤال کردند چنانکه در صدر سوره
در سبب نزول مبین شده و گروهی گویند صحابه بودند که بعد از نزول امر و نهی و حدود و احکام آرزوی سوره بردند
که در وی بیان قصص و حکمت و موعظه بود و از امر و نهی خالی بود و از حضرت رسالت این طلب کردند و این قول نیز
سمت گذارش یافته قول دیگر ابن عباس میگوید که جهودان نزد حضرت رسالت آمدند تا از احوال یوسف
از وی چیزی پرسند دیدند که حضرت رسول نشسته است و قصهٔ یوسف چنانکه درین سوره مبین است میخواند
تعجب نموده گفتند این قصه ترا از کجا معلوم گشته گفت حضرت پروردگار من مرا تعلیم فرمود جهودان نیز از ان
خوش آمدند و گفتند که محمد قصهٔ یوسف بعبارت تازه چنان میخواند که موافقست با آنچه بزبان عبری در توریة
مذکور است پس باین تقدیر معنی چنان شود که آیاتست بر صدق نبوت تو مر سائلان را یعنی جهودان را قول دیگر
آیاتست مر سائلان را یعنی آیینه ایست که در وی جمال عفت از زلت نمودار است و کدورت خجالت از جنابت در
وی بدیدار ارباب فلاح سر انجام صلاح دانسته زمام تقوی از دست بنگذارند و اصحاب فساد و خامت
عاقبت حساد دیده راه سداد پیش گیرند قول دیگر آیات للسائلین یعنی در وی دلالاتست داله بر الطاف ربانی جل جلاله
بنگاه داشتن دوستان خویش از نافرمانی قول دیگر آیات للسائلین یعنی درین قصه اشاراتیست مبنی بر کمال انبساط
محبت و اشاراتیست مبنی از شدت ارتباط محبت با محنت قول دیگر آیات للسائلین یعنی درین قصه عبرتست مر شاکرانرا
تا دانند که در نعما شکر کردن موجب مزید است که یوسف در بلا صبر کرد و هم در نعمت وصال شکر گفت یعقوب
نیز در محنت فراق صبر کرد و در نعمت وصال شکر بجا آورد لاجرم از بلا رسته شد و بنعمتهای ابدی پیوسته شد قول
دیگر در این قصه عبرتست مر مجرمانرا که برادران یوسف چندانکه با برادر جفا و بیمروتی نمودند آخر الامر از یوسف
در برابر هر جفائی صد وفائی دیدند و در محاذات هر کدورتی صد صفا مشاهده کردند مولی تعالی بعاصیان
محمدی مینماید که یوسف کریم بود اما نه چون من هر چند برادران در حق وی جفا کردند از ایشان در گذرانید و از
برادران بیزاری نکرد تو هر جفا که کرده در حق خود کرده نه در حق من من اکرم الاکرمین و ارحم الراحمینم از تو در
گذرانم و بعد از آشنائی بیگانه نگردانم برادران هر چند جفا کردند نام برادری از ایشان برنخواست بنده مؤمن
نیز اگر عصیان نام مؤمنی از وی برنخیزد چه عجب قول دیگر ابدروش در این قصه عارفانرا زیادتی معرفتست تا یبانرا
امیدواری مغفرتست صابرانرا نوید راحتست محتاجانرا امید رحمتست متوکلانرا وعدهٔ زیادتست متحملانرا
مژدهٔ سیادتست داعیانرا بشارت اجابتست محتاجانرا بر آوردن حاجتست محزونانرا القربت بشارت
مغبونانرا رحمت اشارتست کاشفان اسرار را ملامتست حافظان اسرار را کرامتست مکارانرا غرامتست
بدکارانرا ندامتست معصومانرا لباس سلامتست محرومانرا لباس شناعتست مخلصانرا یاری در رسیدن بار
امانتست محبانرا دلداری در رسیدن سنگهای ملامتست بیت عاشقانرا هر زمان سنگ ملامت میرسد
لیکن اندر هر ملامت صد کرامت میرسد هر کسی از بر دندان شکر شادی نهند عاشقانرا غیر انگشت ندامت میرسد
قول دیگر للسائلین دلیلست بر شرف سؤال یعنی با هر که نشینی سائل باش تا درجهٔ سائلان دریابی و لیکن در
سؤال ادب نگاهدار اگر با عالمان نشینی سؤال بزبان کن و اگر با حکما نشینی سؤال برمز کن و اگر با محبان نشینی

سؤال

سؤال بدل کن و اگر با عارفان نشینی سؤال بسر کن إِذْ قَالُوا لَيُوسُفُ وَأَخُوهُ أَحَبُّ إِلَىٰ أَبِينَا مِنَّا چون
گفتند برادران یوسف هر آینه یوسف و برادر وی یعنی بنیامین دوست تر است نزد پدر ما از ما وَنَحْنُ عُصْبَةٌ و حال
آنکه جماعتی ده تن از انو باشیم و به محبت سزاوارتریم از این دو کودک ضعیف عجب بی کفایت إِنَّ أَبَانَا لَفِي ضَلَالٍ
مُبِينٍ بدرستی و راستی که پدر ما در محبت این دو فرزند در خطائیست آشکارا که بگزیده است دو تن ضعیف را بر ده
تن قوی قوله تعالی اذ قالوا ظرفیست متعلق بفعل مقدر تقدیرش چنین شود که اذکر یا محمد یا دکن ای محمد آن وقت را که
گفتند لیوسف این لام اگر چه لام تاکید است و مناسب آنست که بر صفت در آید نه بر اسم تا چنین بودی که در
که یوسف و اخوه لاحب الی ابینا اما در آمدن لام اینجا در نظم احسن و الیق بود لاجرم چنین مذکور شد و میشاید که لام قسم باشد
یعنی و الله لیوسف و اخوه و نظیره لخلق السموات و الارض اکبر من خلق الناس قوله تعالی و اخوه مراد بنیامین است
و همه اگر چه برادران یوسف بودند اما یوسف و بنیامین از یک مادر بودند لاجرم باخوت یوسف مخصوص گشت
کشف و باین لغت ایشان خون را گویند و چون مادر وی در نفاس فوت شد بدان سبب موسوم
به بنیامین و این باین گشت قوله تعالی و نحن عصبة بدانکه عصبه گروهی را گویند که از ده کمتر نباشند و اگر زیاده
باشد تا بچهل همه را عصبه و تعصب و قوت نمودن در وی منظور است میگویند ما جماعتی هستیم ده تن همه قوی
و توانائیم و میتوانیم که مضرت از پدر دفع کنیم و شر هر ذی شری از وی باز داریم و مر او را از ما منفعت بسیار است
که تعهد مواشی ما میکنیم و ضبط اموال ما مینمائیم و بیع و شری و تحصیل امور معاش و غذا همه بما مفوض است و یوسف
و برادر وی صغیر و ضعیف و متعهد هیچ یک از این امور نه از آنجا که قیاس عقلیست میباید که دوستی و محبت
بنسبت ما زیاده باشد از آنکه با ایشان آری اخوان نیندانسته اند که دوستی بکثرت و بسیاریست یا بخوبی
و خدمتکاری نداسته اند که دوستی نتیجهٔ افضال حقست سبحانه و تعالی نه بسبب اختیار خلق در خبر است که چون
پادشاه عالم بحکم عنایت رقم محبت بر ناصیهٔ بنده برکشد منادی غیرت با بدینان از ورای سراپردهٔ جبروت بملائکه
ملکوت ندا در دهد که ان الله احب فلانا فاحبوه الله تعالی فلان بنده را بدوستی برگزید شما نیز بموافقت آن
بنده را دوست دارید فرشتگان حلقهٔ محبتش در گوش کنند و جرعهٔ مودتش نوش کنند آنگاه بفرمان اله
قطرهٔ محبتش بر بحار داود و بر دینار ریزند هر که از آن آب شربتی بیاشامد در روضهٔ جانش گل رخ محبت و شقایق
مودت آن بنده بشکفد القصه اخوان از حقیقت این معنی غافل مانده خود را بمیزان قیاس عقل می سنجیدند
و چون معاملهٔ پدر را مطابق آن نمیدیدند میرنجیدند و بالجمله بعد از آنکه ترتیب این مقدمات نمودند پدر را نسبت
بضلال کردند ان ابانا لفی ضلال مبین ای خطاء مبین سؤال فرزندان یعقوب به نبوت پدر اقرار داشتند یا نه
اگر داشتند و به نبوتش معترف بودند نسبت بپیغمبر چگونه مینمودند و اگر معترف نبودند حکم بکفر شود و آن ممکن نیست جواب
فرزندان به نبوت پدر معترف بودند و او را برسالت معتقد اما توهم آن میداشتند که شاید در این امر
اجتهادی از نزد نفس خود نموده باشد و مجتهد را در اجتهاد خطا ممکن است و لیکن خطا ایشان کردند که محبت را
معلول بعلت میداشتند اگر دوستی بعلت بودی ایشان بجهت سزاوارتر بودندی از یوسف که رنج و محنت ایشان
می بردند و بخدمت پدر کما ینبغی قیام مینمودند اما دوستی معلول بعلت نیست لاجرم قیاس عقلی اینجا
عقیم افتاد سؤال اگر کسی گوید که محبت هر چند معلول بعلت نیست اما بی سببی هم نیست محبت یوسف
و برادر وی بنسبت به پدر چه بود جواب این بچند وجه بزرگان گفته اند و تقریر فرموده اند وجه اول
در زبیر و تفسیر کبیر میگوید که یوسف و بنیامین از مادر خورد مانده بودند و شفقت و مهربانی نسبت بکودکی که مادر

فوت گشته زیاده است از آنکه بفرزندان بزرگ یاد دارد گویند مادر یوسف راحیل در وقت وضع حمل بنیامین
فوت شد و از میان ازواج ممتاز بود بحسن صورت و صفای سیرت و رعایت قواعد خدمت بدین سبب
یعقوب را بنسبت بوی محبتی زیاده از ازواج دیگر میبود نقلست که در وقت ولادت بنیامین شدت مخاض
استعلا یافت و سورت طلق از حد تجاوز نمود راحیل دانست که ازین درد نجات نخواهد یافت و جان در سر
و کار آن فرزند دلبند خواهد کرد و اشاره حکما گفته اند که در هر ولادتی چندین نوبت طعم مرگ باید چشید تا فرزند
متولد شود و در هر دردی از شدت و صعوبت تمنای مرگ در ضمیر مادر مصمم میگردد چنانکه مریم گفت یا لیتنی مت قبل هذا
و کنت نسیا منسیا اما چون نظر بر جبین فرزند افتاد همه دردها فراموش کرد ای درویش ولادت
دو قسمت یکی ولادت اشباح و دیگر ولادت ارواح و این هر دو ولادت مقرون برنج و محنت است چون در ولادت
اولی نظر بر جمال فرزند افتاد دردها همه براحت مبدل گشت در ولادت ثانیه هر چند شدت نزع و حسرت
قبر و فضاحت قیامت دیده باشد چون بمقتضای وجوه یومئذ ناضره الی ربها ناظره نظر بر جمال باکمال حضرت
احدیت افتد همه راحتها و محنتها براحت و لذت متبدل گردد بلا بعطا متبدل گردد رجوع بنقل تا نیم القصه
چون دل از حیات برکند و دانست که ازین مهلکه جان بسلامت بیرون نخواهد برد یعقوب را بخواند و اشک
حسرت در فراق آنحضرت بر جبین راند و گفت که ای محرم راز و ای همدم و همآواز من چشم از دنیا فراز
میکنم و سفر آخرت را ساز مینمایم اکنون وداع تو و فرزندان میکنم و تا قیامت در پرده غیب متواری میمانم اگر میخواهی
که تا در گور از تو خوشنود باشم فرزندان مرا نیکو دار و ایشان مرا در دست هر جفاکار اسیر مگذار که فرزند بی مادر
نزد پدر و خویشان خوار و بیمقدار میباشد زنهار روا نداری که برادران بر جگر گوشگان من درشتی کنند
و برین فقیرکان ستم و درشتی نمایند اکنون وصیت با تو آن دارم که همواره روح و روان مرا باحسان بنسبت
باین فرزندان شاد میداری و در هیچ حال این وصیت مرا فرو مگذار یعقوب را دل بر وی بسوخت و از اندوه
مفارقتش آتش حسرت در کانون جان بر افروخت چون راحیل وصیت بتقدیم رسانید از عالم انتقال نمود
و فرزندان از اغریب و مهجور گذاشت یعقوب بمقتضای وصیت آن پاکدامن طریق مهر و شفقت با این دو نور دیده
و این دو فرزند ارجمند پسندیده میورزید و سبیل محبت و مودت مسلوک میداشت سبب محبت و زیادتی
شفقت وی بنسبت بیوسف و برادرش از اینجا بود وجه دویم از وجوه اسباب یوسف آن بود که یوسف
هم بحسن خلق آراسته بود و هم بحسن خلق پیراسته حسن خلق آن بود که شمه در صدر کتاب مبین شد و آنحضرت
رسول الله و ایتست که انه اذا کان نظر الی الوجه الحسن سره و اذا نظر الی الوجه القبیح ساءه زیرا که نیکوئی صورت
نشان فضل خداوندست سبحانه و تعالی و چون نشان فضل در جبین کسی مشاهده فرمودی بمقتضای قل بفضل الله
و برحمته فبذلک فلیفرحوا شادمان گشتی که اثر فضل خداوند در باره وی بیشتر دیدی و چون زشت روئی دیدی
غمگین شدی که اثر فضل درباره وی کمتر دیدی تا آن شادی نه از میل طبع و نه این غم از کراهت طبع و حسن خلق
آنکه برادران با وی جفا کاری کردند و وی با ایشان طریق وفاداری پیش برد چنانچه در محل خود مبین گردد و آدمی
مجبول است بر آنکه جفاکار را از دوست ندارد و وفادار را از ابد دوستی برگزیند آری دیده یعقوب مکحل بنور فیض
بود و دل منشرح بسرور تحقیق تا آن دیده جز جمال پسندیده نمیدید و آن دل جز خصال حمیده نمی پسندید
لاجرم دیده متوجه ظاهرش شد و دل متوجه باطنش گشت وجه سیم آنست که حق تعالی تا یعقوب را در بوته محبت بگدازد و
یوسف را ارغنون ناله و محنت میبایست لاجرم آتش محبتش در کانون سینه یعقوب بر افروخت و یوسف را در بازار

بلا و محنت بفلوس درم بفروخت و هر دو را ازین هم بمقصد و مقصود اصلی رسانند وجه چهارم که او وجه وجوه است
آنست که حضرت یعقوب مدت مدید و عهد بعید سر بر زانوی مراقبه در مقام انتظار نشسته بود تا آفتاب جمال
محبوب از کدام روزنه در می تابد و کوکب وصال مطلوب از چه مطلع طلوع میکند که ناگاه آن حسن و جمال از آینه کمال
یوسف بوی نمودند و آن نور از جام جهان نمای وجوه فرزند ارجمند بر وی جلوه دادند بصد هزار دل مهر یوسفی
ورزید و محبت وی بر محبت دیگران بواسطه این معنی بر گزید آورده اند که شیخ سری سقطی یکروزی خدشه بخاطر وی گذر کرد
مضمون آنکه درجه انبیا من کل الوجوه از مراتب اولیا مقدم است و جمهور اولیا برین متفق اند که در ساحه هر دلی که سلطان
عشق الهی نزول کند در آن دل مهر غیر را گنجایش نیست بیت مرا در دل بغیر از دوست چیزی در نمیگنجد به
خلوت خانه سلطان کسی دیگر نمیگنجد شیخ سری میگوید که چون این خطره در خاطرم خطور کرد دل را ازین معنی فتوری
پیدا شد که یعقوب با رفعت شان و وضوح برهان با وجود نبوت و کمال محبت حضرت عزت جل و علا محبت یوسف
گریبان جانش بگرفت و آوازه محبتش در اقطار و اکناف عالم منتشر گشت تا بمرتبه که از اندوه فراق و آتش
اشتیاق جهان بینش مکفوف گشت که و ابیضت عیناه من الحزن همان شب حضرت یعقوب را بخواب دیدم
و از وی این اشکال باز پرسیدم گفتم ای برگزیده دوست چون میدانی که مستحق محبت او است این چه شور است
که در جهان افکنده و شب و روز حدیث یوسف ورد زبان ساخته ندائی شنیدم که یا سری دل نگهدار در زبان
ملامت در کام ندامت درکش باری چشم بگشای تا دانی که ملامت را گنجایش هست نظر کردم جمال یوسف بر من
مکشوف گردانیدند بعزت و جلال او که در خلوات متعاقبه و طی مقامات متعالیه آنکه در یکنظر از جمال یوسف بر من از
حقایق غیبیه مکشوف شد حاصل نگشته بود نعره چون دیوانه زدم و از هوش رفتم تا مدت سیزده شبانه روز
از لباس عقل عاری و بکسوت جنون متواری بودم بعد از آنکه بهوش باز آمدم ندائی شنیدم که این جزای آنکس است
که عاشقان درگاه ما را ملامت کند بیت ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند که باشد زخم شمشیر و بدوزندش
بسوزن ابرسم لاجرم همواره یعقوب آثار انوار تجلیات ربانی در لوح پیشانی یوسف مشاهده میکرد و اظهار اسرار
تنزلات سبحانی در صحیفه طلیعه او مطالعه مینمود و معانی نهانی فتبارک الله احسن الخالقین بر صفحه جبهه او شروح
بود و ابواب مغلقه خلق الله تعالی آدم علی صورته بر وجوه نظارگیان جمال او مفتوح بود عکس جمال حقیقی بود که در آینه
حسن یوسف جلوه میکرد و ظهور نور لایزالی بود که از روزنه کرشمه یوسفی صبر و قرار یعقوبی را ذره وار بغارت میبرد
نمونه گلشن سرای جنت بود سایه بر عالم آب و خاک افگنده ندیم حریم بزم قربت بود آرامگاه دل یعقوب مگر دو
گشته هرگاه یعقوب را آرزوی سایه طوبی بودی در قد موزون او نگاه کردی و چون تمنای اقداح شراب
طهوری در خاطر خطور کردی از لعل میگون او نکته استفسار نمودی و چون چاشنی چشمه رحیق مختوم خواستی
در چشمه دهان مکتوم او دیدی چون نمونه زواهر جواهر جنت یاد نبستی در در رغرر اسنان او دیدی روح مجروح
یعقوب بکروب فوایح روایح ملکوت از نفس یوسف شنیدی و طایر خاطر جبروت را رفیق شفیق او یافتی پس
ای درویش اگر محبت یعقوب بحسب ظاهر بنسبت با یوسف بود اما فی الحقیقه منسوب بجناب قدس خداوندی
بود بیت شگفت بوستان رازش گلهای حقیقت از مجازش چشمه ز شکاف سنگ جوشید
در باشد و سنگ را بپوشید یوسف طلبی او درین جوش بر شاهد عشق بود روپوش عاشق که بمهر
دوست کاهد مه گوید و روی دوست خواهد اما بیان کیفیت وقوف یافتن برادران از خواب یوسف
در عرایس ثعلبی آورده است که چون یوسف نزد پدر تقریر خواب خود فرمود و از پدر تعبیر شنود مادر شمعون

که حلیله یعقوب بود در پس در چنانچه داب زنانست ایستاده بود و چیک از خواب و تعبیر می شنود و از حسد غیرت بر غیرت می افزود تا شبانگاه فرزندان یعقوب از کارها فراغت یافته هر کدام پشتواره هیزم همراه بخانه باز آمدند و از ماندگیها فتادند مادر شمعون پیش پسر آمده گفت التعب لکم والاجر لغیرکم محنت شما می کشید و مزد دیگران میبرند پرسید که این سخن از کجاست مادر گفت شما رنج و محنت میگذرانید و یوسف بصفاء مودت و سیادت در دنیا و آخرت میبشر میکرد و برادران التجسس نموده از مادر کیفیت واقعه معلوم کردند و بر تعبیر پدر وقوف یافتند و در روایتی آنست که برادران بجمیع پیش یوسف آمدند و گفتند ای یوسف تو دوست ترین خلق نزد ما و محبوب ترین اولاد در نزد پدر و هرگز سخنی که خلاف واقع بوده باشد از تو مسموع نه افتاده بگو آیهم که از برای ما خوابی که دیده تقریر نمائی و این عقده از خاطر ما بتمام بگشائی یوسف سر مبارک پیش افکنده دل باندیشه داد و درین امر متفکر که اگر اظهار واقعه میکند مخالف فرمان پدر است و اگر به ابا و انکار تشبث می نماید ارتکاب کذب مقرر است و آن مناسب مرتبه صدیقان نیست چون تفکرش بطول انجامید گفتند بحق آبا کرام ابراهیم و اسحق و یعقوب که ما را از واقعه خویش آگاه گردان بضرورت تمام کیفیت واقعه را بایشان تقریر کرد و ایشان از این تعبیر رنجیده و وقوف بوده مرجع و مآل آن بدانستند لاجرم دواعی غیرت اخوان اشتداد یافته نوایر غضبشان زبانه زدن گرفت گفتند پسر راحیل بر بنی اسرائیل ریاست و تفوق میطلبد و چیزی را که بخواب نخواهد دید در بیداری بخواب بدان خواهد به بیند و پدر را بخواب دروغ فریفته و دل آشفته میکرداند اکنون تدارک این واقعه از اهم مهمات است و بر پدر ظاهر کردن که چراغ این واقعه بفروغ است و مبنای این خواب بر دروغ مجموع پیش روبیل که به اصابت رای از سایر اولاد ممتاز بود حاضر شده گفتند پسر راحیل خواب عجب ساخته و بدان خواب ظاهراً انور پدر را از جانب ما باز پرداخته روبیل از مقالات ایشان تعجب نموده گفت ای لا ای وجهه وجه الکاذبین و چون آثار اقبال بر ناصیه‌اش هویداست چه عجب اگر نهال سعادتش بر جویبار آمال نشو و نما یابد و هلال جمالش بر سپهر جلال بدر تمام گردد و اکثر اخوان از خواب یوسف و استماع سخن روبیل بجواب میبودند و در تحیر و تفکر از آن واقعه شب و روز می غنودند تا بعد از انقضای یکسال باز یوسف در خواب دید که از سر اصابع هما یونش آب زلال میچکد و بعد از آن آب وی هوا گرفته بر مفارق برادرانش میبارید چون این واقعه را بمعرض عرض پدر بزرگوار رسانید یعقوب دانست که این معنی مو دار ایام قحط است که دریای پنج شاخ دست احسانش بفیض مکارم و امتنان کشت زار امید برادران تشنه لب را سیراب گرداند و تا دیل این خواب را موقوف داشته با خفای آن تنبیه و وصیت فرمود و باز چون برادران از کیفیت واقعه دوم واقف شدند و مزید اختصاص او را به پدر مهربان ملاحظه نمودند دواعی حسد بر ضمیر ایشان استیلا یافته عزیمت بر قصد یوسف مصمم گردانیدند چنانچه در این آیه گفت و شنید ایشان مذکور شده و داعیه و اندیشه ایشان بظهور پیوست کما قال الله سبحانه و تعالی اذ قالوا لیوسف و اخوه احب الی ابینا منا الآیه بعد از آن جمله اجتماع کرده اسباب دفع او را حیلها اندیشیده در آن کوشیدند که یوسف البته ممنوع گردانند یکی گفت که بر قتل وی مبادرت میباید نمود بعد از آن جبر آن نقصان بتوبه و انابه باید فرمود دیگری گفت او را از زمینی مدفون باید ساخت و بعد از آن تهیه اسباب کفارت آن پرداخت چون از نظر پدر بجهندی غایب شود و مردم چشمش از نظاره جمال یوسف باز ماند یاد او بر خاطر فراموش کرد آنگاه دست مراد در آغوشش در آید چنانکه حقتعالی از این گفت و شنید ایشان در قرآن مجید بیان میفرماید قال الله تعالی اقْتُلُوا يُوسُفَ أَوِ اطْرَحُوهُ أَرْضًا يَخْلُ لَكُمْ وَجْهُ أَبِيكُمْ گفتند برادران بکشید یوسف را

و گویند گوینده این قول شمعون بود و بقولی دیگران بود و بقولی روبیل و یا او را در اندازید از زمین پدر تا صافی شود محبت پدر شما را و بکلیه خاصه از آن شما شود مفسران میگویند اینجا میگوید و مراد دلست چنانکه اینجا فرمود اقیموا وجوهکم و جهت وجهی اتم و جهک مراد همه اینجانیت و قصد دلست وَتَكُونُوا مِنْ بَعْدِهِ قَوْمًا صَالِحِينَ و باشید بعد از این در قتل یوسف و یا دور افکندن وی از نزد پدر گروهی تائب یعنی از این عمل خود بعد از وقوع توبه کنید و در بعضی از تفاسیر آورده که قائل باین قول ابلیس علیه اللعنه بود که برادران مجتمع گشته بودند و گفتگوی یوسف درمیان بود ابلیس بصورت پیری برایشان گذر کرد و گفت ای فرزندان یعقوب شما را یوسف عاقبة الامر بنده خواهد ساخت و محکوم فرمان خود خواهد گردانید اکنون چون ملکان او نار میکنید و شما چون بندگان کار میکنید فرزندان یعقوب گفتند ای شیخ تدبیر این امر چیست گفت اقتلوا یوسف او اطرحوه ارضا بکشید یوسف را و یا بزمینی دور افکنید و مراد دوی از زمین بیابانی بود که در وی ددان بسیار باشند تا وی را هلاک کنند اگر کسی سؤال کند که بر تقدیر آنکه قایل باین قول برادران بوده باشند دلالت بخون ناحق و یا اجلا برادر و اندیشیدن غم و اندوه پدر مناسب مرتبه نبوت نیست نه بعد از نبوت و نه پیش از آن جواب آنست که باتفاق بزرگان و علما این واقعه بعد از نبوت نبوده و پیش از نبوت انبیا بعضی از زلات معصوم نبوده اند والله اعلم بحقیقت الحال و بزرگان گفته اند که در این کلام شبهه است بر این که گناه مکنی و اگر مبتلا شوی در توبه تسویف جایز نداری و زود توبه کنی که برادران یوسف پیش از گناه قصد توبه کردند و تکونوا من بعده قوما صالحین گفتند مراد از صلاح اینجا توبه است چنانچه در آیات دیگر فرمود الا الذین تابوا و اصلحوا و من تاب من بعد ظلمه و اصلح و امثال آن و بعضی از مفسران گویند مراد از صالحین اینجا باصلاح آوردن امر است به نسبت با پدر یعنی بعد از وقوع قتل یا اجلا بتمهید مقدمات عذر اصلاح خاطر پدر نمائیم و در استرضای او کوشیم قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ گفت گوینده از ایشان لیس بعضی گویند یهودا بود که وی از همه عاقل تر و بر یوسف مشفق تر بود کشف و بعضی گویند روبیل بود که برادر بزرگتر بود و از همه صایب رای تر و قوی تر بود کشف و مجاهد میگوید که شمعون بود وَلَا تَقْتُلُوا يُوسُفَ مکشید که خون ناحق امریست بزرگ و گناهیست عظیم يَلْتَقِطْهُ بَعْضُ السَّيَّارَةِ و او را در بن چاهی افکنید وَأَلْقُوهُ فِي غَيَابَتِ الْجُبِّ تا او را بر کشند از چاه بعضی راه گذریان إِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِينَ اگر عمل میکنید بشورت من حسینی گشید قوله تعالی والقوه فی غیابت الجب کشف بدانکه غیابت در اصل لغت چیزیست که غایب گرداند چیزی را از نظر و بپوشاند آنرا کشف و مراد از غیابت جب قعر اوست که هرچه در آنجا افتد از نظر پوشیده گردد و فایده در ذکر غیابت اینجا آنست اگر مثلا القوه فی الجب گفتی احتمال آن داشتی که در موضعی از مواضع چاه افکندی که از نظر غایب نبودی پس چون بغیابت تقیید فرمود دلالت کرد که او را در قعر چاه متعلم جای که از نظر ناظران مستور باشد بیندازند کشف ولام الجب از برای عهد است یعنی آن چاه معین که نزد ایشان معلوم بود کشف بعضی گویند چاه بیت المقدس بود کشف و وهب میگوید که چاهی بود در زمین اردن کشف و مقاتل میگوید که چاهی بود در سه فرسنگی کنعان از منزل یعقوب کشف و گویند تعیین آن چاه از برای آن بود که حمر قوافل بود و مقصود آن بود که کاروانیان او را بیرون آورده از آنجا بار دیگر برند که دیگر بزمین کنعان انتقال ممکن نگردد قوله تعالی ان کنتم فاعلین بدو معنی حمل کرده اند یکی آنکه ان کنتم فاعلین بمشورتی چنانکه مذکور شد و معنی دیگر آنکه اولی آنست که این کار نکنید و اگر البته تفریق یوسف از یعقوب چاره نیست باری بچاه افکندن اکتفا کنید و به قتل نرسانید و نظیر این آنست که در آن آیه دیگر فرموده ان عاقبتم فعاقبوا بمثل

ما عوقبتم به یعنی الاولی ان لا تعاقبوا اشاره بود باین مقدار که برادران از قتل وی منع فرمود و گفت
در چاه اندازید فان بعض الشر اهون من بعض حقتعالی از وی آزادی میفرماید و شکرگذاری میکند و اینجا نکته ایست
که یهودا یک سخن گفت از روی مردمی حقتعالی ثنای او میکند بندهٔ مومن که پنجاه سال کلمهٔ الحق لا اله الا الله میگوید
در رقیت بندگی میپوید اگر بکمال کرم از وی بیزاری نکند چه عجب اشاره دیگر یهودا گفت او را مکشید ولیکن
در چاه افکنید تا هم او از کشتن برهد و شما هم از بد ارادی رسته باشید گویند این نمودار حال عاصی است در روز
قیامت حقتعالی فرماید ایا ملائکتی بندهٔ من بواسطهٔ معاصی مستوجب عذاب و عقوبت گشته او را بداغ
بیزاری و مفارقت پروردگاری جل ذکره عقوبت مکنید ولیکن او را بچاه دوزخ افکنید تا کاروان انبیا و اولیا و
علما و شهدا جوق جوق بر آنچاه خواهند گذشت او را برسن شفاعت از آنجا برکشند تا هم گناه او سوخته
باشد و هم خاطر محمد ﷺ نگاه داشته شود نقلست که عاصی را بشامت معاصی در دوزخ باز دارند و گروه گروه
از انبیا و اولیا بر پل صراط میگذرند در میان فوجی از ایشان عالمی باشد تاجی از نور بر سر نهاده و دواجی از نور
در بر کرده و بر مرکبی از نور نشسته در فضای عرصات سواره میبرانند تا نزدیک عرش عنان خویش باز کشد
در بیان شفاعت علما گوید
پس فرمان جناب قدس متوجه او گشته فرماید یا ولی الله قرآن و علم در دل تو نهادم که اینکه در باره تو اراده خیر
داشتم بعد از آن بجبرئیل خطاب فرماید که ای جبرئیل این عالم از امت محمد است او را بحضرت مخدوم
او برسان جبرئیل مر آن عالم را نزد حضرت رسالت ﷺ آرد رسول بعد از اعزاز و اکرام مر آن عالم را از حوض کوثر
آب دهد و با جبرئیل بجانب جنت روانه سازد و خود بجهت دستگیری درماندگان بصحرای عرصات آید آن عالم
با متابعان خویش بر پل صراط گذر کند مردی از دوزخ ندا کند که ای بزرگوار دین بفریاد من رس عالم گوید تو کیستی
که من اعانت تو نمائی گوید من ترا در دنیا دوست میداشتم اکنون بوسیلهٔ آن محبت میخواهم که شفاعتم مستعد
گردانی آن عالم بجناب خداوندی توجه نماید فرمان جلال احدیت در رسد که شفاعت تو در حق آن بنده
قبول کردم او را از چاه دوزخ بحبل متین شفاعت بیرون آر عالم متحیر شود که بچه طریق از جهنمش بیرون آرد خطاب
در رسد که ردای خود در دوزخ فرو گذار تا نشیبت آن نموده او را از قعر جهنم بیرون کشد عالم ردای خود بدوزخ فرو
گذارد و در هر رشته از رشتهای ردای وی هفتاد تن از اهل دوزخ التجا جویند و همه فریاد بر آرند که ما را نیز بذریعهٔ
شفاعت از ورطهٔ هلاکت بساحل نجات رسان از ایشان پرسد که بچه وسیله طلب شفاعت می کنید
گویند ای برگزیده جناب قدس خداوندی اگرچه در دنیا بشرف ملازمت مستسعد نگشته ایم اما بمجرد استماع
نام تو محبت در صمیم قلب خویش میداشتیم فرمان آید که راست میگویند ایشان را نیز بشفاعت تو از این مهالک رهانیدیم
و همه را در کار تو کردیم از قعر چاه جحیم بذروهٔ جاه جنت النعیم شان برسان همه را یکبار از قعر دوزخ بر کشد در نهر
الحیوان ریزد آنگاه خطاب مستطاب رب العزة بجبرئیل آید که ای جبرئیل اینها حجت عالمی که در غیبت نام او
شنیده اند بشفاعت وی از عقوبت نجات می یابند عاصیان امت محمد ﷺ که ما را نادیده رقم محبت بر عنوان
منشور معامله خود کشیده اند سزاوارتر که ایشان را برحمت بیغایت بفریاد رسیم و از برزخ دوزخ نجات
داده بر غرفهٔ درجات جنتشان فایز گردانیم اما بیان قصه برادران و سبب غصه ایشان و التماس
در بیان اجازه دادن یعقوب یوسف را بهمراهی برادران
نمودن از پدر و اجازت دادن یوسف را بهمراهی ایشان علمای تواریخ در کتب عالی شمار تاریخ خود چنین ایراد
فرموده اند که چون محبت پدر به نسبت یوسف برادران را بتحقیق پیوست و سبب این معرفت ابتدا آن بود که یعقوب
رعایت جانب یوسف مرعی میداشت و او را به چیزی که اشرف اشیا موروثهٔ آبا و اجداد نبوت شعار قرینهٔ آثار

بود

بود اختصاص فرموده بود یکی کمربند اسحق بود و دیگری پیراهن ابراهیم دیگر قضیبی بود از خیزران بهشت و واقعه کمربند
اسحق چنان بود که میراث بعمه یوسف رسیده بود و بجهت آن کمربند بانی اولاد مر خواهر را عزیز و مکرم میداشتند و هر کجا درد
مندی و معلولی بود بآن کمربند تبرک جسته از علل شفا می یافت و این کمربند بعد از وفات عمه یوسف تعلق گرفته بود چنانچه
در صدر کتاب با واقعه عصا و کیفیت آوردن از بهشت برای یعقوب علیه السلام بیوسف سمت گذارش یافته و قصه پیراهن
چنان بود که چون ابراهیم را برهنه کرده در آتش می انداختند جبرئیل بفرمان رب جلیل پیراهنی از بهشت آورده در
خلیل پوشانیده بود تا بسبب آن پیراهن از آتش و آسیب آن محفوظ ماند نقلست که روز عید بود و اولاد یعقوب جامهای
جدید پوشیده بودند و عزیمت عیدگاه کرده یوسف پیش پدر آمد و جامهٔ نو خواستن ادعا نمود یعقوب فرمود پیراهن
جد خویش که تفاخر و مباهات این خاندان بآنست تفویض تو نمایم در پوشش و کمربند پدرم اسحق که خواهرم بکمال
اشفاق تو مسلم داشته بر میان بند و عصائی که جبرئیل از خیزران بهشت برای من هدیه آورده است در دست
گرفته بعیدگاه خرام تا بهمه چیز تفوق تو بر دیگران معین و محقق گردد گویند که چون برادران یوسف را بدان زیب
و زینت آراسته دیدند باین علامت محبت پدر را نسبت به پسر معلوم کردند و روز بروز اسباب علامات
یقین بر یقین می افزود تا خواب یوسف و تعبیر پدر قوی آن آمده و در تدبیر امور افتراق وی از پدر با یکدیگر مشورت نموده
بدلالت شیطان گمراه با فکندن یوسف در چاه جزم کردند آنگاه بخدمت پدر شتافتند و معروض رای پدر بزرگوار کردند
که ای پدر در کار یوسف چرا با ما بدگمانی بری و حال آنکه محبت ما زیاده از آنست که مشروح گردد و چون در این امر تامل فرمائی هنوز
این مقال بر ضمیر منیرت ظاهر و لایح گردد اکنون ما را چنین برادری باشد بحسن صورت آراسته و بصفای سیرت
پیراسته و بسن دوازده سالگی رسیده و نخل قامتش بر کنار جویبار نضارت قد کشیده و هنوز از کنار پدر از حجره بدر
نیامده و طریق زندگانی برابنای روزگار ندانسته و گرم و سرد جهان ندیده و فردا چون بزرگ شود در میان مردم
متوحش باشد و بجبانت و عدم ورزش کار از کار فرو ماند اکنون او را با ما بصحرا بیرون فرست تا با ما بچراگاه گوسفندان
آید و بازی کند و تماشا و گشت صحرا نشاط بیفزاید و ما او را نگاهبان و دوستداریم و ساعتی او را بی حافظ و رقیب
نگذاریم حقتعالی از این حال و ترتیب مقال ایشان خبر میفرماید قالوا یا ابانا ما لک لا تامنا علی یوسف گفتند
ای پدر ما چیست ترا که ما را استوار نمیداری بر یوسف و بر ما ایمن نمی باشی در کار او و انا له لناصحون و بدرستی
و راستی که ما او را هوا خواهیم ارسله معنا غدا یرتع و یلعب بفرست یوسف را فردا با ما تا مواشی خود بچرانیم
و بازی و نشاط کنیم و انا له لحافظون و بدرستی و راستی که ما مر او را نگاهبانیم بعد از آنکه فرزندان از
حضرت یعقوب التماس نمودند که یوسف را همراه ایشان بصحرا فرستد یعقوب در جواب ایشان فرمود قال
انی لیحزننی ان تذهبوا به بدرستی و راستی که مرا اندوهگین میدارد اینکه شما یوسف را ببرید و اخاف
ان یاکله الذئب و میترسم که او را گرگ بخورد و انتم عنه غافلون و شما از او غافل باشید قالوا لئن
اکله الذئب و نحن عصبة انا اذا لخاسرون فرزندان در جواب پدر گفتند اگر گرگ یوسف را بخورد و
ما ده تن باشیم بدرستی و راستی که ما آنهنگام از جملهٔ زیانکاران باشیم اما اللطایف والاشارات
فی هذه الآیة قوله تعالی قالوا یا ابانا ما لک لا تامنا علی یوسف مفسران میگویند که این کلمه بر سبیل عتاب از ایشان
بنسبت با پدر ورود یافته و مقاتل مفسر میگوید که در این آیه تقدیم و تاخیر است تقدیر چنین میشود که ایشان گفتند
ارسله معنا غدا یرتع و یلعب پس پدر گفت انی لیحزننی ان تذهبوا به الآیه چون پدر این عذر گفت ایشان گفتند یا ابانا
ما لک لا تامنا و بعضی روایات آنکه چند نوبت از پدر التماس این امر نموده بودند و مقرون باجابت نگشته بود

این تو هنر بر سبیل عتاب با بن خطاب تکلم نمودند قوله تعالی ارسله معنا غدا نرتع ونلعب اینجا پنج قراءت است ابن کثیر نرتع بنون وکسر عین از ارتعا یعنی محافظت اثر تجارس وتحفظ بعضنا بعضا ونلعب بیا میخواند اسناد به یوسف یعنی محافظت اموال وحراست یکدیگر میکنیم ویوسف بنشاط ولعب مشغول باشد که او خورد سال ودر طلب ابتهاج احوال است نافع هردو را بیا میخواند بکسر عین نا هم ارتعا وهم لعب سند به یوسف باشد یعنی گاهی بما موافقت نموده برعی مواشی ومحافظت آن اشتغال نماید وگاهی که از آن خواطرش را ملال گیرد بلعب ونشاط دفع ملال خود نماید ابوعمرو وابن عامر هردو را بنون خوانده اند بجزم عین نرتع واسناد هردو بجمع کرده اند واز ابن اعرابی منقولست که گفت مراد از رتع اینجا اکل است بشره یعنی با یکدیگر طعام بخشایش وتوسعه بخوریم ونلعب ونشاط خواطر او را خوش داریم منقول از ابی عمر قاری سؤال کردند که لهو ولعب مناسب مرتبه نبوت نیست بچه معنی اسناد آن تجویز نموده اند جواب گفت که ایشان هنوز در سلک انبیا منخرط نبودند واین نوع معاملات سابقا در نبوت لاحقا قادح نیست و بعضی دیگر گویند که آن لعب ایشان از جمله مباحات بوده است تا بعضی تخصیص باستباق نموده اند ودلیل آنکه نزد پدر چنین عذر گفته اند که انا ذهبنا نستبق وترکنا یوسف عند متاعنا واستباق از برای ممارست در مقاتله ومحاربه با کفار از جمله طاعات است ولیکن ایشان تعبیر بلعب از برای آن کردند که صورت آن بلعب مشابهتی دارد وقال النبی صلعم لیس من اللهو ثلاثة ملاعبة الرجل بامرأته ورمیه عن قوسه وتادیبه فرسه وکان رسول الله یسابق عایشة بالاقدام کذا فی التیسیر قراءة اهل کوفه هردو را بیا خوانده اند بجزم عین یرتع منسوب به یوسف قراءة پنجم یرتع بیا ونلعب بنون هم یعنی که یوسف برعی مواشی اقدام نماید وایشان بلعب پردازند واین قراءة بغایت بعید است کذا فی اللطائف ودر بعضی از تفاسیر آورده که چون برادران گفتند که یوسف را بما بفرست تا سیر کند وبلهو ولعب ونشاط برآساید ساعتی دل وی را خوش داریم وبا وی بازی وتماشا کنیم ودر دشت وصحرا چرانیم یعقوب گفت اگر از بهر کارش میبرید کودکست ومرد کار نیست واگر از بهر بازی میبرید در بازی هیچ چیز نیست بازی کردن کار نادانانست قدر پیغمبر نخوضوا ونلعب وچرا کردن فعل ستورانست یاکلون کما تاکل الانعام هر کرا کار چون کار نادانان وفعل چون فعل ستوران بود فردای شبهه از کار وکردار خود پشیمان بود حکایت آورده اند که ابراهیم بن شیبان همراه استاد خویش شیخ عبدالله مغربی بصحرا بیرون شدند بکنار مرغزاری بنشستند ونظاره آثار صنع الهی جل وعلا مینمود ابراهیم دست دراز کرد وگیاهی از زمین برکند وساعتی در دست گردانید وبعد از آن بینداخت شیخ فرمود ای ابراهیم آنچه کردی بر سبیل رسم وعادت کردی ودرین یک امر پنج خطا از تو بصدور پیوست گفت یا شیخ آن کدامست یکی آنکه تسبیح آن گیاه را از تسبیح باز داشتی دوم آنکه تن را ببازی ولعب ساعتی باز گذاشتی سیم آنکه دیگر را باین معامله راه گشادی چهارم بی عبرتی بر داشتی پنجم بی حجتی بینداختی اکنون کسیکه یک لحظه از وی پنج خطا در وجود آید قابلیت صحبت ندارد از پس مفارقت نمای یا بمقدار عمل بخبائث از صحبت خویش مهجور گردانید واز بساط مجلس خود دش دور ساخت موعظه ای درویش هر مباح که بر سبیل غفلت در وجود آید صحبت مخلوق را نشاید کسی که اکثر عمر در لهو ولعب بلکه به فسق وفجور گذرانیده وصال حضرت جلال احدیت جل وعلا را کی شاید قوله تعالی انی لیحزننی ان تذهبوا به واخاف ان یاکله الذئب حضرت یعقوب در عذر خویش تمهید دو مقدمه فرمود یکی اظهار حزن خویش در مفارقت فرزندان وبی صبری در جدائی وی اگرچه ساعتی باشد ودیگر خوف مبادا در امر او مساهله نموده از حال او غافل شوند وگرگ او را بخورد وعلما در سبب این خوف دو قولست قولی آنست که در آن صحرا گرگان بسیار میبودند وبمواشی واطفال تعرض مینمودند بسبب خوف آنحضرت این بود

قولی دیگر مروی از ابن اسحق وابن عباس است که یعقوب این سخن از برای آن گفت که در واقعه دیده بود که خود بر سر کوهی ایستاده ویوسف در بطن وادی وده گرگ بقصد وی گرد وی در آمده هرچند یعقوب خواست که از آن کوه فرود آید ودفع آن گرگان کند نتوانست وراه فرود آمدن بروی بسته شد ودگشت بعد از آنکه از رهانیدن یوسف از آن گرگان نومید شد دید که آن گرگ بزرگتر مر یوسف را در حمایت خویش گرفت واز آن گرگان دیگر او را باز ستاند ناگاه زمین منشق گشت ویوسف بدان شکاف فرو رفت وبعد از سه روز از آنجا بیرون آمد یعقوب بهول تمام چون از خواب در آمد یوسف را در کنار خود دید از کمال ابتهاج گفت الحمد لله که این واقعه در خواب روی نمود نه در بیداری امید واثق که عاقبت این بخیر انجامد ولیکن در تعبیر این واقعه بغایت محزون ومجروح بود واما ابن عباس تعبیر چنین فرموده که آن کوه بلند حال یعقوب بود وآن ده گرگ اشاره به برادران بود که قصد یوسف کرده بودند وآن گرگ مهین اشاره به یهودا بود که یوسف را از دست دیگر برادران بستاند واز قتل برهانید وآن زمین شکافته چاه بود که یوسف را در درون خویش جا داد واز ابن عباس پرسیدند که تاویل این خواب یعقوب را معلوم بود یا نه فرمود معلوم بود گفتند پس چرا یوسف را با ایشان میفرستاد ابن عباس گفت اذا جاء القضاء عمی البصر سؤال یوسف برادران را در واقعه کواکب دید که انی رایت احد عشر کوکبا وحضرت یعقوب بصورت گرگان دید حکمت درین چه بود جواب آنست که یعقوب ایشان را در خواب دید در صفت اضمار معصیت لاجرم بصورت گرگ درنده بوی نمودند ویوسف ایشان را در خواب در صفت استغفار وانابه دید لاجرم بصورت ستاره درخشنده بوی نمودند اشاره یعقوب دو عذر گفت یکی بی طاقتی در مفارقت یوسف واندوه خود را ودیگر آنکه مبادا که برادران غافل شوند ویوسف را گرگ بخورد واین هر دو عذر معنوی از دو بلا وابتلا اشتداد ابتلای او آمد اول چون گفت انی لیحزننی ان تذهبوا به اظهار محبت خویش کرد ویوسف وبا این سخن نایره حسد ایشان در التهاب آمد وداعیه ایشان در افتراق یوسف مصمم گشت دیگر فرمود اخاف ان یاکله الذئب ایشان هرگز نمیدانستند که گرگ بخوردن آدمی مبادرت نماید چون از پدر این نکته استماع نمودند گفتند بهانه یافتیم یوسف را در معرض تلف در آریم وبهانه بر گرگ نهیم کشف واین چنانست که در مثل گویند ذکر الحقی الطعن وکنت ناسیا ودر خبر است از محمد مصطفی صلعم که فرمود لا تلقنوا الناس الکذب فیکذبوا فان بنی یعقوب لم یعلموا ان الذئب یاکل الانسان فلما لقنهم انی اخاف ان یاکله الذئب قالوا اکله الذئب اشاره شیخ ابوعلی دقاق گفت یعقوب گفت اخاف ان یاکله الذئب گرگ را بروی مسلط کردند واگر گفتی اخاف الله تعالی هم گرگ را از وی باز داشتی وهم برادران را از کید کردن نگذاشتی دیگر گمان یعقوب آن بود که نگهبان فرزند خود او بود لاجرم سید که چون از نزد وی غایب گردد در معرض تلف در آید اگر بر ضمیر مبارکش حفظ الهی جل وعلا مکشوف گشتی وفرزند را تسلیم وی نمودی واستعانت وطلب حفظ از حضرت او کردی بداغ فراق فرزند مبتلا نگشتی قوله تعالی قالوا لئن اکله الذئب ونحن عصبة انا اذا لخاسرون برادران در جواب پدر گفتند که اگر چنانچه گرگ یوسف را تعرض رساند وحال آنکه ما ده مرد قوی بمحافظت وی قیام مینمائیم آنگاه ما از جمله مغبونان باشیم بعده از برای تسلی خواطر پدر تمهید مقدمات واز جمله آنها یکی آن بود که گفتند یا نبی الله گرگ در میان ما چگونه تواند آمدن وگستاخی نمودن وحال شمعون در میان ماست که چون غضبش مستولی گردد صیحه از وی بظهور آید که از هیبت وصلابت آن زنان حامل بار بیفکنند وچون بخشم نعره بر آورد مقرعه رعد آنجا طنین مگس انگبین باشد وچون صدای صور ودای نافور خفتگان بستر خاک را در حرکت وانقلاب در آرد وبرادر دیگر یهودا چون در غضب شود وسباع بیابان را بشوکت بازو بدرد ونیم شکافد ویعقوب دست از خرطوم پیل غشوم بازو ببند تواند ساخت واز خام شیر دلیر وقت انتقام ایشان استخوان تواند پرداخت ما گروهی باشیم

که اگر سایهٔ شکوه ما بر پشهٔ افتد شیران آن بیشه از آتش آن اندیشه بر خود بلرزند و اگر ثعبان دمان بر سایهٔ عصای
ما بگذرد بهیبت مار مهره اورا از قفا بدنبال او برون کشد با این نوع سخنان خاطر پدر را تسلی میدادند و دم فسون در
میدمیدند تا پدر را از امتناع مطلق بجواز مقید میل دادند اما بیان کیفیت واقعه بتفصیل و ذکر بیرون بردن
یوسف بصحرا و در چاه افگندن او بدانکه علمای تواریخ و قصص در کتب معتبره شاملة القصص چنین ایراد فرموده اند
که چون برادران بر تفریق فرزند ارجمند از پدر یگانه پیوند عزیمت مصمم ساختند و بترتیب مقدمات این مهم و ختم الخاتم
پرداختند بکرات معروض رای شریف نبوت یعقوب نمودند که این امر میسر نمیشود و اصلا ملتمس ایشان بقبول
نمیگشت تا روزی از نزد پدر مأیوس بازگشتند و مغموم و محزون نشسته بودند که ابلیس بصورت پیری برایشان
بگذشت و خود را در لباس ناصح امین برایشان نموده از ایشان استفسار حال نموده موجب قبض و اندوه
باز پرسید کیفیت واقعه با پیر در میان نهادند و گفتند ای پیر مدتیست که سر رشتهٔ تدبیر خود گم کرده ایم و
روزگار بمحنت و اندوه بسر برده ایم اکنون غرض آنست که برادر کهتر را از نظر پدر دور اندازیم تا بواسطهٔ غیبت او
لحظهٔ بحضور خود پدر دریابیم و چندین نوبت از برای تدبیر این امر تدبیرها ساخته و بهانها پرداخته تا شاید پدر
اجازت فرماید و همراه ما او را بصحرا فرستد از حصول مراد محروم مانده ایم و اباء و امتناع پدر در اجابت دادن
یوسف تقریر کردند ابلیس گفت که همانا توقف در اجازت بجهت آنست که این التماس در غیر محل واقع شده
اکنون نه وقت صحراست و نه هنگام تماشا چندی بگذارید که ایام بهار و موسم نضارت گلزار آید و جهان سبز
و خرم شود و دشت و صحرا چون باغ ارم شود و دلها مایل بصحرا و تماشا گردد آنهنگام یوسف را از غیبت بصحرا
و تماشا کرده بسیر لهو و لعب میل دهید تا خود از پدر استدعای اجازه نماید و مقصود و مراد بر آید القصه
برادران این رای مستحسن داشته ترک باطل را تکمیل کردند و روزی چند مکث نموده دیده بر رهگذار باد
صبا نهادند و گوش بسر روش اقبال و پیغام نزول اجلال سلطان فیروز نوروز فرستادند بعد از انتظار بسیار
که نوبت صولت بهمن بآخر رسید و دوران حکومت دی ماهی بفرمان الهی جل و علا باتمام انجامید سپاه زاغان
سیاه که مقدمهٔ لشکر زمستانند منهزم گشته بساط انبساط در نوردیدند بیک نسیم بهاری پیغام رسیدن
سلطان نوروز بغارت زدگان بهمن و تاراج رسیدگان چمن رسانید ایلچی نامیه بر باد پای صبا سوار منشور فانظروا
الی آثار رحمة الله بر سبزه بان زوایای خمول در صحن باغ و زاغ خواندن گرفت و خسرو انجم به بیت الشرف
خود خرامید همه برادران بهیات اجتماع چون خنیاگران رقص کنان و چون بازیگران معلق زنان پیش یوسف آمدند
و قولی را که در پرده تار استی ساز کرده بودند در عمل آوردند و بملاعبهٔ شیطانی و مداعبهٔ نفسانی آن غنچهٔ نورسته را
چون گل نو شکفته بخندانیدند بیت ز جد هر چند صد اعجوبه سازی / بخندد طبع کودک جز ببازی
زبان بتفقد و تکلم بترغیب گشت و تماشا و تزئین دشت و صحرا بگشادند و سبیل سیر و نشاط و طریق لهو و انبساط
در نظر یوسف جلوه داده و میگفتند ای یوسف بهار نسبت بغایت خرم و تازه و کوه و صحرا از تزئین
گلهای بی اندازه و آثار بهار بقلم صنع کردگار جل و علا نقوش عجیبه بر صفحهٔ روزگار اظهار کرده مصوران قدرت نگارخانهٔ
فطرت در نگارستان بوستان بدایع صور و غرایب غرر تصویر فرموده نسیم عبهر شمیم صبا بر مثال نفس
جانپرور مسیحا صدهزار لعبت مردهٔ پوسیده فرسوده را از خاک چمن کفن بهمن در سر کشیده بر می انگیزاند
فراش باد صبحگاهی بفرمان الهی جل و علا سراپردهٔ زمردین سبزه را طنابهای لعلی لاله بر طارم هوا بر می کشد نقاش
سحاب ارشاد انباب و انزل من السماء ماء فاحیا به الارض بعد موتها در مجالس باغ و محافل زاغ بنالهٔ یاقوتی لاله

در بیان قضیهٔ بیرون بردن یوسف را و در چاه انگندن

پری مروج کرداند مشاطهٔ چابک سوار چابکدست شمال چهرهٔ عروسان متواری و دلبران حصاری با قطرات گلاب
شیشهٔ سحاب چنان شسته گردیده نظارگیان در آن حیران میمانند حجله گیان بنات نبات و حجرگیان ازهار اشجار
حلّهای حریری و مقنعهای خماری پوشیده سر از درجهای اکمام بصد ناز و اعزاز و اکرام بیرون کرده دختران رباین
گلستانی که از امراض زمستانی از ضعف و ناتوانی در زیر لحاف برف بدیده فراز باز نمیکردند باعتدال مزاج قوای
طبیعی و توسط هوای ربیعی بتفرج ریاحین در صحن بساتین بغمزه و ناز چشم باز کرده اند شعر تأمل فی نبات الارض
وانظر / الی آثار ما صنع الملیک / عیون من لجین ناظرات / واحداق لها ذهب سبیک
علی قصب الزبرجد شاهدات / بان الله لیس له شریک / ای یوسف این همه نقوش بدیعه و رقوم غریبه که بر صفحهٔ
صحیفهٔ روزگار مرقوم گشته چه باشد اگر بموافقت برادران بگشت و تماشای صحرا آئی و پیش از این سخن پدر در این کنج
دیگر بیانی چه حاجت از وقت تفرج و تماشاست در ملاحظهٔ از ناری بهار آرایش جانها و آسایش دلها بیت
بیا بباغ و تماشا چنانکه دلخواه است / بهار خیمه برون زد چه وقت خرگاه است / بعهد این گل کوتاه عمر شادی زی
که قصه نو دراز است و عمر کوتاه است / تو بر زمانه همی خند چون سحاب گریست / که خندهای گل از گریهٔ سحرگاه است
القصه چندان از این افسونهای سحر آشوب بر یوسف خواندند که خاطر مبارکش بطوف صحرا مایل
گشت و ضمیر منیرش بنظارهٔ نبات نبات صحاری پذیرفت قال بعض الحکماء من لم یهیجه الربیع و ازهاره فهو فاسد المزاج
محتاج الی العلاج بعد از آنکه یوسف در این قصه با اخوان همداستان شده موقوف برخصت پدر کردانید ایشان
ایشان پیش یعقوب آمده گفتند یا نبی الله ما را حاجتی است اگر اجازت باشد معروض رای رفیع گردانیم برادر ما
یوسف را سودای تماشا بر سر افتاده و براهنمائی موافقت ما تن در داده و موقوف باجازت شریف شماست
ملتمس آنکه اجازت فرمائی تا علی الصباح بمیامن طلعت همایونش ابتهاج نموده باتفاق او بصحرا رویم که دشت
و صحرا چون شمایل دوستان بکمال گشته و هوا چون مزاج تندرستان معتدل شده بیت نقش خوشت
همه خاک و خار و دشت / فرش سبز است همه کوه و کوهسار / اگر شرف دستوری کرامت فرمائی آنگلهای
سوری که از پردهای فغفوری بیرون آمده نظاره کند و عروسان ریاحین را که در نگارخانهٔ بساتین جلوه کرده اند
بطراوت دیدار خود رونق دهد ارسله معنا غدا یرتع و یلعب چون یعقوب این التماس از ایشان استماع
فرمود جواب داد که انی لیحزننی ان تذهبوا به و اخاف ان یاکله الذئب یعنی من باین فرزند چنانم که اگر او را
از پیش من ببرید حرقت غم و اندوه الیف بدن نحیف و قلب ضعیف من گردد مع ذلک میترسم که او را گرگ
بخورد و شما غافل باشید گفتند ابو الدین بزرگوار گرگ را چه محل و مقدار که در حریم حرم گستاخی کند سگی را چه
مجال و اقتدار آن بود که در مقابلهٔ ده نفر پیل تن شیر دل پلنگ صولت جرأت نماید در اثنای این مقال یوسف
در آمده گفت یا ابتی ارسلنی معهم یعقوب فرمود الحب لک یا بنی البته میخواهی که ترا اجازت دهیم بر طبق مدعای
اخوان از پیر کنعان اجازت طلبید و متقبل شد که در مراجعت مسارعت نماید یعقوب ابتغی را اکروه داشته
خواست که بعذری تمسک جوید که ناگاه یوسف در گریه شد و اضطرابی عظیم نمود یعقوب را دل بر وی بسوخت
از ضرورت شرف رخصت ارزانی داشت و برادران از او همراهی و موافقت و مراعات خاطر وی مبالغه نموده
بانجاح آن مأمول نوازش نمودند فرزندان از نزد پدر بیرون آمده بمنازل خود قرار گرفتند و از غایت فرح همه
شب ستاره میشمردند تا کی باشد که سیاه باف شب حلهٔ شب اندر روز صبح بافتن گیرد و آفتاب منیر چون جمال
محبوبان دلپذیر از جیب فلک اثیر تافتن گیرد و در رومی در قصب نور روز پوشد و صبح مستطیر از درجهای مطالع خود

منتثر بیرون خرامد این زنگی پروین دندان را که در دو ده شب آتش بازی میکند بخنده صبحدم فرو رود و این قطب
کبود خرقه طیلسان نور و ردای ضیا در سر کشد و این چشمه خورشید روی نموده طلعت ماه در قعر چاه افول
و غروب پنهان گردد یعقوب نیز همه شب بیدار مانده بنیان آن شب را چون عمر یوسف دراز میخواست و از
سفید کاری صبح بزاری امان درخواست میکرد و چون عاشقی که بخیال خورسندی بوده و اکنون شب وصال بوی
گرفته از دمیدن صبح می‌ترسید و بر خندیدن او می‌گریست در زبان حال باین مقال تکلم مینمود **رباعی**

امشب شب پرده داری لنت ای صبح
امید همه یاری لنت ای صبح
عالم بر ما سیاه و تاریک مکن
زانجا که سفید کاری لنت ای صبح

آخر کار صبح بوفائی آغاز نهاد و به روشنائی روز آفتاب عالم افروز بر آن
خورشید فلک معانی ظلمانی شد اولاد یعقوب بحضرت پدر شتافته انجاز وعده را متقاضی گشتند
یعقوب یوسف را پیش خواند و در بشره همایونش فرصت غنیمت شمرده بنظر حسرت می‌نگریست و بر عذار
رخسار فرخنده آثارش میگریست **بیت** بهوش روی زخسرو که تا ذخیره هجر رخت به چند چندانکه درنظر گنجد
بعد از آن همگی خاطر محزون بزینت آن قامت موزون مصروف داشته موی دلجوی وی بشانه مطرا کرد و اینده و
پیراهن ابراهیم خلیل در بر وی کرد و جامه از صوف سفید در روی پوشانید و عمامه اسحق نبی بر سرش نهاد و کمر
بند اسحق بر میان او بست و ردای شیث وصی بر دوش همایونش افکند نعلین آدم صفی در قدم با قدرش در آورد
و عصای معهود که جبرئیل از بهشت برای وی آورده بود بدست وی داد و پدر از او وصیت فرمود که اوصیکم بتقوی الله
تعالی و حبیبی یوسف اسئلکم بالله ان جاع یوسف فاطعموه و ان عطش فاسقوه و قوموا علیه و لا تخذلوه و کونوا امنوا اصلین
متراحمین آنگاه یوسف را در بر گرفت و میان دو چشمش را ببوسید و گفت استودعک رب العالمین جل ذکره و
یعقوب را ظرفی بود که ابراهیم را و اسحق در وقت سفر در روی می‌نهاد از بهر یوسف زواده ترتیب فرموده
در آن ظرف نهاد و تسلیم لاوی نمود و مطهره پر آب بدست شمعون داد و روبیل یوسف را بر دوش گرفت
و روبه یهودا آورده گفت یوسف را بتو می‌سپارم و در محافظت جانبش امید بتو میدارم باید که از رعایت حال
او غافل نباشی همه مفارقت چندین سال از آنجا بود که توقع مراقبت و حفظ یوسف از غیر ملک حفیظ نمود چنانچه در آثار
آمده است که حضرت جلال احدیت جل و علا وحی فرستاد بیعقوب نبی که اندری لم فرقت بینک و بین یوسف
قال لا یا رب فقال الله تعالی لانک خفت الذئب و لم تخف عنی و نظرت الی غفلة اخوته و لم تنظر الی رعایتی له
و اخترت علی محافظتی غیری چنین گویند که بر در شهر درختی بود که آیه اصلها ثابت و فرعها فی السماء گو نیا ناظر باحوال
او بود که دوستان یکدیگر را در پای آن درخت وداع کردندی چون یعقوب با اولاد بدان موضع رسید توقف نموده
یوسف را در کنار گرفت و باضطراب و بیقراری تمام او را وداع فرمود و باز سفارش وی به یهودا نمود که
گردانید آنگاه توجه بیوسف نموده گفت ای فرزند وصیت من بشنو چه شاید که ایام فراق بطول انجامد و اوقات
هجران از آنچه متصور است بیشتر امتداد یابد ترا وصیت میکنم که زینهار حقتعالی را فراموش نکنی و چون باران
بلا از ابر ابتلا باران گردد پناه بجز بدرگاه حضرت او نبری جدّ ترا چون در آتش می‌انداختند دست در حبل متین عصمت الهی زد
و اعتصام بعروه وثقای کرم خداوندی جل و علا نمود و گفت انی ذاهب الی ربی سیهدین و پدر بزرگوار ترا چون کارد
بر حلق نهادند خود را در حوزه صابران افکند و گفت ستجدنی ان شاء الله من الصابرین آری اطفال مهد نبوت چون از رحم
عصمت متولد شدند جز بر بستر ابتلا پرورش نیافتند و بجز در مهد بلا و تیر باران ابتلا بالش ننمودند ترا نیز اگر سهام
بلا و تیر باران ابتلا در مقام امتحان در آرند تشبث بذیل کرم الهی و التجا بغیر او سبحانه و تعالی نجوئی آنگاه در کنارش گرفته

کفت

گفت وصیت دیگر آنکه بهر حال که باشی باید که پدر را فراموش نکنی که وی نیز ترا فراموش نکند و تا روی من بینی ظریف
انگه بروی هیچکس نخندی که پدرت تا رخساره تو نه بیند دهان بخنده نخواهد گشاد آنگاه سرشک بسیار از دیده به
بارید و یوسف را وداع کرد و دیگر بار در کنارش گرفته گفت حسبی الله خلیفتی علیک و بعد از آن از یکدیگر افتراق
نمودند **بیت** بگذار و تا بگریم چون ابر نوبهاران کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران فاریابی در نوادر القصص
آورده که چون یوسف و برادرانش گامی چند باز گشته به راه افتادند یعقوب نعره زد و بیهوش شد فرزندان چون صورت
حال مشاهده کردند مجموع باز گشته بر گرد او صف کشیدند و چون بهوش باز آمد دیگر باره یوسف را در کنار گرفت
و نوبت دیگر روایح محبت از گلبرگ طری جمالش استشمام نموده در عقب آن آه سرد از سینه پر درد بر آورد و گفت
هذه رائحة الفراق هذه رائحة الفراق و روی مبارک بر دوش آن ثمرة الفواد نهاده چندان بگریست که پیراهن وی تر شد
رباعی چون درد فراق در جهان چیست بگو عاجز ز فراق ناشده کیست بگو گویند مرا که در فراقش مگری آن
کیست که از فراق نگریست بگو بعد از آن یوسف را مصحوب برادران روان فرموده خود بر سر راه بایستاد
و در مفارقت فرزند ارجمند آب حسرت از دیده گشاده بمضمون این مقال مترنم شد **بیت** الکانی بعمر نوح من زیستمی تا
از غم هجران تو بگریستمی نقلست که تا برادران در نظر پدر بودند یوسف را چون گل دسته بر سر دست از یکدیگر
بمهر میربودند چندانکه از نظر پدر غایب گشتند دست جور و اعتساف بر گشودند و کینه دیرینه را در معرض ظهور در آوردند
بیت فغان زین چرخ دولابی که هر روز بجاهی افکند ماه دل افروز غزالی در ریاض جان چرنده نهد در پنجه
گرگ درنده چه یوسف را بهمرهان سپردند فلک گفتا که گرگان بره بردند چه چشمان پدر نامی نمودند ز
یکدیگر بمهرش میربودند گهی آن بر سر دوشش گرفتی که این تنگ اندر آغوشش گرفتی چه پا بر دامن صحرا نهادند
برو دست جفاکاری گشادند گویند که آن قوم که از باد خاکسارتر و از سایه سوار پیاده روتر بودند آن آفتاب را
چون سایه بر زمین انداختند و چون خاک لگدکوب جفا ساختند آن چشمه آفتاب چون چشم سحاب از گریه زار
گردید ایشان نم دار شد و آسمان بهزار دیده بر کار آن قوم پریشان روزگار شکوفه بار گشت از این واقعه چشمه
آفتاب چون سیماب میلرزید و خیمه آسمان چون طناب بر خود می‌پیچید و دریا ها از آن غم بخروش آمد و وحوش و طیور
در خروش یاوری بعنایتی دست جفا بر گشادند که ملک بر فلک انگشت تحیر بدندان تعجب گرفته بر احوال ایشان افسوس
بخورد و بیدادی پیش بردند که بهرام خون آشام از جور این قوم بی انصاف خنجر تغلب و اعتساف در نیام مرحمت
و اعطاف در آوردی یکی دست بضرب و ایذا بر آوردی دیگری در زیر قدمش از پا در آوردی خلعتهای پدر که بصد ناز
و اعزاز که در وی پوشیده بود بخواری تمام از وی در کشیدند نعلین از پا و عمامه از سر بر داشتند **بیت**

برهنه پا قدم بر خار میزد
بگل از خار و خس مسمار میزد
فکنده کفش ره بر خاره میکرد
کف مسکین بخار پاره میکرد
کف پائی که می‌بود از گل تنگ
ز خون در خاره و خار اگشت گلرنگ
چه پس ماندی از آن ره سخت تنگه
طپانچه گردنش رخساره رنگه
چه رفتی پیش کردی زخم سیلی
قفایش چون رخ بدخواه نیلی
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو
رسیدی مالش کوششش زهر سو
بزاری هر کرا دامن کشیدی
بهزاری گریبانش دریدی
بگریه هر که را در پا فتادی
بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر که را آواز کردی
نواهای مخالف ساز کردی
چه شد نومید از ایشان گریه بر داشت
بخون دیده بر گل لاله میکاشت
گهی رخ خون گهی رخ خاک میخفت
ز اندوه دل صد چاک میگفت
کجائی ای پدر آخر کجائی
ز حال من چنین غافل چرائی
گلی کز روضه جانت دمیده
بر و باران احسانت چکیده است
چنان از تشنگی در تاب مانده
که نه رنگ اندر و نه آب مانده
نهال تازه پرورد بهشتی

که در بستان سرای عمر گشتی   چنان از باد غم افتاده بر خاک   گر چو بید بلندی خار و خاشاک   مهی گر دی شبدا
نور بودی   ز ظلمتهای دوران دور بودی   رسیدش ز فلک زانسان وبالی   که چون بدر لمعهٔ نور از هلالی   گویند که آنچه پدر
از برای یوسف با ایشان سپرده بود در محاذات وی بخوردند و یوسف گرسنه بود و لقمهٔ بوی نمیدادند از حرارت
هوا و آتش جور و جفا گلبرگ طری رخسار یوسف غرق عرق گشته بود و قطره قطره خوی از عارض لطیفش چون گلاب از
گل چکیدن گرفته ضعف تشنگی یوسف بمرتبهٔ استیلا یافته بود که زبان از دهان بیرون افتاده بود و دل از حیات
برکنده روی عجز و بیچارگی بر برادران آورده میگفت ای برادران پیش از آنکه روح از بدن مفارقت کند شربت آبی بر
آتش عطش من زنید هر چند استغاثه مینمود ملتفت احوال وی نمیگشتند منقولست که یعقوب قدری آب در مشربه
کرده بود با مقداری شیر آمیخته و بشمعون سپرده تا در وقت عطش بیوسف رساند یوسف در وقت تشنگی استدعای
امانت نمود بنابر آنکه روزگار در چشم مروت خاک بی شفقتی پاشیده بود شمعون آب شیر آمیخته را بر زمین ریخته
و قطع صلهٔ رحم انجمه با وی گفت که از تشنگی چندین چه مینالی که همین لحظه بمقراض انتقام رشتهٔ حیات ترا قطع خواهم کرد
از غایت عطش و مجاعت و کثرت ایذاء فضاعت و ازدیاد خوف و خشیت از هوش رفت یهودا را بر وی رحم
آمده سر وی در کنار گرفت یوسف بهوش باز آمد و از برادران زنهار میخواست یهودا گفت ای برادر از قتل ترس
که من متضمن شده ام و ترا در پناه گرفتم یوسف گفت من میدانستم که از اهل بلا و محنتم و از خواندان محنت رسیدگانم
ولیکن گفتم مگر محنت من از بیگانگان بود کی دانستم و کجا گمان بردم که محنت از برادران بینم بیت من از بیگانگان دیگر
ننالم   که با من هر چه کرد آن آشنا کرد   ابر روی ش عقل دیوانه که خانه زاد حضرت است بر رهنمونی او بر احکام
قضا چون و چرا نتوان کرد و بیک اندیشه که با شکسته این چه است مدلالت او این راه بر نتوان برد بیت
سرنیست خدای را اگر نه هرگز   کافر لب و دندان پیمبر شکند   نقلست که هرگاه یوسف از زخم طپانچه این در آن سپکی بخت
وازدستکاری آن از بن مبکر بخت باری میخواست اجماعت بفسوس و سخره میگفتند که آن آفتاب و ماه که در آنگاه ترا
زمین بوس میکردند اکنون کجااند که ترا فریاد میرسند و آن یازده ستاره که پیش تو رخ بر زمین بوس مینهادند
بچه کار مشغولند که ترا در این اسیری دستگیری نمیکنند نقلست که چون کوکب اقبال یوسف در محاق ادبار افتاد در برادران
هر یک بنوعی بایذای وی مشغول گشتند که بضرب اندام وی خون آلوده شده از پای درآمد شمعون پای بر سینهٔ
وی نهاده تیغ بیرون آورد و بقصد قتل یوسف مبادرت مینمود و یوسف بر سبیل استغاثه چنگ در دامن روبیل
زده پناه باو آورد روبیل بضرب و طرد از خود دورش در گرد روی بهر کدام که آورد با وی همین معامله پیش گرفتند
چون یوسف دانست که برادران بر قتل او جازم گشته اند دست تظلم در دامن ترحم یهودا زده گفت ای برادر پدر
مرا بتو سپرده و اعتماد بر اشفاق تو کرده بگوی گناه من چیست و تقصیر من کدام است اخوان در جواب میگفتند
وجوه ذکر ذنب لا یقاس به ذنب در این وقت یوسف خنده زد یهودا پرسید که این حال که ترا پیش آمده است
چه جای خنده است یوسف گفت موجب خنده آنست که میان من و الله تعالی سریست که انبساط من از آنست
یهودا گفت آن سر کدامست گفت هر بار که در شما برادران میدیدم بشما مینازیدم که مرا چنین برادران بفریق شفیق اند
که در قوت و شدت بجنادی همتا اند و هیچ دشمن را بامداد و معاونت این برادران بر من دست تعدی دراز
نتواند شد اکنون بشومی آن اعتقاد فاسد و اعتماد کاسد بوده است که حقتعالی شما را بر من مسلط گردانیده تا بیقین
بدانم که اعتماد بر حفظ و حمایت حق جل و علا باید کرد و هیچکس غیر الله تعالی اعتماد را نشاید بدین سخن اندک رحمی
در دل یهودا درآمد و یوسف را در زیر دامن خود گرفته در کنف حمایت درآورد و دیگر از ایذا و قتل و ضرب وی منع

میکرد

میکرد و برادران گفتند یهودا مگر از عهد خود رجوع کرده و باز سر پیمان خود برگشته گفت این عهد عهدیست که رجوع
از وی بهتر است از وفا نمودن و این پیمان پیمانیست که شکستن آن درست تر است از پیوستن تا ما دام که جان
در تن هست نگذارم که به تیغ کینش مقتول سازید و از سریر حیات زندگانیش معزول گردانید و او مردی بود که
چون شیر خشمش پنجهٔ سیاست بر کشیدی پیل تنان میدان شجاعت از صولت هیبتش چون ثعالب در غار خمول
و زاویهٔ ذهول مختفی گشتی و چون گل روی ش از شعلهٔ آتش غضب سرخ گشتی موی اندامش چون پیکان خار بر
تن راست بایستادی برادران چون صولت سیاستش دیده بودند چون از وی این سخن بشنیدند و از بیگانگی
حمایت وی نسبت بیوسف متهم گردند از بیم یهودا دست تعدی در آستین ادب کشیدند و از وی در بارهٔ یوسف
چاره جوی گشتند یهودا گفت من بقتل یوسف رضا ندهم و کشتن او حد انسان نباشم چه قتل بغیر حق گناهیست
بغایت عظیم و مستوجب عذاب الیم اگر موافقت مینمایید باز گردیم و این امانت به پدر باز سپاریم گفتند بردن یوسف
نزد پدر از مرتبهٔ محال چه او بر سر ضمیر ما آگاه شد و از مکنون باطن ما وقوف یافت و بیشک چون بخدمت پدر رسد
جفاهای ما را مشروح بعرض او رساند یهودا تامل نموده گفت مصلحت آنست که او را در چاهی افکنیم و حال او از دو بیرون
نخواهد بود یا ودیعت حیات بقابض اجل سپارد و یا کسی او را بیرون آورد و بطرفی برد و بهر تقدیر بی مباشرت
قتل او مقصود ما حصول پیوندد القصه مجموع این رای را استحسان داشته در سه فرسنگی کنعان چاهی پیدا
کردند که عمق آن بعضی روایات چهارصد گز بود و بروایتی هفتصد و با صح روایت هفتاد گز بود اما پیان کیفیت
احوال یعقوب بعد از وداع یوسف نقلست که چون فرزندان از نزد پدر بیرون آمدند یعقوب بمشایعت ایشان
بیرون آمده در عقب ایشان میدید تا از نظر پدر غایب گشتند پدر از غایت قلق و اضطراب همچنان
بر سر راه ساعتی بنشست و دل باندیشه داده چشم انتظار بر راه نهاده تا آرام دل و مونس جانش کی
مراجعت نماید آورده اند که یوسف را خواهری بود دینه نام در آنوقت خفته بود در خواب دید که یوسف را گرگان در میان
گرفته اند و جنگ بر گرد او میکردند و با دندان و با نیاب خونش اندام نازنینش را آزرده و مجروح میسازند از خواب بر ناله
و لرزان بر جست و گریان و نالان نزدیک پدر آمده از حال یوسف استفسار نمود پدر گفت به برادرانش
تسلیم کرده بجانب دشت و صحرا فرستادم گفت ای پدر بزرگوار از شما عجب که به بردن او رضا دادید و دوستدار
بدشمن سپردید همچنان سر و پا برهنه در عقب برادران دویده دست در یوسف زد و خواست که او را از برادران
بستاند برادران هجوم کرده او را مایوس باز گردانیدند نزد پدر آمد و افسوس کنان میگفت ای پدر آنرا که دوست
داری بدست دشمنانش چرا سپاری رباعی نه روی بهی نه جای غم باد مرا   نه یار کند بوصل خود شاد مرا
بنگر که بعاقبت چه افتاد مرا   معشوقه بدست دشمنان داد مرا   پس یعقوب گفت ای فرزند مکروهی و
اندوه بخاطر راه مده که باز آید دینه گفت آری باز آید ولیکن بمدت فراق دراز آید گفت ای فرزند وعدهٔ مراجعت
نماز شامست گفت ای پدر حال تو نیز در نماز شام مثل حال من خواهد بود یعقوب را غم و اندوه زیاده گشته
رو بمحراب مناجات آورده بود بدو زانو بر جای نماز با کمال نیاز دستجهٔ توحید و تقدیس میگردانید در اثنای آن
لشکر نعاس بر مقدمهٔ دماغ تاختن آورده اطباق دیده را فراهم آورد در خواب با او نمودند که کسی میگفت هفتاد
هفتاد و هفتاد و هفتاد چهار نوبت باین کلمه تکلم فرمود یعقوب از خواب درآمد و تعبیر خواب بنیکو میدانست گفت آه
یوسف از بر من هفتاد سال و هفتاد ماه و هفتاد روز و هفتاد ساعت رفت از خانهٔ محزون بیرون دو بدو
در بر سر راه ایشان منتظر و چشم بر راه ایشان افکنده و تماشا گاه بر سر راه ایشان نشست تا کی آن نور دیده بچشم

دور آید و این دیده رمد دیده بمطالعه انوار دیدار دوست منور گردد **رباعی** هر دم غم دیگرم بپایی برسد تا دیده بهار
محنت وی برسد بار از بر من رفت و کنون بر سر راه من منتظرم نشسته تاکی برسد **بیت** بود آندم که یار ما برسد
دل مجروح را دوا برسد منتظر نشسته چشم بر راهم تاکی آن یار دلربا برسد دل شکسته نشسته بر سر راه
تاکی این خسته را شفا برسد چشم من آن زمان شود روشن که ز نور رخش ضیا برسد دوست را طالبان چه
بسیارند بمن بینوا کجا برسد منما ز اجه نعمت است نصیب قسم من محنت و بلا برسد **اما نصایح**
و لطایف و اشاراتی که در ضمن این واقعه مندرج است بدانکه سه پیغمبر برگزیده سه چیز به سه کس سپردند سه حال
پیش آمد اول موسی چون بمیقات میرفت امت را به برادر خود هرون سپرد چون باز آمد امت گوساله پرست
شده بودند دوم سلیمان علیه السلام انگشتری بکار به سپرد بدست دیو افتاده در دریا انداخت سیم یعقوب یوسف را به برادران
سپرد یوسف بچاه و زندان مبتلا گشت سه کس دیگر سه چیز بحقتعالی سپردند به چیز منوید گشتند اول مادر موسی او را
بحقتعالی سپرد باز امانت وی بسلامت بوی باز سپرد موسی را ابر کت آن ودیعت قربت و نجات رسید
که و قربناه نجیا یعقوب بنیامین را بخدای تعالی سپرد فالله خیر حافظا حقتعالی امانت وی بوی باز داد و ابنیامین
بدولت صحبت یوسف و ملاقات وی مشرف گشت حضرت رسالت علیه السلام امت خود را بحقتعالی سپرد الله خلیفتی
من بعدی حقتعالی نیز در قیامت بسلامت بوی باز سپارد و امتان نیز برکت این معامله بهشت بر نعمت و لقا
و رؤیت یابند که للذین احسنوا الحسنی و زیاده پس ای درویش تو هم امروز ایمان خود را بحضرت خداوندی جل
و علا سپار تا در روز احتیاج مندی بسلامت بتو سپارد و نقلست که چون حضرت رسول علیه السلام بحرب بدر مبادرت نمود
یکی از انصاریان عزیمت مصمم کردانید که در رکاب همایون بخدمت آنحضرت استسعاد نموده درین غزوه همراه باشد
چون نزد او راحله ترتیب نمود عیال دست در دامن وی زده موانع پیش آورد یکی آن بود که فرزندی در راه داشت
گفت درین خطر که مرا در راه است تنها مگذاری و شاید که مراجعت میسر نگردد و اندوه و محنت من امتداد پذیرد اکنون
مرا درین محنت و بیم مکن و فرزند خود را ضایع مساز آن مرد چون از نکات این امر لله و فی الله نموده بود با این عذر متقاعد نگشت
وگفت ای زن تو دل فارغ دار که این کودک را بحقی سپرده ام که او را ضایع نگذارد زن گفت بکه سپردی گفت
سلمته لله تعالی و وداع زن کرده از خانه بیرون آمد و بملازمت آنحضرت بغزوه بدر مبادرت نمود چون از غزوه باز
آمد عیال بدار بقا انتقال نموده بود و فرزند را با خود بگور برده مدتی بر آن بگذشت مرد غریوان بسر قبر او آمد و امانت
خود را از حقتعالی باز خواست ناگاه سر قبر را شکافت آوازی شنید که خذ الامانة دست بلحد در آورد پسری دید دو ماهه
گشته و ناف بریده و در لفافه پیچیده مادر مرده و ریزیده و کودک در انگشت خود بجای پستان می مکیده
پدر فرزند را برداشت و بزبان تضرع بجناب خداوندی جل و علا این نیازمندی معروض کردانید که ای قادر کریم این
کودک را در گور تنگ و تاریک از عرصه تلف نگاه داشتی نتوانستی که مادر را نیز برای این فرزند از هلاکت
باز داری از گوشه لحد آوازی شنید که انا ضمین امین ما استلمت انی تسلمته الیک در ابتدا این سهو افتاد که فرزند را
تنها بما سپردی و مادر را نام نبردی پرورد نیرا پروردم و سپردنیرا سپرده ام تا بدانی که آنچه بحقتعالی سپاری
هر جا طلبی حاضر یابی و آنچه بخلق سپاری تلف و ضایع یابی **اشارت** مفسران نصیحت چون برادران از برای
بردن یوسف از پدر التماس کردند تا دستوری دهد وی گفت انی لیحزننی ان تذهبوا به حزن وی بجهت مفارقت
بود و خوف خوردن گرگ بر آن بیفزود لاجرم غم و اندوه وی بنهایت رسید حصه تو درین قصه آنست که چنانچه
هیچ محبوب بر یعقوب از یوسف خوبتر و مرغوب تر نبود هیچ محبوبی نزد تو از جان تو دوست تر نیست لاجرم

بفراق

بفراق وی اندوهناکی و اگر عیاذا بالله خوف تلف روح که عبارت از گرفتاریست بعذاب ابدی با آن منضم گردد
آنهنگام اندوه و بیم بنهایت رسد امروز عنان اختیار از دست مده و جان را بدشمنان نفس و شیطان و اتباع
ایشان باز مگذار تا عاقبة الامر پشیمان نشوی و در وقت مردن از حزن و اندوه و مفارقت جان و خوف زوال
ایمان مصون و محفوظ مانی که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون **اشاره دیگر** مشتمل بر نصیحت یعقوب
فرمود و اخاف ان یاکله الذئب از گرگ بترسید و قاعده آنست که هر که از هر چه بترسد همان را بر او گمارند که اگر
این خوف مستند بجناب قدس خداوندی جل و علا بودی اگر همه گرگان عالم جمع آمدی یکسر موی گزند بیوسف
رساندن نتوانستی حصه تو نیز درین قصه آنست که تو نیز همواره از ملک الموت میترسی حقتعالی هم او را بر تو خواهد گماشت
که قل یتوفیکم ملک الموت الذی وکل بکم و اگر چنانچه واسطه از میان برداری و از خدای تعالی ترسی او نیز واسطه را از میان
بردارد و بخودی خود قبض روح تو نماید که الله یتوفی الانفس حین موتها **نصیحت** مفسرون بحکایت یعقوب گفت
من اندوهگین مشوم بفراق یوسف و میترسم از خوردن گرگ چون این سخن بر زبان مبارکش رفت همان اندوه
بر دل وی مستولی گشت و همان خوف بر ضمیر وی غالب آمد زیرا که سخن ابتلاء حق است و عبرت درین قصه آنست
که در کل احوال زبان را از مقال نگاه داشتن ضروریست که بزرگان گفته اند مقتل الانسان بحرکت اللسان فان اللسان
و ان کان جرمه صغیرا کان جرمه کبیرا **حکایت** مردی پیش شریح قاضی آمد و سخن بسیار گفتن پیش آورد شریح
فرمود ای مرد نفس را نگاه دار و از سیم عزیزتر دار چون سیم در کیسه اندازی چندین مهر بروی نهی تا از تلف نشود اینجا
نیز سخن در دهانست مهر بر دهان نه تا سخن مفضی بصلف نشود ارباب اشارت گفته اند که خاموشی را مرتبت بسیار است
زمینی که حاجب چندانکه بر در گاهست هر چه خواهد بگوید چون در ملازمت و حضور پادشاه است زبانش از گفتگو
کوتاه است ای درویش یکی بر طور آواز بر آورده بود و چشم گشاده که رب ارنی انظر الیک دیگری بر بساط نور زبان
در دهان کشیده بود و چشم فرو خوابانیده ما زاغ البصر و ما طغی آن یکی را ضرب لن ترانی رسید و این را شربت
ادن منی از احوال بکوه آمد و لکن انظر الی الجبل و این را اشارت بخود آمد الم تر الی ربک با آن گوینده سخن میگفت و با این
خاموش اسرار می نهفت گوینده را فرستادند تا با غیر سخن گوید اذهب الی فرعون خاموش را در گوش
راز ها در دادند و از افشای آن منع فرمودند فاوحی الی عبده ما اوحی **اشاره** یعقوب فرزندان را گفت ایخاف
ان یاکله الذئب و انتم عنه غافلون ایشان را بغفلت عیب کرده بود همان غفلت عذر ایشان تا از غفلت خویش
باین عبارت تعبیر کرده اند که یا ابانا انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا ارباب اشارت
چنین گفته اند که یعقوب فرزندان را پیش از وقوع واقعه تلقین عذر میفرماید و بجهت شفقت پدری عذر ایشان
می آموزد تا در وقت اعتذار تشبث بذیل غفلت نموده همانرا عذر خود سازند نظیر این آنست که الله تعالی با بندگان
عاصی جانی چنین معامله میفرماید و در باز خواست تلقین عذر مینماید که یا ایها الانسان ما غرک بربک الکریم ای آدمی
ترا به پروردگار کریمت چه چیز مغرور کرد تا چنانچه فرزندان یعقوب را اسم غفلت عذر ایشان شد ما را نیز هم کرم
او عذر خواه ما باشد تا جواب گوییم که الهی ما را به پروردگار کریم هم کرم تو مغرور کرد **بیت** گر
جهان پر گناه ما باشد کرمت عذر خواه ما باشد از زمین تا باسمان هر چند نامه های سیاه
ما باشد زان گناهان چه غم بروز شمار چه محاسب آنکه ما باشد گرچه گم کرده ایم راه نجات
آستانش پناه ما باشد گرچه پس مانده ایم آخر کار فضل او پیشگاه ما باشد **اشارت لطیفه**
ای درویش یوسف عزیز یعقوب بود همیشه او را عزیز داشتی و بنام هم عزیز خواندی هر چند برادران بروی

خواری کردند آخر الامر عزیز آمد هم بچاه و محنت چنانکه فرمود و کذلک مکنّا لیوسف و هم بنام و حشمت یا ایها العزیز مسّنا و اهلنا الضر یعقوب پیغمبر بود فرزند خود را عزیز خواند و آن مجاز سر بحقیقت نهاد و آن عزت لازم ذات او آمد حقتعالی مؤمنان را عزیز کرده و عزتشان در کلام نام برده و لله العزة و لرسوله و للمؤمنین آنجا هر چند برادران خواستند تا او را خوار و خوار کردانند و عزتش را بخواری مبدل کنند نتوانستند اینجا عزیز کرده حق سبحانه و تعالی را شیطان لعین کی تواند که خوار کرداند بیت عزیزی و خواری تو بخشی و بس عزیز تو خواری نه بیند زکس ایدر ویش

چون یعقوب یوسف را به برادران سپرد حقتعالی نه پسندید و سالها در سالش بفراق مبتلا کردانید تا کویند روزی در میان بلا از غایت رنج و عنا فریاد بر آورد که الهی عزیز من بمن باز رسان جبرئیل آمد و کفت دوست حقیقی سلام میرساند و بعد از آن میفرماید که اکر عزیز تو بود چرا دادی و چون دادی اکنون چرا باز میخواهی نکته اکنون حقتعالی باز مینماید که من از یعقوب نه پسندیدم که عزیز خود را بجان دادی نپسندم که عزیز خود را بدست شیطان اسیر کردانم اشارتی در غایت لطافت بشنو ایدرویش این واقعه که یعقوب را با یوسف وی نموده بود از احوال تست زیرا که بدل نسبتی است و یوسف را با ایمان اشارتی آنجا یوسف محبوب بود و محبت یعقوب را اینجا دل محب و ایمان محبوب آنجا یعقوب یوسف را در بر کرفته بود و بزیور را آراسته اینجا یعقوب دل یوسف ایمان را در بر کرفته و جمال با کمالش را بحلی طاعت و عبادت در زیور کرفته دیده رمد دیده خود را بطالعه دقایق حسنش آبی میدهد و رشته جان را بهر تاری از جعد مسلسل حبل متینش تابی میدهد بیت الاحزان سینه بنور جمال یوسف ایمان روشن است و خارستان عصیان بآب زلال و نسیم بهار و صالش کلشن برادران یازده کانه حسد و عداوت و حقد و غل و غضب و بغضا و طمع و بخل و مکر و خیانت و مخادعت در صدد یوسف ایمانت چاه ضلالت ترتیب داده و کرک شیطان بدنیت که بقصد یوسف ایمان دندان خذلان تیز کرده اخوان صفات ذمیمه هر لحظه تیری از جعبه تدبیری بجانب یعقوب دلت می اندازند بقصد آنکه یوسف ایمانرا از یعقوب دل و جان جدا سازند کاهی بمکر و حیله یعقوب دلرا میخواهند بفریبند و کاهی بسحر و فسون مر یوسف ایمانرا بلهو و لعب مفتون کردانند کاهیش بازنار و انوار بهار حیات فانی و آمال و امانی خوانند و کاهیش بفریب غرور در چاه ظلمانی شهوات نفسانی اندازند مان و مان و انفعاش تا یوسف ایمانت را ازین فرزندکان نکاه داری و اکر عیاذا بالله بچاه کناه افتد فی الحال بحبل متین لا اله الا الله از آن چاه بیرون آوری و اکر نه آن بودی که یوسف ایمان در کنف حفظ و حمایت ملک دیان بودی بکفر ایمان از چنک کرک شیطان امان نیافتی آنجا یعقوب رقیب یوسف بود لاجرم برادرانش از کنار پدر بدر بردند اینجا مقلب القلوب جل و علا حافظ و نکهبان ایمان تست لاجرم در کنف عصمت رحمت رحمانیت و فارغ از زحمت مکر و خداع شیطانیت آنجا یعقوب یوسف را از دیک خود میداشت که الاولی ان یکون الحبیب عند الحبیب اینجا خدایتعالی ترا از دیک بحضرت خود میدارد که و اذا سألک عبادی عنی فانی قریب ایدرویش چنانکه کرک حمله کند هر روزی سیصد و شصت نوبت کرک شیطان بر دل بنده مؤمن حمله آرد چون سواطع نور ایمان بیند از حوالی دل عنان بکرداند زیرا که بنده مؤمن را نوری داده اند که اکر یک لمعه از آن نور ظاهر کردد قاف تا قاف عالم ابهجت و نور فرو کیرد نقلست که در بنی اسرائیل مردی بود کوساله پرست روزی میخواست کوساله را سجده کند ابری تیره بر آمد و رعد بانکی کرد کوساله از هیبت آواز رعد بکریخت در دل وی قباحت این فعل ظاهر کشت و حسن ایمان جمال نمود فی الحال بجناب قدس خداوندی جل و علا سر فرود آورده کفت ای خداوند اکر تا امروز می پرستیدم و از افعال ناپسندیده خود شرمسارم توبه کردم و بحضرت مراجعت نمودم توبه من قبول کنی و کناهان مرا بیامرزی و مرا در سلک دوستان خود

درآور و بعد از این هم از کناه نکاهدار موسی وحی آمد که ای موسی این بیچاره را بکوی که آنچه کفتی شنیدم بلی خداوند تو منم و خداوند همه چیز ها منم آنچه کفتی توبه قبول کن کردم و کفتی کناه من بیامرز آمرزیدم و در سلک دوستانت در آوردم اما آنچه کفتی از کناهم نکاهدار این نتوانم کردن زیرا که مرا خزاین رحمت بسیار است و دریاهای لطف و کرم بیشمار اکر ترا از کناه نکاهدارم ازین همه خزاین و دفاین محروم مانی و دوست آنست که دوست را از نعمتها محروم نکرداند موسی پیغام الهی بآن فقیر رسانید آن در ویش از غایت شادی ندانست که بکدام زبان شکر الهی و نعمت خداوندی جل و علا را بتقدیم رساند کفت الهی من از دنیا همین کوسفندک چند دارم که بتعهد ایشان مینازم اکر تو کوسفند نداری بیا تا آنچه دارم با تو مناصفه نمایم و اکر داری بفرست تا از برای تو را ایکان شبانی کنم موسی را این سخن دشوار آمده بانک بر وی زد ندا آمد که ای موسی چه بانک بر وی میزنی بکذار که وی مغلوب شوق ماست هر آنکس که شوق ما بر دلش غالب آمد کس را بر وی حکمی نیست ای موسی او را بکوی که خدایتعالی میفرماید که تو و کوسفندان تو همه ملک منست آنکه کفتی مناصفه کنیم من از تو قبول کردم و در عوض آن زکوة کوسفندان تو بخشیدم و آنکه کفتی کوسفندان خود را بفرست تا شبانی کنم بعبادت شبانی دستها بر داشتم موسی را از این سخن عجب آمد و کفت الهی سیاهی را این همه مرتبه از کجاست و این نوع عذر خواهی از برای چرا خطاب آمد که ای موسی در سیاهی رنکش منکر در نور دلش نظر کن بعزت و جلال من که اکر نور دلش آشکار اکنم از قاف تا بقاف جهانرا از نور روشن کرداند ایدرویش نور یکساعت ایمان کوساله پرستی از بنی اسرائیل باین مرتبه است تا نور هفتاد ساله خدا پرستان امت محمد چکونه باشد و در خبر است که حقتعالی بنده مؤمن را بده نور منور و مزین کردانیده اول نور هدایت یهدی الله لنوره من یشاء دویم نور محبت و حبّب الیکم الایمان سیم نور زینت و زینه فی قلوبکم چهارم نور تقوی اولئک الذین امتحن الله قلوبهم للتقوی پنجم نور حیات حقیقی او من کان میتا فاحییناه ششم نور الفت و لکن الله الّف بینهم هفتم نور شفا و یشف صدور قوم مؤمنین هشتم نور سکینت هو الذی انزل السکینة فی قلوب المؤمنین نهم نور ذکر الا بذکر الله تطمئن القلوب دهم نور اسلام افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه دزد شیطان از میان این همه انوار نور ایمانرا چکونه تواند تعرض رساند اشارت شریفه ایدرویش بدانکه هر چه حضرت اوست سبحانه و تعالی نظر محبت در روی دیدن و مهر وی در رزیدن خطاست از اینجاست که هر که با غیر حقتعالی پیوند سازد غیرت محبت میان او و محبوب مجازی او مفارقت اندازد و نه بینی که هر که در این عالم دلش بچیزی بسته است عاقبة الامر دلش بتیغ هجران خسته است آدم دل در فرزند بست بدست قابیل کشته شد فقتله فاصبح من النادمین خلیل دل در اسمعیل بست بقربان او فرمان آمد انی اری فی المنام انی اذبحک عیسی دل در مادر بست مادر را از پیش وی بر داشت سید عالم دل در مکه بست جور و جفای بیکانکان بر وی کماشت تا مکه را با خان و مان خود باز کذاشت یعقوب نیز دل در یوسف بست برادران از آن نداشت تا از پیش وی بر داشتند انبیا این را خلف و زکار را و ساخت او را از پیش او نکذاشت آری حقتعالی در حق بیکانکان صبور است و لیکن در حق دوستان غیور در رساله قشیریه میکوید که ان من غیرة الله تعالی مع اولیائه انهم اذا ساکنوا غیره او لاحظوا سواه شوش علیهم ذلک نقلست که حاجی بکوه لبنان آمد جوانی دید تنش بباد سموم سوخته و دلش بآتش عشق افروخته میکوید که چون نظر آنجوان بر من افتاد از من کریزان شد در پی وی میرفتم و از وی نصیحتی میخواستم رو واپس کرده با من کفت احذر فانه غیور لا یحب ان یری فی قلب عبده سواه یعنی با حذر باش که دوست بس غیور است نمیخواهد که در دل بنده غیر او را کنجایش بود

بیت
مراد از دل بغیر از دوست چیزی در نکنجد
بخلوتخانه سلطان کسی دیگر نمیکنجد
درون قصر دل دارم
کی شاهی که کر کاهی
ز دل بیرون زند خیمه به بحر و بر نمیکنجد
بصد ر سند هر دل حیالش کی زند خیمه که بعهد

کبریای او بهر منظر نگنجد   رابعه قدس سرها بیمار شد سبب بیماری پرسیدند او گفت بگو نه چشم دل نظری به
بهشت انداخته ام اکنون در بوته اویم میگذارند شیخ سری سقطی گفت مدتی در طلب صدیقی بودم ناگاه گذر من بر کوهی
افتاد جماعتی مریضان دیدم هر یکی بعلتی گرفتار آنجا جمع آمده بودند از حال ایشان پرسیدم گفتند درین کوه غاریست
و درویشی محرم اسراری هر سالی یکبار از صومعه خویش تنزل مینماید و برین بیماران گذری میفرماید نفس وی مثل
عیسی بهمه معلولان شفا میبخشد شیخ میگوید که من نیز خود را در میان بیماران افکندم و چشم انتظار بر راه آن بزرگوار نهادم
ناگاه بشکوه تمام از آن کوه فرود آمد و دمی برین معلولان دمید فی الحال از یمن نفسش از همه علتها رسته شد و بجمله اصحا
پیوستند چون آن عزیز بصومعه خود باز گشت من بر اثر وی قدمی چند رفتم و گفتم مرا نیز علتی است میخواهم که معالجه آن کرم کنی
گفت یا سری خل عنی فانه غیور لا یراک تساکن غیره فتسقط عن عینه گفت یا سری با من میامیز که وی بس غیور است
ترا به بیند که با غیر انس گرفته و بدان مقدار از نظر وی بیفتی **لمؤلفه** چه چشم از غیر بربندی همه دیدار او بینی   ز
ذرات جهان تابان همه انوار او بینی   ز مرآت جهان باری توان عکس رخش دیدن   اگر بی پرده نتوانی که در رخسار
او بینی   درون قصر دل در رو که تا از وی خبر یابی   بسر خود نکو بنگر که تا اسرار او بینی   توئی ظاهر توئی مظهر
توئی ناظر توئی منظر   بجیب خود فرو کن سر که تا دیدار او بینی   **فلما ذهبوا به واجمعوا ان یجعلوه
فی غیابت الجب** چون ببردند برادران مر یوسف را و اتفاق کردند برین که او را درین چاه افکنند **و
اوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا** وحی کردیم بیوسف که تو خبر دهی برادرانرا باین امر که با تو پیش بردند
وهم لا یشعرون و ایشانرا خبر نبود فلما ذهبوا به در اتصال این آیه با آیه متقدمه محتاجیم باضماری و تقدیر چنین است
که چون برادران گفتند که لئن اکله الذئب ونحن عصبة انا اذا لخاسرون فاذن له وارسله معهم یعنی بعد از عذری
برادران یعقوب مر یوسف را اذن فرمود و با ایشان روان کرد پس چون مر او را بردند و اتفاق کردند برین که در
چاهش افکنند اینجا تر جوابی مقدر است تا تقدیر چنین شود که فجعلوه فیها چون در چاهش افکندند بانزال وحی
مستسعد گشت و علما را اختلافست که مراد ازین وحی وحی رسالتست و یا مراد الهام است چنانکه فرمود
واوحینا الی ام موسی و اوحی ربک الی النحل و آنانکه قائلند به نبوت اختلاف نموده اند که در آن وقت یوسف بحد بلوغ
رسیده بود یا نه بعضی گویند بالغ بود و بسن هفده سالگی رسیده بود و گروهی بر آنند که وی صغیر بود ولیکن
کامل العقل بود و صلاحیت قبول وحی و نبوت داشت چنانکه مر عیسی را بود و قوله لتنبئنهم بامرهم هذا ای لتخبرن اخوتک
بصنعهم هذا بعد هذا الیوم بشارت داد مر یوسف را باین که مر او را ازین محنت نجات و رهائی پدید خواهد آمد و [illegible]
وی بر برادران تحقق خواهد پذیرفت و مقهور و مغلوب وی خواهند گشت و مصداق این سخن آن بود که در سال قحط
چون برادران بطلب گندم نزد یوسف آمدند فعرفهم وهم له منکرون یوسف ایشانرا شناخت و ایشان مر یوسف را
نمی شناختند صاع خویش را طلبید و دست بر وی زد طنینی از صاع پدید آمد یوسف گفت که این جام مرا خبری میگوید که
شما برادری بود یوسف نام و او را در چاه افکندید و پدر را گفتید که وی را گرگ خورده است از واقعه گذشته ایشانرا چنین
خبر داد وهم لا یشعرون ای هم له منکرون و ایشان مر یوسف را نمی شناختند و بعضی از علما گویند که این کلمه دلالت
میکند بر آنکه یوسف مامور بود به ستر احوال خویش از پدر در تمامی ایام مفارقت و مقصود تادیب حضرت یعقوب بود
در تخمیر غموم و تشدید هموم تا تمام از تعلق ما سوی مجرد گردد و متوجه بجناب قدس خداوندی مؤید باشد که وصول
بدرجات علیه بی تحمل مشقتهای کلیه دست نمیدهد و دولت مشاهدت بی محنت مجاهدت میسر نمیگردد **بیت**
مشتاق توام بی همه جوری و جفائی   محبوب منی با همه جرمی و خطائی   صاحب نظران لاف محبت نپسندند   وانکه

سپر انداختن از تیر بلائی   بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت   دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعائی   **اما واقعه در
چاه افکندن یوسف** چنان بود که اولا برادران بر قتل وی اصرار مینمودند و بکشتن وی عزیمت مصمم کرده بودند
و آن تذکره اشراف را بعد از استخفاف بسیار در عرصه کشتن در آورده بودا چون یوسف را در آنحال پدید در آن
بیابان بیداد فریاد بر آورد که نه با من بعهود و مواثیق تاکید کرده اند که معامله بدینطریق با وی پیش نگیرید و خون معصومی را مباح
مشمارید اگر شما آن عهد را بشکنید و آن میثاق را بر اندازید من این نفاق نیز بر اندازم و با شما درین مکر و دستان
همداستان نباشم و هر آینه صورت حال را چنانکه در آیینه افعال و اقوال شما معاینه دیده ام بحضرت پدر بزرگوار
باز گذارم گفتند ما اشارت ترا امتثال نموده و اوامر ترا انقیاد گشته ایم و از صواب دید تو اصلا انحراف نخواهیم ورزید
بعد از آنکه یهودا برادرانرا از قتل یوسف منع فرموده و یوسف را در کنف حمایت گرفته بود برادران گفتند مارا از قتل
وی باز نمیداری و بسلامت بردن وی نزد پدر خود هیچگونه ممکن نیست اکنون تدبیر وی چیست یهودا تاملی نموده گفت
مصلحت آنست که وی را در چاهی افکنیم تا او را رهگذریان بیرون آرند و یا همانجا بمیرد و بهر تقدیر بی مباشرت قتل او مقصود
تحصیل پیوندد مجموع این رای را استحسان داشته در سه فرسنگی کنعان چاهی بود که گویند سام بن نوح حفر نموده
بود و آنرا جب الاحباب گفتندی و گروهی گویند که شداد بن عاد کنده بود و آن چاه در اردن بود میان مدین و مصر بر کران
راه و این چاه بغایت مغاک و تاریک بود قعر آن گشاده و سر آن تنگ **القصه** چاهی بغایت مهیب پر وحشت
و محل موذیات و مقام عقارب و حیات حاصل **بیت** چهی چون گور ظالم تنگ و تیره   ز تاریکیش چشم عقل خیره   لب
او چون دهان اژدهائی   بی قوت از بدن مردم رهائی   درونش چون درون مردم آزار   برای مردم آزاری
پر از مار   مدار نقطه اندوه دورش   برون از طاقت اندیشه غورش   محیطش پر کدورت مرکزش دور
هوایش پر عفونت آب او شور   نفس زن گر در او یکدم نشستی   نفس را بر نفس زن ره ببستی   و گویند بحسب
وسعت قعر و ضیق راس او هیچ جانور که در آنجا افتادی امکان بیرون آمدن نبودی و مغاکی وی بروایت جمهور هفتاد
گز بود **القصه** چون یوسف را بسر چاه آوردند خواستند که آفتاب جمالش را در عین حمئه آنچاه اندازند
چنگ در دامن شفقت برادران زده بتمسک بحبل متین خلق ایشان نموده گاه بزرگی حال پدر را شفیع می آورد و گاه خورد
سالی خود را بر ایشان عرضه میداد هر چند تشبث بذیل شفاعت نمود نزد ایشان استغاثه میکرد اصلا بسخنان
او التفات نمی نمودند و پیراهن آن پاکدامن را چون گریبان از تن عزیزش کشیده دست و پای او را بربستند و یوسف
هر چند درخواست نمود که پیراهن را بمن گذارید تا درین منزل پر وحشت برهنه نباشم در جواب میگفتند که پرستارکان
بگوی تا جامه از خانه غیب ترغیب خلعت اعزاز و تشریف تو ارزانی دارند و آفتاب و ماه را بخوان تا درین چاه تاج
عز و جاه بر فرقت نهند آنگاه ریسمانی بر میان وی بسته او را در چاه آویختند دید که نیازمندی و عرض مستمندی
نزد اخوان اعتباری ندارد و در برابر هر درخواستی سرزنشی و باز خواستی دارند در عجز و اضطرار و بیچارگی خود دید
آب حسرت از جویبار دیده جاری گردانید و دل محزونش با آتش اندوه بریان گشته عرض نیاز غایبانه به پدر رسانید و
میگفت **بیت** کجائی ای پدر آخر کجائی   ز حال من چنین غافل چرائی   مرا در چنگ بیمهران فکندی   غزالی
در کف گرگان فکندی   عزیز خویش را خود خوار کردی   بدست دشمنان افگار کردی   بیا بنگر به بین تا در چه حالم
بدست این حسودان پایمالم   سهی سروی که در باغ امانی   بپروردی باب زندگانی   بدست جور از بیخش بکندند
بخواری برده در چاهش فکندند   سر و رو از طپانچه رنجه گشته   چهار ارکانشان تنجه گشته   خس و خاشاک
در راهم فشاندند   ز عز و جاه در چاهم نشاندند   کنون در خاک و خون افتاده ام من   ز دیده جوی خون بگشاده ام

در بیان آمدن جبرئیل در میان چاه نزد یوسف ۱۲

من اگر یک شمه از حالم بدانی   بکامت تلخ گردد زندگانی   نقلست که چون یوسف بمیان چاه رسید
برادران ریسمان از دست بگذاشتند تا در چاه افتد خطاب حقتعالی در رسید که ای جبرئیل بنده مرا دریاب
جبرئیل کمتر از طرفة العینی از سدره بمیان چاه رسیده یوسف را بر بال اقبال خود نشانده بقعر چاه بسلامت
فرود آورد و بر بالای سنگ سفید که از میان آب مرتفع گشته بود بنشاند و بعضی روایات آمده است که آن تختی
که از برای جدوی خلیل الرحمن در میان آتش نمرود از بهشت فرستاده بودند جبرئیل بفرمان ملک جل جلاله در
قعر چاه از برای آن ماه آورده بر آن تختش نشاند و پیراهنی بود که برای خلیل از بهشت آورده بودند و در آن وقت که نمرود گرش
برهنه کرده بود در قامت با استقامتش پوشیده بودند یعقوب آن را تعویذ ساخته بر بازوی یوسف بسته بود جبرئیل از
غلافش بدر آورده بدن مبارکش بآن بیاراست بعد از آنکه یوسف بر سر سنگ قرار یافته حشرات چاه یکدیگر را ندا کرده
کرده گفتند که بر جای خود آرام گیرید که یکی از کبار معصومان بمهمانی ما آمده است و مجموع تسکین یافته تا یوسف در آن چاه
بود از محال خود جنبش ننمودند و جبرئیل دعای فرج که در اخبار و آثار وارد گشته بیوسف تعلیم فرمود و بر مداومت آن
وصیت نمود و از آنجا باز گشت و روایات در تعیین آن دعا مختلف آمده در تفسیر میگوید که آن دعا این بود اللهم یا کاشف کل کربة
ویا مجیب کل دعوة ویا جابر کل کسیر ویا میسر کل عسیر ویا صاحب کل غریب ویا مونس کل وحید لا اله الا انت سبحانک اسئلک
ان تجعل لی فرجا ومخرجا وان تقذف حبک فی قلبی حتی لا یکون لی هم ولا ذکر غیرک وان تحفظنی وترحمنی یا ارحم الراحمین
و در بعضی از تفاسیر آورده است مثل کشف الاسرار وغیر آن که یوسف در چاه این دعا کرد که یا صریخ المستصرخین یا
غیاث المستغیثین ویا مفرج کرب المکروبین قد تری مکانی وتعرف حالی ولا یخفی علیک شیء من امری فرشتگان آسمان
آوازی شنیدند همه بغلغله افتادند و گفتند خداوندا آواز نگاهی میشنویم و ندای دعائی بسمع ما میرسد بکابکاء
صبی میماند و دعا بدعای نبی الله تعالی فرمود که این آواز یوسف است پسر یعقوب پسر ابراهیم خلیل فرشتگان بر درد یوسف
صدیق بگریستند حوریان جنت بناله در آمدند خطاب رب الارباب در رسید که امهالا تسکین گیرید بیت
کر لطف دوست همه آن کند که بهبود است   هیچ کنجی بی رنجی میسر نشود و هیچ گلی بی خاری نشکفد و هیچ راحتی بی مشقتی دست
ندهد و هیچ نعمتی بی محنتی روی ننماید بیت   دل ز سوز عشق و داغ بار باید پرورش   چون زر خالص که اندر نار باید
پرورش   دل ز نخل قامتش در زیر بار آمد ولیک   میوه آن بهتر که اندر بار باید پرورش   همچنین چار غم یک گل
در این بستان نچید   گل میان صد هزاران خار باید پرورش   کعبه که مامن خایفانست بیابان پر آفتش در راه است
بهشت که مقصد مطیعانست دوزخ و پل صراطش بر گذرگاه است صبح منور را شب مکدر مقدمه لشکر است عمارت بوستانی
روحانی بر اخرابی شورستان نفسانی مقرر است امانکه دولت نبوت و منصب رسالت از رشیدان با بلا چاره نباشد یوسف
ماه آسمان رسالت است و آفتاب سپهر جلالت ماه و آفتاب را گاهی غروب بود و گاهی طلوع ماه گاهی بخسوف مبتلا گردد و
آفتاب بکسوف ماه جمال یوسفی بنهایت کمال رسیده است از خسوف چاره ندارد و چون از خسوف چاه بیرون آید براوج
سپهر عزت جاه بدر تمام نور خواهد بودن و از آفتاب نبوت نور وحی و الهام خواهد فزودن در کشف الاسرار میگوید که چون یوسف
در چاه قرار گرفت چاه ظلمانی نورانی گشت و آب تلخ و شورش خوشگوار چون آب زندگانی شد قعر چاه بیت الشرف آن ماه گشته
بمرتبه اتساع یافت که چندانکه چشم افتد وسعت او آمد و الله تعالی فرشته بهوا انستی وی در آنجاه فرستاد جبرئیل در یمین
و میکائیل در یسار قرار گرفتند و آنجاه را برای وی روضه خضرای گردانیدند سبزه زاری با انواع ریاحین آراسته
مزین بسبزهای نوخواسته این فرشتگان بغمگساری وی از منازل علوی نزول فرموده و هر یک او را به بشارتی مبشر گردانیدند
چون هنگام آن رسید که نیر اعظم در ستر ظلمانی مغرب متواری گردد بود که نسبت بیوسف گاه گاهی اظهار شفقتی می شود

و تفقدی خاطر یوسف را نمی‌آمد اما برادران را از اشغول کرده و فرصت نگاه داشته خود را بر سر چاه رسانید و ندا
کرد که یا اخی یوسف احی انت ام میت یوسف جواب داد لا فی الاحیاء ولا فی الاموات ای متفقد احوال غریبان تو کیستی که
از بیچارگان می پرسی و از مضرت برادرانم نمی ترسی یهودا گفت منم برادر تو بگوی که حالت چونست و روزگارت بر چه سان
میگذرد یوسف جواب داد که چگونه باشد حال کسی که از مادر جدا مانده و از پدر دور افتاده و بقصد برادران گرفتار گشته
و بتن برهنه و بلب تشنه و بشکم گرسنه بود و در قعر چاه ظلمانی بی مونس و یار و بی همدم و غمگسار و صد هزار بلا مبتلا
باشد یهودا از شنیدن این حدیث عنان تمالک از دست رفته قطرات عبرات از دیده بیارید و در مقام عذرخواهی
در آمده بار دیگر گفت ای یوسف من از این معامله که با تو برادران پیش گرفته اند بغایت بیزارم و از خجالت عذر آن
خواستن نمی توانم یوسف گفت حکم خداوند تعالی چنین ورود یافته و قضای الهی سبحانه و تعالی چنین استحکام
پذیرفته در حکم و قضای الهی اعتراض نیست اکنون وصیتی دارم میخواهم که بآن وصیت من عمل نمائی اول آنکه اگر غریبی بیکسی
ضعیفی گرسنه و تشنه بینی البته در امداد و معاونت وی تقصیر ننمائی و لطف و مهربانی به نسبت بوی دریغ نداری
دیگر آنکه هر جا جوانی بینی البته از جوانی من یاد آری و چون یتیمی بی پدر و مادر رسی از یتیمی من فراموش نکنی و چون غریبی
بیکسی را پیش آید از غریبی و بیکسی من براندیشی دیگر وصیت آنکه چون بخانه روی برادرم بنیامین و خواهرم دینه را سلام
من برسانی و ایشان را بنوازی و در خاطر جویی ایشان تقصیر نکنی و زنهار که از فضاحت احوال و کیفیت معامله برادران
با من چیزی بسمع ایشان نرسانی که مبادا پدر بشنود و بر ایشان دعای بد گوید و من امید میدارم که از این ورطه بسلامت
بیرون آیم و از برادران در گذرانم پیش از آنکه پدر بر حال ایشان اطلاع یابد و از نظر عنایتش محروم گردند شفقت
بغایت و کرم بی نهایت مشاهده کن که طبع کریم پیوسته تقاضای احسان کند و پاکیزه اخلاق همواره اظهار اشفاق نماید چون
از استماع این کلمات فریاد از نهاد یهودا بر آمده غوغای گریه و نفیر او بگوش سایر اخوان رسید مجموع ایشان
نزد یهودا آمده با او عتاب کردند و سنگی بزرگ بر سر چاه استوار کردند و از آنجا باز گشتند یوسف چون الحان ایشان شنید
کرد نطاق طاقتش گسسته گشت و از تلاطم امواج محن و تراکم تاراج فتن بغایت ملال شکسته شده امید از حیات بر داشت
و لوای حاجت و نیاز بدرگاه واهب العطایا بر افراشته چون دود آه دردآلود یوسف آتش زبانه زد اندود فلک رسید
همای سدره آشیان را فرمان شد که از اوج افلاک بدان تیره مغاک رود و ساعتی بدلجویی آن ذات کریم پردازد لاجرم
جبرئیل امین از فراز طاق مقرنس افلاک بسطح مسدس کره خاک نزول فرموده در قعر چاه خود را بیوسف نموده تحفت
خوانچه کرامت پیش وی نهاد و بعد از آن شربت ملاطفت ارزانی فرموده خاطر انور آنحضرت را در آن چاه تاریک
به بشارت فرح و سرور مبتهج و مسرور گردانید و گفت زود باشد که بازار حاسد تو کاسد شود و شب دیجور محنت
بروز موفور السرور و نشاط سخت مبدل گردد و تو پشت بمسند سلطنت نهاده برادران جفا کار در صف خدمت
بر فرش مذلت بایستند و نامه اعمال الجماعت بر ایشان خوانی و اخوان بخطاهای خود معترف آیند و ذلک قوله تعالی
واوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا وهم لا یشعرون نقلست که چون یوسف را در چاه می انداختند دست مبارکش
بر سنگی که از دیوار چاه بر آمده بود در رسید و مجروح گشت و از آن جراحت الم تمام بیوسف طاری شده از آن درد
مینالید جبرئیل حال وی باز پرسید جراحت خویش بوی عرض کرد جبرئیل فی الحال معاودت نموده مقداری کافور بهشتی
آورد و بر جراحت وی مرهم ساخته تشفی تمام حاصل آمد گویند مقداری از آن کافور فاضل آمده بود جبرئیل بفرمان الهی
آن کافور فاضل آمده را بر سر کوه قاف نهاد تا دست تصرف خلق از آن کوتاه باشد و مقصود از آن آن بود که در دنیا
دردمندان بسیار خواهند بود که شبها بدرد و اندوه براحت نبرد از ند هر سحر که نسیم سحر گاهی بفرمان الهی بدان کافور بهشتی

بگذرد روح و راحت اکتساب نموده عرصهٔ آفاق را بفوایح روایح آن معطر گرداند و ساحت قلوب را براحت آن مروح
سازد عبیر دلپذیر چنان چنان در جهان منتشر گردد نسیم سحری در بساط سلاطین شمامهٔ کافوری بپزد نسیم تسنیم
از خزانهٔ جنت النعیم در فضای گلستان و صحن گلزار بر مفارق ازهار سوسن زر و سیم ریزد دلهای پژمرده را
از آب حیات عالم ارواح رشحه بخشد جانهای افسرده را از شراب باب قدس جرعه رساند آری ارواح بکر و برا
راحت از نسیم سحریست و اشباح مغلوب را استراحت از شمیم صبحگاهیست پیک نیک پی عاشقان نسیم
سحریست اوراق بر اغصان اشجار در رقص از حرکت نسیم سحریست اوراد بر سر بر زبرجدی بی نقص از برکت نسیم
سحریست نخل بندیست که چون نقاشان در اطراف صحن چمن از اصناف سمن و نسترن هر گونه شاخی و برگی می اندازد
نی نی زرگریست که چون جوهریان در خواعلا بر سندان هوا بضرب پتک صبا گوشوارها از شکوفه میسازد چنانچه در عالم
ظاهر صد هزار خلعت و پیاده بر عروسان حجلهٔ گلستان میپوشاند در عالم باطن نیز صد هزار طلعت بی پا از وراء استار
غیب مشتاقان لاریب مینماید چنانکه آن طالب گفته است بیت ای نسیم سحری بوی وصالش بمن آر   تا من از
شوق نفس آذر هم شکنم   اید روشن چنانکه ظاهر را راحت از وزیدن نسیم سحریست باطن را نیز استراحت
از نسیم سحریست حضرت داود پیغمبر از جبرئیل سؤال کرد که از اوقات شب کدام فاضلتر جبرئیل گفت نمیدانم الا آنکه
در وقت سحر عرش در حرکت می آید و تا استغفاران سحر را الهی آمرزند آرام نگیرد و شیخ سفیان ثوری میگوید که حقتعالی
نسیمی آفریده که آنرا صبیحه میگویند در وقت سحر میوزد و اذکار و استغفار بندگان تباه روزگار را بر الجناب قدس
حضرت پروردگار جل و علا عرض میکند و از آنجا نوید قبول و وعدهٔ وصول مهجوران بنوا یای حیران میرساند امیر خسرو
الدهلوی باد آمد و زان سرو خرامان خبر آورد   در کالبد سوخته جان دگر آورد   امروز همه ازاول
روزم مستی است   این بوی که بود دست که باد سحر آورد   ای دیده فرو ریز هران آب که داری   کین
آتش اندوه زمن دود بر آورد   من آب طلب کردم ازین دیده درین سوز   او خود همه پرکاله خون جگر آورد   و در
بعضی از تفاسیر آورده که چون یوسف بقعر چاه قرار گرفت برادران از بالا آواز دادند که تا بر موت و حیات
وی اطلاع یابند یوسف بر مظنه آنکه شاید از این فعل نداهتی در دل ایشان پدید آمده باشد و از این معامله پشیمان
گشته باشند جواب داد چون حیات وی دانستند سنگی عظیم آوردند تا بر سر وی افکنند یهودا پیش آمده دست
ایشان بگرفت و از افگندن سنگشان منع کرد و تدارک عهد قدیمشان نمود و گفت او را در قعر آنچاه چندان
بقائی نخواهد بود و بقتل وی مبادرت نمودن اکنون حاجتی ندارد بدانکه علما را در سبب افگندن یوسف در چاه اقوالست
بعضی گویند که سبب آن بود که عاقبت کار وی چون بسلطنت و فرمانروائی مصر گشته بود و از لوازم پادشاهی است
بحبس و زندان حکم فرمودن در ابتدای حال او را بچاه و زندان مبتلا گردانیدند تا از احوال محبوسان خبردار
بوده غافل نماند و بر درد دل دردمندان ببخشاید و در احسن القصص قشیری آورده است که آنچاه را شداد بن
عاد کنده بود و هزار سال از حفر وی گذشته و در آن زمان مردی بود که بهود دین ایمان آورده و وی نیز مسمی بهود بود و
در صحف شیث پیغمبر توصیف یوسف مذکور بود و بمطالعه آن نیز مسمی بهود رسیده بود از بسیاری اشتیاق بملاقات
یوسف دعا کرد و مستجاب الدعوه بود اللهم انی اسئلک ان تؤخرنی ولا تقبض روحی حتی اری یوسف حقتعالی
دعای وی اجابت فرمود و هاتفی مر او را گفت تا در چاه شداد بن عاد متوطن باید شد تا بوقت رسیدن ما
یوسف که موعد ملاقات ترا خدا بتعالی با وی در آنجا مقرر فرموده بهود آنجا موعود را صومعه خود کرده اینه
هر روزی یک انار از باغستان عالم غیب از برای وی میفرستادند و قندیلی از نور ملکوت برای وی برافروخته

در بیان سبب افتادن یوسف بچاه

بودند

بودند که محتاج بغربیله و روغن نبود گویند مدت هزار و دویست سال در قعر آنچاه انتظار قدوم یوسف میبرد بعد از
آنکه یوسف بچاه نزول فرمود یهود یوسف را بر سینهٔ خود منضم ساخته نفسی سرور بر آورد و گفت واطول شوقاه الی لقائک
یا حبیبی و ریحانهٔ قلبی ای یوسف غم مخور که از برادران خود شکایت نکنی که حقتعالی ایشان را وسیلهٔ وصول ما و تو ساخته و
چون بجمال شوق بوصال تو دانسته ایشان را سبب ملاقات ما با تو گردانیده بعد از آن گفت استودعک الله و جان
بداد اما ذکر مراجعت اسباط بملازمت پدر بزرگوار و آگاهی یعقوب از این واقعه هایله آورده اند که چون برادران
یوسف را بچاه افکندند از انجام مراجعت نموده بجسیم جوز فرود آمدند و بزغاله کشتند و پیراهن یوسف را بخون او ملطخ
ساختند بعد از آن ساعتی تاخیر کردند تا بیگاه ترشد آنگاه بصوب خانه توجه نمودند و معهود چنان بود که قبل از غروب
آفتاب اسباط از سیر و شکار بمنزل باز می آمدند و چون رجوع ایشان این نوبت بعد از غروب آفتاب افتاد
خاطر یعقوب مشوش گشته کنیزک صفرا نام را گفت دستم بگیر تا باستقبال فرزندان بیرون روم و ببینم که موجب
دیر آمدن ایشان چیست و چون یعقوب از خانه بیرون آمده مسافتی قطع فرمود و بر بالای تلی بر آمده بایستاد و دیده بر راه
نهاد بر بوی امید باستقبال جمال یوسف فرستاد و انتظار میکشید تا از کجا آن نور چشم را که از چشم دور مانده است
از دور ببیند و در آینهٔ جمال او صورت حال را از غم چشم بد بنگو مشاهده کند مترصد آنکه تا مردم دیده بچشم خانه
باز آید و جان رسیده بجانب جسم چگونه کر آید و منهیان بارگاه تقدیر بگوش ضمیر او میگفتند فرد بیرون ز
کفایت تو کاری دیگر است   در عالم غیب اختیاری دیگر است   ای یعقوب در پردهٔ تقدیر نوائی ساز کرده اند
که زیر و بم تدبیر در آن نه بر محرم نسبت و نقشها انگیخته اند که نقاشان گنبد خانه افلاک را قلم فهم و ادراک در تصویر
آن نقوش از کار بیکار گشته گنجهای حکمت در ضمن رنجها تعبیه کرده اند نوشهای لذت وصال در نیشهای محنت فراق
بازبسته اند و چون انتظار از حد گذشت و تیرگی شب بنهایت انجامید یعقوب را اضطراب زیاده گشته گفت ای صفرا
از این سودای فاسد دلم چون شفق پرخونست و چشم چون فلق از انتظار و قلق سفید گونست خاطرم چون بنات النعش
متفرق و باطنم چون آینهٔ خورشید متزلزل است آری قاعدهٔ محرمان سراپردهٔ قرب آنست که آنچه بر سبیل تفصیل در
مستقبل معلوم خواهد شد دل مستغرق ایشان در حال بر سبیل اجمال بر آن گواهی میدهد القصه در اثنای غلبهٔ مادهٔ
سودا یعقوب بصفرا التفات فرموده گفت ای کنیزک فرزندان مرا اندکی باشد که پیش از ملاقات صدای ایشان
بشنوم و بجواب روح افزا تسلی و بهره مند شوم صفرا حسب فرمان فریاد بر آورد که ای اولاد یعقوب اینک [illegible]
بزرگوار در انتظار قدوم شما است بشتابید و خود را بوی رسانید و اسباط را نعرهٔ صفرا بگوش آمده باشند
خروس سحری در خروش و فریاد شدند و جامها را بیان صبح کاذب زدند و خاک بر سر افشانده آواز وا یوسفاه
و ندبه و واحبیبا بر آوردند یعقوب فرمود ای کنیزک این چه فریاد است و سبب این ناله و نفیر چیست صفرا گفت از صدای
این ندا و فحوای این غوغا چنین مفهوم میشود که برادران در فراق یوسف می نالند و بر جدائی او میزارند تا این خبر موحش اثر
صفرا استماع فرمود از پای در افتاد و بیهوش گشت رباعی چون حکم من این دل سوخته را   وین جان بهجر
بر دوخته را   انصاف بده که سخت مشکل باشد   چون دل و جان با تو آموخته را   چون کنیزک بیهوشی یعقوب
مشاهده کرد فریاد بر آورد که ای فرزندان بشتابید تا پدر را دریابید که دلش بالتهاب نار فراق سوخته و تنش
بسموم غموم هجران افسرده گشته بعد از استماع این مقال متعاقب این حال فرزندان رسیدند و پدر عزیز را
بر خاک تضرع افتاده دیدند یهودا که بخدمت والد مبادرت نموده پیش رفت و سر مبارکش را از خاک برداشت
و بر کنار نهاد و زبان عتاب بنسبت برادران بگشاد که این چه بود که ما کردیم آبروی خویش در پیش پدر بریختیم

در بیان آگاهی حضرت یعقوب از آن واقعه

وخاک بی مروتی بر فرق خود بیختیم برادر را در چاه انداختیم و پدر را بر باد داده بتیغ جور در آتش خجالت بگداختیم
از کدام عاقل این نوع کار و کردار ظاهر شده و کدام متنفس بامثال این افعال قیام نموده پدر را برداشته بوثاق آوردند
وآنشب همه شب یعقوب بیهوش بود چون نسیم سحر وزیدن آمد و سلیمان صبح از برای دفع عفریت شب بر تخت
مشرف بر آمدن گرفت اندک افاقتی بحضرت یعقوب روی نمود بجانب فرزندان نظر کرده گفت ایعزیزان
نور چشم من کجاست و مردمک دیده ام چه شد که ناپیداست **رباعی** سروی که بباغ جان روان بود کجاست
وان گل که چراغ بوستان بود کجاست من میروم از جهان خبر باز دهید کان یار که در غم چو جان بود کجاست
وذلک قوله تعالی **وَجَاءُوا أَبَاهُمْ عِشَاءً يَبْكُونَ** واسباط آمدند نزد پدر خویش شبانگاه گریان
وعشا آخر نهار را گویند تا به نیم شب و یبکون اتحاد در معنی حال واقع شده اگر گویند حکمت در شب رفتن ایشان چه
بود جواب آنست که بر اعتذار دلیر باشند که در روز شایستی حیا ایشان را مانع آمدی از عذر دروغ و از اینجا
گفته اند لا تطلب الحاجة بالليل فان الحياء في العين ولا تعتذر بالنهار فتلجلج في الاعتذار فلا تعتذر على اتمامه یعنی چون حاجت
از کسی خواهی در شب مخواه که حیا در چشم است تا چون دو چشم در برابر یکدیگر افتد یکی را شرم آید یا سایل را تا نکند
سئوال کند و یا مسئول عنه را تا سایل را نومید باز نگرداند و چون عذر گناه خواهی بشب خواه تا زبانت از کار باز نماند
و عذر خود تمام کردن تواند لاجرم بشب آمدند و باز همه گریان آمدند و بزرگان گفته اند که گریستن مردم تخصیص چون
متهم بکذب باشند نشان خیر نباشد و در خبر است که چون نفاق مرد بکمال رسد مالک شود هر دو چشم خود را تا
بگرید هرگاه خواهد **مفتش** و مجاهد از شعبی نقل میکند که زنی نزد شریح قاضی آمد گریان شعبی گفت یا ابا امیه در این مسکین
نگاهی کن که چگونه میگرید شریح گفت برادران یوسف را نشنیدی که چگونه میگریستند و حال آنکه درباره برادر
ظلم کرده بودند و عذری بدروغ بر جسم بافته و ابن حبیب انشا فرمود **شعر** آغرک من شانع بکاء و ملقه ام
اللجة البيضاء للتنعيف مطلقة فان بني يعقوب جاءوا اباهم عشاء يبكون بهتم زورا و مخرقة و گفته اند که گریه ایشان به حقیقت
بود نه بمجاز پس معنی یکی آنکه پیری یعقوب و بلای صعب دیدند و اندوه و حزن وی در درجه اعلا مشاهده کردند
دانستند که او را در غم و بلای صعب افکندند و یتیم کودکی و بیگناهی یوسف بیاد آوردند ستم بر کرده خود پشیمان
شدند و اصلاح کار نتوانستند نمود از آنجهت محزون و مجروح گشته میگریستند و **ارباب اشارة** را در این
آیه لطایفست **لطیفه اولی** قوله تعالی وجاءوا اباهم عشاء یبکون چهار کلمه است و در هر کلمه فایده است اول فرمود
جاءوا یعنی آمدند اشاره آنست که هر چند از بنده گناه کاری و تباه روزکاری آمده باشد می باید که پیش از آنکه او را
بدرگاه آورند خود بیاید که فرقست میان آنکه خود بیاید یا او را بیارند آنکه خود می آید امید عفو است و آنکه او را بیارند
بیم عقوبت و تحقیق این در دو صورت جمال نماید یکی آنکه چون بنده از گناه در وقت فراغت و عافیت توبه کند چنانست
که خود آمده و چون از بیم بلا و خوف ابتلا از گناه باز ایستد آنجا چنانست که او را موکلی فرستاده آورده اند صورت دیگر آنکه
چون بنده در ایام حیات و صحت بجناب حضرت عزت جل و علا باز گردد خود آمده است و چون موکل قل یتوفیکم ملک الموت
الذی وکل بکم بر سر بالینش فرستند و تلاطم امواج محن و فتن متعاقب گردد بنده در این حال بجناب حضرت عزت
باز گردد خطاب آید که الآن وقد عصیت قبل نقلست که در عهد حسن بصری جوانی بود خرمن طاعت سوخته و علم معصیت
برافراخته عمر شریف در پی هوای نفس گذرانیده و روح پاک را مغلوب نفس دنی گردانیده در اثنای این حال بعرض
مرض گرفتار گشته عزیمت توبه در باطن مصمم گردانید زبان بمعذرت بگشاد گفت الهی اقلنی عثرتی واقبل منی تضرعی فانی
لا اعود خداوندا گناهان من نابوده انگار و از این افتادگی بردار دیگر گستاخی نکنم و با فعال ناپسندیده معاودت ننمایم

حقتعالی

حقتعالی مرا در اثنا کرامت فرمود باز اسباب معصیت ساخته و بنیاد توبه و انابه برانداخته قاعده قدیم بنیاد نهاد
و سنت سیئه فسق و فساد بر طریقه ماضیه احیا کرد کرت دیگرش باز به پنجه بیماری گرفتار کردند و در شکنجه درد و علت باضطرار
آوردند باز از طریق نیازمندی بجناب قدس خداوندی جل و علا مراجعت نموده تمهید مقدمات توبه پیش آورد
حقتعالی بالطف عمیم از آن مهلکه اش رهانیده بصحت و عافیت قرین گردانید باز همان معامله قدیم آغاز نهاد دیگر باره
سر به بستر ضعف و بیماری نهاد برادرش بخدمت حسن بصری آمد و عرض حال آنجوان کرد گفت یا حسن آنجوان گستاخ
که بکرات به صیقل موعظت آینه زنگار خورده دلش را منیر دیده و او باز بدم وساوس شیطانی و هواجس نفسانی تیره و مکدر
میگردانید اکنون در عرصه هلاکت در آمده و اجلش تنگ رسیده هیچ امکان دارد که قدم رنجه فرمائی و بر سر بالینش
آئی شاید بنفس شریفت آثار سعادتش پدید آید و ابواب قبول بر وجوه آمال وی بگشاید امام اجابت فرمود و
چون بدر خانه آنجوان آمد مادرش به استقبال آمده عذر قدوم شریف حسن معروض داشت و میگفت چون تو پاکی را
با این ناپاک چه آشنائی مخلصانرا با مفلسان و صادقانرا با فاسقان چه نسبت امام فرمود ای پیره زن دلخوش دار
و زمام رجا از دست مگذار که رحمت خداوندی بیشمار است و دریاهای لطف و کرمش بیکنار امید چنانست که از
وی در گذراند بعد از آنکه حسن بر سر بالین جوان بنشست جوان چشم بگشاد امام را بر سر بالین خود دید آب
حسرت در دیده گردانید حسن فرمود ایجوان در توبه بسته نیست از معاملات ناپسندیده خود باز گرد جوان گفت
من در این درگاه بی اعتبار شده ام بارها توبه کرده و باز شکسته ام اکنون سخن توبه گفتن نمی آرم اگر شما قدم شفاعت
پیش می نهید و اثر قبول مشاهده میفرمائید من خود توبه را آماده ام حسن بجانب آسمان توجه نموده واقعه جوان و توبه
وی معروض جناب قدس گردانید هاتفی آواز داد که جز بنده مرا او جدناه کذابا بارها او را آزمودیم بیوفا یافتیم چون امام
این سخن از غیب شنید از سر بالین بگریه خواست برون آید بیچاره جوان از سر حسرت روی سوی مادر کرد و گفت ای مادر اگر
چه ظاهر را بمعصیت آلوده ام اما باطن از خبث شرک و لوث کفر بیزار است در ایمان صادقم و بکمال کرمش واثق
اکنون وصیتم با تو آنست که چون مرغ روح از قفس قالب پرواز کند روی مرا بر خاک نهی و موی سفید خود بکشای
و مرا از حضرت حق سبحانه و تعالی درخواست نمائی شاید که از گناه من درگذرد و مرا ببخشد جوان چون وصیت
بتقدیم رسانید قالب تهی کرد پیرزن وصیت بجای آورد آوازی شنید که ایتها المرأة ان الله تعالی قد رحم ولدک
و وهب لک فی نیه **لطیفه** دیگر فرمود اباهم میگوید سبحانه و تعالی که هر چند به نسبت با پدر بیوفائی نمودند و در جفا
کاری فزودند اما هنوز نسبت پدر فرزندی میان ایشان قایم بود پدر پدر ایشان بود و ایشان فرزندی کذلک
بنده عاصی هر چند طریق جفاکاری رود همچنان حضرت خداوند تعالی جل و علا خدای وی باشد و وی بنده او
و این نسب میان ایشان منقطع نگردد نقلست که مردی نزد حضرت رسالت ص آمد و گفت یا رسول الله شمارا
ادعیه و اوراد بسیارست و من مردی عاجزم و استحضار آن تمامی نتوانم میخواهم که بتعلیم کلمه مرا از همه مستغنی
سازی یعنی کلمه بیاموزی که چون بگفتن آن مبادرت نمایم چنان باشد از روی ثواب که بهمه دعاهای شما مستعد شده
باشم فرمود بگوی اللهم انت ربی و انا عبدک ترا همین کلمه کفایت کند آنمرد عجمی بود و ضبط آن کلمه نتوانست نمود
شب و روز این کلمه را بر عکس میگفت چنین میخواند که اللهم انت عبدی و انا ربک و هر بار این کلمه بر زبان میراند
و لوله در ملکوت می افتاد و ملائکه از استماع این گستاخی و جهالت متحیر میشدند روزی جبرئیل بیامد و گفت
یا رسول الله آن درویش عجمیرا کلمه تعلیم فرموده و او بحقیقت معنی وی اطلاع نیافته بر عکس ادا میکند که صاحب شرع
تکفیر وی مینماید حضرت آنمرد را طلبید و سبق وی باز پرسید گفت یا رسول الله بتعلیم شما بعنایت شادم و دل بر تو

جبرئیل وی نهاده ام و هر دم باین کلمه تکلم مینمایم اللهم انت عبدی و انا ربک حضرت فرمود آنچه تو میگوئی عکس آنست
که من بتو تعلیم کرده ام زنهار دیگر چنین نگوئی که کافر گردی آن درویش بعتابت مجروح گشت و غم گذشته بر دل وی
مستولی شد و گفت یا رسول الله مدتی من ندانسته کفری گفته ام و عین ایمان می پنداشته ام اکنون تدارک آن چگونه
نمایم خواجه کاینات درین باب متامل شد جبرئیل در آمد که حقتعالی میفرماید که اگر بر بنده من غلط روا است بر من روا نیست
من نظر بر دل بنده دارم ان الله لاینظر الی صورکم و اعمالکم بل ینظر الی قلوبکم اگر سهوی بر زبان وی گذرد و دل وی
بر حقیقت مستقیم باشد ما آن خطای او را الصواب برداریم و نعتهای تحسین رسانیم اشاره دیگر در کلمه ابا هم اگر
کسی سئوال کند که فرزندان با وجود آنکه با پدر خود جفا کردند و زیاده ازین کدورت ممکن نیست که بخاطر مبارک پدر
رسانیدند بگاه ام روی پیش پدر آمدند حقتعالی جواب میگوید که پیش پدر خود آمدند نزد بیگانه نرفتند تا همه
دانند اگر فرمان بردار نباشد و یا عقوق ورزد نسبت پدر فرزندی میان ایشان باقیست نه ابرار او چاره است
و نه اورا ازین گزیر چندانکه از فرزند ترک ادب پسندیده تر بپدر راست که دامن کرم از وی در نچیند و در اصلاح
امور و تفقد احوال وی اهمال روا ندارد و التقریب ظاهر لطیفه دیگر فرموده عشاء اشاره است بآنکه فرزند هر چند طریق
جفا سپرد و بر خلاف فرمان پدر سبیل عقوق سلوک دارد و روز همه روز بلهو و لعب پردازد و باوامر و نواهی پدر
التفات ننماید چون طلیعه آفتاب چهره جهان تاب در نقاب حتی توارت بالحجاب از نظر اصحاب محجوب گرداند
و غبار ظلام تیره فام شام آینه هوا را در غلاف ظلمت متواری سازد کودک از بازی ملول گشته روی بخانه پدر آرد
پدر نیز هر چند از وی کوفته خاطر باشد در بر روی وی نه بندد و شفقت و احسان در باره وی دریغ ندارد کذلک عاصیان
بناه روزگار که تمامی روز عمر بعصیان و نسیان و مخالفت فرمان گذرانیده اند چون آفتاب حیات وی بمغرب
ممات آرد و عالم تن و جهان بدن بظلمت فوت و تاریکی موت ظلمات بعضها فوق بعض پذیرد بندگان نافرمان
گناه کار از معاملات خود شرمسار روی بدرگاه پروردگار خود آورند که انا نحن نحیی و نمیت و الینا المصیر تا اگر شکستگان
گویند که این بنده با وجود این همه نافرمانی بکدام وسیله و بچه روی بجناب قدس خداوندی روی آورده در جواب
ایشان فرماید که این بنده بنده ماست ما خداوند او در هر دمی ما ناگزیر او بدرگاه ما باید بکار رود و اگر ما نیز ابواب سعادت
و قبول بر روی وی نگشائیم بر روی که گشائیم نقلست که روزی حسن بصری در راهی میرفت کودکی را دید که بر سر راهی
نشسته بود و میگریست گفت ای کودک سبب گریه چیست گفت ای امام مسلمانان مادرم مرا از خانه بیرون کرده
و هر جا که میروم هیچکس مرا در باز نمیکند حسن بصری همانجا نشست و بر موافقت کودک او نیز در گریه شد و گفت
کودکیرا که مادر میراند هیچ جا بار نمی یابد بیکسیرا که حضرت عزت عیاذا بالله براند کجا بار یابد بعد از آن امام خواست که از
وی در گذرد و برود کودک دست در دامن امام زد و گفت یا امام المسلمین چه شود که اگر شفیع من گردی تا مادر از من
راضی شود امام دست کودک گرفته بدر سرای مادر آمد و زبان بشفاعت بگشاد تا از فرزند خشنود شود مادر کودک
گریان شد و گفت یا امام نعم الشفیع انت اما پیش از تو نیز شفعاء اولادنا اکبادنا است لکن این فرزند مرا شفاعت کرده اند
اما ای امام مسلمانان مدتیست که او را از بازی منع میکنم منزجر نمیشود اکنون ای شیخ واقف باش که اگر دیگر بی اجازت
من از خانه بیرون آید و ببازی اشتغال نماید از وی علقه مادر فرزندی قطع کنم شیخ گفت بلی چنین باشد گفت یا امام
بر مضمون آنچه گذشت بر مکتوبی ثبت فرمای تا دیگر با کودکان بازی نکند و اگر کند وی فرزند من نباشد و من نه مادر وی
امام مکتوبی بنوشت و مادر دست کودک گرفته با خود بخانه برد ساعتی امام منتظر در گوشه بنشست ناگاه دید که کودک
از در خانه بیرون دوید و با کودکان محله ببازی مشغول گشت مادر از وی روی در کشید و در بر روی وی در بست چون

کودک

کودک از بازی باز پرداخت و کودکان هر کدام روی بخانه خود آوردند و او تنها ماند بدر خانه مادر آمد هر چند در را
بکوفت مادر در نگشاد روی بدر سرای هر یک از اهل محله نهاد و در دل خود با یکیک بیان کرد از آنجا نیز هیچ دری
نگشود متحیر فرو ماند باز روی بجانب خانه مادر نهاد و هر چند در زد فتح الباب میسر نگشت گفت ای مادر اگر بر در سرای
بیگانگان بار نیافتم روی بازگشتن داشتم اکنون ازین در روی بازگشتن ندارم از سر درد و سوز ناله و گریه
آغاز کرده روی بر خاک نهاده در خواب شد مادر از سر بام منتظر فرزند است تا احوال وی بر چه منوال میگذرد
چون دید که فرزند غریب وار روی بر خاک نهاده از خواری و انکسار نهاده خود را از بام فرو انداخت و سر فرزند
از خاک مذلت بر داشت و گرد راه از روی جگر گوشه بگوشه مقنعه خود پاک کردن گرفت و کودک همچنان در خواب
چون از خواب بیدار شد نظرش بر جمال مادر افتاد گفت ای مادر اگرم آب و نان ندهی روا دارم و اگر گوشمال دهی
سزاوارم اگرم در گریه و سوز و گداز داری باک ندارم همین درخواست دارم که مرا از درگاه خود بدر غیر نفرستی حسن چون
واقعه مشاهده کرد جامه بر تن بدرید و گفت مرا ازین معامله دو چیز معلوم شد یکی آنکه بنده را بجز درگاه خداوند جل
ذکره در دیگر نیست و دیگر علاقه محبت بهیچ منقطع نگردد لطیفه دیگر فرمود چون بزرگان گفته اند که گریه هر چند
دروغی بود خالی از فایده نبود باری کم از آنکه آشنا و بیگانه بروی رحم کنند نقلست که یحیی بن زکریا ابلیس را دید
گریان و شگفت بپرسید گفت ای بیگانه چرا میگرئی و بدین زاری چرا می نالی گفت چندین هزار سال حلقه برین در زدم
بامید آنکه باز کنند آخر الامر ندا آمد که بار نیست گفتم تا کی گفت هرگز یحیی را دل بروی بسوخت دعا کرد که الهی این بیگانه
بدین زاری میگرید چه بود اگر در آشتی بگشائی و توبه او قبول فرمائی خطاب آمد که ای یحیی وی بدروغ میگرید میخواهد که
بندگان مرا فریبد اگر خواهی تا آزمائی بگوی تا بر سر قبر آدم رود و خاک او را سجده کند توبه اش قبول کنم و ابواب
صلح بر روی او بگشایم یحیی بجانب وی آمده بشارت آورد و گفت مژدگانی بر تو که کارت را اصلاح دادم گفت چه میباید
کرد گفت حقتعالی میفرماید که وی را این انقلاب بواسطه آدم افتاد گفتم سجده کن نکرد اکنون تدارک آنست که قبر او را
سجده کند تا باز بمقام خود باز آید گفت ای یحیی آندم که آدم زنده بود و بر مسند اعزاز و اکرام تکیه زده بود او را سجده
نکردم اکنون که مرده و زیر خاک پوسیده کی سجده کنم ندا آمد که یا یحیی دانستی که گریه وی دروغ بوده است اما
رجوع بقصه مذکور آورده اند که چون اسباط گریان نیز در برکنعان آمدند و آنحضرت بعد از فاقه از فرزندان پرسید
که قرة العین من کجاست که با شما همراه نیست مجموع متفق الکلمه گفتند قالوا یا ابانا انا ذهبنا نستبق ای پدر ما رفتیم
ما تیر اندازیم و اسب تازیم و ترکنا یوسف عند متاعنا و بماندیم یوسف را از درختهای خویش فاکله
الذئب پس او را گرگ بخورد و ما انت بمؤمن لنا و تو راستگوی ما را نداری و لو کنا صادقین
و هر چند ما راستگو باشیم و بدانکه علما را در استباق اقوالست بعضی گویند مراد از آن تیر انداختن است
و اصل در اطلاق این لفظ بر رمی آنست که تیر انداختن از برای امتحانست تا کدام تیر سبقت میگیرد بر آن دیگری و
بعضی گویند مراد اسب تاختن است تا کدام اسب پیشی گیرد بر آن دیگر و سدی و مقاتل میگویند که مراد عدو است
یعنی دویدن و پیشی گرفتن سئوال اگر کسی پرسد که دویدن و بر یکدیگر سبقت گرفتن چه مناسبت دارد
با مردمان بالغ که این نوع افعال مناسب احوال اطفالست و ملایم اوضاع کودکان جواب آنست که در میان
آن قوم که اکثر مراعی مراعی بوده اند که این نوع معاملات از اهم مهمات میبوده تا اگر گرگی از رمه ایشان گوسفندی
برباید در عقب وی توانند دوید و گوسفند از چنگال وی بیرون توانند آورد پس جهت این تقدیر از برای ممارست
و ادمان در دویدن با یکدیگر مسابقت مینموده اند قوله تعالی و ما انت بمؤمن لنا و لو کنا صادقین حاصل کلام آنست

کونیا

گر تو ما را قصد بد میکنی هر چند که ما راست میگوییم نقلست که چون فرزندان این بهانه بسمع یعقوب رسانیدند از غایت
صعوبت این امر و سورت شدت فراق یوسف آتش سوز و گداز آهی بر کشید و باز مدهوش گشت بیت
از فراق یار اگر آه از دل و جان بر کشم   صد علم زین آتش دل از فلک بر تر کشم   یوسفم رفته ز پیش و خون او بر پیرهن
وقت آنست ار رفیقان کین زمان دم در کشم   الجد لوح صبوری شوئیم از سرخاب چشم   رشحه از نوک مژگان بر خط و دفتر کشم
نغمه زان نوحه اندر گوش مشتاقم فرود   سر نه زین ماتم اندر دیده اختر کشم   خسروا مل فراق اکنون در ملک جگر
چتر عباسی آه خویشتن بر سر کشم   بعد از وقتی که فی الجمله بخود باز آمد پرسید که ای فرزندان من کجا یم و چنین مدهوش
چرا ایم گفتند در منزل کرامت خود نزول فرموده و در مستقر عزت خویش آسوده گفت یوسف من کجا است
گفتند غایبست یعقوب فرمود که چون یوسف غایبست پس حاضر کیست رباعی در دست غم از زلف
دو تو بایستی   عالم چون رخش نکو بایستی   از گلبن وصل رنگ و بو بایستی   اینها همه هیچ نیست او بایستی
گویند که از میان اسباط روبیل رو کرده گفت ایها الوالد العزیز جزاک الله تعالی عن یوسف خیر الجزا ای پدر
ما به تیر انداختن و اسب تاختن مشغول بودیم و یوسف را نزد متاع خود نشانده که گرگ آن معصوم کرده تن نازنین او را
لقمه خود گردانید یعقوب از هیبت این سخن و صعوبت این واقعه نا باله نعره برزد و چون مصروعان طپیدن گرفت رباعی
باز م تنگی بر جگر ریش آمد   تیری بدلم زان هدف کیش آمد   بیچاره دل بی سر و سامان مرا   از هر چه بترسید
همان پیش آمد   آنگاه برادران پیراهن خون آلود که بگواهی بر صدق مدعای خویش ترتیب کرده بودند پیش یعقوب
آوردند گفتند ای پدر بزرگوار نشانی از یوسف برای تسلی خاطر آورده ایم و نیز گواهیست بر صدق قول ما چنانچه
حقتعالی از آن خبر میدهد وجاؤا على قميصه بدم كذب ای ذی کذب یعنی مکذوب فیه کالنفسه یراد به الموصوف
به او للمبالغه و آن را خون دروغ خواند زیرا که خون بزغاله بود و از آن خون یوسف میگفتند نقلست که چون پیراهن پیش یعقوب
آوردند یعقوب آن پیراهن پیش خود طلبید و آن را ابو سیده گفت این بوی فرزند من نیست بگویید که با فرزند
من چه کرده اید گفتند ای پدر او را گرگ بخورد گفت سوگند بخدای جل و علا که گرگی از این حلیمتر ندیده ام که فرزند مرا
در درون این پیراهن بخورد که این پیراهن پاره نشود من این گرگ را با یوسف از شما مهربانتر می بینم همین گرگ
گواهی میدهد که این سخن خلاف واقعست اگر راست میگویید آن گرگ را بحضور من آرید تا کیفیت واقعه از وی معلوم کنم
ایشان بصحرا رفته گرگی بدست آوردند و دهانش را بخون بیالودند و بنظر یعقوب آوردند و گفتند یوسف
آن گرگ بیگناه را متهم ساختند یعقوب بجانب گرگ نگاه کرد فی الحال آب از دیده گرگ بیارید یعقوب رو
بجانب آسمان کرد و گفت الهی و سیدی اسالک بحق جدی ابراهیم خلیلک و اسحق ابی ذبیحک و اسمعیل عمی صفیک
ان تطلق لسان هذا الذئب بالکلام از حقتعالی درخواست نمود تا گرگ را بآواز سخن درآورد وحی آمد که ای یعقوب
دست بر سر گرگ فرود آر و دیگر هر چه از وی سوال کنی جواب تو گوید و چون دست بر سری فرود آورد
از وی پرسید که ای گرگ گرگ گفت لبیک لبیک یا نبی الله یعقوب گفت از تو سوالی میکنم و ترا سوگند میدهم
بخدای که ترا با من بسخن در آورده که راست بگوی تو آنی که ثمرة الفؤاد و قرة العین مرا خورده گرگ بزبان فصیح گفت
السلام علیک یا نبی الله معاذ الله که از من این فعل قبیح صدور یافته باشد و چون مرا مجال آن نیست که بحوالی گوسفندان
آمده در اغنام تو تصرف نمایم چگونه قصد فرزند عزیزت توانم نمود و بخوردن او مبادرت توانم جست و حال آنکه لحوم انبیا
بر ما حرام مطلق است و آزار خواطر شریفشان در مذهب ما گناه عظیم و خطای فاحش پرسید که اکنون اینجا از کجا افتادی
و چنینک فرزندان من چگونه گرفتار شدی گفت من گرگ غریبم در صنعای یمن می باشم برادر رضاعی داشتم به بیت المقدس

آمده است

آمده است من در طلب وی باین دیار گذری کردم این رسید که ترا چنین مصیبتی افتاده است مرا واجب نمود عزا پرسی تو
اکنون آرزوی ملازمت ترا داشتم که فرزندانت مرا گرفته نزد تو آوردند ای یعقوب من گوسفندترا از فرزند خود دوست
میدارم به فرزند ارجمندت هرگز گزند نه اندیشم بعد از آن گرگ روی با اولاد یعقوب کرده گفت ای اولاد یعقوب
شما آنجا حاضر بودید و بعین الیقین دیدید که من یوسف را خوردم و چون ایشان فصاحت و بلاغت گرگ را دیدند از
فضیحت خویش اندیشیده گفتند ما ندیدیم که یوسف را تو خورده ولیکن چونکه او را گرگ خورده و در آن حوالی تو بودی که سیر
میگردی گمان بردیم که این بجز دی تو کرده باشی گرگ زمین خدمت بوسیده گفت یا نبی الله من غریبم و بجهت تفقد احوال
برادر بدین دیار افتاده ام چون بیگناهی من نزد حضرت شما ظاهر شد اکنون اجازت فرمای تا بوطن خود باز گردم
یعقوب از سخن گرگ متاثر شده روی بفرزندان آورده فرمود گرگی از صنعای یمن از برای تفقد احوال برادر رضاعی
خویش به بیت المقدس میرود و صعوبتهای سفر اختیار میکند و شما بدست خود برادر نسبی خود را ضایع میکنید و
بهلاکتش میسپارید بعد از آن یعقوب از گرگ پرسید که هیچ میدانی که فرزند من مرده است یا زنده گفت ای الم
گفت چرا نمیگویی گفت از پیغمبری معتبر دل نشده چرا از جبرئیل نپرسی یعقوب گفت پرسیدم جوابی شافی نگفت
گفت چون جبرئیل بافشای این سر مامور نیست مرا چه زهره و یارا که توانم گفت و کشف این سر توانم نمودن و پرده
از روی این پرده کشودن آنگاه یعقوب علیه السلام با گرگ گفت چه شود که در جوار ما قرار گیری و بصحبت ما موانست
جویی تا من در فراق پسر زاری کنم و تو در هجران برادر سوگواری نمایی گرگ روی مسکنت بر خاک تواضع نهاده گفت
یا نبی الله خدمت تو کیمیای سعادت است اما مرا فرزندانند که معیشت ایشان بار بسته بحضور منست آنگاه یعقوب او را
رخصت داده بوطن خود مراجعت نمود صاحب تحفة اللطایف می آرد که چون گرگ از پیش یعقوب بیرون آمد بر بالای تلی
بر آمده فریاد کرد که ای ابنای جنس اگر فرزند یعقوب را قصد هلاک کرده اید وای بر شما که بایذای پیغمبری از پیغمبران
مرسل مبادرت نموده اید و اگر چنانچه جانب شما از این تهمت محروس است زود باشید بدرگاه یعقوب آیید
و بحجت و معذرتی که دارید بگویید و ساحت احوال خود را از غبار این جریمه پاک سازید راوی میگوید که گرگان بسیار
در حوالی وثاق یعقوب جمع آمدند و خروش و زاری بر آوردند تا یعقوب از خانه بیرون آمد آن بی زبانان بر وی در افتادند
و سر ها بر زمین نهاده بزبان حال میگفتند که حاشا که از ما نسبت بفرزند ارجمندت این نوع جسارتی بوقوع پیوسته
باشد یا نبی الله بغذیم رسیده بود خود چگونه این معنی صورت بندد که حیات ما ببرکت وجود تست و معاش ما از
آثار انعام وجود تو یعقوب عذر ایشان مقبول داشته توجه بفرزندان نموده با ایشان گفت بل سولت لکم
انفسکم امرا ابن عباس گفت بل زینت بیار است نفسهای شما نزد شما کاری مستقبحی را اکثر و بعضی
گویند ای سهلت آسان نمود شما را این کار زشت و گروهی گویند هونت فی اعینکم امرا عظیما کاری بزرگ را در نظر
شما خوار نمود معنی و تقدیر چنین شود که نیست چنین که میگویید ای فرزندان یوسف را هیچ گرگ نخورده بلکه نفسهای
شما کار بزرگی همچنین را پیش خود نموده تا باین امر خطیر اقدام نموده اید و آتش فراق در کانون سینه من بر افروخته اند
آنگاه یعقوب از غایت استیلای نیران فراق و استعلای التهاب نایره اشتیاق زمام خودداری از دست داد
و میان ربیت و فرق مبارک برهنه کرد و عصا بر داشته رو بسوی وادی نهاد و فریاد بر آورد که وا یوسفاه یا
ولداه یا قرة عیناه یا ثمرة قلباه فی ای جب طرحوک فی ای بحر غرقوک بای سیف قتلوک فی ای ارض دفنوک رباعی
رفتی و ز دل انفس جمال تو نرفت   و ز دیده غم دیده خیال تو نرفت   این عمر که میرود بتلخی فراق   افسوس
که در روز وصال تو نرفت   چندانکه باطراف و جوانب جستجوی نموده یوسف طلبید جز حیران و حیرانی خبری

بنافت گاهی روی بآسمان که قبلهٔ دعاست وگاهی روی بر زمین نهادی که سجده‌گاه انبیا و اولیاست گاهی بر خاک
از قلق و اضطراب میغلطیدی وگاهی از باد خبر آن پاک نهاد می‌پرسیدی که **بیت** ای باد از آن بهار خبر ده که
ناکجاست وی زبدهٔ زنان بکار خبر ده که ناکجاست من سیجه گل نسوختم از آفتاب هجر زان سرو سایه
دار خبر ده که ناکجاست ای پیک شهری برو آگاه را به بین بازآی زنهار خبر ده که ناکجاست ای مرغ نامه
بر پر نو کر نه بسته اند بر پر وزان دیار خبر ده که ناکجاست **نقلست** که در اثنای این جزع و فزع جبرئیل نازل
شده خطاب فرمود که یا نبی الله مقدسان ملاء اعلی را بگریه آوردی و سبحان صوامع قدسی را بنوحه انداختی حقتعالی
میفرماید که تاکی فرشتگان را گریانی و دلهای معصومان را باتش فراق خویش بسوزانی گفت الجبرئیل پس
چکنم جبرئیل گفت مهمات بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید یعقوب گفت ای برادر بعد از این در پناه صبر گریزم و
شکیبائی و تحمل کشیدن بار جدائی از حقتعالی درخواهم قوله تعالی فَصَبْرٌ جَمِیلٌ ای صَبْرِی صَبْرٌ جَمِیلٌ با چنین تقدیر
کنم که صبر جمیل اجمل من الجزع **وَاللّٰهُ الْمُسْتَعَانُ عَلٰی مَا تَصِفُونَ** یعنی یاری از خدای تعالی طلبم که یاری دهند
و ثبت مرا بر آنچه صفت میکنید و بعضی از مفسران گویند که معنی وی آنست که از حقتعالی یاری خواهم تا بر من مکشوف
گرداند مر شمار او این شبهه از پیش من برخیزد تا حقیقت حال بر من مکشوف گردد آنگاه یعقوب بخانه در آمده در بر روی
خود در بست و سر بر زانوی تفکر نهاد و پای در دامن صبوری در کشید و حوش صحرا و طیور هوا و دواب و هوام زمین
که از این حال خبر یافته بودند از حنین جگر جوف بیامدند و زمین ادب بوسیده عزاپرسی مینمودند و باز میگشتند و
وی در مقام اصطبار شعلهای آتش فراق سینه فروز میسوخت و مجال آه و ناله نداشت **بیت** دل شد ز تو
صد پاره فریاد که این قوم نعره زدن و جامه دریدن نگذارند **نقلست** که یعقوب صومعه ساخت و آنرا بیت
الاحزان نام نهاد چون خواست که در آن صومعه شود بزاری بگریست چنانکه کنعانیان جمله مردان و زنان بر اندوه وی
بگریستند آنگاه بزبان حسرت گفت ای یوسف درین بیت الاحزان با اندوه فراق تو میروم تا ترا نبینم نه خندم و نه
شادی کنم و نه از گریستن چشم خود را باز دارم و اگر همه عمر خون گریم درین مصیبت هنوز حق آن بجا نیاورده باشم
بیت گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی جان درون تن چو شمع اندر لگن بگریستی جام دل
پر خون لبالب کاش نتوانستمی چون صراحی در میان انجمن بگریستی از دل درد و سوز فراق یار خویش
نوحها کردی که بر من مرد و زن بگریستی نوحهٔ من گر شنیدی حور و رضوان در بهشت ارغنون نالیدی و در عدن
بگریستی شعلهٔ آهم اگر بر کوه و صحرا افتی سنگ خارا بر دل پر درد من بگریستی آورده اند که چون یعقوب
دل بر مصابرت استوار کرده و پای تحمل بدامن اصطبار در کشید زبان از گفتگو بربست و پا از جستجو باز داشت
و در مقام صبر و تحمل قدم استوار کرد چون دیدند که در شکیبائی متمکن و مستقیم الحالست باز از آنجا که رسمهای محبوبیست
خواستند که او را در اضطراب در آرند و باز خواست و عتاب محبوبانه آتش ممتحن گردانند در میان غم و اندوه
ساعتی چشمش را خواب بغنودند و جبرئیل را فرمود ندای جبرئیل یعقوب بمیان مصابرت بر بسته است و میخواهد
که در مقام مصابرت تمکن ورزد و او را از آن پندار بیرون آر که اگر این دعوی بسر برد مبادا العجب مبتلا گردد گفت خداوندا
هرچه فرمائی بدان قیام نمایم فرمود برو و در خواب خود را بصورت یوسف آراسته در نظر وی در آ جبرئیل در صورت یوسف
هفده ساله حلهٔ سبز پوشیده قضیب جنت در دست گرفته بزیب زینت آراسته و پیراسته در پیش دل یعقوب گذر
کرد و یعقوب بدیدار وی ابتهاج نموده بزبان حال با تمثال گویا شد **رباعی** ما را ز کدام آسمان آمده سرو از کدام
بوستان آمده اندر تن مرده ام چه جان آمده زان سان که دلم خواست چنان آمده از کمال استغنا ان درم

باوی

بادی این خطاب میکرد **بیت** تو نی برابر من یا خیال در نظرم که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم بعد از این
چون خواست تا با خیال یوسف آرام گیرد باز غیرت عشق بتازیانهٔ ناز لشکر نعاس را از ساحت دماغش بیرون راند
یعقوب از خواب در آمد بجای آب سراب دید و در حوض انگبین زهر ناب از درون جانش فریاد بر آمد و چون
عندلیب گران بر این نوحه سرائیدن گرفت **رباعی** در خواب خیال تو مرا یاد کند آید بر من دل مرا شاد کند دل
پندارد که من ز آبادی شده ام بیدار شود ز هزار فریاد کند و چون یعقوب از کمال حسرت و اندوه ناله و فریاد
بر آورد و آه دردناک از سینهٔ غمناک بذروهٔ افلاک رسانید فی الحال جبرئیل بیامد که جبار عالم میفرماید که ای
یعقوب نگفته بودی که جزع نکنم یعقوب بغرامت این باز خواست مشتی خاک برداشته در دهن مبارک افکند و گفت
الهی توبه کردم فرشتگان آسمان بناله و فریاد آمدند ندا آمد که یا جبرئیل یعقوب را بگوی که خاک از دهن بیرون کن که
ما از اعذر درپذیرفتیم چندانکه خواهی بنال ولیکن از ما بنال **عن کشف** حبیب بن ابی ثابت گوید که ابروی یعقوب
بنوعی بالیده بود که حدقه چشم را پوشیده بود چون خواستی که در کسی نگاه کند ابروی را از روی حدقه تا برنداشتی
دیدار آنکس میسر نشدی روزی شخصی از وی سؤال کرد که یا نبی الله این موی ابروی چنین بالیده است گفت بواسطه
امتداد روزگار و غم و اندوه بسیار وحی آمد که ای یعقوب نه شرط کرده بودی که از ما گله و شکایت نکنی این چه
بود که اکنون بر زبان راندی گفت خداوندا از سبیل خطا بود بجمال کرم از من در گذر ان اید روش در این نوع غناها
محبوبان ذالدغیبت که نعیم کونین برابر نخشند برا که با هر که کاری دارند او را در قید در آورده چون شیران صید را بند
و آنرا که از ساحت قرب دور انداخته اند چون سگان محله سرگردان میگذارند **بیت** عاشقی بخت مرد از بسته
را هفت سلسله بند است شیر از آنکه در زنجیر است **اما تتمه** از اشارات و لطائف عبارات و مواعظ
و نکات که در این آیات بینات میشود حسب قوله تعالی قَالُوا یَا أَبَانَا إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ وَتَرَکْنَا یُوسُفَ عِنْدَ مَتَاعِنَا
برادران آمدند که ما بدویدن و اسب دوانیدن مشغول بودیم و یوسف را نزد متاع خود گذاشته بودیم او را گرگ
خورد **نصیحت** ای عزیز من هر که بلهو و لعب دنیا مشغول شود و در پی دنیا روان گردد و دل را یوسف از نزد متاع دنیا
گذارد و بر حطام دنیا دل بندد اگر یوسف دلش را گرگ شیطان ببرد غرامت آن بر خود واجب داند و ملامت آن نفس خود
راجع شناسد قوله تعالی وَمَا أَنْتَ بِمُؤْمِنٍ لَنَا وَلَوْ کُنَّا صَادِقِینَ یعنی تو ما را راست گوی نمیداری اگرچه مردم همه
تصدیق ما میکنند و قول ما را در همه باب مصدق میدارند **اشارت** ایدر روشن یعقوب منبع زلال
نبوت بود و مطلع نجوم هدایت و همه اولاد و احفاد استفاضه از فیوض او مینمودند دل مبارکش آئینهٔ مجلوه عالم
غیب بوده جام گیتی نمای اسرار لاریب و مرتبهٔ وی فوق مراتب اولاد بود اگرچه مراتب اولاد بر مراتب عوام
خلایق متفوق بود لا جرم همه تصدیق ایشان مینمودند زیرا که بر کنه احوال ایشان مطلع بودند و حضرت یعقوب منقول
میفرمودند که کنهیت احوال ایشان کما ینبغی میدانستند اشارت اینجا آنست که اعمال مرائیان بظاهر چون اعمال
مخلصان آراسته و پیراسته مینماید تا هرکه می بیند می پسندد و مغرور باخلاص می پندارد تا بحدی که ملائکه نیز
بر صفحهٔ قبول ثبت میسازند و از آسمانها در میگذرانند چون نیز حضرت عزت جل جلاله میرسانند فرمان میرسد که این
عمل را بر روی وی باز زنید که بر دل بنده مطلع منم اینعمل خالص از برای من نبوده است و در قرائت آتی ذهبت خفیها
محلی بحلیهٔ صدق و اخلاص نبود قوله تعالی وَجَاؤُوا عَلٰی قَمِیصِهِ بِدَمٍ کَذِبٍ بسط سخن بدانکه پنج پیراهن پنج کس را خجل کرد اینهٔ
اول پیراهن آدم که آدم را خجل کرد و آن چنان بود که چون یا کل الشجره اقدام نمود پیراهن از بر وی گریزان
شد و بدن مبارکش عریان گشت فَبَدَتْ لَهُمَا سَوْآتُهُمَا ولیکن عورتشان همه بر ایشان مکشوف بود نه بر غیر ایشان

بفرسبه لهادوبم پیراهن موسی بود که کافران خجل کردانید و واقعه آن چنان بود که موسی از بسیاری حیا که بروی غالب بود
پیش مردم جسد خود برهنه نمیکرد کافران گفتند که موسی بعلت برص گرفتار است از جهت آن از دیدن مردم
احتراز میکند روزی پیراهن از بر بیرون کرده بر بالای سنگی نهاده بود در آب در آمد چون از آب بیرون آمد خواست
تا پیراهن در پوشد آن سنگ بقدرت کامله الهی در دویدن آمد موسی در پی وی دوان شد آن سنگ چون بمیان
کفار رسید قرار گرفت موسی همچنان برهنه درمیان کافران در آمد پیراهن خود در گرفت اندام مبارکش را از
جمیع علتها مبرا دیدند و از گفتار خود خجل گشتند سیم پیراهن چاک شده یوسف زلیخا را خجل گردانید کان قمیصه
قد من دبر الآیه چهارم پیراهن خون آلود یوسف که برادران او را خجل گردانید که چون نظر یعقوب بر پیراهن آمد و را
درست دید گفت عجب گرگی حلیمی بوده است که یوسف را درید و پیراهن خورده که هیچ آسیب به پیراهن نرسید
از این سخن برادران خجل گشتند پنجم پیراهن محمد مصطفی صلعم بود که پسر عبدالله ابی سلول را خجل گردانید و آن چنان بود که پسر
آن نزد حضرت رسول آمد و گفت پدر من بیمار است و پیراهن شما می طلبد تا بدر رفته بقیامت بر در حضرت رسالت دست
بر گوی گریبان بر دنا گره بگشاید هر گره که میگشاد باز بسته میشد تا بر همه حاضران نفاق وی ظاهر گشت و از آن خجالت
بهر روی طوق گشت **اشارة** ابدر و بشر فردای قیامت شیطان گدایان محمد را که هر یک یوسف وقت
خود بوده اند گوید که او را گرگ معاصی و زلات هلاک گردانیده و دلیل آنست که پیراهن توحید ایشان بخون عصیان
آلوده خطاب حضرت عزت جل و علا در رسیده که ای ملعون اگرچند پیراهن توحید ایشان آلوده است اما نقصانی
بآن نرسیده ای شیطان تو با آلودگی گناه می نگری و رحمت ما بدرستی توحید می نگرد یعقوب تا پیراهن درست دید
امید نبرید لا تیاسوا من روح الله رحمت ما نیز تا مادام که پیراهن توحید بنده درست می بیند از بنده هر چند عاصی بود
نمی برد لا تقنطوا من رحمة الله یعقوب در ابتدای حال نظر به پیراهن کرد فریاد یا اسفا علی یوسف بر آورد و چون نظر
بدرستی پیراهن کرد صدای ندای اذهبوا فتحسسوا من یوسف در عالم در داد همچنین چون بنده در معاصی و زلات
خود بیند فریاد بر آرد که یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله و چون در درستی توحید و معرفت بیند فریاد بر آرد تا بید
مواصلت محکم کند که قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله و بر سبیل صدق و اخلاص میگوید
بیت امید مرا قاعده محکم است اگرچه بدی بیش و نیکی کم است النجا بسبب درستی پیراهن یوسف
بیعقوب رسید فریاد بر آورد که قدس الله علینا انجانیز امید آنست که چون پیراهن توحید سالم باشد عاقبت
بنده بحقتعالی واصل گردد و ندا در دهد که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین قوله تعالی بل سولت لکم
انفسکم امرا اسناد این امر بنفس ایشان فرمود زیرا که آدمی مرکب از نفس است و روح روح از عالم پاک آمده است
و نفس از عالم خاک روح به نیکوئی دلالت کند و نفس به بدی روح بطاعت کشد و نفس بمعصیت پیرایه نفس
غرور است و سرمایه روح تجارت لن تبور نفس مار روت و ماروت چاه ناسوتست روح شاهباز بلند پرواز فضای
هوای عالم لاهوت است نفس صاحب علتی است که مضطجع مضاجع فنا و فوت است روح صاحب خلعتی است که
طراز اعزاز و اشارت بشارت لا یذوقون فیها الموت است نفس متاع بر عیبی است و روح گلبرگ گلستان عالم
غیبی است **بیت** نفس پیرایه خیالاتست روح سرمایه سعاداتست نفس پابسته هوا و هوس روح
شایسته کمالاتست تا که از افعال و از صفات گذشت سیر او در تجلی ذاتست نور حق از جبین او پیداست
کنت و کنز از دلیل مر آتست حاصل الکلام چون ارواح ابنای یعقوب مؤید بتائیدات الهی بودند و قابلیت قبول
اسرار نبوت داشتند این امر شنیع بارواح ایشان مناسب نبود و چون نفس بلذات شر پرست و اماره

بالستو

بالستو لاجرم غبوسش با یوسف ایشان اسناد فرمود قوله تعالی فصبر جمیل ابدر و بشر یعقوب گناه ایشان از نفس خود اگر د
بل سولت لکم انفسکم امرا در خود را بصبر دلالت فرمود فصبر جمیل یعنی اگر شما گنید و اندیشه کردید ما نیز صبر پیشه کنیم
زیرا که کار بدان از احوج نصیب است و صابر از فرج عنقریب بدانکه بزرگان در صبر جمیل اقوالست در حدیث آمده است
که صبر جمیل آنست که در روی شکایت نباشد یعنی از حقتعالی نزد خلق شکایت نکند اگر در دل داشته باشد هم با حقتعالی
گوید چنانکه فرمود انما اشکوا بثی و حزنی الی الله محمد بن علی الحکیم الترمذی میگوید الصبر الجمیل وان یلقی العبد محنة الی مولاه
و تسلیم الیه نفسه صبر جمیل آنست که زمام اختیار خویش بقبضه اقتدار پروردگار نهی و در مقام رضا و تسلیم بن خود بقضا
دی سپاری و در بلا و عطا یکسان باشی شیخ یحیی معاذ رازی میگوید که صبر جمیل آنست که بدل شادان و لب خندان
به بلاها پیش استقبال نمائی در حقائق الحقائق آورده که حضرت رسالت فرمود که حق سبحانه و تعالی فرمود اذا وجهت
الی عبد من عبیدی مصیبة فی ماله او ولده او بدنه فاستقبل ذلک بصبر جمیل استحییت منه یوم القیمة ان انصب له میزانا او انشر
له دیوانا میفرماید که چون بنده از بندگان خود را مصیبتی متوجه گردانم یا در اموال وی یا اولاد یا بدن وی و او بصبر جمیل استقبال
آن نماید شرم گرفت مرا که روز قیامت از برای او ترازو وی نهم و یا نامه از برای او دیگر ترا نیم یعنی بحساب و بی
کتابش بهشت رسانم و در رساله قشیری آورده است که صبر جمیل آنست که صاحب مصیبت را از غیر او باز نشناسند
پس مفهوم از کلام و حدیث آنست که صبر بر دو گونه است جمیل و غیر جمیل بزرگان بر آنند که صبر جمیل آنست که در حین
نزول بلا مبلی را بشناسد و فرستنده بلا را بداند و چون بعلم الیقین دانست که آن بلا حقتعالی فرستاده است
و وی مالک الملک است بر مالکی که در ملک خود تصرف نماید اعتراض ممکن نیست و دیگر حکمت هیچ کاری بحکمت نکند
و دیگر علیمست هر چه کند از روی علم و دانش کند و دیگر آنکه رحیم و مشفق است تا خیر بنده در آن نباشد در حق وی آن
بلا تقدیر نکند چون بنده در این معانی تامل کند لاجرم در شهود نور مبلی چنان مستغرق گردد که شکایت نیز دارد و هرچه
از حقتعالی رسد بدل و جان بدان رضا دهد **بیت** بهر بلا که تو خواهی بیازمای مرا که در مشاهده تو بلا نمی بینم
رسد بهرچه کنی بادر امیم حقا که هر چه از تو رسد جز عطا نمی بینم اما صبر جمیل آنست که آن صبر نه از بهر رضا به قضا
باشد بلکه مبنی بغرضی باشد از اغراض پس هر که را صبر لله و فی الله باشد صبر جمیل عبارت از آنست و هرچه ماورای آنست
آن نه صبر جمیلست و فرق میان آنکه و صبر النجا ظاهر شود که آن بصاحب دولت فرمود من احب الله تعالی ابتلاه فاذا احبه و اذا
ازنل بلواه و من احب الله تعالی ابتغاه زاد حبه اذا ازنل بلواه **بیت** ما منکریم نعمت یا بلا خواهیم و بس بلکه ما
دائم رضای دوست را خواهیم و بس گر رضای دوست ما را در بلا خواهد رسید ما همیشه خویشتن را مبتلا
خواهیم و بس خلق از حق نعمت و فضل و عطا جویند و ما از خدا صبر جمیل اندر بلا خواهیم و بس هر کسی از تو
بقدر خود مرادی خواسته ما مراد خویشتن از تو ترا خواهیم و بس و در حدیث آمده که صبر بر سه گونه است
صبر بر مصیبت و صبر بر طاعت و صبر از معصیت صبر بر مصیبت آنست که شکایت و جزع نکند در این صبر بنده را
حقتعالی سیصد درجه بر دارد و هر که بر طاعت صبر کند ششصد درجه بر دارد و هر که از معصیت صبر کند نهصد
درجه اش بر دارد **مقدمه** معاملات بنده از چهار وجه بیرون نیست معامله است با خلق و معامله با دنیا و معامله
با مولی جل جلاله و معامله با نفس اید روش معامله تو با خلق با رنسته بپایه خلق است و معامله با دنیا سرمایه زهد و معامله
با مولی تعالی بر اساس امال شکر و معامله با نفس بدست مایه صبر اول گفتیم که معامله با خلق سرمایه آن شفقت و خلق نکوست
زیرا که معامله با خلق از دو بیرون نیست یا جفا کنند و یا وفا ورزند اگر وفا ورزند شفقت واجب آید و اگر جفا کنند
واجب تر زیرا که بوفا را بنده خود سازند و بجفا از بندگی آزاد کنند چون در برابر نیکوئی شفقت باید کرد در برابر

بدی بر شفقت بیاید فزود و دیگر انکه اگر بنکوئی کنند بمکافات آن مشغول باید شد و اگر بدی پیش آید ترا از منت خود فارغ گردانیده از تدارک مکافات مغتم گرداند اما آن معامله که میان تو و دنیا است سرمایه آن زهد است زیراکه حطام دنیا از دو بیرون نیست یا حلالست یا حرام اگر حلالست برنج حساب نیرزد و اگر حرامست بدرد عذاب وفا نکند پس بهر حال از دنیا کناره گرفتن اولی تا هم از حساب فارغ باشی و هم از عذاب ایمن اما آن معامله که میان تو و مولی تعالی است رأس المال آن شکر است زیراکه معامله حقتعالی با بنده از دو بیرون نیست یا بنده را ببلا مبتلا گرداند و یا بعطا مشرف سازد و اگر عطا دهد شکر واجبست و اگر بلا فرستد واجب تر زیراکه عطا مایه این جهان و بلا راس المال آنجهانی و چون بر نعمت اینجهانی شکر واجب بود بر نعمت آنجهانی واجب تر زیراکه عطا سبب آکلایش نفس و بلا موجب زدایش نفس آلایش عطا کدامست كَلَّا إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيَطْغَى أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَى و زدایش بلا کدامست وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ تا آنجا که فرمود وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ چون بر سبب آلودگی شکر واجب آید بر سبب پاکی و رزدودگی بطریق اولی و اهل تحقیق گفته اند که نعمت را سه شکر است و محنت را شش شکر آن سه شکر آنست که آن نعمت یا حق شناخت نه با یکانکی دیگری منت است نه بامنت دیگر از حلالست نه از حرام و آن شش شکر محنت آنست که اول شکر گوئی که این محنت دنیویه است نه محنت اخرویه دوم آنکه از حقتعالی است نه از غیر سیم آنکه گذرنده است نه پاینده چهارم آنکه بحد طاقتست نه بیرون از طاقت پنجم آنکه در برابر آن ثواب موعودست ضایع نیست ششم انکه زحمت بر دین نیست پس اگر در نعمتی شکر کنی تا زیادت یابی وَلَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ و اگر در محنتی شکر کنی تا فرج یابی مَا يَفْعَلُ اللَّهُ بِعَذَابِكُمْ إِنْ شَكَرْتُمْ وَآمَنْتُمْ اما آنکه گفتیم معامله با نفس بصبر است اهل تحقیق گفته اند تجرع الصبر فان قتلک قتلک شهیدا و ان احیاک احیاک عزیزا حمیدا یعنی جرعه زهر صابری نوش کن تا اگر زنده مانی حمید باشی و اگر میری شهید باشی و بعضی از عارفان گفته اند که صبر بر دو گونه است صبر عابدان و صبر عاشقان صبر عابدان آنست که محفوظ باشد یعنی در مقام صبر استوار باشد و صبر عاشقان آنست که مرفوض باشد یعنی کمال صبر عاشقان در بی صبریست چنانچه مراد ایشان ترک مراد ایشانست از اینجاست که یعقوب در صباح بود که وعده صبر فرموده گفت فصبر جمیل و شبانگاه بود که فریاد بر آورده بود که یا اسفا علی یوسف ازین معنی است که شیخ اوحدی فرموده است **بیت** گر صبر و دل بودی مرا کارم چو زر هم شدی زتو بی صبراتی کار من نوع دیگر هم شدی زتو زان روی همچون مشتری گر پرده برمیداشتی روی زمین پر زهره شمس و قمر هم شدی زتو بس بیدلان افتاده ور نه پس از چندین طلب روزی من سرگشته را آخر خبر هم شدی زتو شیخ یحیی معاذ رازی گفت صبر المحبین اشد من صبر الزاهدین صبر عاشقان دشوار تر است از صبر زاهدان زیراکه زاهد در فراق مشتهیات نفس صبر میکند و محب در فراق محبوب و این از آن بمراتب صعب تر است چراکه سالها بر آید که عاشق را نه نفس بخاطر گذر دو نه هوای و طرفة العینی از محبوب غافل تواند بود و همه کس داند که چیزی که سالها بر خاطر خطور نکند صبر از وی آسان تر باشد از صبر چیزی که لحظه از دل بیرون نرود **بیت** گهی که از رخ تابان نقاب زلف کشائی ز عاشقان بنگاهی هزار دل بربائی میاز پرده برون ورنه پرده برافکن که نیست سوختگان را دگر شکیب جدائی چگونه صبر توان کرد در فراق جمالت که هر زمان بدلم صد هزار بار در آئی ایدرویش با وجود آنکه فراق محبان سخت ترین فراقهاست عاشق را دایم در فراق وطن است زیراکه وصال لایق مرتبه محبوب نیست و فراق درخور مرتبه عاشقی از آنست که معشوق همواره در مقام نازاست و عاشق همیشه در گداز او همیشه در اوج تعزز و کبریاست و این پیوسته بر خاک خواری قرین درد و بلا لیکن تعزز او راندلل این برای ظهور در کار است تا سر الاشیا تتبین باضدادها بدید آید و لیکن اینجا سریست بغایت لطیف و آن آنست که گاه میباشد که صفات عاشق در معشوق فانی شود و در محو ذویم باقی باوصاف معشوق گردد اگر عاشق را گاهی وصال

جمال نماید دراین حال تواند بود حاصل کلام آنست که تا مادام که عاشق عاشق است در بوته فراق گداز اوست چون عاشق معشوق شود گداز اوش بنوازش بدل گردد و نیستی او بهستی آرد **رباعی** در عشق اگر نیست شوی هست شوی وز عقل اگر هست شوی پست شوی این بوالعجبی نگر که در باده عشق هشیار گهی شوی که سرمست شوی ایدرویش لذت وصال مشاهده جمالست و آن با وجود بشریت محالست نه آنست که جمال را ظهور کمال نیست نه بلکه دیده را قابلیت مشاهده آن جمال و جلال نیست **رباعی** خونابه از آن همی ببارد چشم کاملیت دیدنت ندارد چشم دیدن نتوان از آن پس صد پرده بی پرده چگونه تاب آرد چشم آنچه دیده را تحمل مشاهده آن بود در مرایای آثار و مظاهر آیات بنمود و آنچه طاقت مشاهده آن نداشت آنرا در پرده غیب محجب گردانید و از برای مشاهده آن دیده دیگر در دل ودیعت نهاد و آن دیده را قوت مشاهده آن دیدار کرامت فرمود چنانچه فقیر تو گوید **بیت** از مطلع دل در علم یک لمعه از رخسار او شد ذره ذره مستنیم در پرتو انوار او با آنکه ذرات تنم هریک هزاران دیده شد یکذره هم دیده نشد از پرتو رخسار او حسنش چه آید جلوه گر طاقت نیارد چشم سر از دیده دل کن نظر تا بنگری دیدار او عشقش نهال باغ جان میوه وصال جاودان تو برنخواهی خورد از آن هم اوست برخوردار او بگذر ز کوی آب و گل در رو بقصر جان و دل باشی خود بین متصل سرّی هم از اسرار او اسرار حسن دلبری می بین ز هر مه پیکری پیداست در هر مظهری آن حسن و آن اظهار او خواهد کند در خود نظر آئینه سازد از بشر بارش کند زیر و زبر جبر انم اندر کار او بر شد جهان یکسر از او شد نیک و بد مضطر از او مؤمن از او کافر از او در بند نور و نار او ترسا سویت بشتافته بوی از چلیپا یافته زلف تو برهم بافته الحلقه زنار او مسکین معین در رنگ غزل بنمود اسرار ازل بشنو کلام لم یزل در کسوت گفتار او رجعنا الی القصه نقلست که از میان اسباط یهودا را بنسبت یوسف نوعی مرابطه بود که بجهت آن گاهی تفقد احوال یوسف مینمود و در آن چند روز که در چاه محبوس بود هر روز بر سر چاه می آمد و استفسار احوال وی میکرد و یوسف نیز چون خبر سلامتی خود باز دادی حال پدر از یهودا باز پرسیدی که یوبت از نزد یوسف به پیش برادران آمده گفت ای برادران از اطوار احوال یوسف چنان گمان می برم که خواب وی راست خواهد شد گفتند بچه دلیل دانستی گفت می بینم که آنچاه با وجود آنکه بغایت مظلم و تاریک بود در روشن و نورانیست و هر بار که بر سر چاه میروم آواز کسی می شنوم که با وی سخن میگویند و آن کس را نمی بینم اکنون مصلحت چنان می بینم که او را از چاه بیرون آریم و از وی عهد و پیمان بستانیم که حال ما با پدر نگوید و اصلا اظهار ماجرا نکند و او را باین بیچاره فراق زده رسانیم که نزدیکست از سورت فراق و شدت اشتیاق وی هلاک گردد چند روز است نه طعام خورده و نه شراب آشامیده در خانه تاریک رفته و در بر روی خویش بسته و بمرتبه مستغرق عشق و محبت یوسف گشته که ورد زبان وی همه یوسف است اگر برخیزد میگوید یوسف و اگر می نشیند میگوید یوسف تا بحدیکه بکمه بر گریبان وی بیابان دوخت مردم و زنرا میگفت که این یوسف است یوسف من و اگر میگویند چه میخوری میگوید یوسف و اگر میگویند چه میپوشی می گوید یوسف از هر چه می پرسند جواب وی همین است اکنون صواب آن مینماید که یوسف را از چاه بیرون آریم و به پدر رسانیم و مرهمی بر جراحت وی نهیم شاید که تلافی تقصیرات گذشته تواند بود برادران از این رحمی بدل راه داده عزیمت کرده بقصد چاه قدم در راه نهادند شیطان به استقبال ایشان پیش آمده پرسید که کجا میروید عزیمت خود با وی بیان کردند گفت عجب اگر در عقل شما قصوری در نیامده است اول پدر را گفتید که یوسف را گرگ خورده و این خبر بهمه کس رسیده و متهم قراری یافته و از غم و اندوه یوسف تمام رسته اند اکنون اگر پیش پدر برید دیگر شما را هیچ عذر نماند و نزد مردم بدنام گردید و هیچکس را بر شما اعتماد نماند و تا پدر زنده باشد مهر و محبت او ورزد و با شما طرق

عداوت سلوک دارد و این ننگ و عار بر شما تا بقیامت بماند اکنون نصیحت من قبول کنید و این عزیمت فسخ کرده با
گردید اگر نه پشیمانی بسیار بشما ملحق گردد اسباط تصدیق وی نموده فسخ عزیمت کردند و هم از راه باز گشتند
حقتعالی خواست که به وضع منت ایشان نجات کرامت فرماید جبرئیل ایزد وی فرستاد که ای یوسف خلاصی از این
چاه میخواهی گفت بلی گفت بگو یا صانع کل مصنوع و یا جابر کل کسیر و یا حاضر کل ملاء و یا شاهد کل نجوی و یا قریبا غیر بعید و یا
مونس کل وحید و یا غالبا غیر مغلوب و یا حیا لا یموت و یا محیی الموتی لا اله الا انت اللهم انی اسئلک بان لک
الحمد لا اله الا انت بدیع السموات و الارض یا ذا الجلال و الاکرام اسئلک ان تصلی علی محمد و آل محمد و ان تجعل لی
من امری فرجا و مخرجا و ترزقنی من حیث لا احتسب چون یوسف این دعا بر زبان راند حقتعالی فرج کرامت فرمود چنانکه
در قرآن مجید مبین گردانید قوله تعالی وجاءت سیارة فارسلوا واردهم فادلی دلوه و آمد کاروانی
پس فرستادند پیش رو خود در اطلب آب چون نظر بسر چاه رسید فرو د افکند دلو خود در آن چاه فی الحال
جبرئیل بیامد و گفت یا یوسف تعلق باین دلو نمای گفت ای جبرئیل مرا اشرطیست که تعلق بغیر دوست ننمایم فرمود که این
نیز بفرمان دوست است دست در حبل زده در دلو در آمد چون نظر وارد بر جمال یوسف افتاد حیران شد قال
یا بشری هذا غلام گفت ای شادی مرا اینک غلامی و چه غلامی و اسروه بضاعة و او را پنهان کردند
از کاروانیان و بضاعتی ساختند والله علیم بما یعملون والله تعالی دانا بود بهر چه میکردند قوله تعالی وجاءت
سیارة رفقة تسیر للسفر و مسافر از استیاره از برای آن گویند که سیر بسیار میکنند لاجرم بصیغه مبالغه تعبیر کنند
فارسلوا واردهم مراد از وارد کسی است که پیشتر از قافله بطلب آب میرود تا تعیین آب نموده قافله را منزل
معین سازد فادلی دلوه ادلی عبارتست از فرو گذاشتن دلو تا پر آب کند و تدلیه عبارتست از فرو گذاشتن
برکشیدن دلو از چاه قال یا بشری غلام معف عاصم و حمزه و کسائی بشری بغیر الف و سکون
یا میخوانند و باقی بالف و یا اضافه با بشرای خوانده اند و معنی ندا اینجا آنست که گویا بشارت خود را ندا میکند
که ای بشارت من اکنون وقت آمدن تست بیا و میشاید که باین تقدیر بشری که اسم بشارتست مرفوع المحل باشد به ندا
چنانکه گوئی یا رجل خطاب بمعین و میشاید که منصوب باشد چون مراد جنس بشری باشد غیر معین چنانکه گوئی یا رجلا
و یا حسرة علی العباد معف و سدی میگوید که بشری نام شخصی است که مصاحب بود مر وارد را او را از غایت تعجب
ندا میکند و از استبعاد بوجدان این دولت اخبار مینماید که و اسروه بضاعة یعنی وارد و اصحاب او پنهان
ساختند مر یوسف را از اهل قافله از توهم آنکه مبادا در وی مشارکت ورزند و بضاعة حال واقع شده ای و
اسروه حال کونه بضاعة و بضاعت گویند بعضی از مال تجارت را معف کشف قولی دیگر آنست که ضمیر و اسروا
راجع ببرادران یوسف است و گویند برادران آمده در حوالی آنجا می بودند چون یوسف را از چاه بر آوردند برادران
آمدند و از سیاره پنهان کردند احوال او را و اظهار نکردند برادری او را و بضاعتی ساختند و بفروختند
کشف آنچنان بود که یهودا از برای وی طعام می آورد و بوی میرسانید آخر روز بطریق عادت طعام آورده
یوسف را در چاه نیافت تفحص نمود کیفیت واقعه معلوم کرده برادران را واقف گردانید بیامدند و یوسف را
با کاروانیان دیدند حرمت وی پنهان داشتند و بزبان عبرانی و یرا تهدید و وعید نمودند که اگر بعبودیت خود
اقرار ندهی ترا بقتل رسانیم لاجرم یوسف اقرار عبودیت نموده گفت انا عبد و مراد وی آن بود که انا عبد الله
پس او را بضاعتی ساختند و بفروختند چنانکه کیفیت آن عنقریب مبین گردد ان شاء الله تعالی والله علیم بما یعملون
و خداوند تعالی دانا بود بآنچه به یوسف پیش می بردند و تحقیق این آنست که ابتدا خواری یوسف نمودند و بواسطه

آن ابواب بلا و انواع ابتلا بر روی او گشودند آتش حسد در کانون بواطن اخوان مشتعل گردانیدند و بانواع کید
و مکر شان مشتغل ساختند خواستند تا بمکر و حیل ابطال آن امر مقدر نمایند هر عمل که بقصد بر میرسانیدند تمهید مقدمات
آن امر مقدر و آن خواب معتبر بود که بحصول می پیوست تا بسبب آن کید و مکر ایشان بملک مصر پیش اشغال افتاد و بتدریج
بذروه کمال عز و جلال بر مسند سلطنت ارتقا نمود و برادران از قحط و مجاعت مبتلا کرده در پیش تخت وی بسجود در آوردند
و قضای الهی جل و علا کار خود تمام کرد میفرماید که الله تعالی دانا بود که آنچه ایشان به یوسف پیش میبردند همه طریق وصول
بتاویل رؤیای وی بود و ایشان پنداشتند که آن معامله ایشان قاطع طریقتست والله اعلم اما کیفیت واقعه
چنان بود که مستخبران اخبار و مستبصران آثار در کتب عالمقدار چنین تعیین فرموده اند که چون یوسف بروایتی سه
روز و بروایتی چهار روز و بروایتی هفت روز در چاه بماند در آن ایام هر روز جبرئیل می آمد و ملاطفات غیبی سانید
و او را از مآل حال خبر میداد و یوسف را در آن خلوت سلوک تمام دست میداد تا مدت حبس منقضی شد و زمان خلاصی نفاذ (?)
گشت از اتفاقات حسنه آنکه جمعی از بازرگانان که از مدین بمصر میرفتند و رئیس ایشان مالک بن ذعر بن نویب بن عنقاء
بن مدیان بن ابراهیم خلیل مشهور بمالک خزاعی بود و مردی بود مسلمان و صاحب دولت و گویند که مالک در ایام
صغر که هنوز شجره نهال او بحد کمال نرسیده بود و نهال قامت در مقام استقامت قد نکشیده در خواب دیده بود که بسر
اتفاقا بر زمین کنعان رسیده و در آن مرز و بوم توقف نموده که ناگاه آفتاب از آسمان فرود آمد و در آستین مالک
در آمد و او آفتاب را از آستین بیرون آورده در پیش خود نهاد ناگاه ابر سفیدی پیدا شد و بر مالک در و گوهر نثار
کردن گرفت و مالک آن در و جواهر برچید و در صندوق مضبوط و مربوط میساخت چون از خواب در آمد بمعبری که در فن تعبیر
مهارتی داشت رجوع کرد و تعبیر چنین کرد که ای مالک در زمین کنعان غلامی بتحت تصرف در آید که بنده و مملوک کس نباشد
ولیکن برکت و ثروت و غنا و حجت و ضیا بتو و اولاد و احفاد تو عاید گردد چنانکه اثر آن بفرزندان تو تا بقیامت ظاهر و لایح
باشد و دیگر آنکه در جهان نیز بدولت و سعادت اخروی از برکت دعای وی فایز گردی پس مالک چون از معبر این بشارت
استماع نمود در تهیه اسباب سفر در آمده عزیمت شام کرد چون بزمین کنعان رسید در انعام فی الجمله توقف
نموده روی بآسمان آورد که قبله دعاست و گفت وقت است اگر آنچه موعود است بانجاز انجامد هاتفی آواز داد که وعده تو
موعود بعد از گذشتن پنجاه سال دیگر میسر خواهد شد مالک از آنجا روان شد و هر سال بر سبیل تجارت مسافت
اختیار میکرد و بزمین کنعان گذر میکرد بطمع آنکه شاهد چهره مقصود از تتق غیب جمال نماید حاصل تا مدت پنجاه سال بر این
منوال بگذشت و سن مالک بشیخوخیت انجامید تا در این اوان که یوسف در چاه محبوس شده بود و مدت معهود
گذشته کاروان مالک راه تنهای قطع مفاوز و مراحل راه گم کردند و در فیافی حیرت سرگردان شدند آخر الامر قاید تقدیر
عنان قافله را بسر آن چاه کشید و زمام کش قضا ناقه عزیمت ایشان را بجانب آن منبع سعادت حرکت داد چون بسر چاه
رسیدند چهارپایان بفرمان ملک دیان جل و علا از عبور باز ایستاده همه زانو بر زمین نهادند و آنجا نه جای فرود
آمدن کاروان بود که آب آنجا بتلخی معروف بود فاما ببرکت نزول یوسف شیرین و خوشگوار شده بود و گویند بار
افکندن چهارپایان و بزانو در آمدن بجهت آن بود که رایحه یوسفی بمشام ایشان رسیده بود لاجرم از بارها مجرد گشته
در خاک میغلطیدند و مراغه میکردند تا آنگاه که بمشاهده جمال یوسف فایز گشتند ابد روشن چون حیوانی که بوی وصال
یوسف شنود از بار خود جدا میشود و در قلق و اضطراب بی آرام و بیقرار میگردد تا عاقبت بمطلوب خود میرسد مؤمن چون
بوی وصال حقتعالی شنود باید که از کل علایق مجرد شود تا بتحرز وصال شود مستعد گردد و بدولت لقای دوست
فایز آید رباعی تا ترک علایق و عوایق نکنی یک سجده شایسته لایق نکنی هرگز برادر خویش وصل

تا زرک خود و جمله خلایق نکنی   چون مالک باز ایستادن مراحل ازبشیر مشاهده کرد مردی زیرک بود دانست که در ضمن
این واقعه سری تعبیه است بفرمود تا کاروانیان بار فرو گرفتند و بطلب آب برآمدند مالک گفت من بر این حوالی
چاهی دیده ام ولیکن آب آن تلخست امشب بهر طریق باشد بگذرانیم علی الصباح به بینیم که از ورای پرده غیب چه ظاهر
میشود چون از سر اسیمگی گم کردن راه خلاصی یافته آن شب در مجوار کاروان شام سر آمد و قافله ظلام بدیار مغرب توجه
نموده رخت بربست آنگاه مالک دو غلام را بر سر آنجاه فرستاد تا آب برکشند بروایتی یکی از آن دو نفر بشیر نام
داشت و باتفاق ارباب تواریخ دیگری بشری موسوم بود و چون بشیر دلو در چاه فرو گذاشت یوسف پنداشت
که برادران آمده اند تا از چاهش بر آورده میان قصر شریفش را از پای در آید در این اثنا جبرئیل رسیده فرمان حضرت
عزت جل و علا رسانید که ای یوسف برخیز و در این دلو نشین که این کاروان از برای تو سرگردان کرده ایم
و خواطر جمع این طایفه را بچندین الم و مشقت بجهت استخلاص تو پریشان ساخته ایم بنابر فرمان ملک علام آن بدر تمام
از درج از دا برج دلو تحویل کرده بحبل متین عنایت در آویخت و جبرئیل امین بشیر را ممد و معاون گشته کشیدن آن
دلو را بروی سبک گردانید چون یوسف نزدیک بسر چاه رسید شعاع نور رخسار روی بر دیوارهای چاه عکس
انداخته آنجاه ظلمانی را چون گلشن روشن و نورانی ساخته چون غلام آتش انجور پر یوسش ابدید ز انجه طالع
وقت برشید آفتاب بادر برج دلو یافت که خانه عاقبت و بیت الرجا بود و از آنحال فال گرفت و از غایت
بشاشت بشری را بشارت داده گفت یا بخ دوشینه ما را در گنجینه گشاد و بخت یکشبه گوهر شب افروزی بدست
آمد یا بشری هذا غلام **فرد** روزی نگر که طوطی جانم سوی لبش   بربوی پسته آمد و برشکر او فتاد
ابدروش تعبیه لطف آلهی در حق یوسف در قعر چاه ظلمانی با دل سوخته و جانی با درد و اندوه انداخته از سر بینوائی و حشت
تنهائی بحقتعالی بنالید و سوز و نیاز خویش بدرگاه بی نیاز عرضه کرد که کاروان مدین در شاه راه بطریق قویم و صراط مستقیم
میرفتند ناگاه راه بر ایشان پوشیده شد و شاه راه گم کرده از جاده انحراف نمودند و در بیراهی با آه و ناله
و زاری میغنودند اما نمی دانستند که آن بیراهی از صد هزار راه بهتر و آن ناله و زاری از صد هزار عیش و نشاط خوشتر
و نظیر این چنانست که عیسی را دیدند که از خانه فاجره بیرون می آید گفتند یا روح الله این جانه جای تست اینجا کجا افتادی
گفت مرا غریمت زیارت محزه بود تا با حقتعالی مناجات کنم راه بر من پوشیدند و مرا بخانه این زن رسانیدند
این خود زنی بوده است در میان بنی اسرائیل بنا یارسائی مشهور چون نظرش بر جمال عیسی افتاد بالفور از
راه فساد بطریق صلاح باز آمده راه وفاداری پیش گرفت بعیسی وحی فرستادند که ما خواستیم ابریزادی از سلک
دوستان منخرط گردانیم تراوسیله آن ساخته راه بر تو بگردانیدیم و بسر وقت این بیچاره رسانیدیم رجعنا
الی القصه چون مالک از این واقعه واقف گشت بر سر چاه دوید صورت حال دانسته
گفت این آن آیتست که بعد از پنجاه سال طلبکاری بدستیاری عنایت پروردگاری جل ذکره بآن مستعد گشته ام و بعد از آن
در لقای آن کوشیده او را پوشیده بمیان قافله آوردند کاروانیان اطلاع یافته بجانب مالک بشتافتند و بساز
چون ستاره بگرد آن ماه در آمدند و از احوال یوسف تفحص نمودند و گفتند با مالک این غلام از کجا آوردی گفت این
بضاعتی است دوستی بمن تسلیم نمود تا برای وی بفروشم گفتند ای مالک این بغلامان نمیماند بلکه بابنای ملوک بیشتر
مشابهت دارد ظاهر که این فرزند ارجمند را بر سبیل سرقه از میان قبایل بیرون آورده و اکنون بهانه بضاعت
میخواهی که او را وسیله جاه و مکنت خویش گردانی میان ایشان مخاصمت پدید آمده و آوازه بلند کرده بودند و گویند
هر روز وقت چاشتگاه که زورق زرین آفتاب در این دریای معلق سپهر روان گشتی و از سطح قمر و آسمان سبع

جهان افروز روز عکس بنا شیر نور بر فرش ممهد زمین افگندی یهودا بر سر آنجاه آمدی و از حال برادر تفحص و تجسس
کردی و آن غمزده وحشت کده چاه را در آن حسرت آباد تنهائی و کلبه بینوائی پرسیدی و احوال آن شکسته خاطر را
تفقد نموده با دیده پر آب و سینه پرتاب بازگشتی روز چهارم که بر دستور معهود بر سر چاه آمد چاه را از وجود
آنماه خالی دید هر خطاب کرد جواب نشنید گمان برد که مگر مرده است و جان شیرین بجهان آفرین سپرده بزاری آه و
سوگواری او گریستن گرفت و چون مردم راه گم کرده بهر طرف نگریستن پیش آورد ناگاه از دور گروه انبوهی بر
برادر خطیر مجتمع گشته و گفتگوئی دارند چون بصوب آن غوغا توجه نمود دید که انجماعت بر حوالی یوسف چون دایره بر گرد مرکز
محیط گشته نه بلکه چون پروانه بر حوالی شمع در اضطراب افتاده و همه با یکدیگر در معرض خصومت در آمده فی الحال پیش برادران
آمده صورت واقعه تقریر نمود و خبر مخلص یوسف بایشان رسانید فرزندان یعقوب از آنکه مبادا یوسف افشای اسراری
نماید که در سینه او مودعست و آن فرقه را بر واقعه خویش مطلع گرداند بتعجیل تمام آن مسافت قطع کرده بسر چاه آمدند
و با قافله مباحثه آغاز کرده گفتند این بنده گریخته ماست و چند روز است که از ما فرار نموده ناپدید است با هر چند بطلب او
شتافتیم خبر او کمتر یافتیم کاروانیان گفتند معاذ الله که این شخص بنده باشد چه این گوهر از معدن اکابر اسلاف
مینماید و این غصن شریف امارت در روضه اشراف در بر اوران گفتند نه بنده است فاما در خاندان اشراف
زاده است و دانه کرم دودمان سلف نرینش داده چند روز است که از سنن فرمان برادری انحراف نموده خط
جفاکاری بر فهرست مجموعه وفاداری کشیده اصل نقص جنایتست که این فرزندیست در کنار تربیت ما در پرورده و پدر ما را
بادوی محبتی با فراط میبوده ما را غیرت و حمیت بر آن داشته تا او را از میان برداریم و حال آنکه مادر او در سلک ملک
مادر ما منخرط بوده و مادر ما او را بما ارزانی داشته و بیع او اذن فرموده زیرا که میخواهست که محبت پدر از ما بجانب
او مصروف گردد چون کاروانیان احوال ایشان مشاهده کردند و اقوال ایشان استماع نمودند طبیعت ایشان از سخن
سر زده سخنان ایشان را تصدیق نمودند و یوسف تمامی سخنان ایشان می شنید و مهر خاموشی بر دهان نهاده زبان معجز
بیان بهر لا و نعم حرکت نمیداد بعد از آن احوال با کاروانیان گفتند که این بنده را با این عیب میفروشیم اگر
میخرید قدمی پیش نهید و الا بما تسلیم کنید تجار چون جرأت اولاد یعقوب و خاموشی یوسف ملاحظه کردند پنداشتند
که در این قول صادقند و از تهدیدات اخوان یوسف بعبودیت اقرار کرد و مراد وی اقرار بعبودیت حقتعالی بود لاجرم
مالک بن ذعر یوسف را خریداری نموده از قیمت وی پرسید اسباط یعقوب گفتند ای مالک ما در بهای این غلام
با تو مضایقه نمیکنیم و هر چه میدهی مسامحه مینمائیم و مالک بدرمی چند ناسره که در کیسه داشت یوسف را از برادران بخرید به
شرط یکی آنکه معیوب بعیب سرقه است تا آن عیبش رد نکنند و دیگر گریز پاست بند از پای وی برندارید دیگر آنکه پلاس
پوشانید و نان جو بخورش نوشانید مالک گفت در این باب حجتی مرقوم باید گردانید شمعون دوات و قلم حاضر کرد بنده
حجتی باین عبارت مثبت ساخت و تسلیم مالک کرد و گویند که عبارتش چنین بود که بسم الله الرحمن الرحیم هذا ما اشتری
مَالِکُ بْنُ ذُعْرٍ عَبْداً مِنْ اَوْلادِ یَعْقُوبَ اِسْمُهُ یُوسُفُ وَ بَاعُوهُ بِاَنَّ الْاَرْدَءَ بِعَیْبِ السَّرِقَةِ وَالْاِبَاقِ وَاَنْ لَا یُطْعِمَهُ اِلَّا الشَّعِیرَ وَاَنْ
لَا یَلْبَسَهُ اِلَّا الْمِسْحَ وَاَنْ لَا یُطْلِقَهُ عَنِ الْوِثَاقِ و ثمن از وی گرفتند و یوسف ابوی تسلیم نمودند چنانچه حقتعالی از آن خبر داد
وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ و بفروختند یوسف را بهای خسیس دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ درمی چند شمرده وَکَانُوا
فِیهِ مِنَ الزَّاهِدِینَ و بودند در یوسف از بی رغبتان یعنی بهای ارزان فروختن دریغ نداشتند و نشناختند
نگردند قوله تعالی وَشَرَوْهُ علما را اختلافست که مراد از این شری خرید نست یا فروختن بعضی گویند مراد فروختن است
و شری بمعنی بیع شایع است باین تقدیر معنی چنان شود که بفروختند یوسف را و در تعیین فروشندگان دو قولست

ابن عباس گوید که بایعان برادران یوسف بودند که او را بهای اندک فروختند و قول دیگر آنست که بایعان آنان
بودند که یوسف را از چاه بیرون آوردند قومی دیگر بر آنند که مراد از شری اینجا خریدنست یعنی بخریدند او را بهای اندک
یعنی کاروانیان بخریدند از برادران بثمن بخس و در بخس اقوالست بعضی گویند بمعنی حرامست زیرا که ثمن آزاد حرام است
و این قول مستند بابن عباس است و اصل بخس نقصانست و حرام را بخس از برای آن گویند که ناقص البرکاتست
و عکرمه و شعبی میگویند که مراد قلیل است و گروهی بر آنند که مراد نقصانست در قیمت نقصان ظاهر و بهر تقدیر بخس اینجا
بمعنی مفعول است ای ثمن مبخوس دراهم معدودة و مراد معدود بودن آنست که چون درهم اندک بودی
می شمردند و چون بسیار شدی وزن میکردند و آن مادون چهل درمست که آنرا اوقیه گویند یعنی معهود در میان
آن قوم چنان بود که چون دراهم بچهل درم رسیدی وزن میکردند اگر از آن کمتر بودی می شمردند و در تعیین
آن اختلافست ابن عباس و عکرمه و عطیه و قتاده میگویند که بیست درم بود و بعضی گویند بیست و دو درم بود و بعضی هجده
گفته اند و بعضی هفده نیز گفته اند والله تعالی اعلم و بر آن قول که بیست درم تعیین نموده اند گویند که ده برادر بودند هر کدام
دو درم میان یکدیگر قسمت کردند و روایتی آنست که یهودا از آن بها چیزی قبول نکرد و هیچ ایشان را مکروه شمرد و ایشان
حصه وی را نیز در میان خود قسمت کردند و کانوا فیه من الزاهدین مفسران در تفسیر این کلمه اقوالست قولی آنست که ضمیر
کانوا راجع با خوه است یعنی برادران در ذات یوسف بی رغبت بودند و نیز گفته اند که در ثمن وی بی رغبت بودند
از آن پدر می چندش بفروختند و قولی دیگر آنست که ضمیر راجع بمشتریانست یعنی در خریدن وی بی رغبت بودند
بجهت آنکه برادران الصفات و سیماش منسوب داشته بودند بدزدی و گریز پایی مر او را عیب کرده بودند و گروهی
دیگر گویند که مشتریان در معامله با وی از جمله زاهدان بودند یعنی بخاطر هیچکس خطور نکرد که با وجود آن حسن و جمال
و صباحت و ملاحت بکمال بچشم خیانت تواند که در وی نظر کند اما شمه از تحقیقات و لطایف و اشارات
درین آیات بینات قوله تعالی و جاءت سیارة بدانکه مراد از سیاره مسافرانند که قطع مفاوز و اودیه میکنند
در شب تار با تهای خونخوار در پی نور روند و ارباب تحقیق میگویند که مسافران بر دو قسم اند مسافران عالم صورت
و مسافران عالم معنی مسافران عالم صورت بابانها می پیمایند و مسافران عالم معنی آسمانها سیر سایند اینها مسافرانی اند
که گاهی سیر میکنند و گاهی می آسایند آنها سالکانی اند که اسیر و سلوک طرفة العینی تقاعدی نمایند کانوا قلیلا من اللیل
ما یهجعون نشان مسافران فرشی است لا خوف علیهم ولا هم یحزنون در شأن مسافران عرشی است مسافران فرشی عبیان
اقطار و اکناف زمین اند مسافران عرشی ندیمان اسرار نزل به الروح الامین اند مسافران فرشی را عوام و خواص شناسند
مسافران عرشی را جز خاص الخاص نشناسند اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری اما شمه از اوصاف کمال ایشان بزبان
ارباب اشارت بطریق مجاز و استعارت سمت گذارش مییابد گوش هوش بمن دار و از فهم دقایق آن هیچ
دقیقه نامرعی نگذاری درویش مسافران عرشی گرم روانی اند که در دم سر اندازی از استغراق وجد بام عرش
فرش نعلین ایشانست سوارکانی اند که گره افلاک در حال معاشرت جان با جانان کوی میدان شوق ایشانست انوار
سراج صفات اند که در مشکوة آیات ننموده اند اطیار ارواح قدسی اند که در اقفاص اشباح انسی آسوده نار مقداح نور اند
که در حراقه صورت محرقه جنبیت بشریت افتاده اند سوار پیدا قدمند که حالا در صحرای حدوث پیاده اند نه بلکه
پادشاهانی اند که مطربان مجالس قدس پرده انس زیر و بم سرور و صفا بزمزمه اسرار نزد روح مقدس ایشان
نواخته اند شاهانی اند که در عروسی سرای تجرید در حین مواصلت جان با جانان خلوت خانه تفرید را از اوباش
طبیعت باز پرداخته اند بلبلان مستی قومی اند که بر گلبن حسن بر اغصان جمال در پرواز عندلیب گلستان دیرینی اند

کر باشاهبازان

گر با شاهبازان عرشی همرازی و با کبوتران فرشی هم بازی **بیت** بی جا شو و در وحدت یعنی فنا جا کن هر سر که دوئی
دارد در گردن ترسا کن اندر قفس خاکی این طایر عرشی را زان پیش که بر پرد از شکر شکر خا کن اندر حیوان بگر
سر سوی زمین بردار گر آدمی آخر سر جانب بالا کن چون سلطنت الا خواهی تو جلالا شو جاروب لا لا بستان
فراشی الا شوا کن مباش چو سنگی کور انبود دیدی هر چند شوی عالی تو میل باعلا کن هم سر شو و هم محرم هم دم
شو و هم همدم ما را شو و هم ما شو هم بندگی ما کن قوله تعالی فارسلوا واردهم آن قافله چون بر حوالی چاه نزول
کردند وارد خود را بطلب آب فرستادند وارد با شهر روایات مسمی به بشیر بود و گویند وی غلامی بود سیاه در غایت
سیاهی و یک چشم داشت و فقیر و محتاج بود چون بمعاونت جبرئیل یوسف را از چاه بیرون آورد نظر یوسف بر وی
افتاد او را بدعای خیر مخصوص گردانیده فرمود بارک الله فیک فی الحال گونه روی وی از سیاهی بسفیدی منتقل گشت و
کدورتش بصفا مبدل شد و قوت باصره بدیده وی معاودت نمود چون احوال وی بر خواجه ظاهر گشت از ذل قیدش
بعز حریت تمتع داد و کریمه خویشتن بنکاح وی در آورد و هر چه داشت از مال و منال با وی مناصفه قسمت کرد **نکته**
اگر بشیر را از یوسف دو دولت روی نمود یکی آنکه منظور وی شد و دیگر آنکه بدعای وی فایز گشت بنده مؤمن
بنسبت بحقتعالی بمراتب از این زیاده یافت اگر آنجا بشیر از یوسف نظر یافت مؤمن در هر شبانه روزی سیصد و
شصت نظر منور میگردد و اگر آنجا یکدعا در کار وی کرد اینجا حقتعالی در قرآن چندین دعا در کار مؤمنان بتعلیم و تلقین
انبیا و اصفیا کرامت فرموده است اگر مؤمن نیز ببرکت ابد ولت از سیاهروئی در دنیا و آخرت برهد و دیده دلش
بنور البصیرت بینا گردد و بعزت دارین مشرف شود و سرمایه ایمان که میان بنده و حقتعالی است بابنده دارد و
کنیزکان و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون را در عقد ازدواج ایشان در آرد از کرم او عجب و غریب نباشد نقلست که چون
یوسف را از چاه بر کشیدند نور روی وی بمثابه تافت که نور خورشید را مغلوب گردانید و گویند سه کس را حضرت
جلال احدیت جل ذکره بنور جبین مخصوص گردانید چنانکه نور روی ایشان بر نور آفتاب غالب آمد یکی نور جمال یوسف
که بعد از آنکه سه شبانه روز در مجلس چاه متواری بود نوری در جبین او ودیعت نهادند که بر نور آفتاب فایق آمد
چنانکه مبین شد دوم نور روی ساره خاتون بود زوجه ابراهیم خلیل که روزی چند در محبس صندوقی متواری بود
چون از صندوق بیرون آمد نور جمال وی بر نور آفتاب راجح آمد و واقعه چنان بود که ابراهیم بهجرت اختیار نمود مملکت
پادشاهی رسید صادوف نام که بنظر خیانت در اهل و عیال غیب هر حلیله که بحلیت حسن و جمال محلات بودی بوی
چشم سیاه کردی و چون ساره را جمال بکمال بود بترسیم آنکه مبادا به قید کید آن ظالم گرفتار گردد در صندوقی در آورده
بود چند روزی در آن صندوق مختفی بود چون از صندوقش بیرون آورد چندان نور از روی وی اشتعال یافت
که نور آفتاب در جنب آن پست گشت سیم حضرت کلیم الرحمن موسی بن عمران بود که در وقت مکالمه چندان نور در جبین
او ظاهر گشته بود که بر نور آفتاب بیچیده تا حدی که هیچ دیده را طاقت دیدن آن نبود لاجرم چندان نور در جبین
او ظاهر گشته بود که بر نور آفتاب بنا بادی میکرد نقابی بر روی خود فرو گذاشته بود چون صفورا که حلیله جلیله وی بود
بنقابش محجوب و بدیدار خوش از دوری دور جانش بر آمد گفت ای موسی **بیت** نقاب از پیش رخ بر دار و بگشا روی
زیبا را و زان روی دست کن وان عاشق سرمست شیدا را موسی فرمود ای صفورا دیده ات را طاقت
دیدار من نیست گفت مرا آرزوی دیدار تو زندگانی ممکن نیست بعد از مبالغه بسیار چون چهره میمون بگشاد فی الحال
در مشاهده دیدار او دیده صفورا بگداخت و بر رخساره وی فرو چکید موسی دعا کرد باز حقتعالی دیده وی بوی باز داد دیگر
بار تمنای دیدار موسی کرد باز دیده اش بگداخت و بدعای موسی معاودت نمود گویند هفتاد نوبت با آن ضعیفه این معامله

چشم بر وند تا موسی در مناجات است دعا نمود تا نور چشم را بدست رسن اشتغال دادند و آن نور بر آفتاب
غالب بیامد چنانچه در تفاسیر مبین است **سؤال** موسی را این نور کرامت فرموده حضرت محمد مصطفی را چه نور
بود **جواب** موسی را نور در دست نهادند محمد مصطفی را در دل نهادند تا نور دل وی نور عرش مجید را مغلوب
گردانید و گویند نور آفتاب جزویست از هفتصد جزو نور عرش در شب معراج بقدر ارتفاع آنحضرت تا بمقام قاب
قوسین او ادنی چندان نور در دل مبارکش شعله زدن گرفت که در نظاره نور دل خود مستغرق گشت و همراه
در آن نور محو گشته سر فرو افکنده بود و التفات بچیز نمیفرمود روزی در دل صدیق گذشت که آیا رسول الله چرا
بجانب ما نظر نمیگشاید و نگاه کمتر میفرماید اندیشه صدیق از پس بر دل مبارکش عکس افکنده گفت یا صدیق لو کنت
متخذا خلیلا لاتخذتک خلیلا ولیکن شغلنا الجبار جل جلاله عن الاغیار صدیق گفت یا رسول الله نه مرا گفته بودی که تو بنور
سمع و بصری فرمود بلی ولیکن آنحدیث پیش از وصول قاب قوسین بود اکنون سمع و بصر دیگر دارم فاذا احببته
کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش صدیق گفت یا رسول الله عرش را مشاهده فرمودی
گفت بلی گفت با چندان نور چگونه دیدی فرمود غلبت نوری نوره نور من بر نور عرش غالب آمد **بیت** جایی که نور
احمد مرسل کند ظهور   خورشید و ماه کیست که لاف از ضیا زنند   چون کرد عزم مرکب جاهش بسد بعرش
عرش مجید بوسه بر آن خاک پا زند   آن عندلیب قدس که در گلشن وصال   در گلبن دنی فتدلی نوا زند
قوله تعالی یا بشری هذا غلام ابنست غلام و گفت غلامی یافتم زیرا که یافت بعد از طلب باشد و آن نقدی بود که بی جستجو
بدست آمده بود و اید روش دولت وصال حضرت احدیت جل و علا نیز از این قبیل است زیرا که یافت بعد از طلب
رسیده نیست سؤال بعد از سؤال و قاعده ایست در میان ارباب تحقیق که السؤال ذل فان قلت ثمن النوال وان جل نا
گفته اند که حکمت در جواب لن ترانی در برابر سؤال ارنی این بود که اگر دیدار نمودی آن سؤال ثمن دیدار آمدی و
دیدار خداوندی جل و علا را بها نیست بلکه عین موهبت است کذلک وارد بطلب آمده بود تا گاه بطالع میمون و بخت
همایون بوصال یوسف مشرف گشت و یافتن این نوع سعادات بعنایت ازلی باز بسته است تا بآن دولت و سعادت
که فایز آید **بیت** یاران سحرخیزان تا صبح که دریابد   تا ذره صفت ما را که زیر و زبر یابد   آن بخت که را یابد کاید
بلب جوئی تا آب خورد از جو خود عکس قمر یابد   با تشنه چه اعرابی در چه فکند دلوی   در دلو یکی باری چون
تنگ شکر یابد   یا همچه سلیمانی بشکافته ماهی را   اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد   یا موسی آتش جو کار دید رخشی و
خواهد که برد آتش صد صبح و سحر یابد   یا چون پسر ادهم راند ز پی آهو   تا صید کند آهو خود صید دیگر یابد
یعقوب صفت که بود گز پیرهن یوسف   او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد   قوله تعالی وشروه بثمن بخس اگر
کسی گوید که حکمت چه بود در آنکه شروه فرمود و نگفت باعوه جواب آنست که بیع تقاضای ملکیت کند و در شرا
ملکیت شرط نیست بلکه کسی شاید که چیز ملک خود را بخرد چنانکه الله تعالی فرمود ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم با نکه
نفوس مؤمنان از آن حضرت او بود از ایشان بخرید تا دانی که در خریدن ملکیت شرط نیست پس چون یوسف
ملک نبود لاجرم شرا تعبیر فرمود نه بیع **اشارت** بثمن بخس فرمود یعنی بهای ناسزا که بنسبت یوسف هیچ
مناسبت نداشت حقتعالی مذمت فرمود برادران یوسف را که یوسفی همچنان را بدرمی چند ناسره بفروختند تا از این
واقعه حصه از برای خود برداری و حصه تو آنست که دین اسلام از یوسف عزیزتر و دینی عند الله تعالی از درمی چند ناپسند
خوارتر هر که دین را بدنیا فروشد خسران و ملامت وی اضعاف مضاعفه برادران یوسف باشد **موعظه**
از صدیق منقولست که فرمود ای فرزند آدم ابلیس همیشه در پیش روی تو ایستاده و نفس تو بر دست راست تو

و هوا بر دست چپ و دنیا بر پس پشت و اعضا و جوارح بر حوالی و جبار عالم جل و علا بر فوق یعنی بحسب قدرت نه مکان
چنانکه فرمود و هو القاهر فوق عباده ابلیس ترا بترک دین میخواند نفس ترا بمعصیت میخواند و هوا ترا بشهوت دلالت
میکند و دنیا ترا باختیار او بر آخرت ترغیب مینماید و اعضا بانواع ذنوب میفرماید و جبار جل جلاله برحمت و مغفرت
میخواند قال الله تعالی اولئک یدعون الی النار والله یدعوا الی الجنة والمغفرة پس هر که اجابت ابلیس کند دین از وی غارت
جوید و هر که اجابت نفس کند روح از وی مباینت جوید و هر که اجابت هوا کند حسن خلق از وی گریزان گردد و هر که
اجابت دنیا کند آخرت را باد بر دهد و هر که اجابت اعضا کند بهشت از وی در حجاب شود و هر که اجابت الله تعالی
کند همه بدیها از وی دور شود و همه نیکیها واصل **لطیفه شریفه** نقلست که چون برادران یوسف را در معرض فروش
در آوردند مالک را نقدی چندان نبود و متاعی همچنان نداشت که بهای وی تواند بود دست در کیسه خود برد درمی
چند در ته کیسه وی بود ناسره که هیچکس او را بهیچ بر نمیداشت گفت با این درمی چند ناسره خریداری این گوهر از بهر
نتوان کرد از تردد که داشت در خاطر بدن وی تسکین یافت برادران گفتند یا مالک ما را مقصود نه بهاست
بلکه مراد ما خلاصی از بلاست این غلامی است بعیوب بسیار مبتلا و بصفات ذمیمه موصوف در امر بها و قیمت وی سهل
مینمائیم و هر چه داری قبول میکنیم و غلام را بتو می سپاریم **تقریب** این قصه بدان ماند که فردا بنده را از چاه لحد
بیرون آرند و بساط معدلت بگسترانند و مشاهد روان سیاست بسط کنند و بهشت را یوسف وار حاضر گردانند
مفلسان بر مثال مالک دست در کیسه اعمال کنند که در کیسه اعمال هیچ نقدی که ثمن جنت تواند بود نیست و دل از بهشت و درجات
وی بحسرت تمام بردارند خطاب رب الارباب در رسد که ای بندگان من نظر کنید که هیچ نقد شکسته نیاز
در تنگ کیسه از شما مانده است ثمن بهشت همان پسندیده است یکشعله از سوز سینه و یکقطره از آب دیده در
ثمن چمن جنت کافیست بهمان مقدار بهشت را باقطاع آن بشما تسلیم نمایم **لطیفه** دیگر هم در این کلمه شریفه نقلست
که چون رسول الله این آیه بر خواندی که وشروه بثمن بخس فرمود سبحان الله چه ارزان فروختند پیغمبر خدا را
در این **باب** نقلی در غایت لطافت شنوده در بعضی از تفاسیر نظر این فقیر چنین آمده که روزی عیدی بود و صغار
و کبار بفراغ بال بنشاط و انبساط اشتغال مینمودند حضرت رسول از مصلی باز گشته بودند در راه جمعی از کودکان
دست در دامن حضرت سید انس و جان زده گفتند یا رسول الله روز عید است ما را جوزی باید تا چنانچه رسم
بازی کنیم حضرت رسول از آنجا که بکمال شفقت و خلق عظیم وی بود فرمود ای کودکان چیزی همراه ندارم مرا
بجبی بفروشید تا شما را جوز دهد ایشان همچنان دامن مبارک آنحضرت از دست نمیگذاشتند تا اتفاقا فاروق
در رسیده گفت شما را چه باید که دامن رسول از دست نمیگذارید رسول فرمود یا فاروق از من جوزی طلب میکنند
با من چیزی نبود اکنون خود را بایشان تسلیم کرده ام تا مرا بفروشند و بهای من جوز بستانند فاروق دانست
که مقام انبساط است گفت رسول خدا را بچند میفروشید گفتند بانچه میسر گردد امیر نظر کرد هشت جوز با وی همراه بوده
کودکان آن جوز را گرفته دامن رسول رها کردند رسول تبسم فرموده گفت آه هم برادران یوسف را بهشت درم فروختند
و مرا نیز اکنون بهشت جوز میخرند **اشارت** ای عزیز من اگر برادران یوسف قدر و قیمت وی بدانستندی او را به
حقیقت بشناختی و را بهیچ در هزار عالم نفروختی تا به هیچ درم چه رسد **تقریب** کذلک اگر بندگان
عاصی قدر جناب قدس خداوندی جل و علا بدانستی بقدم در مخالفت او ننهادی و دنیا و آخرت را در مقابله
رضای وی بهیچ بر نداشتی **حکایت** شیخ شبلی میگوید که روزی در مجلس سید الطایفه جنید
بغدادی حاضر بودم ضعیفه با شوهر خویش نزد شیخ آمدند و زن از شوهر شکایت میکرد که مدتیست تا در عقد ویم و اکنون

عزیمت آن دارد که بر سر من زنی دیگر اختیار کند شیخ فرمود مرد از چهار زن روا ست زن گفت یا شیخ اگر زنان از کشف حجاب جایز بودی من پرده از رخ برداشتمی تا شما مشاهده فرمودی و انصاف دادی که با این حسن و جمال که مراست دیگری بر سر من اختیار کردن نه سزا است شیخ نعره زد و بیهوش بیفتاد و بعد از زمانی بهوش آمد شبلی میگوید از شیخ پرسیدم که سبب نعره زدن و از هوش رفتن چه بود گفت آن زن سخن میگفت و من آن سخن دیگر از جای دیگر می شنیدم گویا حقتعالی میفرماید که ای جنید اگر روا بودی که در دار فنا مرا کسی بدیدی حجاب برداشتمی تا بندگان مرا بدیدی و بدانستی که هر که را چون من خدائی باشد سزد التفات بغیر من کند للشیخ اوحدی بیت

آن سمن بر که یار در پرده ... شهر پرشور دیده در پرده
همه گلها از و شگفته و باز ... رخ او غنچه وار در پرده
همه را رخ بچون و دیده نگار ... نیست کس با نگار در پرده
از برون گر هزار بینی نیست ... جز یکی زان هزار در پرده
هم توئی پرده بصیرت تو ... خویشتن را مدار در پرده
پرده خویش را بسوز و ببین ... دوست را آشکار در پرده
هرکه او اختیار را بگذاشت ... رفت بی اختیار در پرده

اوحدی رویش اگر پادشاه عالم تعالی و تقدس نقاب عزت از حقیقت جمال یوسف برداشتی برادران از ارکن فروختن بودی و نه مالک را طاقت خریدن کذلک اگر ملک تعالی حجاب جلال از چهره جمال برداشتی نه عاصی را یارای آزار بودی و نه مطیع را طاقت کردار در حقایق سلمی نقل از امام جعفر میکند که از بیع برادران مر یوسف را بثمن اندک تعجب منمای که معامله تو از این عجب تر است که تمامی حظوظ آخرت را باندک مایه از حظوظ دنیویه بلکه بشهوتی از تمتعات نفسانیه میفروشی و لیاقت این معامله خاسره از دو رضا و سعادت لقای حقتعالی محروم میگردی و از ابن عطا منقولست که فرمود برادران دشمنان یوسف بودند او را ببهای ارزان فروختند تو که نفس خود را دوست میداری با آنکه نفس عالی و قیمت علی بحضرت ملک تعالی جل جلاله فروخته ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة باز بدشمنان خویش که عبارت از هوا و شهوت باشد بثمن القلیل میفروشی و از این مبایعه با خسران هیچ نمی اندیشی لطیفه شریفه ای درویش عجب نه آنست که برادران مر یوسف را ببهای اندک بفروختند عجب آنست که ستاره یوسفی همچنان از ابه چند درم ناسره بچنگ آوردند ای درویش از آن نیز چندان عجب نیست که قومی بهشت باقی را بدنیای فانی بفروختند عجب آنست که بهشت و آن بزرگوار پر او پادشاهی ابدی لایزالی را بقرصی که بر دست درویشی نهادند و یا خرمائی که در دهان مستمندی در آورده بدست آوردند عزیز من دولت بهائی نیست و کرامت حقتعالی جز عطائی اشاره لطیفه ای درویش برادران قدر یوسف ندانستند لاجرم بارزانش فروختند و بعد از آنکه فروختند نیز پشیمان نشدند اما آن روز که برادران بمصر آمده بودند و در پای تخت یوسف بعرض نیاز ایستاده میگفتند یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر یوسف فرمود خاموش باشید اگر من عزیز بودمی مرا ببهای ارزان نفروختی یوسف را اجازت رسیده بود باظهار امر خویش پرده از پیش جمال برداشت و در حضور مصریان با برادران خطاب فرمود که ای مصریان چنین صورتی را به بیست درم فروختن انصاف هست یا نه برادران را از این خجالتی تمام روی نمود از برای تسلی ایشان فرمود لا تثریب علیکم الیوم تقریب آنست که چون وقت انکشاف استار جلال از جمال لایزالی پدید آید و انوار تجلی الهی ظهور کند هشتصد هزار سال از سطوت انوار تجلی عاشقان بی شعور باشند چون نظر در جلال کنند میگدازند و چون مشاهده جمال مینمایند مینوازند اذا نظروا الی جلاله ذابوا و اذا نظروا الی جماله تابوا بعد از آنکه هشتصد هزار سال بگذرد خطاب آید که ای اسیران اشعه شموس جلال و جمال و ای مشتاقان شمایم روایح وصال چه انصاف باشد که همچنین جمالی را بتمتعات دنیویه بلکه بنعمات اخروی به کسی فروشد و از لذت تجلی

وصال

وصال محروم ماند بیت

هر نظر محرم دیدار تو نیست ... هر دلی واقف اسرار تو نیست
لمعه نور تجلی است توی ... دیده را طاقت انوار تو نیست
چونکه خورشید رخت جلوه کند ... ذره گو که هوادار تو نیست
که کند در رخ خورشید نظر ... که نه آئینه رخسار تو نیست
رب ارنی نه همین موسی گفت ... کیست کو طالب دیدار تو نیست

اشاره شریفه مقرون بحکایت لطیفه ای درویش اگر برادران قدر و قیمت یوسف شناختندی بدنیا و عقبی نفروختندی چون قیمتش نشناختند بدراهم معدوده بفروختند و این عار و غرامت بر ایشان باقی ماند تا بقیامت نقلست که جوانی بر دست ذوالنون مصری توبه کرد و بر رسم هدیه دویست دینار زر سرخ بر مریدان شیخ نفقه نمود و مدتی ملازمت شیخ نموده بسر میرسانید و از حضرت شیخ هیچ التفاتی نمیدید روزی بر سبیل شکایت نزد بعضی این حکایت اظهار میکرد و نام خدمت و عطیه خویش بر زبان می آورد و با وجود آن بی التفاتی شیخ نفرین میکرد چون شیخ از این معنی وقوف یافت بر خاطر شریفش بغایت گران آمد جوان را طلبید و انگشتری با قیمت بوی داده فرمود بیازار برو و بر بعضی از تجار عرض کرده قیمت کن و بعد از آن بفروش و چون انگشتری را نزد بقالان و کفشگران و ارباب صنایع برده زیاده از ده درم قیمت نکردند نزد شیخ آمد تقریر واقعه نمود شیخ فرمود که بچه طایفه عرض کردی گفت به بقالان و بزازان و خبازان و امثال ایشان نمودم شیخ خاتم از وی بستانید بمریدی دیگر داد تا بجواهریان برده بدویست دینار زر سرخ بفروخت و بها بنظر شیخ آورد و شیخ آن دویست دینار بآن جوان تسلیم کرده فرمود سر خود گیر و برو که معرفت تو در تصوف چون معرفت ایشان در بیع خاتم است که قدر و قیمت آن ندانی و بنا اهلان معروض گردانی قدر و قیمت معارف و حقایق ارباب تصوف و اصحاب تعرف کجا دانی و نگاه داشتن آن کی توانی آمار جوع بقصه بزرگان فن تواریخ در کتب عالی شماریخ چنین ایراد فرموده اند که چون برادران یوسف را بفروختند و اخذ دراهم معدوده نموده مشتری بیع نامه از ایشان طلبید شمعون در این باب حجتی مرقوم گردانید و در آن حجت قید کرد که مالک تا بمصر نرسد مملوک را از قید و حبس اطلاق نفرماید چنانچه شمه از آن مرقوم گشت و در این اثنا یوسف در برادران بحیرت می نگریست و شدت بیرحمی و سخت دلی ایشان و صعوبت مفارقت اخوان و خلان میگریست و حاصل این کلمات بزبان حال معروض میگردانید رباعی

رفت آن سخنان که باز گفتیم بهم ... وصلی که از آن چو گل شکفتیم بهم
دردا که ز یکدیگر جدا افتادیم ... تا بار دیگر کجا که افتیم بهم

گویند برادران در حین بیع با مالک گفتند که این غلام با وجود گریز پائی عیب دزدی نیز دارد و از محافظت احوال وی نتوان غافل بود بنا بر این سخنان مالک فرمود تا بند گران بر پای یوسف نهادند و غلامی بد خلق نحلوس نام بروی موکل ساخته و دوال بر طبل ارتحال فرو کوفتند و چون کاروان روان شد یوسف از مالک دستوری طلبید تا با برادران خود دیگر بار رسم وداع پردازد مالک گفت ای غلام در تمامی تو هیچ گونه مهری و شفقتی نه ورزیدند چندین رغبت به نسبت با این جماعت از بهر چیست یوسف گفت کل ینفق مما عنده ع از کوزه همان برون تراود که در وست پس مالک او را دستوری داده یوسف بخیر گشتان نزدیک برادران آمد و یکیک را در کنار گرفته بر دست و پای ایشان بوسه میداد و هر چند تضرع نمود مطلقا در رحمتی بر روی او نگشادند و لطیفه شفقتی در حق وی مبذول نمودند و یوسف ایشان را بدعای خیر امداد نموده فرمود سلمکم الله تعالی و ان غممتمونی حفظکم الله و ان ضیعتمونی لا اضلکم الله و ان ترحمونی رباعی

یارب که ز عشق تو چها دید دلم ... چندین غم محنت بلا دید دلم
یارب بکه هیچ غمی نباید پیش ... هر چند که از تو صد جفا دید دلم

پس با دل شکسته و خاطر خسته باز گشت و با کاروان رسیده بر شترش نشاندند و تعجیل تمام رو بمصر نهادند و یوسف برنج غربت و ذل

عبوس نهاده در فراق پدر مینالید و قطرات حسرات از دیده میبارید و در اثنای آن حالت بمقابر آل یعقوب که مشهد
مادر وی بود رسید خود را از بالای شتر افکنده افتان و خیزان بسر تربت مادر آمده خاک مرحلی را در کنار گرفت و به
امثال کلماتی ترنم مینمود که مضمون وی این بود که ای مادر مهربان سر از خاک تیره بردار و نظر بر احوال فرزند خود کار
ببین که چگونه بانواع بلیات مبتلاست و گرفتار اصناف رنج و عناست یا اماه کاش مرا میدیدی که چگونه پیراهن از تنم
کشیدند و بآسیب طپانچه رخسارهٔ مرا رنجه گردانیدند و مرا در چاه ظلمانی انداختند و حسرت و پشیمانی افکندند و بعد از آن
اجرا اسم عبودیت بر من نمودند و بدرمی چند ناسره بفروختند و مرا چون اسیران بسلاسل مقید ساخته بر پشت
مرکب انداختند الحکم تا بکدام منزل رساوی رسانند و بدرد غریبی و اسیری مبتلا گردانند این نوع زاری و سوگواری عرض
میکرد و اشک حسرت از دیده میبارید و در اینمقام گفته وی تطویل انجامید چندانکه قافله چندی روی آنجا شبها ماند در
کشف الاسرار نقل از کعب الاحبار میکند که در اثنای این گریه و زاری از هوا ندائی شنید که یُنَبِّئُهُمْ وَمَا صَبْرُكَ اِلَّا بِاللّهِ
[illegible] چون یوسف از نظر شتربان بفرار دی جازم گشته بالفور مراجعت نموده یوسف را دید نشسته بر سر تودهٔ خاک
گریان پیش او آمد و از سر جهل طپانچه بر صورت نازنین او زد و تصدیق قول برادران کرده او را بگریزپائی متهم داشته
در حق وی جفاها گفت و آن شور بخت نمکی تازه بر جراحت دل دردمند یوسف پاشیده تندیها نمود **کشف**
نقلست که چون دست پلید آن شوم بر جبین آن معصوم رسید فی الحال دست وی خشک شد و از کار باز ماند و حضرت
یوسف از آن برادت سوء ادب بیطاقت گشته رو بجانب آسمان کرده بدرگاه احکم الحاکمین و کهف المظلومین جل ذکره
تظلم نموده گفت الهی اگر مرا شایستگی انتظام در سلک خاصان بارگاه احدیت نیست بحق ابراهیم خلیل تو و بحق اسحق
ذبیح تو و بحق یعقوب اسرائیل تو که بر من بخشای و بفریاد من برس همان لحظه رقعه نیاز وی بتوقیع اجابت موشح گشته جبرئیل
فرود آمده در پیش قافله پری بر زمین زد بادی سرخ عظیم بر خواست و ابرهای سیاه فام تاریک در هوا پدید شد
شدت هبوط ریاح و تراکم سحب مظلمه بمرتبه انجامید که قافله از حیات مأیوس گشته یکدیگر را امید بدند شتران راه فرار
پیش گرفتند زلزله بر زمین افتاد و ملائکه بگریه در آمدند تغییر کلی در عالم پدید آمد مالک ابن ذعر چون این حال مشاهده کرد گفت
ای رفیقان نیکو تامل کنید که از شما چه عمل ناپسندیده و کدام فعل قبیح صادر شده که از آن توبه و استغفار
باید کرد و هر آینه که این نتیجه افعال و کدورت اعمال ماست که در هوا اثر کرده است اِنَّ اللّهَ لا یُغَیِّرُ ما بِقَومٍ حَتّی یُغَیِّرُوا
ما بِاَنفُسِهِم کاروانیان گفتند ما از خود گناهی نمیدانیم که مستحق این عقوبت باشیم آخر الامر غلام شور بخت
گفت همانا این محنت بواسطه شومی معامله من روی نموده و این صعوبت بنابر جسارت من دست داده چه این ساعت
طپانچه بر روی غلام کنعانی زدم و او آب در دیده گردانید و روی بآسمان کرد و لب بجنبانید **کشف** دست
من خشک گشت و زمین و زمان چنین که می بینید بهم بر آمد مالک و مملوک با همه کاروانیان نزدیک یوسف صدیق
آمدند و در پای مبارکش افتادند عذر خواستند و به استغاثه تمام از وی التماس عفو نمودند تا جبر این
نقصان کرم فرماید یوسف معذرت ایشان قبول کرده روی بقبله دعا آورد و از باری تعالی فرج ایشان التماس نمود
در زمان تموج هوا تسکین یافت و عروس آفتاب نقاب چهره گشاده عالم بقرار آمد مالک چون آن کرامت مشاهده
نمود دست غلام گرفته نزد یوسف آورده درخواست نمود تا بقصاص خویش او را ادب کند یوسف فرمود چه جای
این سخن است ما از اهل اغماض و احسانیم و در جزای بدکرداران بغیر عفو و تجاوز چیزی ندانیم از سر گناه وی در گذشته
رقم نسیان بر جریدهٔ عصیان او کشید و از بهر غلام دعا فرموده دست وی باز بحالت اولی بازگشته بجریانی در آمد
کشف و بعد از ظهور این خارق عادت یوسف را بند بر داشته بچشم تعظیم و احترام در وی نگریسته بخلعتهای

شریفش بیاراست و مرکوبی پسندیده از برای وی زین کرده تعیین نمود و باعزاز و اکرام تمام بجانب مقصود روان
گشتند **کشف** مالک گفت که در هیچ منزلی نزول نکردم و از هیچ مرحله ارتحال ننمودم مگر اینکه خیر و برکت
یوسف بنسبت باحوال خود مشاهده میکردم و هر صباح و شبانگاه آواز ملائکه میشنیدم که بیوسف سلام میکردند
و در راه قطعه ابر سفید میدیدم که بر سر یوسف سایه می انداخت و لوای افتخار وی بر ذروهٔ استظهار بر می افراخت
اما لطایف این قصه نقلست که چون بواسطه جسارت آن غلام تغییر تمام در عالم پدید آمد و بطپانچه که بر جبین نازک
زد این همه صواعق متعاقب گشته ملائکه گفتند خداوندا صد هزار تازیانه بلا بر این کودک بیگناه زدی هیچ تغییری
در عالم پدید نیامد بیک طپانچه که از روی بیحرمتی این غلام بروی زد اینهمه بلا و آفت در عالم انداختی خطاب آمد که تازیانه
که ما بیواسطه بروی زنیم عین تربیت باشد و چون واسطه در میان آید ترک حرمت باشد آنچه ما کنیم پسندیده و هر چه
غیر ما کند ناپسندیده **تقریب** و نظیر این آنست که ملائکه در لوح المحفوظ نظر کردند عیوب آدمیان و قبایح
اعمال ایشان در لوح ثبت یافتند ایشان تیز زبان بعیب آدمیان بگشادند که اَتَجعَلُ فیها مَن یُفسِدُ فیها جواب
عتاب آمیز اِنّی اَعلَمُ ما لا تَعلَمُونَ بسمع ایشان رسانیدند و بعد از آن خطاب بقلم آمد که ای قلم طاعات فرشتگان را
بنام آدمیان مرقوم گردان که سنت ما چنین در رود یافته که هر که عیب کسی گوید طاعات او را بدان کس منتقل نمایم
فرشتگان بنالیدند که خداوندا صد هزار عیب ایشان بیان فرمودی ما نیز با این جهت دلیری نموده عیب
ایشان براستی تقریر کردیم اکنون طاعات ما با ایشان میدهی خطاب آمد که آری ما عیب بندگان خود گوئیم اما از
دیگران عیب کردن ایشان نپسندیم ما را در اظهار عیوب بندگان حکمتهاست کسی بحکمتهای ما راه نبرد اِنّی اَعلَمُ
ما لا تَعلَمُونَ **اشارت** اگر کسی سؤال کند که بیک طپانچه غلام این همه صاعقه پدید آمد و از آن همه جفاها که
برادران با آنحضرت پیش بردند هیچ گونه تغییر و تبدیل واقع نشد حکمت در این چه تواند بود جواب آنست که آری
اگرچه برادران جفا کردند اما نسبت برادری میان ایشان صاعقه را مانع شد **نکته** ای بنده اگر چند جفاکاری
اما تا نسبت توحید برقرار است از خلود عذاب و دوام عقاب ایمن خواهی بود جواب دیگر آنست که برادران یوسف
اگرچه ظلم کردند در میان ایشان یهودا از طریق ظلم انحراف مینمود و در راه وفا جوئی می پیمود برکت وفای وی جفای ایشان را
گذرانیدند **نکته** ای درویش وقتی که جفای نه تن را بوفای یک تن در میگذرانند اگر جفای هفت عضو را بوفای
دل درگذرانند اِنَّ فی الجَسَدِ لَمُضغَةً اِذا صَلَحَت صَلَحَ الجَسَدُ وَاِذا فَسَدَت فَسَدَ البَدَنُ کُلُّه از کرم الهی جل و علا عجب و غریب
نخواهد بود **رجعنا الی القصه** نقلست که چون قافله قطع منازل و طی مراحل نموده بنواحی مصر رسیدند موضعی سبزه
پیدا کردند قریب بچشمه فرود آمدند و چون یوسف از تعب سفر متاثر گشته و زنگار غبار بر آئینهٔ جمال او نشسته
بود مالک بفرمود تا در آن چشمه در آمده خود را از گرد راه بشست و شوی دهد یوسف متوجه چشمه گشته جبرئیل
امین قبه آدم صفی را که قبل از وقوع زلت با حوا در آنجا بسر می برد آورده بر بالای چشمه نصب فرموده تا بدن
همایونش از چشم اغیار مصون و از آفت عین الکمال مامون ماند **بیت** ز منزل تا بچشمه گشت مایل چه
مه در برج آبی ساخت منزل   بطلعت بود خورشید جهان تاب   چه نیلوفر فرو رفت اندر آن آب   تنش
در آب چون عریان در آمد   بتن آب و از آن جان در آمد   گشاد از خم سلسل گیسوان را   برخ زنجیر بست آب
روان را   مهیا ساخت بهر صید ماهی   معنبر دامی از مه تا بماهی   گهی میریخت آب از دست بر سر
ز پروین ماه را می بست زیور   گهی میداد از کف مالش گل   زنخچه شانه میزد شاخ سنبل   چه گرد از
روی چرک از تن فرو شست   چه سروی از کنار چشمه بر رست   ز مفرش وار مالک پیرهن خواست :

بجلباب سحر کل ابار است   از وهب منبه روایتست که چون یوسف بآب در آمد ماهیان چون رایحه یوسفی بشام
ایشان رسید روی بآن چشمه آورده بمباس این بشر نفیس مبادرت مینمودند و هر ماهی که بآن دولت مستسعد
گشتی در میان ماهیان افتخار مینمودی و گویند که در نسل آن ماهیان این افتخار باقیست تا بروز قیامت صاحب
عین المعانی گوید که چون یوسف زمانی بنگ در آن مغتسل بماند مالک را دل مشغول گشته قاصدان فرستاد
تا از آن ینبوع سعادت و منبع کرامت خبری آرند و ایشان در آن صحرا متفرق شده چندانکه طلبیدند بجز مجلس ازوی
نشان ندادند چه او در رقعه غیرت مستتر و در پرده عصمت محتجب بوده چون فرصتی منقضی شد کاروانیان دیدند که
یوسف می آید صحبانی که دیده ذوی الابصار در مشاهده خورشید جمالش خیره و رخساره ماه در برابر عارض انورش
تیره مینمود مالک گفت ای یوسف کجا بودی که هر چند ترا بیشتر طلبیدیم کمتر یافتیم خرد خرده شناس در
جواب وی میگفت که هر دیده را طاقت دیدن چشمه خورشید نیست و هر چشم را قوت مشاهده صورت جانی نه
فرد چون پری از نظر خلق از آن پنهانی   که نو جای نظر محرم دیدار تو نیست   بعد از آن یوسف
بکاروان ملحق گشته متوجه شهر شدند و از عبد الله بن عباس روایتست که چون مالک را نظر بر جمال یوسف
افتاد حسن و جمال وی بر مزید مشاهده کرد بفرمود تا جامه زربفت و حریر در روی پوشانیدند و عمامه بغایت
لطیف بسان ماه همایونش نهادند و او را در محفه نشاندند و بر شتر بستند و روی بمصر آوردند **کشف** و اتفاقا
در آن سال رود نیل خشکی ورزیده آب وی بتنگ افتاده بود و در میان مصریان عسرتی پدید آمده و مردم محتاج بطعام
گشته رسم مصریان چنان بود که چون قافله بمصر نزدیک رسیدی باستقبال قافله بیرون می آمدند اکنون که
خبر رسیدن قافله شنیدند و گفتند که طعام همراه دارند باهتمام تمام خواص و عوام باستقبال کاروان بیرون
آمدند **معف** و گویند که پیش از رسیدن کاروان آوازه آن بدر منیر با شعشعه آن آفتاب کشور عالم گیر بتمامی مصر پر تو انداخته
بود و اهل آن دیار بکلی بتماشای جمال و تمنای وصال یوسف روی بدان قافله نهادند و هر یک بزبان حال باین مقال ترنم
می نمودند **رباعی** این شهر پر از حدیث آرزوی تو است   دلهای جهانیان همه بسته او است   ما
میکوشیم و دیگران میکوشند   تا بخت کرا بود که را خواهد بود   و در بعضی از قصص آورده که چون موکب
شریف یوسف بیک فرسنگی مصر رسید منادی غیب از فضای هوا ندا در داد که ای مصریان مر شما را تهنیت
باد که مهمان عزیزی بشما اقبال نماید که برداشته نظر لطف حق است و هم آراسته نظر قبول خلق در سیرت
بفرشته سابق است و در صورت بهجت و انس فایق فرخ جمالی است که هر که در روی نگر دشاد گردد و هر غمزده
که دیدار وی ببیند از غم آزاد آید گویند چون این ندا باستماع سکان اوطان مصر رسید همه مردان و زنان
از پیر و جوان باستقبال وی بیرون آمدند و منتظر قدوم اجلال وی میبودند تا از دور گرد سواران پیدا شد و یوسف
در میان ایشان بشکل ماه تابان کلاه مذهب بر سر و دواج ملمع در بر رخساره چون آفتاب تابان ساطع و انوار
حسن و جمال با کمال از جبین مبینش لامع و دو یاقوت سرخ از بناگوش آویخته و گونه گونه الوان از سمن و نسترن و ارغوان
بر هم ریخته چون نظر خلق بر جبین مبین وی افتاد همه واله و حیران بچو دانه در پیش وی بسجود افتادند یکی میگفت ملکی است
از آسمان فرود آمده و دیگری میگفت روحی است از عالم ارواح بدین جهان نزول فرموده بحسب تفاوت نظر هر
کسی از وی نوعی خبر باز میداد **القصه** مصریان در رکاب آن سلطان روان تا بدروازه مصر رسیدند گویند لمعات بارقات
جمال یوسف بر نور آفتاب فایق آمد و رایحه فایحه اش با نسیم صبا همراه گشته تمامی ارجا و مصر را از طیب رایحه خوش
معطر گردانید همه اجزاء بسیط الغبراء از عطر روح پرورش خاصیت مشک و عنبر گرفت آبها در جداول و انهار جاری

گشت

گشت اطیار بر اشجار در نغمه سرائی در آمدند غوافل غموم از مراحل قلوب رخت اقامت بیرون بردند و عساکر
فرح و سرور در بواطن ساکنان آن مواطن نزول کردند و جمعیت و حضور در آن بلاد بقدوم شریفه آنحضرت متزاد
گشت نظیر این آنست که چون بنده مومن را فرمان بهشت آید فرشتگان با وی همراه روی بهشت آرند نسیم
از ساق عرش که آنرا نسیم لطف نامند بوزیدن در آید برگهای درختان بهشتی را چون مطربان خوش آواز نغمه
دلنواز در آرد و نوای مرغان بر سر شاخسار اشجار با صدای آب در جداول انهار همداستان گردد غموم و هموم بفرح
و سرور مبدل گردد مشام جان بروایح قدس معطر شود و عاشقان جمال دوست چون صوفیان حلقه صفا در سماع
آن نغمه و نوا در رقص طرب دست طرب بر افشانند از لذت این سماع جان عاشق شراب شوق چاشنی گیرد
و لاله عشق پرده از پیش جمال معشوق بر گیرد عاشق بیچاره در پرتو نور تجلی از کون بی شعور گردد و از هیبت نور ذات
بیم آن بود که اساس بنیاد بشریت از هم فرو ریزد حضرت جلال احدیت جل و علا بسماع سلام خویش او را
از غیبت باز بحضور آورده گفت و شنید دوستانه در میان آرد و هیبت عظمت و جلال را بالطف مقال محتجب
گرداند بنده دلداده را از مقام دهشت بگفتگوی اسرار عشق و محبت بحضرت خود مشغول گرداند از میان جان
بنده این نعره بر آید **بیت** بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست   بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر   کان چهره مشعشع تابانم آرزوست   یعقوب وار وا اسفاها همی زنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست   در زبدة التواریخ میگوید که باری تعالی جمال جهان آرای یوسفی را نوری
داده بود که از نیکوروزه راه میدرخشید و اتفاقا در آن روز آفتاب بنقاب سحاب متواری گشته بود و تیرگی روی
نموده بود بلکه پیش از آنکه خورشید رخسار یوسفی نقاب بگشاید از طره شب مثال او عکسی بر آمد بار افتاده
بود و غرض از تمهید این مقدمه آنکه چون نور چهره تابانش از ورای حجاب لامع شد حجاز را مانند ضمیر ارباب صفا
و باطن منیر اصحاب کیاست و ذکا روشن گردانید مصریان چون روز تیره را از روشن دیدند انگشت تحیر بدندان
تفکر گرفته تعجب مینمودند تا خبر در شهر افتاد که همراه این قافله غلامیست که نور جمال وی بر نور آفتاب فایق است
و ملاحت و صباحت بر حور و پریان جنت سابق این طیب طیب رایحه فایحه او است بمشام مشتاقان شمایم
عشق و محبت فایق آمده و این نور جبین مبین او ست که بر اطراف و اکناف مصر لایح گشته دلهای مشتاقان
در طلب و جانهای صاحبدلان از اشتیاق مقدم همایونش بلب رسیده لاجرم باستقبال کاروان بیرون
آمدند و بعد از آنکه حدیث حسن یوسف سمر گشته بود ملک مصر را از این صورت خبر شد این اعمال و امیر عمال
خود را که بقطفیر موسوم بود و پدرش مسمی بروحیب و مصریان عزیز مصرش خواندندی بخریداری یوسف بیرون فرستاد
مالک چون هجوم مصریان مشاهده کرد یوسف را بعماری در آورد و بنقاب احتجابش محتجب گردانید و چون مصریان از
وی استدعای مشاهده دیدار یوسف نمودندی وعده بدر آمدن شهر میفرمودی تا بعد از آنکه او را بشهر در آورده بمنزل
مناسب نزول فرمود از ابن عباس مرویست که وی فرمود آن روز مصر بغایت خراب و ویران بود و خشکسالی
واختر مصریان در وبال و مردم متقلب الحال بقدوم شریف آنحضرت برکت در آمد باران نزول نموده رود نیل پر آب
شد و درختان بار بر داشتند و قحط و جدب بخصب و رخا مبدل گشت و غلات و محصولات فراوان شد
و نرخ گران روی بارزانی نهاد و مردم میگفتند که از آن روز باز که قدوم شریفه این غلام عبرانی در این شهر
شرف ورود ارزانی فرمود که گویی از فرزندان ملوک و نسل انبیاست این نوع فتح و گشایش وجود و بخشایش
روی نمود و رخا و نور و صفا در این شهر پدید آمد **القصه** چون مالک یوسف را بحجره خاص فرود آورده بفرمود

تا بر بارگاه خرگاهی برافراشتند ومنظرگاهی بالوان نقش پیراستند وروایتی آنکه قبه ساختند ودر آن قبه
غرفها وشرفها ترتیب نمودند وبانواع نقوش وصور ملون ومزین گردانیدند مصوران چین بقلم تلوین در اضلاع
زوایای او بر قاعده حاذقه ومتفرجه نقوش بدیعه وصور غریبه بر کشیدند وصور طیور را از غایت مهارت در حیز
طیران وانا سی را در معرض تقریر وبیان در آوردند وچون قبه وایوان بر مثال کیوان ردای ترفع در کشید
وخلعت اتمام در پوشید مالک بفرمود تا خلعتهای پادشاهانه ترتیب کردند قبای خز لعلی منسوج بطلای احمر چون
صوف مرا منحنی (؟) سبزخ اخضر در وی پوشیدند وکلاهی مکلل بجواهر قیمتی بر فرق او نهادند وقصب پادشاهانه بر میان
او بستند کرسی زرین مرصع بدر و یاقوت بر سر ایوان نهادند وگردبالشی زربفت بر آن کرسی انداخته یوسف را
بر آن نشاندند ودر پیش ایوان میدانی گشاده ترتیب نمودند که نظارگیان در آنمقام مجتمع گردند پس منادی کردند که
امروز روز عرض غلامست هرکه را آرزوی مشاهده دیدار اوست بعلان مقام حاضر گردد بعد از آنکه مصریان ازدحام
نمودند وخواص وعوام تشریف حضور ارزانی فرمودند منادی ندا کردن گرفت که من یشتری هذا الغلام الحبیب
من یشتری هذا الغلام اللبیب یوسف منادی را از گفتن اینسخنان منع فرمود وگفت چنین گوی که من یشتری هذا الغلام
الکئیب من یشتری هذا الغلام الغریب وخریداران ساعة فساعة زیاده می شدند ومشتریان لحظه فلحظه در قیمت
آنحضرت می افزودند وصدیق این حال مشاهده کرده نطاق طاقتش گسیخته از درج دیده رشتهای مروارید بر صفحات
رخسار فرو ریخته از این واقعه ملول ومحزون گشته سر بجیب تفکر فرو برده در این اثنا جبرئیل امین از نزد رب العالمین پیغام
آورد که ای یوسف غم مخور ودل تنگ مدار بعزت وجلال ما که ترا از این بهتر بقدم بیرون نبریم تا داغ عبودیت بر ناصیه
روزگار این قوم که بنظاره وخریداری تو آمده اند نهیم در تفسیر کشف الاسرار میگوید که چون یوسف را در جلوه گاه
بخت عرض نقاب از جمال بر داشتند هرکرا چشم بر روی وی افتاد همه مفتون وی گشتند وهزار دل عاشق جمال
وی شدند ولیکن با مشاهده جمال آنحضرت هیبتی همراه بود که از غایت عظمت وابهت در روی نتوانستند نگریستن
نقلست که قطفیر که عزیز مصر مشهور است در این مجمع حاضر بود وگویند زلیخا که حلیله وی بود مسماة براعیل بنت عاییل آوازه
حسن وجمال یوسف شنیده از عزیز اجازت حاصل کرده بر غرفه بر آمده بود ونظاره جمال یوسف مینمود ومراد او واقعه پیش
از این روی نموده بود که همواره منتظر ظهور آن میبود وکیفیت واقعه چنان بود که وهب بن منبه روایت کرده است که
پادشاهی بود در مغرب زمین وبروایتی آنکه نام وی طیموس بود وبروایتی رعاییل چنانکه مذکور شد وقول اول اختیار
عبد الرحمن الجامی است چنانکه فرمود **بیت** چنین گفت آنکه دُر دان سخن سنج که در گنجینه بود دُرش از گهر گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس همی زد کوس شاهی نام طیموس ز فرقش تاج را اقبال مندی ز پایش
تخت را پایه بلندی زلیخا نام زیبا دختری داشت که با او از همه عالم سری داشت سهی
سروان هوا داریش کردی پری رویان پرستاریش کردی نه هرگز بر دلش باری نشسته نه بیخاری ز خارش
بپا خاری شکسته دلی فارغ ز لعب چرخ دوار نبودی غیر لعبت بازیش کار بدو بستان خرم دلشاد
بودی زغمهای جهان آزاد بودی وهب منبه میگوید که این زلیخا هفت ساله بود که مر او را واقعه
غریب روی نمود وآن چنان بود که شبی بناز وثروت بر بستر عیش وعشرت خفته بود در خسار گلبرگش حریر
ناز سوده ودیده نرگسینش نوازش گر خواب راحت غنوده بخوابش چنان نمودند که جوانی چون حوریان جنانی سیمین
عذار وچون آیینه ندگانی لطیف رفتار **بیت** همایون پیکری از عالم نور بباغ خلد کرده غارت حور
کشیده قامتی چون تازه شمشاد بآزادی غلامش سرو آزاد فروزان لمعه نور از جبینش مه و

خورشیدرا

در بیان خواب دیدن زلیخا

خورشید را ورد زمینش گویند چون نظر زلیخا در خواب بر جمال این حوری پیکر افتاد چنان خواطرش بوی متعلق
گشت که چون از خواب بیدار شد واز مستی هشیار گشت از مرادات ومطلوبات خود بر کران شد وبا عشق وی از
همعنان گشت **بیت** گرفت از قامتش در دل خیالی نشاند از دوستی در دل نهالی ز روی بس آتشی در
سینه افروخت وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت گویند صعوبت این امر در ذات زلیخا مرتبه تصرف کرده
بود که چون دیوانگان جامه بر تن میدرید وهرکه را میدید از وی چون پری میرمید ولیکن اظهار این مصلحت نمیدید وسر
در گریبان صبوری می کشید **بیت** فرو مجبور چون غنچه بدل خون نمیداد از درون بخشیه بیرون لب
او با کنیزان در حکایت دل او زان حکایت بی رغبت (؟) زبانش با حریفان در فسانه بدل از داغ عشقش
صد زبانه نظر بر صورت اغیار میداشت دلی پیوسته با دلدار میداشت گهی از گریه خیزش آب میریخت
چه جای آب خون ناب میریخت بهر قطره که از مژگان گشادی نهانی راز او بیرون فتادی گهی گرم
آتش دل آه میکرد بگردون دود آتش راه میکرد بهر آهی که از دل بر کشیدی کسان بوی کباب
دل شنیدی بعد از آنکه تغییر تمام در حال وی مشاهده گشت کنیزان وملازمان در صدد تحقیق آن در آمده هر کدام
بظن وتخمین اسباب آن را جهتی تعیین می نمودند بعضی بعین الکمال نقش با زمی بستند وگروهی بسحر حواله میکردند طایفه
بجنون نسبت میکردند وفرقه از لوازم عشق ومحبت میدانستند گویند زلیخا را دایه بود که در ساحری ید بیضا مینمود و
در افسونگری نطاق از کمر جوزا میربود مدتها عاشقان مشتاق را معشوق مینموده ودر فرسها طریق وفاق را بعاشقی می پوده
شبی پیش زلیخا آمده اظهار محبت وشفقت وسبقت خدمت خویش بنسبت زلیخا نمودن گرفت وتربیتها که در
ایام طفولیت بتقدیم رسانیده بود بجایک تقریر کردن گرفت انگاه گفت که چند گاه است تا ترا متغیر الحال می بینم
گل رخسارت را زرد ودم گرمت را سرد می یابم باوجود آنکه خورشید اوج جمالی چون ماه در کاستن چرایی باآنکه
بدر فلک کمالی هلال وار در ضعیف انگشت نمایی **بیت** یقین دانم که زد ماهی ترا راه بگو روشن مرا ای
اکنون ماه اگر بر آسمان باشد فرشته ز نور قدسیان ذاتش سرشته بتسبیح ودعا خواهم چنانش
که آرم بر زمین از آسمانش وگر باشد پری در کوه وبیشه عزایم خوانیم کار است پیشه ببند بش عزایمها
بخوانم کنم در شیشه وپیشت نشانم چون زلیخا طریق مهربانی از دایه مشاهده نمود وفنون پردازی وافسانه
خوانی وی دانست طریق راستی سلوک داشته گفت ایما در مرا امر غریبی روی نموده که تدبیر آن در غایت
اشکال وتقریر آن موجب ملالست انگاه تقریر واقعه خود نموده خوابی که دیده بود بیان کرد دایه از برای تسکین
خواطر وی گفت که این خوابی بوده است شیطانی وکارد یو همه رنگ وریواست صورت زشت از پیش نماید
وبدان سبب آرام وقرار از آدمی برباید زلیخا گفت دیو را چه یارا که صورتی بهمچنین دلارا آدمی تواند نمود و
دل وجان از وی تواند ربود دایه گفت بهر حال این خیال از ضمیر بیرون کن ودل از اندیشه خالی کردان زلیخا گفت
اگر این کار بدست من بودی من خود را از این غم واندوه برهاندی **بیت** کنون تدبیر کار از دست رفتست
عنان اختیار از دست رفتست مرا نقشی نشسته در دل تنگ که بس محکمتر است از نقش بر سنگ
دایه دانست که این زخمیست که بنصیحت مرهم نمی پذیرد بالفور نزد پادشاه آمده مجلس را خاص گردانیده
واقعه دختر چنانکه معلوم کرده بود پیش پدر تقریر نمود پدر را از این حال اندیشه مند گشت اطبا ومنجمان ومعبران
بطلبید طبیبان نبض وی دیده گفتند از علتها وامراض مبراست واز اوجاع وعلل معرا منجمان در طالع ومولود
وی دیده گفتند آن صورت ملک مصر بوده است که در واقعه بوی نموده اند ووی فریفته ودیوانه وی است

ملک گفت این سخن پوشیده دارید تا عاقبت آن بکجا انجامد گویند بر این حال مدت یکسال بگذشت و بکرباره زلیخا همان
صورت در خواب دید که بوی اقبال بمشام زلیخا بوی تقرب جسته سوگندش داد که حال خود با من بیان کن و از حسب
و نسب و منزل و مکان خویش مرا نشانی باز ده آن صورت دلربا با زلیخا میگوید که من از اولاد آدمم و با تو در عالم غیب
همدمم می باید که در وفای من باشی و بهر حیفی رضا دهی که عاقبت من از آن تو ام و تو از آن من سرو ناز نو و تو
بستان من این بگفت و از نظر وی غایب گشت زلیخا از خواب در آمد چنان آشفته که از خورد و خواب بر آمد
بیت یکی صد گشت سودائی که بودش ز حد بگذشت غوغائی که بودش گویند زلیخا بمرتبه
آشفته احوال گشت که محرم وی بند و زنجیر قرار گرفت تا گویند که ملک از برای وی قید زرین ساخته در ساق
سیمین وی افکند و پای وی را بزنجیر زرین خلخال برنهاد و تا عارف جامی در تعریف آن بند چنین فرموده بیت
بفرمودند بچیان ماری از زر که باشد مهره دار از لعل و گوهر ببیمین ساقش آنماه گهرسنج
در آمد حلقه زن چون مار بر گنج زلیخا بود گنج خوبی آری بود هر گنج را ناچار ماری چه زرین مار زیر دامنش
خفت ز دیده مهره میبارید و میگفت مرا پای دل اندر عشق بند است همان بندم از این عالم
پسند است سبکدستی چرخ عمر فرسای بدین بندم چرا سازد گران پای زلیخا را دیگر طاقت طاق
گشته و ماه اصطبارش در محاق افتاده نزد پدر آمد و نقاب شرم از روی آزرم بر داشته گفت ای پدر اجازتم
ده تا عزیمت مصر مصمم کنم که موعد وصال آنجاست ملک گفت اینخبر اگر واقعات را حقیقتی هست از آنجا خواستگاری
خواهند آمد و چون اما دخیلیه بخوبیت آراسته باشد و بعد از زواج متحقق گردد تراهمراه مصر فرستم زلیخا گفت بوته
عشق نتواند صبر کرد رباعی ای بر سر نام و ننگ خود کرده درنگ از نام رسیده باش و با ننگ بجنگ
از نام خود و ننگ چه باشی دلتنگ در کوی خرابات نه نامست و نه ننگ نقلست که پدر زلیخا از کمال اضطرار
کسی بجانب مصر فرستاده عزیز را بدامادی ترغیب کرده گفت مرا دختریست بصفات کمال آراسته و بزیور حسن
و جمال پیراسته چنانکه ملوک و ارباب احتشام بخطبه وی رغبت مینمایند و مرا خاطر بجانب تو مایل است عزیز اشارت
شریف سلطنت پناهی را سبب رفعت شان خود دانسته ترتیب امور خطبه نموده بامداد با تحف بسیار بملازمت
شریف پادشاه آمد و بعد از زواج انعقاد پذیرفته بدامادی شاه طیموس سرافراز گشت بعد از تشیید قواعد
مزاوجت پدر جهاز دختر چنانچه رسم ملوک و سلاطین است ترتیب نموده با قطارهای شتران در زیر بار زر و جواهر
و مشک و عنبر بخروار با کنیزان ماه رخسار و غلامان سرو رفتار با خیل و حشم بسیار بمصر فرستاد چون زلیخا
بکریاس امارت مآبی رسید ایوانی دید بکیوان بر افراشته بانواع نقوش و اصناف صور نگاشته چون بمنزل
نزول فرمود سرا بوستانی دید بفرش و اوانی آراسته تختی زرین نهاده گرد بالشها از حریر و دیبا بروی آماده بر
آن تخت نشست و چشم براه تا کی عزیز از در در آید و بر ذروه مقاصد و مطالب خود استعلا یابد ناگاه عزیز از در
در آمد چون زلیخا را چشم بروی افتاد گفت آه و دریغ که چهره مقصود در پرده غیب متواری ماند و جز آب حسرت
در جویبار ندامت هیچ چیز جاری نیست این نه آن صورتست که من در خواب دیده ام و شیفته و فریفته وی گشته
از غایت اندوه و دلتنگی بیهوش شد هاتفی بسمع وی در داد که ای زلیخا صبر کن که اگر چه اکنون کار نه بر طبق مطلوبست
اما مقدمه وصول بذروه وصال محبوبست زلیخا خود را بعضی بعلت تسکین بیداد و همواره خاطر وی از عزیز متنفر میبود و لیکن
ابراز با هیچکس نمیکشود و عزیز را برخلاف وی عشق و محبت زلیخا در صمیم دل مرکوز گشته مهر و محبتش ساعة فساعة در
ترقی بود و دوستی وی در دلش می افزود و لیکن هرگز با زلیخا اتفاق صحبت نیفتاد و بعضی گویند هر وقت که او را

میل مباشرت بودی جنی خیالی در فراش وی حیدری پدید آوردی تا میان او و زلیخا حایل گشتی زلیخا از تصرف وی محفوظ
ماندی و بعضی گویند که عزیز عنین بود بمعانقه و تقبیل اکتفا مینمود و مقصود صیانت زلیخا بود از تصرف غیر تا بکر بیوسف
رسد رجعنا الی القصه آورده اند از وهب بن منبه که چون مالک و غیر آن بمالک ممالک حسن
و جمال را بلباسهای فاخره و خلعتهای زاهره آراسته در صف من یزید در موقف ایمان عبید و آوردند و خریداران
بر یکدیگر می تاختند و بهای زیاده میساختند و قطفیر که ملقب بعزیز بود در آن زمان گنجور خزاین و دستور
ملک ریان بود که پادشاه زمان و فرمان گذار دوران بود در آن مجمع حاضر آمده زلیخا را نیز دستوری حضور داده بر غرفه
بر آمده تا نظرش بر یوسف افتاد صورتش را با آنکه در خواب دیده بود موافق یافت فی الحال سلطان عشق بر دل
استیلا یافته و دلش را مغلوب سر پنجه مهر خویش گردانید چنانکه از هوش برفت و از عالم بی شعور گشت چون بعد
از فرصتی بهوش آمد کنیزکش پرسید که ملکه را چه واقعه افتاد گفت این آن مقصود منست که مدت چندین سال در
آرزوی دیدار روی میبوده ام و اینهمه محنت و رحمت می کشیده ام آری عزیز من محبت را محنت لازم است نقلست
که یکی از شیخ شبلی سوال کرد که در این چه حکمت است که هرکه دعوی محبت الهی جل و علا کند او را انبار بانه بلا ادب کنند
و محنت و اندوه بروی متعاقب گردانند گفت از بهر آنکه هر کذابی دعوی محبت نکند و بلاف گذاف بر نخیزد بیت هزار
تیغ بلا برکشیده غیرت عشق که مدعی نتواند بلاف برخیزد مخنثان نتوانند لاف مردی زد تفو چنانک
چه روز مصاف برخیزد عجب مدار که در وقت بدن ساقی تفاوت از قدح درد و صاف برخیزد و در روایتی
آنست که زلیخا از غایت اضطراب و تسکین التهاب آتش عشق بصحرا بیرون رفته بود اتفاقا آن روز عرض یوسف
بود در حین مراجعت بخانه از زحام خلایق در آن بارگاه مشاهده کرد کیفیت احوال سوال کرد گفتند غلامیست کنعانی
در معرض بیع بکش در آورده اند دامن هودج برانداخت چون نظرش بر یوسف افتاد بشناخت چنانکه عارف
جامی در سلک انتظام الخراط فرموده بیت زلیخا دامن هودج برانداخت چه چشمش بر غلام افتاد بشناخت
غلامی که درخشان آفتابی بدار الملک خوبی کامیابی بر آمد از دلش بیخواست فریاد ز فریادی که زد بیخود
بیفتاد روان هودج کشان هودج براندند بخلوت خانه خاصش رساندند چه شد منزلگهش آن خلوت راز
ز حال بیخودی آمد بخود باز از او پرسید دایه کای دلفروز چرا کردی فغان از جان دلسوز لب شیرین
بافغان چون گشادی بدان تلخی چرا بیخود فتادی بگفت ای مهربان مادر چگویم که گردد آفت من
هر چه گویم در آن مجمع غلامی را که دیدی ز اهل مصر وصف او شنیدی ز عالم قبله گاه جان من
اوست فدایش جان من جانان من اوست بخوابم روی پیدا او نموده است شکیب از جان شیدا
او ربوده است بمهرش ترک دل در تاب از اویم ز دیده غرق خون ناب از اویم در این کشور ز
سودا بش فتادم بدین شهر از تمنایش فتادم ز خان و مان بر آواره او ساخت دل این
آواره بیچاره او ساخت زکوه افزون بود بار من امروز ندانم چون شود کار من امروز مه من شاه
ایوان که گردد برخ شمع شبستان که گردد کدامین دیده گردد روشن از وی کدامین خانه گردد گلشن
از وی که باز و حاصل خود در بهایش که سازد کحل دیده خاک پایش مرا بگردد از وی حال
یانه رسید و ستم با این اقبال یانه چه دایه آتش او دید گرچست چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نگهدار غم شب با رخ روز خود نهان دار صبوری پیشه کردی روزگاری مگر
جز صبر نیز امروز کاری بود کز صبر امیدت بر آید ز ابر تیره خورشیدت بر آید در تفسیر کشف الاسرار

آورده است که در وقت عرض یوسف ملک ریان که پادشاه زمان بود حاضر بود و چون شعاع انوار جمال یوسف بروی
طالع گشت گفت عقل چنان دلالت میکند که این بنده کسی نباشد زیرا که آثار رفعت در ذات وی هیچ جز مشاهده نمی
افتد و من از خریدن وی امتناع مینمایم نه از آنکه استطاعت آن ندارم بلکه محال میشمارم که آدمی اینچنین بنده
مقبول را خداوندی تواند بود و این سخن بگفت و عنان بگردانید آنگاه رعایا برغبت تمام فوج فوج می آمدند و هر کسی
بقدر استطاعت خود در بهای می افزودند اول بازرگانی قدم پیش نهاد و بده هزار دینار خریداری نمود
دیگری گفت بیست هزار دینار بدهم و همچنین مضاعف میکردند و زلیخا بحکم ادب در مبایعت جرات نمینمود
تا شوهرش عزیز گفت ای زلیخا ما را فرزند نیست اگر مصلحت دانی این غلام کنعانی را خریده و بفرزندی مخصوص گردانیم
زلیخا استحسان این رای نموده گفت مرا نیز در خزانه نقدینه بسیار است و در این باب با تو مددکاری نمایم ایشان
در این گفت و شنید بودند که ناگاه در مصر زنی بود فارعه نام بنت طالون بخریداری یوسف پیش آمد با هزار درج
مروارید هر دانه دو مثقال و هزار دانه یاقوت هر دانه پنج مثقال و طبقی فیروزه و نمکدان بدخشی و این جواهر
در برابر یوسف بمالک عرض کرد و خواست که بوی فروشد زلیخا دلال را طلبید و گفت آنچه فارعه در بهای
یوسف میدهد من بدهم و عقدی مروارید سی دانه هر دانه شش مثقال و دیگر هم سنگ یوسف مشک و کافور
و عنبر و صد جامه ملکی و دویست قصب و هزار دیبقی بر آن مزید گردانم سخن زلیخا بر مالک عرض کرد مالک قبول کرده
آنجهان جهان را باین بهای ارزان بزلیخا مسلم داشت فارعه مضطرب گشته گفت ای مالک آنچه زلیخا در بها نام برد من همه
آن تسلیم نمایم و صد رطل زر سرخ نیز بدهم چون ملازمان زلیخا آن حسن اداء فارعه مشاهده کردند ازدحام نموده
یوسف را از روی تخت در ربودند و بخانه زلیخا در آوردند زلیخا بنا بر عشق و لعل ترتیب بعضی از امور نموده بود چنانکه
از ایوان و بارگاه تا بصدرگاه بفرش و اوانی آراسته و کرسی از صندل سفید نهاده و پردها از دیبای رومی بربسته
و بر اطراف بام جماعتی از کنیزکان نیکو نام پاکیزه انجام با طاسهای مشک سوده و شیشهای حلبی پر گلاب استوده
نصب فرموده چون یوسف را باعزاز و اکرام تمام در منزل مبارک فرجام با جمعی کثیر و جمی غفیر در آوردند
آن مشک و گلاب و دیگر نثارها از زر ناب و در خوشاب بر مفارق خاص و عام انتشار نمودند و مالک دعر را
تعظیم و توقیر تمام نموده آنچه مقرر کرده بودند با آن وفا نموده تسلیم وی کردند نقلست که چون فارعه از وصول بابت
خود مایوس گشت از غایت اندوه و حسرت انبوه سودائی شد و جان در سر آن حسرت و اندوه کرد **اما اللطائف**
والنکات والاشارات المناسبة لهذا القصة منقولست از ابن عباس که در آنروز که یوسف را در معرض ثمن بزید
در آورده بودند از روی سراپرده افلاک یعنی آفتاب در نقاب سحاب متواری گشته بود و تیرگی ابر بصایر ارباب
نظر را از احساس اجناس نیّرات محجوب ساخته و تراشش ظلام غمام شعلات نایره دایره آفتاب را
بتمام مغلوب گردانیده و حکمت در حجاب آفتاب آنگفته اند که اگر آنروز جرم نیّر آفتاب از افق ملک بر جدی تتق
جمال نمودی و آینه مثال در محاذات سواطع انوار حسن یوسف در آمدی چنانچه شعاع آفتاب بر آینه افتد
دیده نظار را خیره میگرداند انعکاس شعاشع انوار جمال یوسف بر آئینه گیتی نمای آفتاب دیده نظار را از مشاهده دیدار
یوسف باز داشتی و دقایق حسن و جمال و حقایق فضل و کمال وی بر بصایر ذوی الابصار مکشوف نگشتی و دیگر آنکه
نور و ضیائی که استفاده از جمال یوسف بود با شعاع آفتاب ملتبس شدی تا بر بعضی مشتبه شدی که آن نور جمال الهی
و یا خود نور آفتاب لاجرم آفتاب را در نقاب سحاب مختفی گردانیدند تا هر که آن نور بیند داند که آن نور شعاع
حقیقی است که در آئینه جمال یوسفی مینماید و بزبان حال میگوید   این چه نور است اینکه جان چون ذره سرگردان اوست

آفتاب

آفتاب این نور کی دارد جمال اوست این   **اشارة دیگر** نیز مرویست از ابن عباس که در آنروز که یوسف را
در معرض عرض در آورده بودند هیچکس از مصریان نبود مگر آنکه در آن عرصه گاه حاضر بودند حکمت در حضور مصریان
آن گفته اند که در آنروز هر که به بیع یوسف رضا داده بود حقتعالی او را در ربقه عبودیت یوسف در آن قحط سال انخرط
گردانید چون اراده ازلیه چنان همت نفاذ یافته بود که تمامی مصریان در سلک عبودیتش منتظم گردند لاجرم همه را در
آن مجمع حاضر آوردند تا همه در حیطه بندگیش در آیند **اشارة دیگر** نقلست که در آنروز که مصریان در آن مجمع
جمع آمده بودند هیچکس نبود مگر آنکه تمنای خریدن یوسف میداشت و این خیال محال در ضمیر همه ایشان جای گرفته بود
ناگاه پیری از گوشه ندا در داد که یا اهل مصر اقصروا اطماعکم فان هذا اعز الانس به الا عز ای اهل مصر طمع از وصال یوسف
کوتاه کنید که او عزیزترین خلقست نزد حقتعالی بخریدن وی فایز نگردد مگر عزیزترین خلق **تقریب** اید روی نیز
در ازل آزال که حضرت جلال احدیت جل ذکره دریا دار نقد بر ذرات ذریات آدم را در جلوه ناز عرضه اعزاز
در آورده بود که و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم هیچ یک از معتکفان حظایر علوی و متوطنان مساکن سفلی نماند
مگر بخریداری این گوهر گرانبها بقدم صدق و صفا پیش آمدند و فرشتگان ببضاعت طاعت خریداری
کردند عرش مجید بنقد عظمت در صدد خریدن در آمد کرسی بسرمایه وسعت قدم پیش نهاد آسمان برفعت خود نیز
زمین بسطوت خویش بهشت بنعمت خویش دوزخ بنقمت خویش ابلیس بمعرفت خویش شیطان بشهوت
خویش همه بمعرض خریداری مبادرت نمودند منهیان عالم غیب از فضای لاریب ندا در دادند که ای خریداران
مجازی دست طمع از این بندگان حرم خاص کوتاه کنید که اینها عزیزانند نزد عزیز حقیقی که ولله العزة و لرسوله
وللمؤمنین مگر اینها را جهان عزیز علی الاطلاق تواند خریدن که ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم
بان لهم الجنة **اشارة دیگر** اگر پرسند که حقیقت را چه حکمت بود تا صدیق خویش را بقید رقیت مبتلا
گردانید جواب آنست که والله تعالی اعلم که ائمه سیر و آثار و اجله ارباب تواریخ و اخبار چنین روایت کرده اند
که استحقاق استرقاق یوسف را سبب آن بود که در عهد قدیم ابراهیم خلیل از شام بمصر رحلت فرموده
در آنجا مقام کرد و زهاد و عباد مصر با آنحضرت تقرب نمودند و ملازمت او را بتیمن و تبرک پیش گرفتند بوقت رفعت
و نهضت آن ابدال سجاده نشین و عابدان پاکدین که چون آیت رحمت هدایت نمای و چون رایت شریعت
پابرجای بودند و از خویش و پیوند بریده و با نهال وحدت پیوند گرفته و چون مردم دیده از خویشتن چشم
بر دوخته و چراغ روح را باتش شوق برافروخته گرمی ایشان از نفسهای سرد و سرمستی ایشان از بادهای
درد آنجماعت که وصف ایشان شنیدی بمتابعت ابراهیم مقدار چهار فرسنگ چنگ بر فتراک او زده
بر خار و خارا پای برهنه بیرون آمدند و خلیل الرحمن بوقت وداع درویشان و انقطاع از صحبت ایشان
از مرکب فرود نیامد و در وقت انصراف آن طایفه از جاده مجاملت انحراف نمود حضرت آفریدگار جل و علا با
وی وحی فرستاد و از امثال احوال گذشته نهی فرموده گفت ای ابراهیم تو خاصان حضرت مرا که به
اخلاص در ربقه ارادت تو آمده خوار داشتی و پیاده گذاشتی که ما انتقام این کار فرو گذاریم اکنون بترک این دقیقه
و فرو گذاشت این طریقه یکی از فرزندان ترا در شهر بنده گردانیم و سالهای دراز در بند و زندان بداریم پس بنا
بر تقدیر تصحیح این روایت سبب رقیت یوسف انتقام سبکداشت خلیل باشد به نسبت با بندگان
حضرت جل و علا   **اشارة دیگر** اید روش چون یوسف را در بازار ثمن بزید دلالان در معرض فروخت
در آوردند همه حاضران را امتنانی بود که بدولت ملاقات وی مستعد گردند اما چون آن در گرانمایه حوالة الحزینة

سینه

سفینهٔ زلیخا بود لاجرم فایز گشت **تقریب این** تشنوع عزیز آنروز که آوازهٔ نوازش عرضهٔ انا عرضنا الامانة که نزدیک
محققان عبارت از گوهر اخفای عشق و محبت است و بدروازهٔ سمع عنکفان حظایر ملک و ملکوت رسانیدند
و دلالان عشق و محبت در معرض من یزید ش در آوردند صد هزاران هزار ملک مقرب که همه متدرعان
درع عصمت و متوجهان جناب حضرت عزت جل ذکره بودند همه بقدم صدق و ارادت بقبول این سعادت مبادرت
مینمودند اما چون نظر عنایت الهی جل و علا متوجه این خاک دردناک بود شرر آتش عشق از مقدمهٔ عالم
غیب بظهور آمده بود در حراقهٔ دل که سوخته نار شوق بود در او آویخته که انا الکم بشیتم ام انتم و انتم الی شیتم ام ابیتم
لمؤلفه مژده کای دل که یار سوی خویش شد / دست در گردن ما کرد و هم آغوش شد / با وجود همه
شاهان که گدایان وی اند / رقم عشق بنام من درویش کشید / همه کس طالب یار اند ولی جوان گرد که
دلش جانب این خسته دلان بیش کشید / در روایتی بکر آورده است که هر نقد که در خزینهٔ عزیز بود از زر و سیم
و جواهر زواهر همه در کفه نهادند و یوسف را در کفهٔ دیگر هرچند که بسیار بود در جنب یوسف قلیل و بیمقدار مینمود
زیراکه یوسف حامل حمل نبوت بود و مهبط وحی الهی جل ذکره و تمام حطام دنیوی در برابر آن نقد گرانمایه ضرورة خفیف نماید
تقریب این آنکه یوسف مخلوق بود و بواسطه نور نبوت بر نقود خزاین عزیز بچربید کذلک در عرصات قیامت
چون میزان عدل بگسترانند و کلمه توحید که مهبط نور وحدانیت حضرت عزت است در کفه نهند اگر چند برابر
آسمانها و زمینها گناه در کفه دیگر نهند کلمه توحید بر همه آنها راجح آید حدیثی در این باب باستشهاد مرقوم رقم
کلک بیان گردانم نقلست که چون حضرت جلال احدیت جل و علا بنی اسرائیل را از قید ذل فرعون نجات
داد و اعدا را بهلاکت مندفع گردانید موسی از حقتعالی استدعا نمود تا مرا و را بعملی که شکرگذاری
نعمت خلاص ایشان از ذل رقیت فرعونیان تواند بود دلالت فرماید الله تعالی فرمود قل لا اله الا الله یا موسی
موسی بتلقین الهی جل و علا این کلمه بر زبان راند و زیاده از آن عملی طلبید که نفس را مباشرت نمودن آن فی الجمله
مشقتی و ریاضتی باشد حقتعالی فرمود که یا موسی لو جعلت السموات و الارضون و ما بینهما فی کفة و هذه الکلمة فی کفة اخری
لرجحت علیهن اگر این کلمه را یک پله نهند و هفت زمین را در پله دیگر در آرند با هرچه در میان اینهاست کلمه توحید
بر اینها راجح آید **اشاره** دیگر نقلست که خزینه دار نقد سفر ری بمالک دعر تسلیم نمود و خزینه بتمام از نقود
و جواهر خالی شد و هنوز چیز دیگر میبایست تا استیفای بهای یوسف نماید خازن پیش عزیز آمده کیفیت واقعه
بیان کرد عزیز ازین معنی متفکر گشت یوسف بنور نبوت صورت حال دانسته خازن را طلب کرد و از وی قطعه کاغذ
و دوات و قلم خواست و بر روی این کلمات ثبت کرد که لا اله الا الله ابرهیم خلیل الله اسحق ذبیح الله یعقوب اسرائیل الله
و فرمود این کاغذپاره بر بالای نقدها در آن کفه نهند چنان کرد بیکبار برکت در آن کفه پدید آمد و بر آن کفهٔ دیگر بچربید عزیز
دلخوش گشت و از آن اندیشه بیغم گشت **و نظیر این** چنانست که در روز قیامت سجلات زلات عصات را
در کفه نهند و طاعات را در کفه دیگر نهند معاصی بر طاعت بادنی کند بنده سر خجالت بپیش اندازد
و دل بعذاب نهد خطاب حضرت رب الارباب جل ذکره در رسد که بنده مارا نزد ما امانتی است از زیر عرش
بطاقه یعنی کاغذپاره بیرون آرند بروی نوشته لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله آنرا بر پله طاعت نهند و بر همه
معاصی راجح آید که لا یعلو علی الله شیء **رجوع بقصه** در کتاب جامع اعظم که تاریخ عالم نوشته
مذکور است که یوسف پیش از این مالک را وعده داده بود که کیفیت حال خویش با وی بیان خواهد نمود در وقت
که مالک را وداع میکرد و بخانه عزیز میرفت مالک استدعا کرد که وعده فرموده بودی که کیفیت حال خویش مبین

سازم

سازم اکنون وقت است اگر بوعده وفا نمائی گفت بلی اما بشرط اخفا مالک قبول کرد که این سر با هیچکس در میان
ننهد یوسف گفت منم یوسف صدیق ابن یعقوب اسرائیل الله ابن اسحق ذبیح الله ابن ابراهیم خلیل الله چون اطلاع
این معنی را نمود مالک بغایت مضطرب حال گشته گفت ای یوسف چرا آنروز بر سر چاه مرا ازین حال آگاه نگردانیدی
تا ترا از وبال این حرکت و ذل رقیت میرهانیدم یوسف فرمود از قصد برادران و خوف جان صورت واقعه را
پنهان داشتم مالک گفت کو بیا تو پیر آن پیری که در وقت آمدن او را در قصبات کنعان دیدم که میگریست
و میگفت یا اسفی علی ولدی و ثمرة فؤادی یوسف فرمود اینا مالک آن پیر را چگونه گذاشتی گفت ای عزیز
احوال کسی کز چه تو نی باشد دور / آنرا بچه نوع در عبارت آرم / یوسف از شنیدن این حکایت بیطاقت
شده در گریه افتاد و گفت آن پیر پدر مهربان منست و وی یعقوب اسرائیل الله است مالک از صدق عذر خواست
و گفت حالا کار از تدبیر گذشته / اکنون چکنم که آتم از سر بگذشت / کار از لب خشک و دیده تر بگذشت
یوسف فرمود ای مالک دل خوش دار که رضا بقضای از محاسن شیم ابرار و احاسن اخیار است :
خواه صلای خوف ده خواه بشارت امان / هرچه مراد تو بود هست مراد من همان **القصه** بعد از آنکه
در صدف نبوت گوهر معدن رسالت شناخته و بر علو نسب و کمال ادبش وقوف یافته و در حین
جهالت از دست داده بغایت ازین معامله پشیمان شد و هرچند دریغ و افسوس میخورد فایده بر آن مترتب نگشت
مصرع دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست / اما در مقام عذرخواهی در آمده بدست و پای یوسف افتاد
یوسف معاذیرش قبول نموده قباله که برادران در حین بیع وی نوشته بودند طلب فرمود تا در وقت
حاجت حجت وی باشد و اخوان را موجب خجالت و ندامت باشد و مالک ملتمسش مبذول داشته حجت
تسلیم وی نموده و وداع وی کرده از مصر مراجعت فرمود **اشاره** اید روشن مالک یوسف را نشناخت
بحطام دنیا چشم سیاه کرده گوهر معدن نبوت و در صدف رسالت را از دست داده بعد از آن هرچند
خواست تا تدارک آن نماید نتوانست اکنون کسانی که رضای خدای تعالی را از روی جهالت بطریق ضلالت از دست
داده و دل بزخارف دنیویه بلکه بلطایف اخرویه نهاده در وقت انکشاف استار جلال و اظهار انوار
جمال همه در مقام حیرت انگشت ندامت بدندان عزامت گرفته فریاد بر آرند که واحسرتا علی ما فرطت فی جنب الله
آنها که داغ عشق ندارند و سوز یار / در روز حشر نعره و احسرتا زنند / نقلست که چون عزیز هر مالی که در خزینه
داشت در عوض یوسف صرف کرد و بعضی از مردان مر او را سرزنش میکردند که مملکتداری بی مال میسر نمیشود
و اکنون ترا در خزینه چیزی نماند ترتیب امور مملکت بچه استعداد خواهی نمود عزیز ازین سخن متاثر گشته
بخزینه در آمد تا تفحص آن نماید گویند خزینه را از مال و نقود چنان مملو دید که گوئیا هیچ نقصان بآن راه
نیافته خزینه بان را طلب کرده از وی استفسار نمود گفت هرچه در خزینه بود بهای این غلام مصروف شد
عزیز گفت من حالا از خزانه می آیم چنان از نقود مملو است که گوئیا هیچ چیز از آن نقصان نیافته خزینه بان
متعجب گشته گفت سر این معنی هم از این غلام معلوم توان کرد که در آن ساعت که او را در کفه ترازو نهاده
بودند مرغی دیدم که از هوا در آمد و سخنی چند در گوش وی گفت از آسمان ابلاغ نمود چنانکه کسی از خدا داند :
از آسمان جل و علا پیغام آورده باشد و چون استماع سخن وی نمودم مضمون این بود که ملک تعالی میفرماید
که آنروز که تو خود را قیمت کردی بهای تو آن بود که با مالک ذعر فرستند امروز که من ترا قیمت کردم تمامی خزاین
و خراج مصر بهای تو بر نیامد آنگاه عزیز مر یوسف را بخواند کیفیت واقعه از وی سوال کرده و گفت چه سر است

که هرچه از خزینه بهای تو داده ام همه را در خزینه موجود می بینم یوسف فرمود این از برای آنست که اگر از من ترک خدمتی و یا تقصیری در ادای فرمان در وجود آید تو رنج و سرزنش معاتب نداری که چون هرچه در بهای داده باشی باز مثل آن بخزینه خود موجود بینی منتی بر من موضوع نکنی بلکه منت از حقتعالی برداری که بهای مال مرترا مسلم داشت و هم مرا اخلاص و مخلص از آن تو کردانید چون عزیز بتحقیق این معنی نمود ویرا معلوم شد که آن از برکت یوسف بود **اشاره** آنروز که یوسف را از تنک چاه بدر می آوردند جبرئیل حاضر بود از جبرئیل سئوال کرد که مرا انجامی برند گفت آنروز یاد داری که در آئینه نگاه کردی بجمال خود متعجب آمدی گفتی که اگر من بنده بودمی که توانستی بهای من دادن امروز آنروز است که بهای خود بدانی ابتدا از آنکه به بیست درم سیاهش بفروختند قیمت صورت دانسته ناظر سیرت خود گشت لاجرم در مصرش بسنک وی جواهر قیمت کردند و این قیمت نیز از روی ظاهر بود چنانکه شیخ ابو علی دقاق گفت یوسف را چون بفروختند جمال ظاهرش را بفروختند نه جمال باطن را که اگر جمال باطنش را فروختندی تمامی دنیا بلکه عقبی نیز بهای آنجمال بر نیامدی **تنبیه** ای درویش بحسن صورت غرة نکردی که کار حسن سیرت دارد پیر طریقت گفت خود را مبین که خودبینی از دو نیست خود را منکار ید که خود نکاری را رای نیست خود را مپسندید که خودپسندی را بار نیست خود نهانکه حقتعالی ترا می نکارد و زینه فی قلوبکم خود را مپسند که حقتعالی ترا می پسند و رضی الله عنهم خود را مباش تا حقتعالی ترا بود و مازینت از زینت شب معراج با حضرت مصطفی این فرمود کن لی کما لم تکن فاکون لک کما لم ازل ابد رو درویش قیمت هر کسی بقدر همت او بدید آید اگر همت مرد دنیا است مرا ورا هیچ قیمت نیست زیرا که لقب دنیا لاشئی است کسی اگر همتش ناچیز باشد قیمتش نیز مثل آن باشد و هر کرا همت عقبی است قیمت وی نعیم عقبی است پیر طریقت گفته است که حقتعالی دنیا بیافرید و بر قومی بیارا است و گفت این جای بلا است و آخرت بیارا است و فرمود این نشان عطا است و خود را بیارا است بر قومی و فرمود این عطای بر عطا است آنگاه گفت هر دو کیتی از آن ماست نه جنت جویم و نه حور و نه انهار بخواهم بتوا رزانی ای زاهد که من خود یار بخواهم شهان مملکت فردوس را باری بدست آید که من درویش عالی همم دیدار بخواهم

حکایت آورده اند که یکی از ملوک خراسان کریمه ملکی از ملوک فارس را خطبه کرده بعقد خود مخصوص کردانید و مدت بعید ترتیب جهاز آن دختر نمودند و بعد از آن شش باد و بیست شتر در زیر بار از اقمشه و اشعر و دیبا و حریر و دیگر درم و دینار و جواهر زواهر و صد نفر غلام ترکی و هندی و چینی و صد کنیزک ترکیه و از نیه همراه عروس از فارس بخراسان فرستادند داماد حاجبی را باستقبال ایشان فرستاد و با حاجب گفت از فحوای معامله عروس کیفیت اوضاع و علو همت و ارتفاع آن معلوم کرده بزودی مراجعت نمای حاجب چون بشرف ملاقات فایز گشت عروس را دید در تخته زرین نشسته و گربه در پیش خود نشانده و قلاده زرین مکلل بجواهر ثمین در کردن این گربه کرده و تمامی همت و همگی نهمت بملاعبه با این گربه بار آورده حاجب فی الفور مراجعت نموده شاه را صورت واقعه عروس باز نمود ملک در ساعت پنجاه هزار دینار که نصفه مهر وی بوده در پنج بدره کرده به پیش وی فرستاده و طلاق نامه مرقوم ساخته همراه آن فرستاد و گفت از آنجا باز کرد که هر که را همت مشغول بگربه باشد بهمان کربه پیش نیز زند و ورا قابلیت صحبت ملوک نباشد **نکته** ای درویش کسی که دلش ناظر کربه باشد صحبت ملوک مجازی را نشاید کسی که بنده سک نفس خود را باشد قابلیت قبول پادشاه حقیقی جل و علا مر او را کجا باشد للشیخ عطار **بیت**

نقل کن از نفس سک کرقرب آن میبایدت   در گذر زین چاه و زندان گر جهان میبایدت   باز عوشی

گر ترحیر نبل داری پر برآر   ورنه در گلخن نشین گر استخوان میبایدت   ای بمرده سک نفست بگلخن گرشید
پس چو عیسی بر فلک دامن کشان میبایدت   نفس را چون جعفر طیار بر کن بال و پر   گر به بالا بال و پر چون مرغ جان میبایدت

قال الله سبحانه و تعالی وَقَالَ الَّذِي اشْتَرَاهُ مِنْ مِصْرَ و فرمود او که بخرید یوسف را از مصر لِامْرَأَتِهِ مر زن خویش را أَكْرِمِي مَثْوَاهُ گرامی دار جای باش این غلام را عَسَى أَنْ يَنْفَعَنَا شاید که روزی بکار آید ما را أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا یا بگیریم او را بفرزندی وَكَذَلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ و همچنانکه یوسف را از چاه خلاصی دادیم حکم او را جا دادیم در زمین مصر وَلِنُعَلِّمَهُ مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ و تا او را تعلیم نمائیم تعبیر خواب وَاللَّهُ غَالِبٌ عَلَى أَمْرِهِ و الله تعالی غالب آمد در کار یوسف بر هر کس که در باره او بدی میخواست وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ و لیکن بیشتر مردمان نمیدانند قوله عز و جل وقال الذی اشتریه من مصر بدانکه دو نوبت بر حضرت یوسف بیع رفته است یکی آنکه برادران بمالک فروختند و دوم آنکه مالک بعزیز مصر فروخت و مراد از مشتری مصر اینجا عزیز است و در تعیین نام وی اختلافی هست **کشف منه** بعضی گویند اطفیر بود و بعضی قطفیر گفته اند و نام پدر وی رحیب بود **کشف** و وی از قطبان بود و حاجب و خازن ملک مصر بود و در آن زمان که خزاین ملک در تحت تصرف وی بودی در همه مملکت حکم وی نافذ بودی و وی ملقب بعزیز گشتی و در زاد پادشاه بوی تعیین یافتی **کشف منه** و در آن وقت بقول بعضی از علما پادشاه در مصر فرعون موسی بود و ولید بن مصعب بن ریان و این گروه استدلال باین آیه کرده اند که وَلَقَدْ جَاءَكُمْ يُوسُفُ مِنْ قَبْلُ بِالْبَيِّنَاتِ و بقول بعضی فرعون موسی دیگر بود و نام این ملک ریان بود پسر ولید بن ثردان بن اراشه بن فاران بن عملیق **منه کشف** و گویند آن ملک به یوسف ایمان آورد و متابعت دین یوسف مینمود تا جان بقابض ارواح سپرد و یوسف بعد از او در زمره احیا بود و بعد از ملک ریان قابوس بن مصعب بن معاویه بن منیر بن بیلوا السیس بن فاران بن عملیق بر سلطنت بنشستند گشت و حضرت صدیق چند انکه بدین توحیدش دلالت فرمود قبول نکرد **القصه** چون عزیز بخریدن یوسف فایز گشت بازن خود زلیخا که مسمی براعیل بود گفت اکرمی مثویه ای احسنی الیه فی جمیع حالاته من ماکول و مشروب و ملبوس **منه** اگر کسی سئوال کند که حکمت در ذکر مثوی چه بود با آنکه مراد اکرام نفس وی بود و بعضی تفر مود اکرمیه و فرمود اکرمی مثواه جواب آنست که تعبیر باین نوع الفاظ دلیل است بر تعظیم و اجلال چنانکه گویی سلام علی المجلس الاعلی اگر کسی سئوال کند که سبب چه بود در امر باکرام آنحضرت جواب این بود بدو وجه اول در تفسیر میگوید که چون مالک مر یوسف را بعزیز فروخت و شان عالی دربرابر آن ذات عالی معین و مقرر گشت یوسف مر مالک را از روی نصیحت فرمود که ای مالک آنچه در بهای من مقرر گشته است از گرفتن آن امتناع نمای که من از جمله احرارم و ثمن حر گرفتن جایز نیست و گویند در این وقت نسب خویش با مالک در میان آورد مالک گفت ای یوسف در آن وقت که ترا میفروختند چرا اظهار معنی ننمودی تا در استخلاص تو کوشیده از انخراط در سلک رقیت مانع آمدی فرمود در آنوقت امکان اظهار نبود که بیم از جانب برادران خوف ایذا و قتل مانع اظهار میشد و هم از جانب قدس امر با خفا وارد میگشت چون مالک برین واقعه مطلع گشت به پیش عزیز آمد و گفت من تاجری ام از تجار ولایت شما و همواره در سایه دولت شما بفراغ بال مرفه الحال می باشم بنا بر این معنی طمع سود از ملازمان سلطنت شعاری نمودن خلاف مروت مینماید من این غلام را چند به بیست درم در سلک موافقت خویش منتظم کردانیده ام و بهمان بیست درم قناعت دارم و زیاده از آن نمیخواهم و اگر نه آن بودی که از تو بیم وضع منت بر خاطر شریف اندیشه مینمایم و الا این بیست درم را

بر نام نمی بردم ولیکن از ملازمان التماس آن دارم که در تعظیم و احترام و احسان و اکرام این فرزند ارجمند
سعی بلیغ مبذول فرمایند که یمن و برکت در قدم شریف او کثرتین آن تعبد و حقیقی مشاهده افتاده و او را
بذات خود استحقاق این نوع کرامات متحقق است چون عزیز از مالک استماع این کلمات نمود لا
جرم در تعظیم و اکرام وی این نوع مبالغه فرمود وجه دوم اینست که چون فهم و رزانت عقل و اصابت رای
وی دانسته بود و انتفاع کلی از وی متوقع می‌بود لاجرم گفت عَسَىٰ أَن يَنفَعَنَا عقلا کرام تو نفع را ساخت
در قیام نمودن یوسف باصلاح مهمات وی أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا یا او را بفرزندی اختصاص دهیم و گویند عزیز را
فرزندی نبود چه وی عنین بود و فرزند دوست میداشت پس بجهة این دو امر از زلیخا استدعای اکرام مثوای
مینمود وجه سیم گویند امر باکرام فرمود زیرا که یوسف موصوف بسه صفت بود که مقتضی نواخت و کرامت
بود صباحت و غربت و عبودیت چه هم نیکو روی بود و هم غریب و هم بنده بحسب ظاهر و لطیفان خوب
رو با عزیز دارند و رحیمان غریبان را اکرام کنند و کریمان بندگان را نیکو دارند عزیز چون بصفت لطف و رحمت
و کرم متصف بود مر یوسف را که با آن سه صفت دیگر موصوف بود باعزاز و اکرام مخصوص کردانید و اینجا
ارباب اشارت لطیفه ایراد فرموده اند و آن آنست که بنده مومن نیز بهمان سه صفت که یوسف موصوف بوده
آراسته است صورت نیکو دارد وَصَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ در دنیا غریب است كُنْ فِي الدُّنْيَا كَأَنَّكَ غَرِيبٌ بنده است
قُلْ يَا عِبَادِيَ و الله تعالی لطیف است اللَّهُ لَطِيفٌ بِعِبَادِهِ و رحیم است إِنَّهُ كَانَ بِكُمْ رَحِيمًا و نیز کریم است يَا أَيُّهَا الْإِنسَانُ مَا غَرَّكَ
بِرَبِّكَ الْكَرِيمِ آنجا عزیز که متصف باین سه صفت بود یوسف را که موصوف باین سه صفت بود گرامی داشت
اگر حضرت جلال احدیت سبحانه و تعالی که لطیف و رحیم و کریم حقیقی است بنده خود را بمقتضای وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ
گرامی داشته از ذل رقیت شیطان برهاند بعز حریت إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ مشرف
کرداند از کرم وی عجیب و غریب نباشد **رجعنا الی القصة** نقلست که چون مالک ذعر یوسف را بعزیز
تسلیم کرد از فروختن وی بغایت پشیمان شد و پشیمانی هیچ سود نداشت از برای تسلی خویش پیش
یوسف آمد و گفت ای یوسف مرا بتو حاجتی است میخواهم که حاجت مرا بر آری پرسید که حاجت چیست گفت
مرا فرزندی نیست میخواهم دعا کنی تا حقتعالی مرا فرزندی ارزانی دارد و جبرئیل حاضر بود یوسف روی نظر
فرمود جبرئیل گفت اُدْعُ الله تعالی لَنَا یا جبرئیل فَإِنَّهُ قَرِيبٌ مُجِيبٌ یوسف گفت ای جبرئیل بچه نام بخوانم تا اجابت
فرماید جبرئیل فرمود بگوی يَا مَنْ يُعِزُّ وَيُذِلُّ يَا مَنْ يَضَعُ وَيَرْفَعُ يَا مَنْ يُعْطِي وَيَمْنَعُ يَا مَنْ هُوَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ ارْزُقِ
الشَّيْخَ أَوْلَادًا ذُكُورًا ابن عباس فرمود چون یوسف باین دعا مبادرت نمود حقتعالی بکمال اجابت فرمود در
دعا کردن حضرت یوسف برای مالک ذعر که اولادش شود و مالک ذعر را دوازده کنیزک بود همه بمباشرت نمودن
وی همه کنیزکان حامله شدند و از هر کدام دو پسر متولد گشت چنانکه بیست و چهار پسر باندک فرصتی حقتعالی
بوی کرامت فرمود کذا فی التفسیر در تفسیر **کشف الاسرار** آورده است که چون عزیز زلیخا را وصیت
باکرام یوسف نمود که أَكْرِمِي مَثْوَاهُ در رعایت احوال یوسف و اکرام و احترام وی سعی تمام میداشت و در رعایت
جانب وی ما امکن میکوشید اول آن بود که از عزیز استدعا نمود تا در شکر گذاری استبعاد و بمصاحبت
یوسف و اهتمام در اکرام وی اهل شهر را دعوتی دهد و درویشان و یتیمان و بیوه زنان را بنوازد و اشراف
و خواص را بخلعتهای خاص اختصاص فرماید و عزیز بانجاح مسئول وی پرداخته امور ضیافت نمود و جشنی که وضیع
و شریف از آن در خور احوال خود بهره مند گردند بساخت و بعد از آن از برای یوسف لباسهای فاخر و خلعتهای

زاهر

زاهر مهیا کرد و خیاطان زیبا صنعت که در فن خیاطت مهارتی داشتند بطلبید و هفتاد قبا و برابری هفتاد
شصت قبا از اطلس و دیبا بر قد موزون آن سرو بالا تقطیع فرمود و صباغان ماهر که در صنعت صباغت
جودتی بکمال داشتند بفرمود تا از برای وی تاج و کمربند مرصع بجواهر زواهر ملمع ترتیب نمایند و دیگر آنچه از
زینت و زیور در خور آن جمال باکمال تواند بود ترتیب نمایند امام قشیری در احسن القصص خود آورده است که برای
در پوشید سفید بهزار دانه مروارید آراسته قیمت آن هزار دینار زر سرخ و عمامه بر سر وی نهاد
قیمت آن هزار دینار و کمربندی مرصع بیاقوت و زبرجد که قیمت آن الله تعالی دانستی یوسف گفت که
جامهای سید و مولای من یعنی عزیز باین تکلف نیست و دستور متعارف میان مردم آنست که لباس بنده
دون لباس سید و مولا باشد زلیخا در جواب او گفت که سید و مولا توئی و بنده فی الحقیقه اوست لاجرم
تکلف در لباس تو زیاده باید نمود از ملابس وی و گویند سیصد و شصت جامه در هر سالی تو از برای یوسف
ترتیب کردی تا هر روز جامه نو پوشیدی و بخلعت خاص تلبیس نمودی **نکته** ابدر و بیش زلیخا
یوسف دوست داشت به سیصد و شصت خلعت که هر روزی بخلعتی زینتش داد حقتعالی بنده مومن را دوست
داشت هر روزی به سیصد و شصت نظر عنایتش زیور و زینت داد و بهر نظر بخلعت خاصی بیارا است

تا رسیده نظری از تو بسوی دل من — صد در فیض کشاده است بروی دل من
دل بریان بسر کوی تو آیم که مگر — سگ کوی تو کند میل بسوی دل من
گرچه بگریخت ز دام تو ولی باز آمد — بشکنج سر زلف تو مو بمو دل من

اشارة بعضی از ارباب تحقیق بر آنند که چون عزیز مر زلیخا را وصیت باکرام یوسف
نمود که أَكْرِمِي مَثْوَاهُ زلیخا نزول یوسف را در هیچ منزلی گرامی تر از دل خود ندید لاجرم در انتقامش فرود
آورده بخیر منکاری کمر بست طرفه کاری که برادران در کلش انداختند و بیگانه در درد دلش جای دادند و ایشان
بثمن قلیلش فروختند و زلیخا از صمیم قلبش بخرید قوله تعالی وَكَذَٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ چنانکه برهانیدیم
مر یوسف را از چاه و زندان برسانیدیم او را بکرامت و منزلت و قبول نیز در یک عزیز مصر او را تمکین دادیم
و در مصر او را والی با نفاذ الحکم کردانیدیم و قبول او را متصرف در مالک اهل مصر ساختیم و همه مصر با زانبده و
مملوک وی کردانیدیم وَلِنُعَلِّمَهُ مِن تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ این همه کرامت از برای آن بود تا بیاموزانیم او را تعبیر خواب
و دانا کردانیم او را بانچه در خواب بوی نموده بودیم چنانکه سابقا سمت گذارش یافت امام دمیاطی گفت
مراد از احادیث لغات خلایق است و آدمیان را هفتصد لغت است و یوسف همه آن لغتها میدانست
و بجموع آنها سخن میگفت و گروهی گفته اند که مراد صحف ابراهیم است و باقی کتب آسمانی و سخنان در باب حکمت
که مشتملست بر انواع موعظه و نصیحت در **کشف الاسرار** آورده اند که زلیخا از برای یوسف خانه بیاراست
و فرشهای با قیمت در آنجا مفروش کردانید و یوسف را در آن خانه بر بسترهای پادشاهانه بنشانید
یوسف در آن خانه بر طریق زهاد و عباد میان بطاعت و عبادت بربست و بروزه و نماز مشغول شد و غم
و اندوه و گریه و زاری پیشه کرد و خویشتن را با آن تشریف و تجمل مغرور نگردانید و باعزاز و اکرام
زلیخا فریفته نگشت و در فرقت و حرقت میگداخت و غریب وار و سوگوار روزگار میگذرانید
تا گویند روزی بر در سرای نشسته بود و غم و اندوه و فراق پدر بر باطن وی مستولی گشته مردی را دید
بر شتری سوار و صحف ابراهیم میخواند یوسف چون کلام عبرانی از آن مرد رهگذر استماع نمود
بسرعت تمام با آنمرد اقبال نموده از وی استفسار احوال نمود که ای عزیز از کجائی و از کجا می آئی و غربت کجا

آخر گفت از کنعانم و اینجا به بازرگانی آمده ام یوسف چون نام کنعان شنید و آواز کلام عبرانی بسمعش رسید اندوه
و فراق پدر بر وی تازه گشت و قطرات امطار اشک از سحاب دیده بر گلزار رخسار متقاطر گردانید و بزبان حال
مضمون این مقال ترنم می‌نمود   چون برد فراق در جهان حیبت بگو   عاجز ز فراق ناشده کیست بگو   گویند
مرا که در فراقش مگری   آنکس که در فراق نگریست بگو   آنگاه فرمود ای کنعانی از کنعان کی بیرون
آمده و از پیغمبر خویش یعقوب چه خبر داری کنعانی گفت یکماه میشود که از کنعان بیرون آمده ام و خبر پیغمبر از من
مپرس که هیچکس خبر وی نشنود مگر محزون و مجروح گردد و او را پسری بوده است که محبت وی در صمیم قلب
خود جای داده بود و دل و جان بر مهر وی نهاده برادرانش گفتند که فرزند ترا گرگ خورده است و در فراق وی
غم و اندوه بر دل خویش نهاده که جبال راسیات طاقت کشش بار ندارد   در سینه دارم کوه غم داند اگر
یار آنقدر   شاید که نپسندد دلش بر جان من بار آنقدر   یوسف فرمود که لله تعالی مرا که احوال آن پیر را
از این بهتر تقریر فرمای که حال وی چیست و منزل و ماوای آن پیر کجاست گفت از خلق نفرت کرده و از
اقارب و عشایر بریده و گوشه گزیده و اختیار کرده صومعه ساخته و آنرا بیت الاحزان نام کرده و معبد
وی آنست و بغیر از گریستن و ناله و زاری کار دیگر ندارد و از کثرت اشک ریزی مژگانش ریخته و اجفان چشم
وی جراحت پذیرفته و هر سحر از صومعه بیرون آید و چندان نوحه و زاری و سوگواری اظهار کند که همه اهل
کنعان از حال وی رحم آید و بر درد دل وی زار زار بگریند   چون مرغ سحر از غم گلزار بنالد   از
غم دل دیوانه من زار بنالد   هر که که بگوشش برسد ناله زارم   بر درد من سوخته دل زار بنالد
چون یوسف این قصه از مرد کنعانی شنید چندان بگریست که طاقتش طاق گشت و ماه اصطبارش در محاق
افتاد فی الحال بیفتاد و از هوش خود برفت مرد کنعانی از آنحال بترسید و بر شتر نشسته از وی مفارقت
جست چون یوسف بهوش آمد دید که کنعانی رفته درد دلش بر درد بیفزود و اندوه بر اندوه زیاده گشت
که کنعانی از نزد وی رفته و میسر نشد که پیغامی یا سلامی بآن دیار ارسال نماید نقلست که آخر کنعانی از مخادی حال
دانست که این جوان فرزند یعقوب بود و از آنجا سوار بر شتر شده روی بکنعان نهاد تا شبی بود که بدر صومعه یعقوب
پیغمبر آمده گفت السلام علیک یا نبی الله خبری دارم میخواهم که بمعروض رای شریف گردانم از درون صومعه
جواب داد که ساعتی مکث کن که وقت سحر نزدیکست و وقت بیرون آمدن من آنوقت است اکنون بخدمت
و طاعت مشغولم و در اینوقت اشتغال بغیر نتوان نمود مرد کنعانی هم آنجا ببود تا وقت سحر یعقوب بیرون
آمده قصه آغاز کرد و آنچه از احوال یوسف معلوم کرده بود از فروختن وی در معرض من یزید و خریدن عزیز ببهای
گران و اعزاز و اکرام زلیخا و بعد از آن خبر پرسیدن یوسف از حال یعقوب و گریستن و از هوش رفتن
همه تقریر کرد یعقوب را غم و اندوه بیفزود و فرمود گویی آن فرزند من بود که به بندگی بفروختند و به قید
رقیتش مقید گردانیدند و میشاید که وی فرزند من نباشد و از روی دوستی خبر یار رسیده و بر درد
دل یار رفت و در زیده با دل مجروح و سینه مشروح باز بصومعه خود در آمد و بر سر اوراد و اوقات خود مشغول شد
و در بعضی از تفاسیر آورده است که آخر کنعانی نشانها که در جبین یوسف دیده بود یک یک نزد یعقوب
تقریر کرد یعقوب از وی پرسید که نام وی معلوم کردی گفت آری نام خود یوسف گفت و نام پدر خود یعقوب
چون نام یوسف بشنید از هوش برفت چون بهوش آمد گفت ای اعرابی تو او را بچشم خود دیدی سوگند
یاد کرد که بچشم خود دیدم و بر در سرای زلیخا در مصر با وی ملاقات نمودم یعقوب او را در کنار گرفت و بوسه بر چشمهای

وی بیداد

وی بیداد و میگفت از تو بوی یوسف می آید دیگر باره صفت یوسف من بگوی اعرابی دیگر باره آنچه دیده بود تکرار
میکرد و در اثنای آن یعقوب نعره بزد و از هوش برفت اولاد و احفاد و همسایگان بر وی جمع آمدند چون
بهوش باز آمد باز تقریر اوصاف یوسف از اعرابی استدعا کرد و اعرابی تقریر میکرد و برا و را از ا
خجالت وی می‌نمود و چون اعرابی از زبان اوصاف و اخلاق و علامات و آثار یوسف باز پرداخت یعقوب
برای وی دعا بخیر دارین فرمود و اعرابی از آنحضرت نموده از مجلس بیرون آمد یعقوب روی بفرزندان
آورده زبان بملامت بگشاد و خبر اعرابی را دلیل کذب ایشان گردانید ایشان بعضی و نقل میان سخن اعرابی
و قول خویش توفیق پدید میکردند تا باز حضرت نبوت مآب را تسکین داده بر او را داد و وفات او و
بر وند قوله تعالی وَاللّٰهُ غَالِبٌ عَلٰی اَمْرِهٖ یعنی حکم الهی و قضای پادشاهی جل و علا بر ارادت و مشیت دیگران
غالبست تخصیص در امر یوسف و تحقیق این معنی در ده وجه مبین کرده اول آنکه یعقوب خواست که یوسف خواب
خود را با برادران نگوید و حقتعالی خواست که بگوید اراده حقتعالی بر اراده وی غالب آمد تا تقریر
واقعه خود نمود و آنچه مراد الله تعالی بود بوقوع پیوست و الله غالب علی امره دوم یعقوب خواست که با یوسف
برادران دوستی کنند و مهر و شفقت ورزند حقتعالی خلاف آن خواست و الله غالب علی امره سیم برادران
خواستند تا یوسف را بقتل رسانند و خدا تعالی نخواست و الله غالب علی امره چهارم برادران
خواستند تا مهر یوسف را از دل پدر بدر کنند و حقتعالی خواست که آن مهر بر مزید باشد و روز
بروز در ترقی باشد و الله غالب علی امره پنجم برادران قصد خواری و مذلت یوسف کردند تا او را در چاه
انداختند و الله تعالی عزت وی خواست و الله غالب علی امره ششم برادران او را بفروختند
تا همیشه بنده و مملوک باشد خدا تعالی خواست تا همه اهل مصر را مملوک و بنده وی گرداند و الله غالب علی امره
هفتم زلیخا خواست تا وی را بفجور ربیا لاید و حقتعالی طهارت ذیل وی خواست و الله غالب علی امره هشتم
زلیخا خواست تا وی را نزد شوهر بخیانت متهم سازد مَا جَزَاءُ مَنْ اَرَادَ بِاَهْلِکَ سُوْءًا حقتعالی خواست تا او را
از آن تهمت مسلم بیرون آرد و الله غالب علی امره نهم یوسف خواست تا از زندان بزود بنجات
یابد ساقی را گفت اُذْکُرْنِیْ عِنْدَ رَبِّکَ حقتعالی خواست تا مدت مدید در زندان بماند و عزامت آن التجا بساقی
بوی رساند و الله غالب علی امره دهم برادران خواستند تا چون یوسف را از پیش پدر ربودند
و از نظر پدر غایب کردند همواره منظور نظر پدر گردند حقتعالی خواست تا تمام از نظر پدر محروم
گردند قوت باصره اش را از بینائی معزول ساخت تا آنکه اگر گاهی منظور نظر شریفش میگشتند از آن نیز
محروم ماندند و الله غالب علی امره تا همه عالمیان بدانند که خواست خواست اوست و حکم حکم
اوکس را با خواست او کاری نیست نقلست که امام حسن را همسایه بود از دین بیگانه روزی امام از وی پرسید
که چگونه گفت چنانکه سبدارد گفت چگونه سبدارد گفت چنانکه میخواهد گفت چگونه میخواهد گفت کس را با خواست
وی کاری نیست امام فرمود مانی و برای سخن آبادان می پسندم گفت آری گفتم و فت نشد که بدرگاه
باز آی گفت قفل بر نهاده اند و کلید آنجا نیست امامی امام دوستان را باد و دستان و فتنها بود که هر چه
استدعا نمایند رد نشود امید آنکه چون آنوقت روی نماید نیاز مندی یا معروض داری شاید که این
قفل گشاده گردد امام فرمود چون وی آنشخص بگفت سر برداشتم و گفتم یارب آن بیچاره گفت در بگشاید
دیگر بار گفتم یارب کلید آوردند بار سیم گفتم یارب ایمانش برآورد و گفت لا اله الا الله محمد رسول الله

پس اید روبنش اصل ارادت اوست اگر ارادت بنده موافق ارادت حقتعالی افتاده آنچه منظور بود
تحصیل سوست والا الرضا بالقضاء باب الله الاعظم آدم صفی را ارادت آن بود که در جنت جاودانی باشد
و مارا ارادت چنان که وی در زمین بر مسند خلافت نشسته باشد چنان شد که میخواستیم ابلیس
علیه اللعنه میخواست که مقتدای سفره و برره باشد و ما میخواستیم که او پیشوای کفره و فجره باشد اراده ما
غالب آمد و حکم ما نافذ گشت آدم خواست تا هابیل اشرف اولاد او باشد و اراده ما تعلق بشیث
و تفضیل وی بر باقی اولاد گرفته بود و آخر الامر فرمان ما رایج آمد نوح را مراد آن بود که کنعان اعز اولاد
وی باشد و مارا نظر عنایت متوجه احوال سام بود همچنان شد که اراده ما بود ابراهیم آذر
میخواست و اراده ما تعلق بآن نپذیرفت هرچند جد و اهتمام نمود سعی وی مشکور نیفتاد موسی در طلب
دیدار ما هرچند جد و اهتمام نمود چون موافق با اراده ما نبود مقرون با جابت نگشت فرعون در عون
هلاک موسی میخواست سیصد هزار کودک بنی اسرائیل را الا ما شاء الله درین آرزو بقتل رسانید
اما چون اراده ما حیات موسی و هلاک فرعون بود لاجرم آنچه مخالف مراد او بود بر طبق اراده ما تحقیق پذیرفت
داود را اراده چنان بود که پسر بزرگتر وی بجا خلیفه و قائم مقام وی باشد و ما را خواست آن بود
که فرزند خوردترین وی سلیمان بر مسند خلافتش نشیند اراده او مغلوب افتاد و خواست ما
غالب آمد حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله خواست که ابوطالب را بخلعت ایمان و زینت عرفان محلی و مزین
گرداند و وحشی را بزخم تیغ بیدریغ بقعر جهنم رساند چون خواست آنحضرت با اراده ما موافق نیفتاد
لاجرم بتوقیع انک لا تهدی من احببت ورا از تصرف در ممالک ربوبیت معذور داشتیم و رسم
معذرت لیس لک من الامر شیء بر عنوان منشور معاملتش نگاشتیم کذلک برادران یوسف
خواستند تا یوسف را اقبیدار رفت و ذل عبودیت گرفتار سازند و حضرت الله تعالی خواست که بر سریر
سلطنت و مسند نبوتش متمکن گرداند اراده الهی جل و علا بر اراده ایشان فایق آمد و یوسف بذروه
اعلای مقاصد و عروه وثقای مطالب واثق گشت والله غالب علی امره ولکن اکثر الناس لا یعلمون یعنی اکثر
مردمان از غلبه فرمان و نفاذ امر ما و ایجاب حکم ما غافلند و از رضا بقضای ما ذاهل پندارند که تدبیر ایشان
تغییر تقدیر ما راه می‌یابد و اراده ایشان در برابر اراده ما بجبر بر می‌آید عاقل آنست که در جنب اراده الهی
خواست خود در باقی کند و در مقام رضا بقضای خداوندی جل و علا ثبات و استقامت ورزد تا همه
کارها بمراد وی شود و سعادت این شرف گردد در خبر است که در هر صباح که صبح سنطر از دریچه
فلک اثیر چهره منیر بسکان قطان این خاکدان دنیا نماید و بمفتاح نور و ضیا مهرهای کواکب سیار از
روی این نطع فلک لاجوردی مسالک در رباید ملکی از طارم فلک بسمع هر یک از معتکفان زوایای این بسیط
غبرا این ندا در دهد و حکایت این خطاب قدس خداوندی جل ذکره چنین خطاب کرداند که عبدی ترید و ارید
ولا یکون الا ما ارید بنده من تو میخواهی و من میخواهم و نه باشد مگر آنچه من میخواهم اگر راضی شوی بآنچه من میخواهم
کفایت کنم آنچه تو میخواهی و اگر راضی نشوی بآنچه من میخواهم ترا در رنج افکنم بدانچه تو میخواهی و بحصول نپیوندد
مگر آنچه من میخواهم **لمؤلفه** بیا ساقی و ستان از میخانه صلا در ده من دردی کش و برنه را
جام صفا در ده بنوشم همی باقی که در آخر خمار آرد اگر می میدهی باری از آن جام بقا در ده چه ساقی
در خور هر کس می اندر جام میریزد اگر درد است اگر صافی بدان مستمند رضا در ده کل شادی نمیخواهی ز خار غم

مکش

مکش دامن قدم گر طالب گنجی بکام اژدها در ده عروج جان اگر خواهی براوج طارم وحدت قدم بر نردبان
مستی ازین دو عالم اصلا در ده **اما شمه از لطایف** و نکات ارباب اشارت در این آیه عالی اشاره
اولی قوله تعالی وقال الذی اشتریه من مصر نام خرنده بیان کرد و فروشنده را تعرض نکرد زیرا که بنده
فروختن عیب است و بنده خریدن هنر آنکه بعیب فروختن موصوف بود از شرف ذکرش محروم گردد
آنکه بصفت خریدن متصف بود بابن دولتش مستعد گردانند **و مصداق** این مقال آنکه در معامله خویش
با مومنان ذکر خریدن نفوس ایشان بخود فرمود و با فروختن ایشان نکرد ان الله اشتری من المؤمنین
انفسهم واموالهم بان لهم الجنة زیرا که در خریدن مواصلت است و در فروختن مفارقت خریدن
نشان محبت است و فروختن دلیل کراهت لاجرم تعبیر به بشری فرمود نه بیع **لطیفه** عزیز مصر یوسف را
خرید و حقتعالی بنده مومن را خرید عزیز آنجا ظاهر یوسف را خرید نه باطن او را زیرا که باطن او را ایمان بود و جمال
ظاهرش حسن صورت بود و جمال باطنش لطف سیرت ظاهرش آراسته بحلیه صباحت بود و باطنش
پیراسته بنور نبوت لاجرم دنیا و عقبی طفیل وجود شریف وی بود کذلک حضرت جلال احدیت جل
و علا نفوس مومنان را خرید نه قلوب ایشان را زیرا که دل بنده مومن بها ندارد و عرش و فرش طفیل
دل بنده مومنست آئینه که رخسار ابکار معانی و انوار دیدار سبحانی جل و علا توان دیدن دلست جام گیتی نمای
که حقایق اوصاف ربانی و دقایق الطاف ذاتی در وی مشاهده توان کردن دلست شاهبازی که گاهی بر کنگره
عرش نشیند و گاهی در دامن فرش آشیان سازد دلست عندلیبی که گاه بر شاخ طوبی قرار گیرد و گاه بر روضه
رضا و دوحه بقا پر در دست **رباعی** ای مخزن اسرار الهی دل ما سرمایه ملک پادشاهی دل ما قصه چکنم
با تو چگویم دل چیست از ماه گرفته تا بماهی دل ما و یا چنان گوئیم که نفس را خرید نه دل را زیرا که نفس منسوب
بود به بنده قوا انفسکم واهلیکم نارا و دل منسوب بحضرت او بود سبحانه و تعالی قلب المؤمن بین اصبعین من
اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء دل خود از آن حضرت او بود نفس و مال را که بحسب ظاهر در تصرف بنده می‌نمود
از او بخرید تا همگی بنده مضاف بحضرت او باشد لاجرم بیع مومن جایز نیست و مال او را غارت کردن
روا نی زیرا که ظاهر و باطن او از آن حقتعالی است اما ظاهر نفس و مال را بتصرف و اختیار بنده باز
گذاشت و تعهد دل بخودی خود اختیار فرمود تا هر نوع تصرف که خواهد در دل تواند کرد **بیت**
اصبعین عشق اندر دل تصرف میکند خوش دلی کاندر کف دلدار باید پرورش دل ز نخل قامتش
در زیر بار آمد ولیک میوه آن بهتر که اندر بار باید پرورش و یا چنان گوئیم که تن را خرید زیرا
که دانست که شیطان از در وی تصرف است و دل را نخرید از آنکه دانست که شیطان در او تسلط نیست و امروز
بنده نفس را در بازار حرص دنیا در گرو شیطان میکند تا فردا در عرصات قیامت دامن بنده بگیرد
که این تن در گرو من بوده است باید که در دوزخ قرین من باشد حقتعالی فرماید ای لعین پیش از آنکه بنده
نفس خود را در گرو تو در آورد من از وی خریده بودم و بعد از آنکه در بیع من بوده باشد رهن ترا اعتباری
نبود و بنده را به بهشت برید تا نفس خود را در برابر ثمن تصرف نماید که ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم
بان لهم الجنة و یا چنین گوئیم که نفس را خرید نه دل را زیرا که در مبیع قدرت بر تسلیم شرط صحت بیع است
از اینجاست که بیع مرغ در هوا و ماهی در آب و صید در صحرا درست نیست زیرا که بایع بر تسلیم مبیع قادر
نیست دل نیز از تحت تصرف بنده بیرونست گاهی مرغ وار در هوای فضای هویت در طیران است و گاهی ماهی وار

در دریای ناپیدای احدیت در جولان وگاهی چون صید وحشی در صحرای حیرت سرگردان ای درویش
خلوت‌نشین که همه عالم در گفتگوی او باشند اما کس او را نه بیند دلست گلستانی که بطیب نفحات اوراد ش
عالم ملک و ملکوت را معطر گردانید ولیکن هیچ کس گلی از وی نچیند هم دلست آنچه در سطر وحدت در لوح
محفوظ نشان ندارد حال دلست آنچه کروبیان ملکوت ملازمان حظایر جبروت جویان و مشتاق وی اند حال
بر کمال دلست **رباعی** ای نا شماری تو بماندک دل ما   ناظر نبری که هست کوچک دل ما   کنجی که مقربان
از آن محروم‌اند   کر هیچ نشانش جویی اینک دل ما   **اشاره** در مومن هیچ چیز خسیس‌تر از نفس
نیست زیرا که نفس دشمن حقتعالی است هر که فرمانبرداری نفس کند مرجع و ماوای وی دوزخ است فاما
من طغی وآثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی الماوی و هر که از فرمانبرداری وی احتراز نماید بنعیم جنت فایز آید
و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی و مال تمام فتنه است انما اموالکم و اولادکم فتنة و هیچ چیز
از مخلوقات عزیزتر از بهشت نیست حقتعالی خسیس‌ترین اشیا را بعزیزترین چیزها بخرید تا دانی که مقصود از
این معامله آنست که از تو سودی کنم بلکه تو از من سودی کنی خلقتکم لتربحوا علی لا لاربح علیکم بندگان خواهند که از تو خوب
بستانند و ردی تو دهند من از تو ردی بستانم و جید تو دهم فاستبشروا ببیعکم الذی بایعتم به و فی که نفس
خسیس‌ترین اشیاست بهشت عنبرسرشت بها است و دل که عزیزترین اشیاست موعد آن رضا و لقا است
ای که دلم ببرده قیمت دل چه میدهی   گر ندهی مراد جان زحمت دل چه میدهی   از سر خوان آب و نان دست
طمع بشسته دل   نازمواید کرم دعوت دل چه میدهی   قرعه قسمت از ازل رفته بنام هر کسی   قسمت تن
فراق شد قسمت دل چه میدهی   چون تن و مال بنده را جنت عدن شد بها   غیر جمال خود دگر قیمت
دل چه میدهی   دل که زحسرت لبت بر سر وادی طلب   تشنه فتاده جان بلب شربت دل چه میدهی
کانه سبحانه و تعالی یقول ای بنده اگر بحضرت من آیی و نماز آری قربت تو کرم نمایم و اگر زکوه آری در ظل ظلیل عرش
جای دهم و اگر شکر آری نعمت درباره تو مزید گردانم و اگر توکل آری کفایت مهمات تو نمایم و اگر احسان آری
برحمت گردانم اگر شوق آری ترا بمقام انس برسانم اگر توحید آری بدرجات جنت برسانم اگر محبت آری
ذات و صفات خود جلوه دهم اگر دل آری بر و دیت مشاهده ات بنوازم **بیت** ابدل قدمی بکوی او رو
چون آب روان بسوی او رو   بوی ز وصال او شنیدی   اندر پی آن بوی او رو   چون یافته از او نشانی
بر خیز و بجستجوی او رو   در بام بهشت اگر زندت   از بهر نظر بروی او رو   با خود چه نشینی گویم
که دل را نخرید زیرا که چیزی را خرند که متصرف نباشند او را خواهند که در تحت تصرف در آرند و چون دل یک
لحظه از حضرت او جدا نیست و از تصرف او بیرون نی چه حاجت بخریدن **رباعی** خواهی که
بیابی نظری از دل ما   یا بر تو گشایند دری از دل ما   از هر دو جهان در گذر و نزد حق آی   شاید که بیابی
خبری از دل ما   و با خود چه نشینی گویم که نفس را خرید و دل را در بیع داخل نگردانید زیرا که دل وقف محبت
او است و بیع وقف جایز نیست اید روش خرید و فروخت میان کسی است که در مقام محبت استوار نشسته‌اند و
در طریق مودت بسر حد کمال رسیده اند که اگر محبت بکمال بودی نفس و مال باقی نماندی هر که صاحب نفس
و مالست در دعوی محبت صادق نیست کانه تعالی یقول ای بنده که صاحب نفس و مالی تو بخودی خود ترک نفس و مال
نخواهی کرد آنرا رایگان در طلب رضای ما در نخواهی باخت باری این بفروش تا در عوض آن بهشت سازم ترا اما ای
عاشق صاحبدل در طریق محبت میان ما و تو خرید و فروخت در نگنجد **لمؤلفه** مراد در دل بغیر از دوست

چیزی

چیزی در نگنجد   بخلوت خانه سلطان کسی دیگر نگنجد   درون قصر دل دارم یکی شاهی که گر گاهی
ز دل بیرون زند خیمه بحر و بر نگنجد   بصد رستند هر دل خیالش کی زند خیمه   که مهد کبریای او بهر منظر
نگنجد   تنت هر چند مویی شد حجاب جان شود زیرا   میان عاشق و معشوق مویی در نگنجد   اید روش آنچه
حجاب دل بنده از مشاهده حقتعالی میشود نفس و مال اوست زیرا که از این هر دو وبال اوست لاجرم
حضرت پروردگار جل و علا از او بخرید تا آن حجاب از میان برخیزد و دل را نخرید که اگر دل را نیز بستاند پس عشقبازی
با جمال احدیت که کند **لمؤلفه** ابدل تو چه قطره ندانم   کاندر تو نهانست بحر اعظم   تو ذره
مهر دوست خورشید   مهرش بهوای تست جاوید   آیینه حسن دلبری تو   از شاخ مراد بر خوری تو
در بزم وصال آنچنانی   کایینه رخش و اندانی   بزدای ز روی خویش زنگار   تا پرده بر افتد از رخ یار
تو قطره بحر عشق بودی   خود را بجهانیان نمودی   ای قطره ز حوض و جوجه جویی   آزاد طلب که تو از اویی ما
دام تو قطره جدائی   از صحبت بحر بینوائی   ای قطره برو به بحر پیوند   چون آب سفید تا شوی قند
چون سیل به بحر رفت و شد صاف   حقا که ز بحر میزند لاف   **اشارت لطیفه** زلیخا یوسف را بزر
خرید و دوستش داشت و بزندانش فرستاد چه از زندانش بیرون آورد بر مملکت مصرش والی و حاکم گردانید
و خود را نیز بوی تسلیم کرد کذالک حق سبحانه و تعالی مومنان را بخرید ان الله اشتری من المومنین انفسهم و اموا
دوست داشت یحبهم و یحبونه پس بزندان دنیا فرستاد الدنیا سجن المومن روز قیامت که مومنان را از زندان
دنیا بیرون آرد مملکت جنت که عظیم‌ترین ممالکست بوی ارزانی دارد و اذا رایت ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا
و خود بذات خود مال او باشد چنانکه وارد است من دعانی کفیته حاجته و من اطاعنی شکرته و من عصانی سترته
و من طلبنی اعطیته و من احبنی ابتلیته و من ابتلیته احببته و من احببته قتلته و من قتلته فانا دیته   در زهر فراق
امید تریاق بس است   درد تو دوای جان مشتاق بس است   چندانکه بتیغ هجر عشاق کشی
دیدار تو خونبهای عشاق بس است   قوله تعالی والله غالب علی امره **لطیفه شریفه** چند کس در
ذات یوسف دعوی اولویت کردند یعقوب فرمود من اولیست که فرزند من است یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک
برادران گفتند ما اولی است که برادر ماست ارسله معنا غدا یرتع و یلعب و مالک ذعر گفت من اولیست
که بدرم خریده منست و شروه بثمن بخس عزیز گفت من اولیست که حاصل خزینه منست و قال الذی اشتریه من مصر
زلیخا گفت من اولیست که نور دیده منست قد شغفها حبا حضرت عزت جل ذکره فرمود من اولیست که صید
و برگزیده منست ان الله اصطفی آدم و نوحا و آل ابراهیم آخر حجت حقتعالی غالب آمد که والله غالب علی امره کذالک
چند کس نسبت با بنده مومن دعوی اولویت کردند مادر و پدر گفتند ما اولیست که فرزند ماست ادعوهم
لآبائهم قرابتان گفتند ما اولیست که از نسل ماست و جعلناکم شعوبا و قبائل حضرت مصطفی فرمود من
اولیست که امت منست کنتم خیر امة اخرجت للناس حضرت عزت جل ذکره فرمود من اولی است که مخلوق و مربوب
منست ان ربکم الله الذی خلق السموات و الارض بنده منست و اذا سألک عبادی عنی دوست منست الله ولی
الذین آمنوا محب و محبوب منست یحبهم و یحبونه آخر حجت حقتعالی غالب آمد فالله اولی بهما **للراوی** مادر
تو انکو اجه بخواهیم شدن   وز نیک و بد تو بای بخواهیم بریدن   در پرده ناموس دغل چند
گریی   نزدیک رسیده است زا پرده دریدن   هر چند شب غفلت و مستی و رازاست   ما چه
چون صبح بخواهیم دمیدن   رحم آر برین جان که طپانست در این دام   نشنید مگر گوش تو آواز طپیدن

چشمت نزا او در دل وآن چشم بدر داشت   پس چلیست غم تو بجز آن چشم طلبدن   چون بمجلد آن چشم
بجو داه رود رمان   تا بازرهی از خلش و آب و دیدن   داروی دل دیده نبود است بناشد   ای یوسف
خوبان بجز از روی تو دیدن   قال الله سبحانه وتعالی وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ وآن هنگام که
برسید یوسف بروز جوانی و قوت خرد وآن بیست سالست بقول ضحاک وسی و سه سالست بقول مجاهد
وبعضی گفته اشد را ابتدایی است و نهایتی بدایت وی حد بلوغ است و نهایت چهل سال و بقولی بدایت هجده
سالست و بروایتی بیست و بجال و نهایت شصت سال آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا دادیم مرا او را نبوت
و دانش و در دین وَكَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ و همچنین معامله کنیم با نیکوکاران قوله تعالی ولما بلغ
اشده اذ انتهی منتهاه فی شبابه وقوته و ابن جریج از مجاهد و مجاهد از ابن عباس روایت میکند که فرمود
آن وقت عبارتست از سی و سه سالگی و امام میفرماید که این روایت مطابق است مر قوانین طبیه را و تحقیق آن
در تفسیر کبیر مذکور است یعنی چون یوسف بکمال عقل و وفور فهم و ادراک رسید آتیناه حکما وعلما و
علما را در حکم و علم اقوالست بعضی گویند حکم و حکمت عبارتست از باز داشتن نفس از هوایات و شهوات
آن و مراد در اینجا از حکم حکمت عملیست و مراد از علم حکمت نظریه و تقدیم حکمت عملیه اینجا بر حکمت نظریه از برای
آنست که ارباب ریاضات و مجاهدات اول بحکمت عملیه واصل میگردند تا بعد از آن ترقی کرده بحکمت نظریه
برسند و اما اصحاب افکار عقلیه و انظار روحانیه اول بحکمت نظریه تشبث مینمایند بعد از آن بحکمت
عملیه ترقی میکنند و چون طریقه یوسف ابتداء ریاضت و مجاهدت بود تا صبر بر بلا و محنت مینمود بواسطه
آن ابواب مکاشفات بر وجوه آمال آنحضرت میگشود لاجرم تقدیم حکمت بر علم فرمود قولی دیگر آنست که مراد
از حکم نبوتست و از علم علم دین و بایں تقدیر مرتبه حکم زیاده است از علم اگر کسی سوال کند که پیش از این
معلوم شد در تفسیر آیه وَأَوْحَيْنَا إِلَيْهِ لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِأَمْرِهِمْ هَذَا که وحی بآنحضرت در چاه نازل شد و مفهوم از این آیه آنست
که چون بحد کمال عقل و شدت شوکت و قوت رسید بحکم و نبوت مستسعد گشت تلفیق میان این دو قول
چگونه تواند بود جواب آنست که امام حسن بصری فرموده که در چاه بحلیه نبوت متحلی گشت ولیکن هنوز بخلعت
رسالت مشرف نگشته بود چون ببلوغ باشد منصف گشت برسالت مستسعد آمد و جواب دیگر آنست که در
چاه بوحی الهی جل و علا فائز گشت و امر بدعوت موقوف بود تا ببلوغ اشد قول دیگر آنست که مراد از حکم فرمان روائیست
بر خلق و مراد از علم تاویل احادیث اما ارباب اشارت میگویند که از جمله احکامی که مر یوسف را انعام
فرموده حکم مهین آن بود که نفس او را محکوم او گردانیده بودند و شهوات او را مغلوب حکم او ساخته و نفس متسلطنش
بر نفس اماره بالسوء استعلا یافته و قوت شهوانیه و غضبیه مقهور و مغلوب گشته تا براوده زلیخا نفس او
غلیان ننموده و عنان تملک از دست عصمت بپنجه طغیان ندوده و مقرر است که حکم هر کس که بر نفس وی نافذ نباشد
بر غیر وی نفوذ نیابد و گروهی از محققان بر آنند که مراد از حکم حکمت است تعبیر رؤیا و تاویل رؤیا و مراد از علم علمست
بر مکاید نفس و دانستن طریق مخالفت هوا وَكَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ بعضی گویند مراد از این محسنان مومنان اند
چنانکه فرمود هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ ای هل جزاء الایمان الا الجنة و نزد بعضی احسان اینجا عبارتست از اخلاص پس
محسنان کسانند که ایشان در تحسین و اخلاص در عمل میکوشند و اعمال صالحه را از جنایت شرک و نجاست کفر و لوث
ریا نمی آلایند و گروهی بر آنند که بر بلا و طایفه گویند که مراد از محسنان حضرت یوسف است یعنی این معامله که با یوسف پیش
بردیم بجهت آن بود که وی از جمله محسنان بود و ما با محسنان این نوع معامله مینمائیم یوسف با ما احسان ورزید ما نیز

که مراد و صابران اند

با وی

با وی آن کردیم که با محسنان کنند و گویند که احسان یوسف آن بود که حق احسان عزیز در باره خود مشاهده کرده
بود تا میگفت إِنَّهُ رَبِّي أَحْسَنَ مَثْوَايَ و اشاره اینجا آنست که کسی اینقدر احسان مخلوقی را در حق خود بشناسد وی
از جمله محسنانست پس کسیکه احسان محسن حقیقی جل و علا در باره خود بشناسد و بسپاس داری آن اشتغال نماید او نیز
که از جمله محسنان و در زمره مخلصان باشد و فرقه از محققان بر آنند که مراد از محسنان اینجا حضرت رسالت ص میفرماید
که یوسف بعد از آنکه ریاضت و مشقات کشیده بود و احتمال بلیات نموده او را امکنت در زمین و نبوت و علم
دین کرامت فرمودیم با تو نیز همچنان خواهیم کرد یعنی ترا از جفای مشرکان نجات دهیم و از بلای اذیت
ایشان خلاص کنیم و ترا در زمین مکنت دهیم و فرمان ترا در زمین تا قیامت نافذ گردانیم و بر مسند نبوت و
بر سریر رسالت استاد کرامت فرمائیم بمرتبه که ترا اسرار دفتر همه انبیا و رسل گردانیم و علم و حکمت ترا روز
بروز بمقتضای وَقُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْمًا بر مزید داریم والله اعلم بساط سخن حقتعالی هفت تن را از انبیا را بهفت
علم مخصوص گردانید آدم را علم اسما تعلیم فرمود وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا دوم یوسف را علم تعبیر کرامت
فرمود رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ سیم خضر را علم فراست تعلیم فرمود وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا
عِلْمًا چهارم داود را علم زره گری تعلیم فرمود وَعَلَّمْنَاهُ صَنْعَةَ لَبُوسٍ پنجم سلیمان را علم منطق طیر بیاموخت
يَا أَيُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ ششم عیسی را علم توریه و حکمت تعلیم فرمود وَيُعَلِّمُهُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَالتَّوْرَاةَ هفتم
محمد ص را علم شرایع و توحید کرامت فرمود وَعَلَّمَكَ مَا لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ پس علم آدم سبب اعزاز و اکرام سجده و تحیت شد
و علم یوسف سبب تشریف ملک و مکنت شد و علم خضر سبب تعلیم موسی و استادی آن صاحب دولت شد
و علم داود سبب وجدان ریاست و خلافت شد و علم سلیمان سبب استیلای بر کل ممالک و موجب رفعت و ترقی شد
و علم عیسی سبب زوال تهمت و رفع ملامت شد و علم حضرت رسالت ص سبب شفاعت امت و خلاصی ایشان از
عذاب و عقوبت و وصول بدرجات جنت شد کما قال الله تعالی وَلَسَوْفَ يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضَى قال الله سبحانه وتعالی
وَرَاوَدَتْهُ الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا آمد و شد کرد و طلب نمودن آن زن که یوسف در خانه وی بود عَنْ نَفْسِهِ
از جهت یوسف وَغَلَّقَتِ الْأَبْوَابَ و درها را ببست وَقَالَتْ هَيْتَ لَكَ و گفت بشتاب با آنچه
ساخته و مهیاست از برای تو قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ یوسف گفت پناه می برم من بخدای تعالی پناه بردنی
إِنَّهُ رَبِّي أَحْسَنَ مَثْوَايَ بدرستی و راستی که سید من یعنی عزیز نیکو کرده است منزل و ماوای و تعهد
امور مرا إِنَّهُ لَا يُفْلِحُ الظَّالِمُونَ بدرستی و راستی که فیروزی نیابند ستمکاران و ناسزا جویان
قوله تعالی وَرَاوَدَتْهُ الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا بدانکه مراوده مفاعلة است از راد یرود اذا جاء و ذهب و معنی آن آنست
که چون از دو کس یکی طلب فعلی کند و دیگری امتناع نماید از آن فعل گویند با یکدیگر مراوده نموده اند و ابتدای این
مراوده در تفسیر کشف الاسرار میگوید آن بود که یوسف در خانه زلیخا پیوسته بعبادت و نسک مشغول بود
و صحف ابراهیم با آواز خوش و نغمات دلکش میخواند و هیچ کس استماع آن صوت رخیم ننمودی مگر آنکه
بر آن مفتون گشتی چون زلیخا استماع آواز دلنواز آنحضرت نمود بغایت شیفته و فریفته او گشت بیت
جمال دلبر با صد هزار دل میبرد   علی الخصوص که پیرایه بر آن بستند   پس زلیخا بفرمود تا کرسی بتکلف
تمام آراسته بنهادند و یوسف را بخواند و بر آن کرسی نشاند تا یوسف صحف میخواند و زلیخا بر جمال وی نظاره
میکرد و در مشاهده آن حسن و جمال جان می پرورد و با یوسف میگفت ای یوسف بغایت خوش میخوانی
ولیکن من از فهم و ادراک معانی آن محروم و با وجود آن ملتمس آنست که هر روز تشریف حضور ارزانی

فرمو

فرموده بتلاوت صحف اشتغال میفرمائی و من در استماع آن روح میفزایم یوسف ملتمس او بقبول فرموده هر روز باین امر مبادرت نمودی و بجاذبهٔ عشق و محبت هوش و قرار از آن بیچاره ربودی اما هرچند آتش عشق در کانون سینهٔ زلیخا اشتعال می‌نمود وی در اخفا و اطفای آن میکوشید و مصابرت مبادرت می‌نمود و تسلی وی در آن بود که ساعتی در حضور وی نشستی و آنچه از وی پرسیدی جواب آن شنیدی و چون صورت اشتیاق غالب آمدی زلیخا از مجلس برخاستی و قدمی چند بر بساط نظر بی انبساط برداشتی تا مگر یوسف را نظر بر رفتار و خرام سرو بالای وی افتادی و بجانب وی میل نمودی که زلیخا بغایت نیکو قد و خوب رفتار و خوش گفتار بودی و گویند گیسوان داشت که چون بر پای خواستی با گوشهٔ مقنعهٔ وی بر زمین کشیدی و حسن و جمال وی بمرتبه که نقاشان چین نسخه از جمال وی برگرفتندی و هر بار که زلیخا برخاستی یوسف در مقام ادب سر در پیش افگندی و حرمت عزیز نگاه داشتی تا آن وقت که دیگر استیلای عشق بر باطن آن ضعیفه بمرتبهٔ استعلا یافته که از شکیبائی تجاوز نمود نامحرمان این حکایت مودت آمیز و مخبران این بشارت محبت انگیز در صحایف لطایف خویش مرقوم رقم کلک بیان چنین کرده اند که زلیخا که حجله نشین حریم حرمت و مهر سپهر ملاحت و نور دیدهٔ اهل بینش و شمع سراچهٔ آفرینش بود در شیوهٔ محبت یوسف چنان شیفته و فریفتهٔ او گشت که بیان و بنان از تقریر و تحریر آن بعجز و قصور آن معترف آمده منقولست که چون آتش عشق یوسف در کانون سینهٔ زلیخا اشتعال یافت و تاب آن بفلک اثیر اتصال پذیرفت همگی همتش مصروف بآن آمد که ساعتی با یوسف بعیش و کامرانی پردازد و حظی از مائدهٔ نوال و خوان وصالش برگیرد و یوسف از این معنی وقوف یافته از صحبت زلیخا اجتناب مینمود و محترز می‌بود و این صورت موجب ازدیاد محبت و اشتداد مودت میشد تا بحدی که بدر طلعت او هلال و سرو قامتش خلال چنانچه عارف جامی در نسخهٔ سامی خود از صورت عشق و محنتش باین عبارت فرموده **بیت** چه بندد دیده دل در نگاری نگیرد کار او هرگز قراری امید کامرانی نیست در عشق صفای زندگانی نیست در عشق بود آغاز آن خون خوردن و بس بود انجامش از خود مردن و بس براحت کی بود آنکس سزاوار که خون خوردن بود با مردنش کار زلیخا وصل را میجست چاره ولیکن داشت یوسف زان کناره زلیخا چشم بر آن فرخ لقا داشت ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت زلیخا هر نگه زین سوختی ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت چه با راز حال عاشق دیده پوشد سر درکش خون دل از دیده جوشد نقلست که مر زلیخا را دایه بود که محرم اسرار و واقف احوال وی بودی و با وجود این مدت هفت سال زلیخا محبت یوسف را در دل پوشیده میداشت چنانکه آن دایه نیز بر حال وی اطلاع نمی‌یافت تا عاقبت حال رنگ رخسار و دیدهٔ اشکبار غماز حال وی آمد **بیت** غم خود پیش کس آن شرح ندادم هیچم رنگ رخساره و خون مژه غماز آمد دایه چون تغییر تمام از ضعیفی و نحیفی در اعضا و اندام وی مشاهده کرد گفت ای قرة العین و ثمرة الفؤاد ترا چه رسیده است که هر روز ضعیف‌تری و هر ساعت نحیف‌تر اگر دردی نداری نفسهای سرد چرا بر می‌آری و اگر هدف تیر فراق نه این همه غم و اندوه بر خاطر چرا می‌نهی گفت ای دایه دردی دارم ولیکن درمان پذیر نیست و واقعه دارم که قابل تدبیر نیست تا اکنون این راز را پنهان میداشتم اکنون پرده از روی آن بر میدارم **بیت** عشق نهفتم بسی صبر ندارم کنون سینه برآورده آه دیده فرو ریخت خون ای دایه در مرا با این غلام عبرانی حالتی غریب دست داده و آتش عشق وی در درون جان من افتاده هر بار که در او نگاه میکنم تغییر کلی در احوال من پدید می‌آید که از غایت حیرت درد دل با وی گفتن نمی‌توانم **شعر** علامت

من كان النوى في فؤاده اذا ما رأى المحبوب آن يتغيرا **بیت** همچو آنکسم که درد دل بگویم چو او پیش نظر آید زبان گو دایه گفت عجب امریست که محبوب خادم و ملازم باشد و محب با نظر بقیه مهجور و رنجور **بیت** ز آرام جان پوشیده رویش چه میسوزی ز بی‌آرامی خویش در آن وقتی که از وی دور بودی اگر میسوختی معذور بودی کنون در عین وصل این سوختن چیست بداغ شمع جان افروختن چیست کرا از عاشقان این دست داده است که معشوقش بخدمت سر نهاده است همین بس طالع فرخنده تو که سلطان تو آمد بندهٔ تو زلیخا گفت ای مادر مذاق جانت چاشنی درد نچشیده و دل ناتوانت بار ملامت نکشیده این مقدار ندانسته که عذاب قرب بیشتر است از عذاب بعد **بیت** پروانه شمع را همین باشد حال در هجر بسوزد و بسوزد در وصال ایا در همیشه با من قرینست ولیکن بحال من چنین بی التفات ندارد **بیت** ز من دوری بناشد هیچ کاهش ولی نبود بمن هرگز نگاهش بر آن تشنه بباید زار بگریست که بر لب آب باید تشنه اش زیست چه رو دیدم شمع خوبی بر فروزد دو چشم خود به پشت پای دوزد بدین اندیشه آزارش نجویم که پشت پاش چه باشد رز رویم چه بگشایم بدو چشم جهان بین به پیشانی نماید صورت چین بر آن چین سر زنش از من بود نیست که از وی هرچه می‌آید خطا نیست دهانش گر سخن با من بهشت است بجز خون خوردنم از دل چه رزقست ز لعلش در دهانم آب گردد بچشمم آب خون ناب گردد فراقی کافتد از دوران ضروری به از وصلی بدین تلخی و شوری و چون دایه مهربان حال زلیخا بر آن منوال دید و از حقیقت مهم استفسار نمود زلیخا نیاز و افتقار خود و سرکشی و استغنای یوسف را با وی تقریر کرد دایه از این واقعه متعجب گشته گفت چگونه یوسف را با زلیخا میل نباشد که اکثر مصریان در آرزوی دیدن دیدار او بخواب و الیعه انوار رخسار او بی تابند و شب و روز در ترتیب مقدمات مواصلت و ترغیب یوسف بجانب زلیخا میکوشید تا رای وی بر آن قرار گرفت که زلیخا خلوتخانه سازد و در تزئین کوشش نمود و بنقوش غریبه و صور عجیبه منقش و مصور گرداند و صورت خود را با صورت یوسف در مجموع حدود و جهات آنخانه قرین یکدیگر دست در گردن و روی بر روی مقرر سازد تا چون یوسف را نظر بر آن صور افتد شاید که میل در باطن وی حرکت نموده بزلیخا تقرب جوید زلیخا بتعلیم و اشارهٔ دایه بترتیب مقدمات مطلوب پرداخته و رای دایه را استحسان ساخته خاطر بر این امر جازم گردانید و بنابر این عزم قاصدی را که قاصد اول از عزیز دستوری حاصل کرده بدیار یمن که دار الملک آبا و اجداد او بود کس فرستاد و با مادر خود غطریفه نام ملکهٔ یمن و پدر وی جندع بن عمرو برادران خود که همه شاهان و شاهزادگان بودند پیغام داد که مرا داعیه آن شده که از برای بت خویش بتخانه بسازم و در آن تکلف و تزئینات بسیار مرعی دارم مرا اجمال بدو نمائید مادر وی عریضه صد خروار زر و جواهر همراه استادان کارگذار رومی و شامی و معماران فرستاد تا سه قبه از برای زلیخا طرح کردند و بروایتی هفت قبه هر قبه برنگی از نوع سنگی ساخته و بجلا و صفا بپرداخته هر قبه مبنی بر چهار رکن متصل یکدیگر هر قبه بیست گز در بیست گز و چهل گز ارتفاع آن از سنگ خام و دیوارهای آن از مرصع بجواهر کردند و در احسن القصص قشیری میگوید که هر یک از ارکان چهار کانه او را از جواهری ساختند چنانکه یک رکن از ذهب و رکنی دیگر از عقیق و رکن سیم از فیروزه و رکن چهارم از زمرد و در اطراف آن عمارت ابوابها برگشادند و بر چهل ستون نقره سقف ساختند

وسقف آنرا از ذهب احمر مرصع بلآلی و درر و انواع گوهر نغز بر وی دوختند و بر هر برجی از بروج این عمارت
کاو زرینی تعبیه کرده مرصع بجواهر و چشمها از یاقوت سرخ و صورتهای دیگر از هر صنف از طیور و وحوش و دواب
از زر و نقره در درون آن قبها ترتیب نموده و در درون هر قبه تختی نهاده مکلل بمروارید و یاقوت و فیروزه و
مجمرهای زرین آماده و مشک تتاری و عود قماری و عنبر اشهب بخورهای مطیب در وی ترتیب داده و بر یمین
و یسار هر تختی دو جاریه از ذهب تعبیه کرده و در دست یکی از آن جواری طشت و ابریق زرین داده و در دست آن
دیگری قندیل و مجمره سیمین نهاده و درهای آن قبها از عاج و آبنوس و صندل ساخته و بر سر در طاوسی تعبیه
کرده و پایهای وی از یاقوت و سر از زمرد و منقار از عقیق و گوشها از فیروزه و درون وی از مشک مملو چنانچه قدوة
المتاخرین و زبدة المتبحرین برد الله تعالی مضجعه در وصف آن عمارت چنین فرموده است **بیت**

بفرمان زلیخا دست استاد — زر اندوده سرائی کرد بنیاد
صفای صفحهایش صبح اقبال — فضای خانهایش گنج آمال
ممهد فرش مرمر در ممرهایش — موصل ز آبنوس عاج درهایش
در اندر هم در آنجا هفت خانه — چه هفت اورنگ بی مثل زمانه
مرتب هر یک از لون دگر سنگ — صقالت دیده صافی و خوشرنگ
مرصع چهل ستون از زر برافراخت — ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر — غزالی ناف او پر مشک اذفر
ز طاوسان زرین صحن او پر — بدمهای مرصع بخنجر
میان آن درختی سر کشیده — که مثلش چشم نادر بین ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق — ز زر اعضایش از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار — زمرد بال مرغ لعل منقار
در آنجا مصور ساخت هر جا — مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق عاشق — ز مهر جان و دل با هم موافق
بیکجا این لب او بوسه داده — بیکجا آن میان این گشاده
اگر نظاره کی آنجا گذشتی — ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف آن سپهری — برو تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو بیکر — ز چاک یک گریبان بر زده سر
ز فرشش بود هر جای شکفته — دو گل با هم بهم در ناز خفته
در آن خانه نبود القصه یکجا — تهی ز آن دو دلارام دل آرا
چه شد خانه بدین صورت مهیا — بیوسف شد فزون شوق زلیخا
بلی عاشق چه بیند نقش جانان — شود ز آن نقش حرف شوق خوانان
از آن حرف آتش او تازه گردد — اسیر داغ بی اندازه گردد

آنگاه زلیخا خود را باصناف زینتها بیاراست و تاجی
که خراج ممالک تواند بود بر سر نهاد و در آن قبه سیم و بروایتی دویم و بقول بعضی در قبه هفتمین بر تخت تمکین نشست
و دایه وی که محرم اسرار و واقف احوال وی بود بطلب یوسف فرستاد چون یوسف تشریف حضور ارزانی
فرمود و پای در قبه نخستین نهاد همانجا بر در توقف فرمود زلیخا گفت چرا پیشتر نمی آئی و به بهانه او را از خود خواند
چون بقبه آخرین رسید **کشف** و نظرش بر زیب و زینت زلیخا افتاد فرمود اللهم اعصمنی برحمتک یا
ارحم الراحمین **کشف** آنگاه زلیخا مر یوسف را پیشتر طلبید یوسف در پیش تخت وی بزانو در آمد کنیزکان
درها به بستند چنانکه حقتعالی بیان فرموده وَغَلَّقَتِ الْأَبْوَابَ وَقَالَتْ هَيْتَ لَكَ ای هلم و اقبل فانا لک یعنی پیش
آی که من از آن توام و از برای تو ساخته و آراسته ام و در کلمه هیت لک علماء عرب را اقوال است و قرار در وی
شش قرائت و در تفسیر تیسیر مشروح مذکور است چون یوسف دید که درها را بستند و حیله و مکر در هم پیوستند
گفت آه که فتنه آمد و التجا به حبل متین عصمت رب العالمین جل و علا نموده آنگاه زلیخا از تخت فرود آمد و دست
یوسف گرفته با وی بمکالمه در آمد و اول بطریق مجاملت با وی اظهار محبت نموده گفت ای یوسف ترا بغایت دوست

میدارم

میدارم و درد دوستی تو بطاقت و بیقرارم **بیت** شتاقی صبوری از حد گذشت یارا — گر تو شکیب
داری طاقت نماند ما را
یوسف بگریه در آمد و گفت پدر من مرا دوست داشت دوستی مرا بچاه و قید بندگی افکند
و بغربت گرفتار کرد از دوستی پدر این دیدم تا از دوستی تو بر سرم چها آید بعد از آن با وی گفت ای یوسف این خانه
از بهر تو بنا کرده ام تا در این منزل دلگشا بعیش و کامرانی با یکدیگر زندگانی کنیم و داد نشاط و انبساط از
یکدیگر بستانیم و طریق محبت و کیفیت مودت من بنسبت بخود میدانی و بهیچ وجه ملتفت احوال من نمیشوی یوسف
گفت من وصیت پدر خود نگاه میدارم که مرا گفته است زنهار که حقتعالی را فراموش نکنی زلیخا گفت یاری من نگاهی
کن که از برای تو خود را آراسته ام گفت عزیز با من بسزا و ارزانست و با من نیکوئی کرده است من با وی چگونه بدی
کنم و اگر بر این امر اطلاع یابد چه عذر گویم زلیخا گفت اگر ترا از وی بیمست او را بشربتی هلاک گردانم یوسف گفت چون
این امر از برای من ارتکاب کنی من نیز در وبال آن شریک باشم آنگاه گریه بر یوسف مستولی گشت و روی بسوی
آسمان کرده گفت خداوندا چه گناه کرده ام که مستوجب غضب گشته ام و مرا در این بلا افکندی و اگر من گناه کارم
سزد که حرمت آبا و اجداد من نگاه داری و ایشان را بعار و ننگ و عیب من شرمسار نکنی و زلیخا با آستین اشک وی
می سترد و میگفت ای یوسف تو از خدای خود مترس که من ده هزار گوسفند بدهم تا از بهر وی قربان کنی و ده هزار
دینار و صد هزار درم بدهم تا به یتیمان و بیوه زنان تصدق نموده استرضای وی نمائی و چنین که تو صفت خدای
خود میکنی که وی کریمست و رحیم توبه و استغفار از بنده در گذراند یوسف گفت خدای من جل و علا رشوه نمی پذیرد
و شاید که توفیق توبه و استغفار ندهد و اگر دهد شاید که قبول نکند و اگر قبول کند هرگز گناه کار بمرتبه بیگناه نرسد این
بود معنی مراوده زلیخا با یوسف و در تفسیر و غیر آن از قصص و تواریخ از سدی و محمد بن اسحق روایت کرده است
که مراوده با یوسف آن بود که ذکر محاسن یوسف میگفت اول با وی گفت یا یوسف ما احسن وجهک ای یوسف چه
خوب و زیباست رخسار فرخ عذار تو یوسف گفت که حضرت پروردگار من جل و علا در رحم چنین صورت نگاشته
گفت ای یوسف چه چشمهای دلفریب با زینت داری یوسف فرمود با این چشم امید مشاهده دیدار حضرت پروردگار
خود دارم گفت چه موهای مجعد خوب دلکش داری گفت اول چیزیکه در قبر از من فرو ریزد آن خواهد بود گفت ای
یوسف چرا اینچند من با تو نزدیکی بجویم تو از من دوری بجویی گفت دوری جستن از تو نزدیکی است بخداوند اجل جلاله
گفت فراش خوب و بستر دیبای از برای اضطجاع تو مهیا ساخته ام و منزل را از حضور اغیار باز پرداخته ام بیا
تا در این فراش دست در آغوش یکدیگر در آریم و بقضای حاجت خویش پردازیم یوسف فرمود قضای
حاجت و نوبه نمودن مستلزم فوات نصیب جنتست گفت ای یوسف کاش هرگز ترا نمیدیدم گفت
برادران من با من اینمعامله نمودند و سبب آوردن من باین دیار گشتند گفت ای یوسف دستی بر سینه من نه
تا تشفی با آن حاصل آید یوسف فرمود دستی که بر سینه نامحرم رسد سزاوار سوختن شود و مرا تحمل سوختن بآتش
دوزخ نیست گفت ای یوسف ترا خریده ام و اکنون بشوهری ترا برمیگزینم یوسف گفت بزراعت کردن در زمین
غیری پسندیده جبار آسمان و زمین نیست زلیخا گفت جبار آسمان و زمین کیست فرمود آنکه آفریدگار من و تست
از عرش تا ثری و از قاف تا قاف برگی نجنبد و ذره حرکت نکند بی امر وی ای زلیخا بر من ستم مکن و در روز
قیامت که خلق اولین و آخرین آنجا حاضر باشند شرمنده مگردان و نزد مادر و پدرم خجل مساز و مستوجب
غضب خداوندی جل ذکره مکن زلیخا گفت ای یوسف تو با من ستیزه میکنی و از خشم من نمیترسی گفت ای زلیخا
خشم و غضب ترا خشنودی خداوندی می یابم و چون حضرت او جل ذکره از من خشنود باشد از ناخشنودی

دفعه دیگر پس اندیشه ندارم گفت ای یوسف تو بنده منی و من ترا بمال خویش خریده ام اکنون بر من بزرگی میکنی گفت
ای زلیخا تو رقبه مرا خریده نه مرا از بندگی خداوند تعالی جل ذکره بیرون گفت ای یوسف مرا بتو امید بود و
مراد من آن بود که چشم من بوصال تو روشن گردد وچه دانستم که سبب محنت و بلای جان من خواهی بود **رباعی**

گفتم که مرا تو دلفروزی باشی با تیره شب مرا تو روزی باشی · کی دانستم که هر دم و هر ساعت دردی و
جراحتی و سوزی باشی

یوسف فرمود ای زلیخا خداوند تعالی جل ذکره را بر هر بنده فرشتگان اند موکل که هر نیک
و بد از نقیر و قطمیر که از او در وجود می آید یک یک می نویسند و ذره از ذرات فرو گذاشت نمیکنند من چگونه توانم
با تو نزدیکی نمودن و دامن عصمت خود را به لوث شهوت عصیان آلودن گفت ای یوسف من ترا از مال خود آزاد کنم
و بشوهری قبول نمایم گفت ای زلیخا مرا از آزادی تو هیچ فایده نیست مرا از آتش دوزخ آزادی میباید گفت ای
یوسف سبب امتناع تو با من چیست فرمود دو سبب است یکی حق معبود برحق که پادشاهی وی در ملک و ملکوت
طاری است و حکم و فرمان وی بر اطباق سموات و ارض جاری جل جلاله و عم نواله و دیگر حق مولای من عزیز مصر که حکم
وی در زمین مصر و فرمان وی بر من و تو نافذ است زلیخا گفت ای یوسف معبود تو که حکم او بر آسمان و زمین جاریست
مرا در خزانه چندان جواهر و یاقوت و ذخیرهای نقود و امتعه مخزونست که عقل عقلا از شماره آن قاصر و عاجز است
چون ملتمس من بحصول مقرون گردانی چون ترا در تجویز مواصلت با من اشتباه است و شیوه عشقبازی در شریعت
آبا و اجداد تو گناه است همه این اموال در راه او صرف نمایم اما مولای تو که بر زمین مصر حکم او جاری است یعنی عزیز این
جام زبرجدی که بر دست راست من میبینی جرعه از سم قاتل در ابریق شربت انداخته این جام پر شربت را
بوی چشانم که قطعه قطعه از جگر وی جدا گشته از دهن وی فرو ریزد و این نقود و امتعه که در خزانه من ذخیره شده است
از برای این جنایت بر طبقات عجزه مساکین و اصناف فقرا و مستحقین مصروف سازم تا باری تعالی این گناه
از من و از تو درگذراند و جو به گذشته بروی پاینارد یوسف از گفت و شنید بلا طایل و سوال و جواب بیحاصل
ملول گشته پناه بجناب قدس خداوندی برده گفت مَعَاذَ اللّٰهِ اِنَّهُ رَبِّیْ اَحْسَنَ مَثْوَایَ اِنَّهُ لَا یُفْلِحُ الظّٰلِمُوْنَ یعنی پناه میبرم
بخدای تعالی از این که اجابت تو نمایم و در فساد بکلید انقیاد بر روی نفس خویش بگشایم **مفسرین** مجاهد و سدی و محمد
اسحق میگویند که ضمیر انه راجع است بعزیز و رب بمعنی سید است یعنی عزیز بحکم شری سید و مولای منست و بحسب
مثوای یعنی منزل و ماوای با من احسان نموده و ترا باکرام مثوای من فرموده و در برابر آن احسان این نوع خیانت در
خانه آن ظلم صریح و بغایت فعل قبیح است و هر که مجازات احسان باساءه نماید از جمله ظالمان و ستمکاران
مفسدان تبه روزگار است و زجاج میگوید که شاید که ضمیر راجع بالله تعالی باشد و معنی او چنان شود که حضرت
پروردگار من جل و علا با من احسان نموده مرا از نشیب جور و اعتساف بر طریق عدل و انصاف انحراف کرامت
فرموده با جمله سینان احسان نموده ام اکنون اگر بجای احسان او اساءه نمایم از جمله ظالمان باشم اِنَّهُ لَا یُفْلِحُ
الظّٰلِمُوْنَ **منه** و بدانکه یوسف در جواب زلیخا سه چیز تکلف فرمود اول فرمود مَعَاذَ اللّٰهِ دوم فرمود اِنَّهُ رَبِّیْ
اَحْسَنَ مَثْوَایَ سیم فرمود اِنَّهُ لَا یُفْلِحُ الظّٰلِمُوْنَ و این ترتیبی است در غایت لطافت و تحقیق این آنست که انقیاد امر
الله تعالی مهم ترین چیزهاست و شکر انعام او فاضلترین اعمال و این هر دو بار بسته بترک معاصی است چه باز
ایستادن از مناهی بکمال انقیاد است و در فرمان برداری و غایت اهتمام است در شکر گذاری قوله معاذ الله
اشاره است بادای حق تعالی و بعد از حقوق الله تعالی مهم ترین امور رعایت حقوق خلق است و عزیز را بنسبت
بیوسف احسان بسیار بود و رعایت آن در ذمه آنحضرت لازم لاجرم فرمود اِنَّهُ رَبِّیْ اَحْسَنَ مَثْوَایَ بعد ازان

اهم مهمات صیانت نفس است از ضررهای دنیویه و شدائد اخرویه و کسیکه بلذت قلیلی از لذات شهوانیه و تمتعات
نفسانیه آلوده گردد و از مراتب علیه و درجات اخرویه محروم ماند بلکه بعذاب شدید و حجاب بعید مبتلا گردد و صد
هزاران هزار سعادت ابدیه را باندک سرمایه از لذات دنیویه فانیه از دست بدهد وی از جمله ظالمان باشد و بکمال
جهالت و نهایت ضلالت موصوف و آنکه فرمود انه لا یفلح الظالمون اشاره است بتحقیق این معنی که سمت گذارش یافت
وبالله التوفیق **اما لطایف** و اشارات و نکات مستفاده ازین آیه جلیله اشاره اولی قوله سبحانه وَرَاوَدَتْهُ
الَّتِیْ هُوَ فِیْ بَیْتِهَا یعنی آن زن یوسف را بخود خواند و این دلیلست که ابتدا کننده درین امر شنیع زنان اند از اینجاست
که حقتعالی در آن آیه دیگر تقدیم زانیه بر زانی فرمود که اَلزَّانِیَةُ وَالزَّانِیْ فَاجْلِدُوْا کُلَّ وَاحِدٍ مِّنْهُمَا مِائَةَ جَلْدَةٍ و اول ذکر زانیه
فرمود زیرا که تا زن محاسن خود مکشوف نگرداند نظر مرد بروی نیفتد چشم نه بیند دل میل نکند و تا دل میل نکند تن
بگناه در نیفتد و حکمت در انحصار صد تازیانه آن گفته اند والله تعالی اعلم که هر سال چهار فصل است و دوازده ماه
هر ماهی سی شب و سی روز و هر شبانه روزی بیست و چهار ساعت است شماره این مجموع صد باشد یعنی کسیکه ساعتی بآن
امر ناپسندیده که افحش فواحش است اشتغال نماید چنان است که تمام سال را بعصیان گذرانیده لاجرم باید که صد
تازیانه بروی زنند تا مجموع فصول و شهور و ایام و لیالی و ساعات آن پاک گردد **اشاره دیگر** نام زلیخا
بصریح تعیین نفرمود بکنایه بیان ساخت زیرا که در قرآن ذکر زنان که در حباله شوهر باشند بصریح مذکور
نیست چنانچه شمه از آن معنی گذشت و یا سنت الهی جل و علا چنان نافذ گشته که نام گناهکار از بصریح ظاهر نمیکند
که صفت ستاری را مناسب نیست و زلیخا اگرچه کافره بود اما در علم الهی جل و علا از جمله مومنان بود لاجرم نام
او را از ذکر گناه مستور داشت **نکته دیگر** ای درویش کافره که از وی بوی ایمان می آید حقتعالی بگناه کاری
نام وی نمی برد اگر مومنی که از عهد تا بلی بشرف تشریف ایمان بوده است گناهان وی بپوشد و نام گناه وی نبرد
از کرم الهی جل و علا دور نباشد **اشاره دیگر** قوله تعالی وَغَلَّقَتِ الْاَبْوَابَ گویند زلیخا هفت خانه ساخته بود
و بزینتها و تکلفات بسیار آراسته همه در یکدیگر چنانچه هفت در باشد یوسف ایشانها متنوع از آن در ها در میان
و کنیزکی تعیین کرده بود تا در هارا در می‌بست و قفلهای آهنین استوار میکرد تا چون یوسف دید که از هر در که در میگذشت
آن کنیزک در را استوار میساخت و بر سر هر قفلی که کنیزک بر در میزد گرهی بر بند از خود استوار میفرمود آری هر که در
شهوت بروی خود در بندد حقتعالی در عصمتی بروی وی بگشاید ارباب اشارت چنین گفته اند که زلیخا هفت در را بهر آن
تا خلوتش با یوسف درست آید ترا نیز هفت اندام قایم مقام هفت خانه زلیخاست و بروی هر هفت در مرتبت و مهیاست
چشمست که محل آمد و شد دیدنیهاست و گوش که محل آمد و رفت شنوائیهاست و زبان که محل درود و گویائیست
و حلق که مورد فواکه غذائی و دست که آلت گیرائی و پا که مرکب سواری و فرج که موضع شهوت فزائی تا این هر هفت در
بر روی خود در نه بندد خلوت با حقتعالی درست نشود **تحقیق لطیف** در این باب بزبان ارباب باطن بشنو
اندرون شهر زلیخا را ارباب معرفت اشاره بنفس داشته اند و یوسف را بدل چنانچه تمامی همت و همگی نهمت زلیخا آن بود
که یوسف را در حیطه اقتدار خود در آورد کذالک مطلوب و مراد نفس همه آنست که دل را با طاعت فرمان خود میل دهد
چنانکه در امر تعلق خود بیوسف و اباء و امتناع وی از زلیخا شمه بدایه نموده تا از برای وی تدبیر این واقعه نماید
و دایه تربیت آن قصر هفت پیکرش دلالت نمود کذالک زلیخای نفس احوال ضعف و بیقراری خود از عمر نا فرمانی
دل نزد دایه شیطان بر طبق عرض نهاد ابلیس او را تزیین قصر حیات و نگارخانه عمر دلالت کرد و نقاشان زُیِّنَ
لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ این قصر حیات را بصور زیبائی و نقوش دلربائی مِنَ النِّسَاءِ وَالْبَنِیْنَ وَالْقَنَاطِیْرِ الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ

والفضة پیدا شدند تا از هر جانب که دل نگاه میکند سرِّ ثم لآتینهم من بین ایدیهم و من خلفهم و عن ایمانهم و عن شمائلهم
بروی مکشوف میگردد آنگاه آن هفت در که گشایش دل در آن بود و ممر خلاصی وی در آن مینمود که عبارتست از ابواب
عبرت و حسرت و ندامت و غرامت و یاد قیامت و خوف خاتمه تر بروی دل مسکین بسته شده و گردند یوسف دل
نیز بامداد و اعانت الهی جل و علا هفت کره توبه و زهد و توکل و قناعت و عزلت و صبر و خوف را از معامله خود بجز
آنگاه بکمال کرم خویش در مقابله این معامله در کرامت بر روی وی بگشاد و کلید محبت بدست دل داد تا این ابواب
بسته و دهشت و ریب بمفتاح و عنده مفاتح الغیب گشاده گشتی و از شر نفس و مکایدات وی رهائی یافت
لطیفه شریفه زلیخا دعوی دوستی یوسف کرد همه درها بر روی در بست تا کس دیگر را نه بیند و همه ویرا
بیند کذلک چون خطاب یحبهم و یحبونه در رسید ابواب شهوات ابر محبان در بست و دیده دل ایشان از اغیار بگشاد
تا همه آثار الطاف ویرا مشاهده نمایند زلیخا در خانه را در بست تا در صدف یعقوب برادر دریای گناه اندازد اما لطف
حضرت الهی جل جلاله در عصمت را بروی بگشاد تا همه آثار الطاف حضرت او تماشا کند آری هر دری را که دست بشری
در بندد صنع الهی جل و علا آنرا تواند گشاد اما دری که قدرت خداوندی سبحانه و تعالی بگشاید هیچکس نتواند
که در بندد ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها **بیت** دری که خالق جبار بر تو بگشاید کسی دیگر
نتواند که در بندد **لطیفه جلیله** یوسف را سه حبس بود چاه و خانه زلیخا و زندان حضرت عزت
جل و علا ویرا در هیچ حبس ضایع نگذاشت در چاه از جبرئیل مؤانست یافت و اوحینا الیه و در خانه زلیخا از رب
جلیل جل جلاله عصمت یافت کذلک لنصرف عنه السوء و الفحشاء در زندان از علم تاویل مملکت یافت و کذلک مکنا لیوسف
همچنین بنده مومن را نیز سه حبس است اول حبس شکم مادر دوم حبس گهواره سیوم حبس گور حقتعالی در این هر سه
حبس مر بنده خود را بی بهره نگذاشت در رحم مادر حسن صورت یافت فصورکم فاحسن صورکم در گهواره
تربیت یافت و رزقکم من الطیبات در گور روح و راحت و جنت یافت فروح و ریحان و جنة نعیم **لطیفه جلیله**
زلیخا چون درها را بست یوسف نگاه کرد زلیخا را آراسته دید سلام کرده روی از وی بگردانید و بدیوار روی
آورد صورت خویش با زلیخا بر دیوار منقوش دید چشم از آنجا برداشت و بسقف خانه انداخت همان صورت
در نظر وی در آمد چشم از آنجا برداشته بر زمین افکند همان صورت دید متحیر گشت کذلک ابد روش مجموع
اطباق سموات و ارضین از سقف فلک اطلس تا فرش زمین مسدس مبنی بر محبت حضرت اقدس است جل و علا زلیخا را
مقصود از بنا و تصویر آن قصر آن بود که یوسف چون در آن قصر در آید و باطراف و جوانب آن نظر کند و در هر چه بیند
همه جمال وی مشاهده کند و سلسله عشق و محبت در حرکت آید و مقصود از آفرینش اجرام علوی و اجسام سفلی توجه
این مشت خاک بجناب قدس آنحضرت بوده است یا ابن آدم خلقت الاشیاء کلها لک و خلقتک لاجلی و هرچه
خلعت وجود در بر پوشانده اند جام شهود درش نوشانیده و آئینه جمال نمای ذات و صفات خود گردانیده تا عارف
در هر چه نگاه کند همه حسن و جمال محبوب خود بیند چنانچه فقیر تو گوید **بیت** گر گشائی دیده دل حسن او بینی همه
ور به بندی دیده بدبین نکو بینی همه آفتابیرا که اندر روزن دل تافته است با همه ذرات عالم رو برو بینی همه
ناظر حق باش در مرآت ذرات وجود تا در این آئینه‌ها دیدار او بینی همه عکس رو گیت انکه می باید
ز آئینه نه روی آینه بردار تا خود جمله رو بینی همه بحر مو گر شود از عالم وحدت پدید هر دو عالم کمتر
از یکتار مو بینی همه از گلستان معانی یک گلت نامد بدست بس که در گلزار صورت رنگ و بو بینی همه
باده وحدت بهر ظرفی نگنجد معین نیست این آن می که در خم و سبو بینی همه **لطیفه دیگر** از لطایف نغز

انگه چون

انگه چون زلیخا درها را بست شیطان بنازید اشیاع و اتباع او گفتند چه امر حادث شده است که ترا مسرور و مبتهج
می بینیم گفت پیغمبر زاده با کافره در خلوت خانه نشانده‌ام و آنچه مقصود منست قریب الحصول گشته گفتند شاید میان ایشان
فساد بحصول نه پیوندد گفت اگر جوانی میباید هست و اگر از جانبین حسن و جمال میباید هست و اگر کید و مکر و امداد شیطان
میباید هست مانع چیست که در فتنه نیفتند گویند چون ابلیس ترتیب این مقدمه نمود جبرئیل فرمود آری همه اینها هست
ولیکن عصمت خدایتعالی و محافظت وی نیز هست رب العالمین جل ذکره توفیق رفیق صدیق خود گردانید و اورا از آن
مهلکه با غرامت بسلامت برهانید کذلک لنصرف عنه السوء و الفحشاء نقلست که چون یوسف فرمود معاذ الله انه ربی
شیطان بناله و خروش در آمد اولاد و اتباع وی گفتند چه واقع شد گفت دریغ که رنج من ضایع شد پناه بحضرت
جلال احدیت جل و علا برد و دست کید و وسوسه من از وی کوتاه شد و حضرت عزتش جل و علا در کنف عصمت و ظل
حمایت در آورد در انزمان که موسی از فرعون روی گردانیده بود با بنی اسرائیل بکنار رود نیل رسید تا آنجا
نیز ابلیس اظهار فرح و سرور نمود از وی سوال کردند که این چه شادیست گفت چگونه شاد نباشم که در پیش دریا
میباید هست و اگر دشمن در عقب میباید هست و اگر ضعف و ناتوانی بنی اسرائیلیان میباید هست کشته شدن و هیچ
و تلف شدن بنی اسرائیلیان از دیگر چه میباید فرمان رسید که ای ملعون اگر اینها همه هست ولیکن اگر قدرت میباید هست
و اگر عصمت ما میباید هست و اگر صلابت موسی میباید هست ای موسی عصا بر دریا زن فانجینا موسی و من معه کذلک در وقت
که بنده را عمر بآخر رسد ابلیس ملعون سرود آغاز کند فرمان آید که ای ملعون این چه شادیست گوید پس شادی از برای
کدام روز است اگر بنده گنه کار میباید هست اگر مقصر در طاعت و عبادت میباید هست کوههای گناه از صغار و کبار
هست تلاطم امواج بحر فتن و تراکم ظلمات ظلم و معاصی متعاقب و متوالی هست اکنون کافر مردن بنده را چه میباید فرمان
در رسد که ای ملعون این همه هست ولیکن اگر رحمت میباید هست و اگر مغفرت میباید هست و اگر بنده نوازی میباید هست
و اگر کارسازی میباید هست ای عزرائیل جان بنده مرا بنور ایمان بردار یبشرهم ربهم برحمة منه و رضوان در آنساعت
که عاصیان را بکنار دوزخ آرند ابلیس نیز آنجا آواز بر دارد و شادی آغاز کند فرمان آید که ای لعین اینجا شادی از سبب
چیست گوید چرا شادی نکنم که گنه کاران را با هزاران هزار معصیت بکنار دوزخ می بینم بارهای مظالم بر پشت
و نامهای سیاه بر دست از فسق و فساد ایشان و از ظلم و عناد هر چه نام بری همه هست بدوزخ افتادن و از بهشت محروم
ماندن چه کار است فرمان خداوندی جل و علا در رسد که ای لعین همه اینها هست ولیکن اگر فضل و عنایت من
میباید هم هست و اگر دستگیری و دلپذیری و حفظ و حمایت من میباید هم هست ای صراط بر عاصیان گشاده شو
و ای بنده بسلامت از این ورطه با غرامت بگذر که ثم ننجی الذین اتقوا و نذر الظالمین فیها جثیا **رباعی**
بر ما رقم خطا پرستی همه هست بدنامی عشق و شکدستی همه هست لیکن چو از این میانه مقصود توئی
جای گله نیست چون تو هستی همه هست **اشاره دیگر** قوله تعالی معاذ الله انه ربی چون یوسف در ماند
گفت خداوند تعالی بفریادش رسیده و از آن غرامتش بسلامت بیرون آورد دلیلست که هر که ببلائی در ماند
باید که پناه بحضرت الله تعالی برد تا بفریاد وی رسد و او را از آن بلا رهانیده بعطاهای خود مشرف گرداند مثلا
نوح پناه بحضرت خداوندی جل و علا برد رب انی اعوذ بک ان اسئلک ما لیس لی به علم حقتعالی او را پناه داد و
خلعت سلامت و برکاتش کرامت فرمود یا نوح اهبط بسلام منا و برکات ابراهیم پناه بحضرتش برده گفت
اعوذ بالذی خلقنی فهو یهدین من شر من عصاه فآوانی حقتعالی او را نیز دو خلعت ارزانی داشت خلعت خلت
و اتخذ الله ابراهیم خلیلا و خلعت سلامت یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم یوسف علیه السلام پناه بخدا برد در معاذ الله

انه ربی حقتعالی پناهش داد و خلعت کرامت فرمود یکی خلعت عصمت کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء و دیگر خلعت
مملکت و مکنت وکذلک مکنا لیوسف فی الارض موسی گفت انی عذت بربی وربکم ان ترجمون حقتعالی دو خلعتش
داد خلعت مکالمه وکلم الله موسی تکلیما و خلعت قربت وقربناه نجیا امراة عمران پناه برد وانی اعیذها بک و
ذریتها من الشیطان الرجیم پناهش داد و دو خلعت ارزانی داشت یکی فرزندی چه مریم وانی سمیتها مریم و دیگر بخلعت
قبولش مشرف گردانید فتقبلها ربها بقبول حسن مریم پناه برد و گفت انی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا حقتعالی پناه
پناه داد و دو خلعتش کرم فرمود فرزندی داد چون عیسی و نعمت نبوت بر وی برداشت انی عبد الله اتانی الکتاب الایة
حضرت رسول ما صلی الله علیه و آله پناه برد رب اعوذ بک من همزات الشیاطین واعوذ بک رب ان یحضرون حقتعالی
پناهش داد و دو خلعت کرامت فرمود خلعت محبت قل ان کنتم تحبون الله … شفاعت عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا
کذلک خاکیان این امت هر روزی پنج نوبت هر نوبتی چندین بار بحضرت او پناه می برند و میگویند اعوذ بالله من
الشیطان الرجیم اگر ایشانرا نیز بدو خلعت مشرف گرداند یکی خلعت رضا رضی الله عنهم ورضوا عنه و دیگری خلعت لقا
وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة از کرم حضرتش غریب و عجیب نباشد **تحقیق لطیف** در این باب بشنو بدانکه هر
یک از پیغمبران را خلوتخانه بود که در این خلوت از نفس باز رسته بودند و بدوست پیوسته خلوتخانه یوسف خانه
زلیخا بود و هر چند در الخلوت با زلیخا بود چون از نفس جدا بود الخلوتش با خدا بود اگرچه زبان در الخلوت با زلیخا
بود در گفت و شنید اما سرش با حقتعالی متفرد در مقام توحید بود تا از سر انجمعی سر برزد که معاذ الله انه ربی
و خلوتخانه ابراهیم درون آتش بود ظاهرش را با آتش مشغول کردند و سرش را بحضرت خود مکاشف گردانیدند
تا باین رمز تکلم میفرمود که انی ذاهب الی ربی سیهدین موسی را نیز خلوتگاه کوه طور بود ظاهرش را بمطالعه آثار
باز داشتند ولکن انظر الی الجبل و باطنش را بمشاهده انوار … وخر موسی صعقا تا از آن معنی باین عبارت
اشاره فرمود که سبحانک تبت الیک وانا اول المؤمنین خلوتگاه یونس شکم ماهی بود تنش را بحوصله ماهی سپردند
و سر او را بخود مشغول گردانیدند تا میگفت لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین و خلوتخانه
عیسی فلک چهارم بود جسمش را با ملائکه همراز کردند و جانش را در قدس با خود دمساز گردانیدند بل رفعه
الله الیه و خلوت این صاحب دولتان در این خلوت با آن بود که خلق تمام از نظرشان برخواستند و حظوظ نفسانی
بتمام مرتفع گشت و سر همگی خود متوجه بحقتعالی شد اما خلوتخانه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله آن بود که چون خواستند
که از ماسوی خلاصش سازند و سرش را تمامی از غیر خویش باز پردازند مقام قرب را کنایه باین رمز فرمودند
که دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی آنجا نفس نفیس او را باقوی علا مشغول گردانیدند تا سر او فراغت خلوت
یافت و در آن فراغت تحفه بر آورد که التحیات لله والصلوات والطیبات چون عرض این تحیت فرمود تشریف سلام
از آنحضرت مشرف گشت و بخلعت رحمت و برکت مخصوص شد که السلام علیک ایها النبی ورحمة الله وبرکاته
خطاب آمد که یا محمد بنشین و خاموش باش همه پیغمبران ز ایستادن بود ترا نشستن آمد همکنان را گفتن بود ترا
شنیدن آمد همه گفتند تا من شنیدم اکنون تو بشنو تا من بگویم همه کس راز خود با حبیب خود گفتند من راز خود بتو میگویم
فاوحی الی عبده ما اوحی **بیت** پیا در بزم وادی یکی رمزی ز من بشنو وزان اسرار ما اوحی عجب طور سخن بشنو
تو گر اسرار وحدت را ز کس باور نمیداری تو گوش و هوش حق دجنبای هنگام و دهن بشنو زره بردار
کثرت را برافکن نور و ظلمت را پس آنگه سر وحدت را تو هم از خویشتن بشنو گهی از شوق میبالم خبر کی دارم از عالم
رخی برخاک میمالم که ای جان در وطن بشنو جوابی میرسد هر دم بگوش من از آن عالم که من راز تو بشنیدم

نواکنون

تو اکنون راز من بشنو قال تعالی ولقد همت به و هم آیینه بدرستی که آن زن آهنگ یوسف کرد و او را گناه نیست وهم
بها لولا ان رای برهان ربه و یوسف نیز میل و آهنگ او داشت اگر نه آن بودی که برهان و حجت خداوند
خویش جل و علا بر خویشتن بدیدی کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء چنین کردیم تا بر گردانیم از او
بدنامی و زشت کاری انه من عبادنا المخلصین بدرستی و راستی که او از بندگان برگزیده ما بود قوله تعالی ولقد
همت به و هم بها بدانکه اقوال علما در این آیه مختلف است قومی گفته اند چنانکه آن زن بیوسف میل کرد یوسف نیز
بوی میل کرد و در کتب خود باین عبارت آورده اند که حتی حل الهمیان وجلس منها مجلس الرجل من المرأة و از ابو جعفر باقر
نقل کرده اند و وی از امیر المؤمنین ع روایت کرده است که فرمود طمعت فیه وطمع فیها وکان طمعه فیها انه هم ان یحل التکة و
امام واحدی در تفسیر بسیط آورده است که یوسف آن زمان که طهارت ذیل خویش اظهار میفرمود ذلک لیعلم انی
لم اخنه بالغیب جبرئیل بیامد و گفت ولا حین هممت یا یوسف یوسف گفت وما ابری نفسی ان النفس لامارة
بالسوء و قومی گفته هم زلیخا دیگر بود و هم یوسف دیگر هم وی آن بود که کام خود از یوسف بردارد تا مباشرت وی
اقدام نماید و هم یوسف آن بود که از وی فرار نماید و یا مخاصمه با وی بیرون آید و قومی دیگر بر آنند که هم
عبارت از آرزو و شهوتست که در دل پدید آید از آنجا که مقتضای طبع بشریت بی اختیار وی کسب بنده و بنده
باین ماخوذ نباشد که این در تحت تکلیف در نیاید و باین تقدیر نه هم زلیخا زلت بود و نه هم یوسف اما زلت زلیخا
بآن بود که بر آن هم عازم و جازم شد و عزم کرد در تحقیق آن خطره قلبیه و این عزم از جمله مکتسبات است لاجرم بدان ماخوذ
آمد خواجه عبدالله مبارک مروزی میگوید که از سفیان ثوری پرسیدم که بنده بهم یعنی قصدی که در دل درآید ماخوذ هست
یا نه فرمود اگر بآن عزم منضم شود در تحقیق آن بدان ماخوذ گردد پس این هم از آن خطرهاست که بی کسب و بی اختیار در دل
آدمی درآید و برا در آن ملامت نباشد همچون گرسنه که طعام ببیند و طبع وی آرزوی آن پدید آید و اگرچه از آن ممتنع باشد که
طبع بشری مجبول بر آنست و حسن بصری فرموده است اما هم یوسف ما طبع علیه الرجل من شهوة النساء من غیر عزم
علی الفاحشة و شیخ جنید بغدادی گفته که طبع بشریت یوسف تحرک نمود و لیکن طبع عادت مر او را معاونت نمود و بنده
در تحریک آنچه در خلقت وی سرشته است مذموم نیست و در اختیار و کسب خویش در نفرت بمعصیت مذموم است
و حقتعالی ذکر یوسف در آیه بر طریق مجهدت ایراد فرموده نه بطریق مذمت یعنی پسندیده و نیکو بنده باشد که طبع بشری
بی کسب وی بحرکت درآید و خطرات بشری در باطن وی پدید آید و آنگاه قصد و عزم که کسب و اختیار وی است بآن نه
پیوندد و امداد آن خطرات ننماید و قومی برآنند که سخن آنجا تمام شد که فرمود که ولقد همت به و بعد از آن ابتدا فرمود که
گفت وهم بها لولا ان رای برهان ربه و در آیه تقدیم و تاخیر است بحسب معنی یعنی تقدیر چنین است که لولا ان رای
برهان ربه لهم بها ولکنه رای البرهان ولم یهم یعنی اگر برهان حجت پروردگار ندیدی بدو قصد کردی ولیکن چون برهان
دید قصد نکرد و نظیر این آنست که در حق حضرت رسالت ع فرمود ولولا ان ثبتناک لقد کدت ترکن الیهم شیئا قلیلا
چون نگاه داشت مر حضرت رسالت را تا هیچ میل نکرد و بر وی هیچگونه عیبی از آن لازم نیامد که … برهان نمود تا
قصد نکرد که وی از بندگان مخلص بود و این قول نزد بیشتر علما پسندیده تر است و با دب نزدیکتر زیرا که تعظیم انبیا
فرض است و گمان نیکو با ایشان بردن داخل اعتقاد و زلات صغایر اگر بحسب بشریت بر ایشان حکمی است انابر وجه
نیکوترین تاویل آن باید کرد و بعبارتی که بحرمت و عصمت ایشان نزدیکتر باشد ایراد باید کرد و بدانکه علماء الاکثر
ایراد فرموده اند بر طهارت ذیل صدیق و از جمله دلایل یکی آنست که زنا از منکرات کبایر است و خیانت در
معرض امانت از معظمات ذنوب و مقابله احسان باساءت موجب فضیحت و عار و اگر این نوع قبایح منسوب

بفاسق ترین خلق باشد از آن استنکاف نماید پس اسناد این امر به پیغمبر که موید است بمعجزات قاهره و دلایل باهره
بهیچ وجه مجوز نباشد با آنکه حقتعالی درباره او چنین گواهی داده است که وکذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء و چون
حقتعالی سوء و فحشاء از وی مصروف ساخته باشد نسبت اعظم انواع سوء و افحش اقسام فحشاء بآنحضرت بهیچ وجه
جایز نباشد دلیل دیگر آنست که اگر طهارت ذیل آنحضرت بتلویث این نوع معصیت ملوث گشته بودی مناسب
این بود که ذکر وی بطریق مذمت مذکور شدی چرا که مناسب حکمت الهی جل و علا اینست که کسی اقدام بمعصیت نموده باشد
و بعد از این او را بثنای بلیغ و محمدت عظیم یاد کند چنانکه پادشاهی از بنده از بندگان خود شکایت کند و او را بافحج
ذنوب و افحش جرایم منسوب دارد فی الحال در عقب این مذمت بمدح بلیغ و ثنای بلیغش بستاید دلیل دیگر آنست که از هر
پیغمبری اگر زلتی در وجود آمده است آن زلت را بزرگ شمرده بتدارک آن اشتغال نموده و به توبه و ندامت و تواضع
مدت مدید جبر آن نقصان فرموده اند چون حق سبحانه و تعالی بعد از ذکر زلت ایشان کیفیت توبه و قبول آن در قرآن بیان فرموده
و در امر یوسف هیچکدام از این دو اخبار مذکور نیست معلوم شد که ذات آنحضرت از نسبت این نوع اجرام منزه و مبرا
بوده است دلیل دیگر آنست که هر کرا تعلقی باین واقعه بوده است بطهارت و عصمت یوسف ابلاغ شهادت نموده اول یوسف
صدیق علی التحقیق وی بود نفی تهمت از ذات خود فرموده هی راودتنی عن نفسی و دیگر فرمود رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه دوم
زلیخا که مر زنان مصر را گفته ولقد راودته عن نفسه فاستعصم و نیز در وقت اظهار حق چنین گفت الآن حصحص الحق انا راودته
عن نفسه وانه لمن الصادقین سیوم عزیز شوهر زلیخا گفت انه من کیدکن ان کیدکن عظیم یوسف اعرض عن هذا واستغفری لذنبک
چهارم زنان مصر که در حق یوسف چنین گواهی دادند که ما علمنا علیه من سوء پنجم شهادت شاهدی بیل و محابا یعنی آن کودک در
مهد صبا وشهد شاهد من اهلها ان کان قمیصه قد من دبر فکذبت وهو من الصادقین ششم شهادت حقتعالی چنانکه فرمود کذلک
لنصرف عنه السوء والفحشاء انه من عبادنا المخلصین و در این شهادت دلالتست بر طهارت آنحضرت بچهار وجه اول آنکه ذکر سوء
معرف بلام آورده تا هر چه بدی باشد در تحت آن داخل گشته از آنحضرت مصروف بود دوم فحشاء نیز معرف
بلام آورد هم از برای تاکید تا متناول تمامی فحشاء بود سیم فرمود وانه من عبادنا و این اضافه از برای تشریف چنانکه
فرمود وعباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا چهارم توصیف فرمود بمخلصین بعضی بکسر لام خوانده اند بارادۀ اسم فاعل
معنی چنان شود که هر طاعت و عبادت که بجناب قدس آورده است مقرون باخلاص بوده و بعضی بفتح لام باسم مفعول
بدان معنی که الله تعالی مر او را مستخلص ساخته و باصطفاء از برای حضرت خود برگزیده و هر دو وجه دلالت میکند
بر تبرئه وی از آنچه بآنحضرت دلالت نسبت میکنند هفتم ابلیس نیز اقرار کرده است بطهارت وی و بیان آن چنانست که سوگند
یاد کرده بود فبعزتک لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین اظهار آن نمود که بندگان مخلص از اغوای وی مستثنیند
و چون یوسف از جمله مخلصان است بنص کلام الهی جل ذکره مقرر شد که وی از اضلال و اغوای شیطان مصون و محفوظ است
پس ثابت شد باین دلایل که ذمه حضرت صدیق بری بوده است از آنچه جهال بآنحضرت منسوب داشته اند و قال الامام
ابو منصور اما ما قال بعض الناس انه هم بها وحل ازاره وامثال ذلک من الخرافات فهذا کله ما لا یحل ان یقال والله تعالی اعلم
پس اولی آنست که همّ زلیخا را بمعنی مناسب آن حمل کنیم و همّ یوسف را بمعنی ملایم او چنانکه امام فارابی در رساله اجوبه
خود آورده است در بیان هر دو همّ ولقد همت به حراما وهم بها حلالا همت به سفاحا وهم بها نکاحا همت به بالمفاجعة
وهم بها بالمفارقة همت به قرارا وهم بها فرارا همت به شهوة وهم بها موعظة همت به بهم القربة وهم بها بهم الفرقة
زلیخا همّ در آویختن بود و همّ یوسف گریختن همّ زلیخا بر مقتضای طبیعت بود و همّ یوسف بمقتضای شریعت
و آنچه مرضی علما است در این باب آنست که همّ بر دو گونه است همی است ثابت و مقرر و آن همی است که مقرون به نیت

و عزیمت

و عزیمت باشد و نحو آن بعهد و رضا چنانچه همّ زلیخا بود و بنده باین همّ ماخوذ است و همی دیگر است عارضی و آن خاطری باشد
بالاندیشه بی اختیاری و عزمی بمقتضای طبیعت چنانچه همّ یوسف بود و بنده باین همّ مواخذ نیست کما قال ان الله
تجاوز عن امتی ما وسوست به صدورها ما لم تعمل او تتکلم قوله تعالی لولا ان رأی برهان ربه بعضی از علما گویند جواب لولا محذوفست
تقدیر چنین شود لولا ان رأی برهان ربه لخالطها و قوله تعالی وهم بها دلیلست بر حذف جواب چنانچه گویی هممت بقتله لولا
انی خفت الله تعالی معناه لولا انی خفت الله تعالی لقتلته و علما را در تعیین آن برهان اقوالست قول اول ابن عباس میگوید که چون
یوسف را آن همّ در خاطر خطور کرد فی الحال جبرئیل امین بفرمان رب العالمین در رسید و یوسف را این کلمه تلقین فرمود
که یا یوسف بن یعقوب اسمک فی الانبیاء مکتوب فلا تکونن عملک عمل الفجار ای یوسف آیه عصمت بر لوح جبینت بمجالک توفیق
ربانی توفیق یافته زنهار که حکم محقق چنانرا بغبار زلت چنین نسخ نکنی قول دوم از حسن بصری منقولست که فرمود برهان آن بود
که دیوار خانه شکافته شد و یوسف در الخلوت صورت یعقوب را در نظر خود مکشوف مشاهده میکرد که لب بانگشت
خود میگزید و بآواز بلند ندا میکرد که ای فرزند نام تو در دیوان انبیا مکتوب و تو قرة العین یعقوب زنهار تا صحیفه نبوت
که از آبا و ابراهیم خلیل میراث یافته بخط خطا و زلل سقیم نگردانی تا دولت ندیم ندم نگردد و بسیاری از بزرگان چون حسن بصری
و سعید جبیر و مجاهد و عکرمه و ابن سیرین و ابو صالح و شمر بن عطیه و ضحاک برین قول رفته اند قول سیم آنکه در میان
یوسف و زلیخا صورت دستی پیدا شد و بر کف آن دست بخامه نور سه سطر عربی مسطور بود سطر اول واتقوا یوما ترجعون
فیه الی الله سطر دوم ولا تقربوا الزنی انه کان فاحشة وساء سبیلا سطر سیم وان علیکم لحافظین کراما کاتبین قول چهارم
در انوقت حقتعالی بجبرئیل خطاب فرمود که ادرک عبدی قبل ان یصیب الخطیئة جبرئیل بیامد و انگشت بزد ای گفت یا یوسف
اتعمل عمل السفهاء وانت مکتوب عند الله عز وجل فی الانبیاء قول پنجم همان طفل که بر طهارت یوسف گواهی داده بود در زبان
فصاحت شعار خطاب کرد ایها الصدیق لا تزن و در روایتی آنکه الصدیق لا یزنی قول ششم در الخلوت نظر یوسف
بر پرده افتاد که در کنج خانه کشیده بود صدیق از زلیخا پرسید که این پرده از بهر چیست و در پس پرده کیست زلیخا
جواب داد که معبود من در پس این پرده است و مقصود از این پرده بر روی وی کشیدن آنست که مرا در این گستاخی
نه بیند یوسف از زلیخا اعراض کرده فرمود انت تستحیین من الصنم وانا لا استحیی من الصمد جل جلاله و عم نواله
تو از بتی که نمی بیند و نمی شنود و نمیداند چنین شرم میداری من از خداوند خود جل و علا که خالق همه اشیا است و عالم
بهمه خلایق شرم ندارم و این قول امام زین العابدین است قول هفتم محمد بن کعب قرظی گفت که بر سقف خانه بخامه عتاب
مکتوب دید ولا تقربوا الزنی انه کان فاحشة وساء سبیلا قول هشتم محمد بن حیان گفت آوازی شنیدم که ایاک
ومواقعتها فانک ان واقعتها خرجت کالطیر الوحدانی فی القفار بلا ریش قول نهم قلمی دید که بر دیوار خانه می نوشت
بسم الله الرحمن الرحیم ولا تقربوا الزنی انه کان فاحشة وساء سبیلا از آن بترسید بجانب دیگر نگاه کرد نوشته دید که یعلم
خائنة الاعین وما تخفی الصدور بترسید بجانب دیگر نگاه کرد نوشته دید وان علیکم لحافظین کراما کاتبین بترسید چشم
بر دیوار دیگر انداخت نوشته دید کل نفس بما کسبت رهینة چون در هر چهار دیوار خانه این چهار آیه مرقوم رقم قدرت
دید سر پیش افکنده در زمین نگاه کرد و بر فراش خانه نوشته دید اننی معکما اسمع واری در سقف خانه نگاه کرد
صورت یعقوب را دید که بانگشت مسبحه او را اشاره بفرار مینمود لاجرم گریزان روی بجانب در نهاد قول دهم
آنکه سعید جبیر گفت که در آنوقت یعقوب یعنی اینجا حاضر آمد و هر دو دست مبارک بر سینه یوسف نهاد شهوت
وی از سر انگشتان وی بیرون [illegible] و سعید میگوید بدین سبب بود که هر یک از فرزندان یعقوب دوازده
فرزند بود و یوسف را یازده بود و سبب آنکه از نور شهوت وی نقصان یافت و روایتی آنست که جبرئیل پر خود بر پشت

یوسف ز دنا شهوت می از سر انگشتان وی بیرون رفت قول یازدهم فارابی گفت که حقتعالی حجاب از پیش
بصیرت یوسف برداشت تا وخورد وبال زناکاران مشاهده فرمود و عقوبت ایشان بدید تا برهانی آورده اند که غیری
بروی ظاهر شد و گفت ای یوسف در دست خود نگاه کن نظر کرد اژدهایی دید سیاه با هیبت دهان خود
گشاده گفت ای یوسف هر که اینجا این عمل ناپسندیده اشتغال نماید این اژدها در دوزخ قرین وی خواهد بود لاجرم
از آن امر استغفار نموده روی بگریز آورد قول دوازدهم نیز فارابی است و برهانی دیگر که برهان نام فرشته
ایست که بنده را از معاصی باز میدارد و چون یوسف این برهان بدید بموعظه و نصیحتش از آن فعل ناپسندیده منع
فرمود قول سیزدهم امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمود که در آنساعت حوری از حوران بهشت خود را بر یوسف جلوه داد در جمال
انگور چنان خیره بماند که از زلیخا فراموش کرد یوسف از آن حور سؤال فرمود که تو از آن کیستی گفت از آن کسی
که در دنیا دست از زنا باز دارد قول چهاردهم عبد الله سلام گفت که مرغی از بهشت نزد یوسف در پرواز آمد
و گفت ای یوسف بحرام مبادرت منمای که آخر الامر میان شما مباشرت بحلال میسر خواهد شد قول پانزدهم
از امام جعفر صادق ع روایت که حضرت یوسف تا آنوقت مؤید بتایید نبوت نگشته بود در آنساعت ملک
تعالی ور الخلعت نبوت مشرف گردانید تا بقوت نبوت و دولت رسالت هوای نفس را مخالفت نمود قول
آنکه دیوارهای خانه بر مثال آینه صاف صاف گشت و حجاب از پیش نظر یوسف برداشته یعقوب را معاینه بدید
بازده فرزند وی بدو تحاسس بسفید در دست گرفته گفت یا یوسف گفتم خواب با برادران بگوی فرمان من نبردی
تا در دنیا بفراق من مبتلا گشتی اکنون نیز میگویم که فرمان شیطان مبر و اگر نه در قیامت نیز از ملاقات من محروم
مانی و با آتش دوزخ مبتلا گردی و بدانکه اکابر علما قایلند بعصمت انبیا علیهم السلام بر آنند که برهان حقیقی عبارت است
از حجت الله تعالی بر تحریم زنا و علم بعقوبت آن و تطهیر نفوس انبیا از اخلاق ذمیمه و اوصاف ردیه پس اینجا
معنی چنان شود که حقتعالی باطن شریف یوسف را بنور نبوت منور گردانید و از اخلاق ذمیمه مطهر ساخت و نهی از فواحش را
نصب العین آنحضرت گردانید تا باین برهان حقیقی از میل بمعاصی مصون و محفوظ ماند و باین تقدیر محتاج نباشیم بتاویل مفسران
و تحقیق آن زیرا که اگر حمل برهان کنیم بر این نوع خارق عادت و سبب امتناع وی از میل و قصد معصیت اینها را داریم
منصب نبوت را منحط داشته باشیم زیرا که هر کس از عوام الناس که در حین ارتکاب معصیت اجتناب نماید
و مرتبه نبوت از آن زیاده است که او را چنین برهانی باید تا مانع زلت گردد پس برهان وی عصمت خدا تعالی بود که مقارن
مرتبه نبوت و دیداری که در دل مبارک صدیق ودیعت نهاده بودند و معرفت و علمی که آنحضرت بآن مخصوص بود و بزرگان
چنین گفته اند که درست ترین اقاویل در برهان دیدن دلیل است بر قبح معصیت و سوء عاقبت اندیدن چشم که انبیا را هم
ند باز ایستادن از ارتکاب کبایر بمشاهده امور محسوسه حاجت نباشد که این مقام فرومایگان و مرتبه فلاسفان
باشد نه درجه پیغمبران و نه لایق احوال ایشان و ارباب حقیقت در تفسیر برهان چنین گفته اند که در حین نزد زلیخا و قصد
انجذاب خاطر شریف حضرت یوسف حقتعالی حجاب بطون از جمال ظهور برداشت تا بمقتضای عند ظهور الحق تنور الخلق
بتمامی نظر یوسف مشغول بمشاهده انوار تجلیات مصروف گشت و از رویت زلیخا و التفات بوی بکلی باز ماند و از زبان
غیب این نکته مسموع شد بیت ما دست تو الخواجه بخواهیم کشیدن   وز ننگ بلت پاک بخواهیم بریدن
هر چند شب غفلت و مستی دراز است   ما بر همه چون صبح بخواهیم دمیدن   در پرده ناموس دغل چند توان بود
نزدیک رسیدست ترا پرده دریدن   رحم آر بر این جان که طپانست در این دام   نشنید مگر گوش تو آواز
طپیدن   چشمیست ترا بر دل ان چشم بد دور است   پس جیب غم تو بخران چشمه خلیدن   دارو دل

دیده بود است و بنا شد   ای یوسف خوبان بحسن از روی تو دیدن   قوله تعالی کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء
بدانکه سوء اینجا بقول بیشتر علما عبارتست از مقدمات زنا مانند نظر بشهوت و تقبیل و مساس و امثال آن و فحشا کنایه
از زنا و قولی آنست که مراد از سوء خیانت سید مولا است و فحشا ارتکاب فاحشه نمودن ارباب اشارت میگویند
که سوء کنایه است از خواطر ردیه یعنی اندیشهای ناپسندیده که بر خواطر   کند و فحشا عبارتست از افعال نامرضیه
که از ارکان بوجود آید و این سخن ابو العباس عطا است انه من عبادنا المخلصین بفتح لام و کسر او قرائت چنانچه گذشت
و ارباب تحقیق گفته اند که علامت بنده مخلص چهار چیز است اول از خلق رمیدن دویم از دنیا بریدن سیم خود را نادیدن
چهارم بحقتعالی آرمیدن علامت از خلق رمیدن چهار است اول آنکه اگر همه خلق مدح و ثنای تو گویند بدان شاد
نگردی چون بدانی از عنصر بشریتی دویم آنکه اگر همه خلق ترا بد گویند از آن ملول نشوی چون بدانی آراسته
بتوحید و معرفتی سیم آنکه اگر همه عالم تو شوی سروری جویند باک نداری چون بدانی که پرورده ربوبیتی چهارم آنکه
اگر همه عالم کمر عبودیت تو بر میان بندند مغرور نگردی چون بدانی که مقید بقید عبودیتی اما علامت از دنیا
بریدن نیز چهار است اول آنکه اگر همه نعمتهای دنیا تو داری بدانی که مردار است دویم آنکه همه محنتهای عالم روی
بتو آرد بدانی که برگذر است سیم آنکه آنچه داری بدهی و آنچه نداری نجوئی که دنیا سر بسر رنج و تیمار است چهارم
آنکه محبت دنیا از دل بدر کنی که دنیا مکار ناپایدار است اما علامت خود را نادیدن چهار است اول آنکه تن خود را
بر طبق رضا نهی و بقضا سپاری دویم آنکه دل خود را بر طبق جفا نهی و بعطا سپاری سیم آنکه جان خود را بر طبق وفا
نهی و بخداوند تعالی سپاری چهارم آنکه سر خود را بر طبق صفا نهی و به لقا سپاری اما علامت با حقتعالی آرمیدن
هم چهار است اول آنکه چون فرمان او بتو رسد میان بربندی و حلقه امتثال در گوش کنی دویم آنکه جام
زهر بلای متوجه تو گردد و بدست تسلیم بستانی و نوش کنی سیم آنکه دل را بصیقل ذکر او بزدائی و درویش کنی چهارم
آنکه همه با او باشی و هر چه خواهی از او خواهی و هر چه غیر او است فراموش کنی اما ذکر لطایف و
اشاراتی که مناسب این مقامست لطیفه شریفه سه پیغمبر را در سه موضع سه چیز از عجایب نمودند و مواعظ
آن سه چیز در ذات ایشان بیفزودند اول ابراهیم را عجایب کوکب نمودند تا آن بینش بیفزودند و علامت
ازدیاد بینش آن بود که نظر از نجوم و کواکب بر بست و دست بذیل با تمسک لا احب الآفلین نمود نظم
خلیل آسا برو حق را طلب کن   شبی را روز و روز را شب کن   ستاره با مه و خورشید اکبر بود
حریف جبال عقل انور   بگردان زین همه ای راهرو روی   همیشه لا احب الآفلین گوی   دویم حضرت
رسالت بود که در شب معراج عجایب ملکوت سموات و ارضین بوی نمودند و شوق او را در حجاب قدس
بیفزودند و نشان کمال و شوق وی آن بود که چشم از غیر فراز کرد که ما زاغ البصر و ما طغی لاجرم دیده بینا
جمال ازل کرد و دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی بیت اگر ز هستی خود چشم دل فراز کنی   نخست
دیده بدیدار دوست باز کنی   دمی ز هستی خود بگذری به از صد سال   که روز و روزه بداری و شب نماز کنی
سیم یوسف صدیق را در خانه زلیخا عجایب برهان نمودند تا عقل و معرفتش بیفزودند و دلیل ازدیاد عقلش آن
بود که چشم از مجلس تزیینات زلیخا بر داشته فرمود معاذ الله انه ربی تا ببرکت آن به نیل سعادت محمدت
حلی و علا مشرف گشت که انه من عبادنا المخلصین الحدیث قال رسول الله طوبی لمن غض بصره عن محارم
الله تعالی خوشا حال بنده که نظر از محرمات بپوشد تا در برابر آن جام وصال از مشاهده جمال حضرت ذو
الجلال بنوشد نقلست که یوسف بن الحسین رازی را جمال و حسن بکمال بود چنانچه دختر شاه عرب که دختری

وجمال یگانهٔ روزگار بود بر وی فریفته شده بود و مدتی مدید آن سلسلهٔ دودمان سلطنت فرصتی می‌جست تا خلوتی یابد و خود را بر شیخ
عرضه کند اتفاقا روزی شیخ در خلوت نشسته بود و در صحبت بر روی خلق بسته دختر فرصت غنیمت شمرده خود را
در درون خلوت در زد قدم شیخ اندر آمد شیخ فرمود تا دختر رفته روی آورد بالفور از آن دختر گریزان شد و دختر را در
آن خلوت تنها بگذاشت و در گوشه رفته گریبان سر بزانو نهاده خوابش در ربود موضعی دید بغایت خوب و منزه
که هرگز مثل آن ندیده بود و جمعی سبزپوشان آنجا جمع آمده بودند و شخصی در میان ایشان پادشاه وار بر تختی نشسته بود که هرگز
با آن خوبی صورتی ندیده بود یوسف بن الحسین خواست که داند ایشان چه طایفه اند خود را در میان ایشان انداخت ایشان
او را راه دادند و تعظیم و توقیر او بجای آوردند پرسید که شما چه طایفه اید گفتند ما فرشتگانیم و این که شاه وار بر تخت نشسته
یوسف صدیق است که بزیارت یوسف بن الحسین آمده است شیخ میفرماید که من در گریه در آمدم گفتم من که باشم که
یوسف پیغمبر بزیارت من آید در این بودم که یوسف از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و بر تخت نشاند گفتم یا نبی الله
من کیستم که با من این لطف مینمائی گفت در آن ساعت که آن دختر صاحب جمال خود را پیش تو در انداخت و تو خود را
بحقتعالی سپردی و پناه بحضرت او بردی حقتعالی ترا بر ملائکهٔ اعلا جلوه داد و فرمود ای یوسف تو آن یوسفی که اول
قصد کردی تا آن زن را از خود دفع کردی و این آن یوسف است که اصلا قصد نکرد و از دختر شاه عرب بگریخت اکنون
برخیز و بزیارت وی رو مرا با این فرشتگان بزیارت تو فرستاده اند و ترا بر گروه ملاء اعلا جلوه داده بعد از
آن مرا بشارت داد که تو از جملهٔ برگزیدگان حضرت اوئی سبحانه و تعالی و در خبر است که اهل بهشت چون به بهشت در آیند و از
مشقات و ریاضات زاویهٔ لحد و صحرای عرصات برآسایند و بناز و نعمت اشتغال نمایند چنانکه حقتعالی از آن خبر داد
که اِنَّ اَصحابَ الجَنَّةِ الیَومَ فی شُغُلٍ فاکِهُون در اثنای این امر الهی جل و علا متوجه شجر طوبی شوند تا بهشتیان میوهٔ ثمر جلیل آن درخت
هر یک از بهشتیان آبی در دست گرفته در طراوت و نضارتش تامل میکنند و در دست میگردانند ناگاه در دست وی
بشکافد و از میان آن حوری بیرون آید و گوید السلام علیک یا ولی الله بهشتیان استفسار احوال وی کنند گوید اول
بخوان که بر پیشانی من بقلم قدرت چه نوشته اند بهشتی نظر کند بر پیشانی وی نوشته بیند هذه هدیة الله تعالی الی عبده
تقدمة عن الحرام فی الدنیا این عطیهٔ حق جل و علا است که برسم هدیه بر بنده نامزد فرموده که نظر از محرمات در این
دنیا پوشیده داشته و از این حدیث امیدوار تر آنکه در حدیث دیگر در شرح تعرف آورده است که چون
بهشتیان در منازل خویش نزول کنند بنده باشد که مراورا هفتاد دربان باشد که چون آید از نزد حقتعالی سوی آن
بنده آید از هفتاد دربان اجازت باید خواست و بهر اجازتی اسباق عرش باید رفت تا از آنجا اجازت حاصل نکند
از آن صاحب دربان تا آنکه گذشتن تا نوبت هفتاد و یکم پیش بنده در آید حاصل آنکه بنده بهشتی بناز و نعیم خود
مشغول باشد که ناگاه فرشته در آید طبقی از نور بدست گرفته دستارچه از حریر بر روی پوشیده این طبق را پیش
بنده بهشتی نهد بهشتی دستارچه را بردارد آبی بیند در آن طبق مطبق بطراوت و از لوث تغیر مبرا بنده بهشتی به بیعت رضا
قبول کند آن آبی نیز در کف بنده بهشتی بشکافد حورائی بدید آید نقاب بسته شمع شبستانی در ظلمت حجاب برافروخته
نوری در جمال وی ودیعت نهاده که از ورای حجاب پرتو لمعان مینماید که سراسر بهشت عنبر سرشت از شعاع آن منور
گشته و رقعه در دست وی باشد که بنده مشتاق که دیده و وفاق بر مد نفاق نیالوده و در عهد محبت بجانب محرمات نگشوده
و همواره منتظر آن میبوده تا از کدام دریچه پرتو جمال دوست بتابد و آفتاب مشاهده از چه مطلع طلوع کند بنده مشتاق
وصال خواهد که از روی آن زیب جمال نقاب بگشاید حور گوید هنوز وقت آن نیست اول نامهٔ دوست بخوان آنگاه
نقاب بسته بگشای بنده نامهٔ سلطان ملک و ملکوت جل جلاله بگشاید بر عنوان نامه بر طریقهٔ بنده نوازی سطری چند

مکتوب

مکتوب پسندیده مضمون آنکه من الحی الذی لا یموت الخبیر جل الی الملک الذی لا یزول ملکه بعده نوشته عبدی اشتغلت
بالحور و القصور و نسیت لقائی تا زری قیامی مشتاق الی لقائک عاشق اشتیاق را که تا به روز بازار عاشقی است
از خزینهٔ معشوق نثار پسند حور و قصور را از ولایت عشق معزول کند شوق جمال دوست و محبت حقیقی گریبان جانش گرفته در
سراچهٔ دار الجلال بر مائدهٔ جمالش نوالش نشاند نسیمی از نسایم ظهور از ساق عرش وزیدن گیرد که عارفانش نسیم لطف
نامند برگهای درختان بهشتی را چون مطربان خوش الحان از نغمهٔ دلنواز در آرد و نوای مرغان بر سر شاخسار اشجار با صدای
آبها و جداول ابله مد آن شود عاشق جمال دوست چون صوفیان صف صفا در سماع آن نغمه و نوا در رقص طرب دست طلب
برافشانند از لذت این سماع جان عاشق شراب شوق چاشنی گیرد خطاب مستطاب در رسد که هذا الطرب و فیهم و هو
اعلم بحالهم این چه طرب و نشاط است که در مواطن بواطن دوستان ما بظهور آمده ملائکه گویند خداوندا نسیم
لطافت و زبده از مجموع ذرا بر حظایر بهشتی نغمه و نوای شوق استعلا پذیرفته حقتعالی فرماید هذا لذتهم فی سماع کلام المخلوقین
فکیف لذتهم فی سماع کلامی لذت و نشاط عاشقان در استماع کلام مخلوق باین نوع انبساط پذیرفته آیا در سماع کلام
و توجه سلام ما تا حال ایشان بچه منوال قرار یابد در اثنای این ناگاه لاله عشق احدی از این جمال ایزدی پردهٔ احتجاب
بردارد از سطوت انوار تجلی عاشق بیچاره از کون بی شعور گردد از هیبت نور ذات بیم آن بود که اساس بنیاد شب رب
از رسم فرو ریزد حضرت جلال احدیت جل ذکره بسماع سلام خویش مجدد او را باز دهد سلامٌ قولاً من ربٍّ رحیم
گفت و شنید دوستانه در میان آرد هیبت عظمت و جلال را بلطف مقام محجب گرداند دلداده را از مقام دهشت
بگفتگوی اسرار عشق و محبت به حضرت خود مشغول گرداند چندان اظهار لطف و کرم پسندد که از درون جان این
مقال گویا گردد **بیت**

در دو جهان لطیف و خوش همچو امید ما کجا
بر دوی گره شد گرچه بدید صد خطا
چشم چار در و نگر جرم هزار و خون گر
خوی چه آب جو نگر جمله طراوت و صفا
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او
وز سخنان نرم او آب شوند سنگها
زهر به پیش او بنه تا کندش به از شکر
قهر به پیش او بنه تا کندش همه رضا

قال الله تعالی وَاستَبَقَا البابَ و هی چنین شد یوسف و زلیخا سوی در یوسف برای گریختن و زلیخا از برای در وی آویختن وَ
قَدَّت قَمیصَهُ مِن دُبُرٍ زلیخا نزدیک در تا یوسف رسید و دست در پیراهن وی کرد تا او را جانب خود کشیده
از بیرون رفتن باز دارد بشکافت پیراهنش را از جانب قفا وَاَلفَیَا سَیِّدَها لَدَی البابِ و یافتند
سید زن را یعنی قطفیر نزدیک در ایستاده دانست که اینجا حال غریب افتاده است پرسید که چه واقع است
قالَت ما جَزاءُ مَن اَرادَ بِاَهلِکَ سوءً زلیخا گفت چیست جزای آنکس که با اهل تو بد خواهد اِلّا اَن یُسجَنَ
اَو عَذابٌ اَلیمٌ مگر اینکه بزندان محبوس گردانند و یا بعذاب دردناکش مبتلا سازند قالَ هِیَ راوَدَتنی
عَن نَفسی یوسف گفت او خواست مرا از نفس من یعنی وی قصد کرده است وَشَهِدَ شاهِدٌ مِن اَهلِها
و گواهی داد گواهی از خویشان زلیخا اِن کانَ قَمیصُهُ قُدَّ مِن قُبُلٍ فَصَدَقَت وَهُوَ مِنَ الکاذِبینَ گفت
بنگرید اگر پیراهن یوسف از پیش شکافته است زلیخا راست میگوید و یوسف از جملهٔ دروغگویانست وَاِن کانَ
قَمیصُهُ قُدَّ مِن دُبُرٍ فَکَذَبَت وَهُوَ مِنَ الصّادِقینَ و اگر پیراهنش از پس شکافته است زلیخا دروغ
میگوید و یوسف از راستگویانست فَلَمّا رَاٰی قَمیصَهُ قُدَّ مِن دُبُرٍ پس چون عزیز یافت پیراهنش را
شکافته از پس قالَ اِنَّهُ مِن کَیدِکُنَّ گفت این از کید شما زنانست اِنَّ کَیدَکُنَّ عَظیمٌ بدرستی و راستی
که کید شما بزرگست یوسُفُ اَعرِض عَن هٰذا ای یوسف روی از این سخنان بگردان وَاستَغفِری لِذَنبِکِ
و ای زلیخا تو گناه خویش را آمرزش خواه اِنَّکِ کُنتِ مِنَ الخاطِئینَ بدرستی و راستی که تو بوده از خطاکاران

القصه مستعبران حقایق تفسیر و مستخبران دقایق تاویل محرّزان فضایل تواریخ و قصص و محرّران صفحات شامله
القصص بزبان گوهرفشان و خامه مشک افشان چنین مقرر و محرر گردانیده اند که چون یوسف صدیق از روی تحقیق
مشاهده برهان الهی جل و علا نمود توفیق رفیق وی گشت و خود را از صحبت زلیخا خلاص کرده از آن حجره خاص بیرون دوید
آهنگ در کرد تا بگریزد زلیخا از پی وی روان شد تا در وی آویزد زلیخا را ابواب اسکین بود بواسطه آنکه درها را مقفل
ساخته و بر استحکام احوال ابواب دل قوی میداشت و گویند که در آنوقت جبرئیل الحاح حاضر بود و یوسف گفت ای
جبرئیل درها مقفل است چه معالجه نمایم جبرئیل گفت از تو دست نهادن و از ما در گشادن چون یوسف بجانب
در روی آورد زلیخا در عقب وی آهسته آهسته میرفت باعتماد آنکه ابواب مقفل است چون یوسف بدر اول رسید
دست بر قفل نهاد فی الحال گشاده شد زلیخا چون این معنی مشاهده کرد در عقب وی روان شد یوسف نظر بعقب کرده فرمود
زحمت بسیار بخود راه مده که هرگز بمن نخواهی رسید زیرا که تو بر مرکب شهوت سواری و من بر مرکب عصمت و هرگز راکب
شهوت به راکب عصمت نرسد و نظیر این آنست که در محاورات آورده اند که روزی سگی در پی آهوئی میدوید و آهو روی
بسگ کرده گفت ای سگ رنج بیهوده مبر که بمن نخواهی رسید زیرا که تو در پی استخوان میدوی و من در پی جان و
طالب استخوان بطالب جان هرگز نرسد حقتعالی ازین واقعه خبر فرموده که واستبقا الباب ای تسابقا الی باب البیت
یعنی میدویدند و هر کدام میخواستند که پیشی گیرند بر یکدیگر چون یوسف از شش در بند باین طریقه بگذشت در دربند
هفتم که دربند آخرین بود زلیخا خود را به یوسف رسانیده پیراهنش از عقب بگرفت تا او را باز کشد از سرعت
دویدن او و شدت بازکشیدن پیراهن پاره شد چنانکه حقتعالی فرموده وقدّت قمیصه من دبر و قد عبارت است از
شق طرف طول و قط شق است از طرف عرض چون پیراهن وی چاک شد همچنان آشفته وار از در بیرون دوید و
زلیخا از عقب وی آن یکی برهان حقتعالی دیده و از هیبت مغلوب گشته و این یکی از طغیان شهوت و غلبه طبیعت سراسیمه
و مبهوت ساخته عزیز بر در خانه نشسته بود هر دو را مضطرب دید استفسار احوال نمود زلیخا از غایت خجالت و شوخ چشمی
خواست تا تهمت خود بر یوسف افکند و تنزیه خود اظهار کند عزیز را مخاطب ساخته گفت ما جزاء من اراد باهلک سوءا الا ان
یسجن او عذاب الیم گفت ای عزیز من در ها بسته و بخواب غنوده بودم و از این واقعه غافل که این یوسف که تو بروی اعتماد
کرده بودی و او را بامانت و دیانت می ستودی بر سر فراش من آمد میخواست بمن نزدیکی جوید و دست بی ادبی بمن
دراز کند و حرمت بخیانت باطل سازد که من واقف گشته برخواستم تا او را از خود دفع کنم از من بگریخت و روبجانب در
آورد اکنون واقعه این بود و سزای وی آنست که بزندانش محبوس گردانی و یا بعذاب الیمش هلاک کنی تا از تمتعات
حیات مأیوس سازی عزیز روبسوی یوسف آورده گفت ای یوسف این نوع معامله مکافات آن احسانهاست که درباره
تو بتقدیم رسانیده ام و از غایت حمیت و کمال غیرت دست بشمشیر برده خواست تا یوسف را بگناه ناکرده عقوبت
فرماید یوسف فرمود من هرگز این نکنم و این خیانت بنسبت بولی نعمت خود ننمایم هی راودتنی عن نفسی این زلیخا مرا بخود خواند
و مرا از این جهت گناهی نیست زلیخا سوگند یاد کرد که وی را این قول صادق نیست و یوسف کاذب و چون زلیخا پسندیده بود و یوسف
غریب و بنده با وجود آن زلیخا را موکد بیمین گردانید عزیز بسخن یوسف التفات ننمود و قصد عقوبت وی کرد یوسف التجا بجناب
قدس خداوندی جل و علا کرد گفت خداوندا این تهمت از من دفع کن فی الحال حقتعالی جبرئیل را بفرستاد تا یوسف را از آن
تهمت بری گرداند قضا را خواهر عزیز چون در خانه عزیز منازعه دید روی بآنجا آورد و کودکی شیرخواره و بقولی هشت ماهه
در کنار داشت به تلقین جبرئیل آن کودک راست نشسته زبان بگفتار کلمه لا اله الا الله بگشاد و بعد از آن روی بعزیز آورد و
خطاب کرد که ای عزیز یوسف را از این سبب عقوبت و آزار مکن و گواهی من بشنو عزیز بغایت متعجب شد گفت ای کودک

بگوی

بگوی تا گناه کیست گفت مرا غمازی نفرموده اند و لیکن حکمی کنم میان ایشان تا حقیقت حال ترا معلوم گردد عزیز گفت حکم کن کودک
گفت ان کان قمیصه قدّ من دبر الی آخر الآیه حاصل بتصدیق یوسف و افترا زلیخا بر وجهی که معقول باشد دلالت فرمود چون
عزیز نگاه کرد پیراهن از عقب دریده دید گفت انه من کیدکن ان کیدکن عظیم و چون بعد از امتحان بی باکی این و پاکی
آن ظاهر شد و عزیز را محقق گشت که این امر نتیجه مکریست که زلیخا پرداخته و گوی سبقت در میدان خیانت وی
انداخته روی بیوسف آورده و تلطف نموده عذر خواهی نمود و بتمهید مراسم شفقت اشتغال فرمود و او را وصیت کرد و
گفت یوسف اعرض عن هذا زنهار تا اظهار این امر نکنی که مبادا این حدیث ناشایست در مصر فاش شود و در زبان رنود
و اوباش گردد آنگاه زلیخا را در لباس ادب فرموده بصورت غضب گفت واستغفری لذنبک چون مراد ازین
صاحب عهده تو بوده بقدم اعتذار پیش آی و چون خیانت قصد معاشرت نیز ظاهر گشته بمراسم استغفار قیام نمای
اما لطایف و نکات و اشارات مناسبه باین آیه کریمه و قصه جمیله قوله تعالی واستبقا الباب نقلست که چون
حضرت یوسف بخلوتخانه زلیخا در آمد و ملاحظه نمود که درها را می بستند هر دری که زلیخا در می بست یوسف گرهی بر بند ازار
خود استوار میگردانید چون وقت گریختن آمد و آن شش در بند گشاده میشد در بند هفتم بسته بماند هر چند اهتمام نمود آن در
نگشود لاجرم زلیخا بوی رسیده دامنش بگرفت تا پاره شد گویند در آنوقت که در هفتم بسته بماند و گشوده نمیشد سبب
آن سوال کردند از عالم غیب آمد که ای یوسف در آنوقت که گره بربند ازار میزدی اعتماد بر آن گره ها نمودی
ما این گره در کار از آنجهت بگذاشتیم تا اعتماد بر حفظ و حمایت ما کردی نه بر هیچ بند در کار تو نگذاشتی رباعی
خواهی که ز دام نفس شیطان بجهی تا نا دل خود بدست غفلت ندهی چندان چه خوری غم که چه سازم چه کنم گر
کار بدو باز گذاری برهی اشاره دیگر اگر در روش زلیخا با یوسف در معرض استباق در آمده بود و هر
یک میخواست که بر آن دیگری سبقت گیرد تا عاقبت زلیخا دست شهوت بر دامن عصمت یوسف زد ای واقف باش
که شیطان با تو در مقام استباق است و دست وسوسه در دامن طاعت تو میزند تو نیز بمقتضای فاستبقوا الخیرات طریق
مسابقت پیش گیر تا حقتعالی در توفیق بر روی تو بگشاید و بفضیلت و لا یحیق المکر السیء الا باهله کید و مکر شیطان هم بوی عاید
گردد چنانکه بر زلیخا عاید گشت چه گمان میبرد که بجهت مخاصمت و منازعت پیراهن دریدن یوسف را بگناه متهم تواند ساخت
و خود را به پاکدامنی منسوب تواند داشت که همان منازعت و شق پیراهن گواه بر پاکدامنی یوسف و آلودگی دامن زلیخا
خواهد بود کذالک شیطان پنداشت که بجهت وسوسه طاعت مؤمن قصور پدید آید ندانست که همان وسوسه وی
سبب تقرب وی خواهد گشت و وبال و ضلال آن بر گردن شیطان خواهد بود چنانچه در خبر است که مردی نزد حضرت رسالت
صلی الله تعالی علیه و سلم آمد و از وسوسه شیطان در نماز شکایت آغاز کرد حضرت فرمود که ای مرد نمازی که در وی
وسوسه شیطان نباشد آن نماز مقبول نیست آن مرد متحیر شد فرمود می بینی که شیطان جهود را هرگز در نماز وسوسه
نمیکند و وسوسه شیطان خاصه امت من است زیرا که دزد در خانه که از نقد تهی خالیست در نمی آید و تا در خزانه گنجینه و
دفینه نبود تعرض بآن نمیرساند لطیفه یوسف چون دید که پیراهنش پاره شد بواسطه آن غمگین گشت و ندا بسرش
در دادند که هر کسی را دو پیراهن است ظاهر و باطن پیراهن ظاهر تو پاره شد و پیراهن باطن که عبارت از تقوی و لباس
التقوی ذلک خیر ای یوسف اگر پیراهن ظاهری دریده خاطر خوش دار که پیراهن تقوی درست است که انه من عبادنا
المخلصین پس ای درویش اگر ترا فقر و فاقه و رنج و محنت بلا طاقه در یابد چنانکه پیراهن درست بنائی تا خلعت
معرفت درست است غم نخوری و امید منقطع نگردانی الفقر فخری و الصبر جلباب الله یوم القیامة لطیفه
یوسف را دو پیراهن بود یکی آنکه پوشیده بود و آن از بهشت بود و دیگر آن بود که زلیخا پوشانیده بود آن پیراهن

یعقوب پنهان بود و این پیراهن زلیخا آشکار است زلیخا با آن پیراهن رسید دست در این پیراهن ظاهر زده
ابتر و پاره کرد کذلک بنده مؤمن را دو پیراهن است یکی ظاهری که عبارت از طاعت است و دیگری باطنی که
اشاره بتوحید و معرفت ابلیس چون قصد بنده مؤمن کند دست او به پیراهن توحید نرسد زیرا که آنرا
حقتعالی در صندوق دل استوار ساخته دست بجانب پیراهن طاعت دراز کند و بچنگ وسوسه در وی در آویزد
تا در وی قصوری پدید آید **لطیفه** یوسف را سه پیراهن بود یکی پیراهن علامت وَجَاءُو عَلَى قَمِيصِهِ بِدَمٍ كَذِبٍ
دویم پیراهن شهادت إِن كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِن دُبُرٍ سیم پیراهن بشارت اذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَذَا پیراهن علامت کذب
برادران ظاهر کرد و سبب اندوه یعقوب آمد پیراهن شهادت دروغ زلیخا ظاهر کرد و سبب اندوه زلیخا گشت
پیراهن بشارت خبر سلامتی یوسف آورد و موجب بهجت و سرور یعقوب آمد رسول ما را صلی الله علیه و سلم
چهار پیراهن بود پیراهن رحمت و پیراهن عظمت و پیراهن نبوت و پیراهن معجزت پیراهن رحمت آنکه عبدالله
ابی سلول طلب کرده بود تا بسبب آن پیراهن از نفاق مؤمن خالص شود و پیراهن عظمت آن بود که بدرویش
داد و در خانه برهنه مانده بود تا آیه آمد که وَلَا تَبْسُطْهَا كُلَّ الْبَسْطِ پیراهن نبوت آن بود که حقتعالی در باره آن فرمود
وَثِيَابَكَ فَطَهِّرْ پیراهن معجزت آن بود که جمعی از منافقان مسجد ضرار ساخته بودند و استدعای حضور آنحضرت نمودند
حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم عزیمت فرمودند که بآن مسجد روند و در آنجا بادای نماز قیام نمایند
پیراهن مبارک پوشیده گوی گریبان می بستند هر گرهی که در بستی فی الحال گشاده شدی تا جبرئیل آمد و این
آیه آورد که أَفَمَنْ أَسَّسَ بُنْيَانَهُ عَلَى تَقْوَى مِنَ اللَّهِ الآیه بنده مؤمن را نیز چهار پیراهن بود پیراهن خدمت خُذُوا زِينَتَكُمْ
عِنْدَ كُلِّ مَسْجِدٍ پیراهن عصمت وَلِبَاسُ التَّقْوَى ذَلِكَ خَيْرٌ پیراهن معرفت وَزَيَّنَهُ فِي قُلُوبِكُمْ پیراهن نعمت وَلِبَاسُهُمْ فِيهَا
حَرِيرٌ پیراهن اول بازبسته بتوفیق است و پیراهن دویم بازبسته بتحقیق و پیراهن سیم بازبسته بتصدیق و پیراهن
چهارم بازبسته بتشویق تا در دنیا بآن سه خلعت امروز مشرف گردانند امیدوار باش که فردا در بهشت
از خلعت چهارم در نمائی قوله تعالی وَاسْتَبَقَا الْبَابَ وَأَلْفَيَا سَيِّدَهَا لَدَى الْبَابِ ظاهر آنست که اگر عزیز را بر درگاه نشسته ندیدندی
با یکدیگر خصومت نمودندی اما چون دیدند خجل گشتند و از برای دفع خجالت را خصومت پیش آوردند نظیر این واقعه
اند در تحقیق بشنو ای درویش که آنکه نفس و روح در خلوتخانه دنیا با یکدیگر اظهار مودت کردند و لیکن ابتدای
آن از جانب نفس بود و روح را از آن توفیق رفیق گشت و وبال و ضلال و حیله و مخادعت نفس را بروی ظاهر کرد
روح قصد مفارقت کرده روی بدروازه آخرت آورد نفس چنگ میل در ذیل عصمت او زد تا او را بجانب خود
کشیده میسر نشد ناگاه چون چشم بگشادند سرادق إِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ بر ایشان مکشوف گشت خجل و از سر خجالت
پیش انداختند نفس خصومت آغاز کرد که الهی من جائی بودم مستریح و حرکتی ننمود هر چه کرده است این روح
کرده است روح گفت الهی تو خود میدانی که از حظیره قدس پاک هِيَ رَاوَدَتْنِي عَنْ نَفْسِي ناگاه شاهد دل در گفتگو آمد
زبان بشهادت بگشاد که اگر پیراهن عصمتش از قبل قبل که عبارت از میل دنیا است چاک گشته نفس راست
میگوید و روح از جمله دروغگویانست و اگر از دبر قفا که عبارت از غربت آخرتست انخراق پذیرفته روح راست میگوید
و نفس از دروغگویانست فرمان در رسید که از منقصان وَإِنَّ عَلَيْكُمْ لَحَافِظِينَ استخبار کنید معلوم شد که از
دبر قفا چاک گشته ملامت متوجه نفس آمد و روح را خطاب آمد که این قصه خود را پنهان دار که مبادا این بر فرد معرکه
ملائکه فاش گردد ای نفس خطاکار تو نیز روزی چند روی بر خاک نه تا ترا ابر ودر ایام پاک گردانیم و سزاوار
نصرت ساخته زلیخا وار در روز جمع يَوْمَ يَجْمَعُ اللَّهُ الرُّسُلَ با یوسف روح خطبه ازدواج وَإِذَا النُّفُوسُ زُوِّجَتْ

برخوانند

برخوانند **اشارات** فرمود سیدها عزیز است زلیخا خوانده و سید یوسف زیرا که یوسف فی الحقیقه مملوک
وی نبود و نیز سید بلغت قبطیان زوج را گویند قوله تعالی قَالَتْ مَا جَزَاءُ مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا إِلَّا أَنْ يُسْجَنَ أَوْ عَذَابٌ أَلِيمٌ
اینجا کلمه ما احتمال نافیه دارد بمعنی لیس جزاؤه الا ان یسجن و احتمال استفهامیه دارد بمعنی ای شیء جزاؤه الا السجن چنانکه
گوئی من فی الدار الا زید و بدانکه در تعیین نمودن باهلک اشارتیست و آن آنست که زلیخا خود را اهل عزیز خواند تا عزیز در امر
وی اهتمام مبذول دارد و ذیل اهل خویش را از لوث جرایم پاک گرداند تا مبادا اهانتی بوی عاید گردد تا گویند
عزیز را بعد از کشف حال ملامت کردند که چرا زلیخا را زجر نکردی تا باعلام در زبان دگفت هر چه با وی پیش آمد همه
با من باز گردد اگر خطائی کرده است اما اهل منست بغیر از اغماض و ستر قبائح هیچ روئی نمی بینم کذلک چون بنده خود را
بنده حضرت حقتعالی داند و بخداوندی او سبحانه اعتراف دارد هر چند خطاکار باشد ستر احوال وی سزاوار
بود تا گویند که چون عفو الهی جل و علا پرده بر روی اعمال ناپسندیده صاحبان پوشد فرشتگان گویند الهی این بنده
گناهکار است و مستحق عقوبت خطاب آید که آری بتن گناهکار است اما بدل دوستدار است نظر بتن گناه
کار شمارم نظر بدل دوستدارش دارم ایلا آنکه اعزاز و احترام بنده بدرقه اعزاز و احترام سید و مولای
او است من که خداوند عزیز و پروردگار کریمم اولی آنکه بنده خود را عزیز و مکرم دارم و از خواری و اهانت مصون
و محفوظ دارم بدانکه ارباب محبت میگویند که دوستی را شرط آنست که عیب از دوست نفی کنی نه آنکه عیب بر دوست
بندی تخصیص دروغ و تهمت زلیخا در اول که دعوی دوستی میکرد دوستی وی مجازی بود عیب از خود برداشت و بر
دوست تهمت اجرا نمود اما چون بنهایت کار رسید دوستی در دل وی در آمد و سر قَدْ شَغَفَهَا حُبًّا بظهور پیوست
عیب از دوست برداشته بخود اجرا نمود که الْآنَ حَصْحَصَ الْحَقُّ أَنَا رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ اما با وجود آنکه عشق مجازی بود
چند چیز در این سخن رعایت کرد اول آنکه محبوب را بتعیین نام نبرد بلکه بلفظ عام ادا کرد و گفت ما جزاء من اراد باهلک
زیرا که ذکر محبوب به بدی مناسب محبت نیست و دیگر آنکه شرم داشت که با وجود نزاهت و عصمت یوسف بصریح
گوید که با من قصد بدی نمود که آن بهتان محض بود لاجرم بکنایه و تعریض ادا کرد تا بهتان صریح اقدام نموده باشد
دویم آنکه گفت اراد و نگفت فعل در این کلمه هم صیانت نفس خویش ظاهر کرد و هم رعایت جانب یوسف نمود زیرا
که اراده میل فعلست و فرقست میان میل فعل و نفس فعل که در بسیاری از مقابح افعال الجبر دارادة آن معاقب
نکردند بخلاف مباشرت آن سیم آنکه نیز سبد که مبادا العقوبت کلیتش مبتلا گرداند مثل قتل و جلاء تخصیص
بسجن و عذاب الیم نمود **اشاره** اینجا آنست که حقتعالی با این مشت خاک محبت دارد هر چند جفا کارند ایشان را
بقطع قتل از حضرت خود و بابه جلاء و بعد از جناب قدس خود مبتلا نمیگرداند بلکه بزندان الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ معبر شد
و بعذاب محن و فتن و نبوه امتحان میفرماید که تا چون از این زندان دنیا خلاصی یابند بر تخت مملکت مصر جنت پادشاهی
استقرار یابند که وَإِذَا رَأَيْتَ ثَمَّ رَأَيْتَ نَعِيمًا وَمُلْكًا كَبِيرًا چهارم آنکه سجن را بر عذاب مقدم داشت زیرا که سعی نمودن
محبت بر ایلام محبوب منافی محبت است **اشاره** اینجا آنست که اگر دوستان از مقتضای وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا
گذر بر زندان دوزخ باشد اما امید آنست که تعذیب نباشد چه مقصود از تادیب دوستان تهذیب ایشانست
نه تعذیب پنجم آنکه گفت ان یسجن اینکه بزندان کشش در آرند و اگر چه روزی یا ساعتی باشد در حبس وی ملاحظه تخفیف
نمود که اگر مراد حبس طویل بودی باین عبارت تعبیر نمودی بلکه گفتی بحیث لیجعل من المسجونین چنانکه فرعون
در حق موسی گفت لَئِنِ اتَّخَذْتَ إِلَهًا غَيْرِي لَأَجْعَلَنَّكَ مِنَ الْمَسْجُونِينَ بعد از آنکه زلیخا بکنایه وضع تهمت بر آن خلاصه
خاندان طهارت و سلاله دودمان عصمت اجرا نموده حضرت صدیق فرمود که هِيَ رَاوَدَتْنِي عَنْ نَفْسِي آری

یوسف بر آن نبود که کشف الحال کند و پرده از روی کار زلیخا بر دارد و چون زلیخا بدروغ تهمت بر وی نهاد و گناه بر
وی اجرا و طهارت ذیل خویش خواست و آلودگی یوسف ضرورة باین کلمه تکلم بایستی نمود و دیگر آنکه چون زلیخا تهمت
بر یوسف گفت عزیز روی بیوسف آورده توبیخ با وی گفت که ای یوسف روا بود که مکافات آن همه احسان که با تو پیش
بردم با خاندان من این نوع خیانت نمائی اول نقود خزینه خویش همه در کار تو کردم و بعد از آن باعزاز و اکرام و توقیر
و احترام ترا برگزیدم و کلید خزینه خویش در جیب تمکین تو نهادم و ترا بر عیال خود امین ساخته رقم فرزندی بر منشور
معاملات بر کشیدم مکافات این نیکوئیها اینست که تو با اهل من پیش آیی یوسف دانست که این گمان در حق
وی خلل میرساند و تهمت در حق عزیز بحسب دین و دنیا خلل بحسب دین این بود که او را اظهار تقوی و پارسائی نمود و تصدیق
نبوتش موقوف آن بود که گرد خیانت گرد دامن عصمت وی نگردد و خلل بحسب دنیا آن بود که عزیز بمقتضای حمیت
و غیرت خویش در استیصال حضرت یوسف درآمده بود و اگر یوسف استنقای خویش نمی نمود بمکش بضرب
و قتل منجر گشتی لاجرم آنچه بیان واقع بود بسمع عزیز رسانیده طهارت ذیل خویش ظاهر گردانید تنبیه
ای درویش فردا که حضرت جلال احدیت جل و علا تعداد اکرام و انعام خویش نموده ترا بقبایح اعمال و فضایح
افعال متهم گرداند و ترا آن روز عذری که موافق واقع بود و دلیلی که بر صلاح عفت تو باشد میسر نگردد ندانم
تا از غرامت افعال ناپسندیده خویش چگونه بیرون آیی مگر که هم کرم خداوندی افعال ناپسندیده ترا
چنانچه یوسف بزلیخا بازبست بشیطان لعین منسوب دارد که الشَّیطانُ یَعِدُکُمُ الفَقرَ وَ یَأمُرُکُم بِالفَحشاءِ قوله
تعالی وَشَهِدَ شاهِدٌ مِن اَهلِها قومی از علما چون حسن بصری رحمة الله علیه و غیره برآنند که این شاهد مردی بزرگ
حکیمی بود شهادت وی مشتمل بود بر دلیل عقل بر صدق قول یوسف فاما جمهور مفسران برآنند که آن کودک عم زاده
زلیخا بود بقولی چهل روزه بود و بقولی سه ماهه و زلیخا نام در گهواره بود و زلیخا او را بفرزندی اختیار کرده
بود جبرئیل را فرمان آمد تا در دهان وی دردمید تا آن کودک بسخن درآمد و روایتی آنست که چون یوسف هی
راودتنی عن نفسی گفت عزیز گفت ای یوسف صدق دعوای تو مگر به بینه ظاهر گردد یوسف گفت در آن مجلس خانه بود
که گواهی ادا تواند نمود همین کودک شیرخواره بوده و بس و اگر ملک تعالی خواهد که براءت ساحت من از این
فعل ناپسندیده ظاهر گرداند قادر است که زبان این کودک را بشهادت گویا گرداند فی الحال جبرئیل
آمد و در دهان کودک دمید و یوسف را بشارت داد یوسف روی بعزیز آورد و گفت ای عزیز احوال از این
کودک معلوم کن عزیز روی بکودک آورده گفت گناه کدام یک از اینهاست کودک گفت مرا غمازی نفرموده اند
به بین که شکاف پیرهن از کدام جانب است نکته ای درویش کودک از اهل زلیخا بود و شهد شاهد
من اهلها بگواهی که براستی از برای یوسف ادا کرد اهل یوسف آمد کسی که گواهی بوحدانیت حقتعالی داده باشد
هرچند اهل معصیت بوده باشد اگر از جمله اهل الله گردد چه عجب از ابن عباس رضی الله عنهما روایت
که چهار کودک در هنگام صغر در گهواره تکلم نمودند و بروایتی پنج نفر یکی عیسی ابن مریم که بطهارت ذیل مادر گواهی
داد و دیگر پسر مشاطه دختر فرعون بود نقلست که دختر فرعون را دایه بود که با وجود ظلمت ظلم فرعون بنور ایمان
مشرف گشته بود و در تاریکی شب دیجور جهالت روشنائی روز معرفت دیده روزی بمناجات در موقف
طاعات مشغول بود و از آن شرر بجناب قدیر جل و علا پناه می برد دختر فرعون بر احوال وی اطلاع یافت
گفت این حاجت از که میخواهی گفت از آن کس که پدرت دستگاه پادشاهی از وی یافته باکی خلعت وجود از کار
کارگاه احسان و جود وی بدست آورده و از مقام آرام سمک تا سماک و از مقعر خاک تا محدب افلاک

آفریده

آفریده و بنده اوست دختر فرعون از سخن او متعجب گشته آنچه از وی شنیده بود معروض پدر گردانید فرعون گفت
تحقیق این امر باید کردن که بی استکشاف از گزاف سیاست راندن موجب ملامت و ندامت باشد ماشطه را
بخواند و بواسطه گفت آن سخن که دوش بنهفته گفته بودی شنیده ام آنرا باز اعاده نمای آن زن بی دهشت بحضور فرعون
آن سخن را مکرر ساخت هرچند او را از آن اعتقاد صحیح تهدیدات و تنبیه خواستند باز آوردن نتوانستند بفرمود
تا دست و پای او را بمسامیر آهنین بر زمین استوار گردانیدند و طشتی آتش بر سینه او نهادند آن زن پردل مرد آسا
صفت آن استخفاف را تحمل کرده بالوهیت فرعون چون اعتراف ننمود و آن عقوبت را اختیار کرده از دین
حق بباطل انصراف نجست فرعون فرمود تا تنوری چون کوره آهنگران در تافتند که دود آن چون آه آتش
افشان عاشقان بر گنبد آسمان متصاعد میشد و زبانه او در دهان تنین فلک چون ثعبان آتشین پیچان
مینمود علم زرین زبانه را از دود سیاه پرچم بسته بود و جامه کبود دود را از افشان شراره علم ساخته از
برق تیغهای آتش چون تیغ شده هوا منقش بر کنگرهای دود درفش بر روی هوا شراره صف صف
طفل نوزاده داشت سه ماهه آن بیگناه را در مواجهه آن بلاکش در این آتش سرکش انداختند آن طفلک تا رسید
میسوخت و مادر بلاکشیده را طریق ادب خدمت می آموخت و میگفت اِصبِری یا اُمّاه فَقَد وَصَلتِ اِلَی اللهِ وَ نِلتِ رِضاه
وَلَیسَ بَینَکِ وَ بَینَ الجَنَّةِ اِلّا خُطوَةٌ اَو خُطوَتَینِ یعنی ای مادر از تو با مقام نجات و یافت رجات یک دو گام بیش
نمانده صبر پیش آمد بدین دین که داری ثابت باش مادر از آن سخن بخندید فرعون چون آن بدید گفت تراجای
گریستن است نه جای خندیدن گفت خوبرویان چه پرده برگیرند عاشقان پیش آن چنین میرند سیم از کودکان
صاحب سخن جریج راهب بود آورده اند که جریج زاهدی بود در فترت میان زمان مصطفی صلی الله علیه وسلم و زمان
عیسی و بر دین مسیحا و ملت ابراهیم مستقیم می بود و بر موافقت عقیدت مسیح اهل بیت خود را بشارت و از قول
باطل ثالث ثلثه گفتن بطریق مدارا انصار ترا احتراز میفرمود و اتباعرا که در ارادت وی صادق بودند بقول
وی واثق بودند ولیکن جاهلان در مقام انکار تکذیب وی مینمودند و تخم عداوت او را که در زمین دل ایشان
رسته بود بزبان کین و حسد می پروردند و بهانه می طلبیدند تا دراعه طهارت او را که در چشمه آفتاب
فتوت شسته بود بنجاست تهمتی بیالایند فاحشه را که فرزندی از حرامزاده بود بمال بفریفتند تا آن زن نابکار
حالی بسرای والی رفت و گفت فلان زاهد با من مباشرت نموده و این فرزند از او است بفرمای تا از عهده
فرزند خود بیرون آید و مرا با گدائی و بینوائی تو تیمار فرزند نفرماید این سخن نزد علما و عظمای آن ولایت
بغایت دور نمود که چهل سال زاهد را بر سر سجاده دیده بودند و بر جاده استقامت مشاهده کرده و والی فرمان
باحضار راهب اشارت فرمود جریج حاضر شده اکابر و اصاغر ولایت از اجمع دید متعجب و مضطرب گشت
قصه حال با وی تقریر کردند هرچند انکار نمود مفید نیامد زاهد روی بآن کودک بچاهه آورده گفت ای کودک
به نبوت مسیح و طهارت مریم که صریح بگوی که پدر تو کیست بیچاره طفل شیرخواره بفرمان سبحان جل و علا زبان
بگشاد و گفت فلان راعی که در مرغزار این دیار رمه راعی این ناحیه ستور نسطوریان و چهارپایان ملکائیان میچراند
والی شخصی را بطلب راعی فرستاد و چون حاضر آمد از وی کیفیت واقعه پرسید گفت آری این زن چند نوبت
بخلوت با من نشسته و موجبات بار حمل در میان آمده تواند بود که این فرزند منسوب بمن باشد والی آن سیهکار را
که بتهمت او تمویه کرده بود و سعی باطل نموده و بافترا بهتان بر آن زاهد نهاده بادب حاکمانه معذب گردانید
و زاهد را بعذر بسیار باز گردانید و گویند بعد از این واقعه برای وی صومعه تمام از نقره ساختند و لوای العفاف

وارادت آن صاحب دولت برفراز قصر امکان برافراختند چهارم آورده اند که در زمان حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام زنی بود مشرکه و در صدد ایذا و اهانت خاندان رسالت مرتکب امور مهلکه هرگاه بحضرت رسول ملاقات کردی بسخنان درشت خاطر شریف آنحضرت را بیازردی روزی کودک دو ماهه بر دوش در راهی بان حضرت رسول ملاقات کرد و بر طریق ماضی بسفاهت اشتغال نمود و در اثنای این آن کودک دو ماهه بزبان فصیح بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم تحیت سلام اجرا نموده گفت السّلام علیک یا رسول الله و یا محمد بن عبد الله مادر در مقام انکار از این حال تعجب تمام نمود حضرت از آن کودک سوال کرد که تو از کجا دانستی که من رسول خدا و محمد بن عبد الله ام کودک گفت علّمنیه رب العالمین جلّ وعلا والروح الامین مرا تعلیم فرمود خدای تعالی و روح الامین آگاه کرد آنند جبرئیل حاضر بود بر بالای سر آنحضرت ایستاده گفت یا رسول الله از این کودک سوال کن که روح الامین کیست پرسید گفت جبرئیل است و رسول رب العالمین جل جلاله و است که در بالای سر تو ایستاده در من نگاه میکند حضرت از وی سوال فرمود که ما اسمک یا غلام ای کودک ترا چه نامست گفت نام من عبد العزی نهاده است و عزی نام بت است و من بوی کافرم تو مرا نام نه یا رسول الله حضرت فرمود انت عبد الله کودک گفت یا رسول الله دعا فرمای تا خدای تعالی مرا از خادمان تو گرداند در بهشت جبرئیل گفت یا رسول الله دعا کن حضرت دعا فرمود کودک گفت سعد من آمن بک و شقی من کفر بک نیک بخت شد هر که بتو ایمان آورد و بدبخت شد هر که کافر گشت آنگاه نعره زد و جان بحق تسلیم کرد مادرش چون حال برین منوال مشاهده کرد گفت یا رسول الله مدتی از روی جهالت بطریق ضلالت تکذیب تو مینمودم و سخنان نا دانسته درباره تو میگفتم اکنون از همه آنها پشیمانم اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله و اسفا علی ما فاتنی منک حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود با بشارت باش که سوگند بآن خدا اینکه ترا الهام داد محضرت خود در راه نمود که کوبنای هستم ملائکه می آیند و کفن و حنوط تو از بهشت می آرند راوی میگوید که آن ضعیفه هنوز بخانه نرسیده بود که بجوار حقتعالی پیوست و حضرت رسالت بر مادر و فرزند هر دو نماز گذارد و هر دو را بدعا و استغفار سرافراز گردانید پنجم از آن کودکان دیگر که در طفولیت تصغر مان حضرت یوسف تکلم نمودند شاهد حضرت یوسف بود چنانکه در قوم رقسم کلک بیان شد نقلست که چون یوسف پادشاه شد و بر مسند مصر سلطنت نشست گشت و لوای سلطنتش بذروه ملک و ملکوت برافراشتند در امور مملکت داری طریق مهتم گذاری وزیری میبایست که بکفایت مهمات مردم قیام تواند نمود و ابواب لطف و عدل بر وجوه ارباب تظلم تواند گشود جبرئیل از نزد حقتعالی پیغام آورد که ملک فرمود که از برای خود وزیری تعیین نماید تا در امور مملکت داری ترا مدد کاری نماید گفت الحجبرئیل من نیز در این اندیشه بودم ولیکن کسی که استحقاق این امر خطیر تواند داشت نمیدانم جبرئیل گفت فردا علی الصباح که خروس زرین جناح صبح بال نور بافشاند و حبوب نجوم را بمنقار اسفار از طبق لفرکین آسمان برچیند از کریاس سلطنت شعاری قدمی بیرون نه هر که اول منظر نظر کیمیا مثال تو گردد بر مسند وزارتش نشسته گردان یوسف بمقتضای فرمان در صباح همون جناح از دولت سرای خویش بیرون خرامید اول کسی که بنظر شریفش در آمد جوانی بود بغایت ضعیف با رخسار زرد و بدن نحیف پشت وار هیزم بر پشت و ریسمانی درشت در دست یوسف با خود گفت این شخص ضعیف نحیف الجثه را تحمل بار وزارت نتواند بود و تعهد این امر خطیر نتواند نمود خواست که از وی در گذرد جبرئیل در رسید و گفت ای یوسف از این جوان در مگذر و همین را لازم گیر گفت الحجبرئیل این جوان بغایت فقیر است و بدن ضعیف و جسم نحیف با مر وزارت چگونه قیام تواند نمود جبرئیل گفت ای یوسف اگرچه این جوان ضعیف الحال نحیف الجسم است ولیکن صاحب ای مراد و را از دست مده همانا این جوان را نمی شناسی فرمود نه یا جبرئیل گفت

این همان

این همان کودکست که در گهواره بعصمت و طهارت قبل تو گواهی داده است کسیکه در طفولیت بپاکی تو گواهی داده باشد امروز منصب وزارت می باید که مفوض باو باشد **نکته** ای در روش کودکی که در ایام طفولیت بکیونیت بپاکی مخلوقی گواهی داده است آن گواهی اصابع شکذارند و او را بمسند وزارت می نشانند چه گمان می بری بحال مومنی که از مهد تا لحد صد هزار بار بپاکی و تنزیه حق سبحانه وتعالی گواهی داده باشد اگر او را پادشاه ممالک جنت گرداند از کرم حضرتش عجیب و غریب نباشد **حکایت** یکی از جمله صلحا میگوید که بهندوستان رسیدم مردی را دیدم بر اسبی نشسته و جامهای فاخر پوشیده و خیل و حشم انبوه در حوالی وی گرد آمده پرسیدم که این ملک این شهر است گفتند نی گفتم کیست گفتند ملک ولایت انهمت کرده بودند که وی بت را دشنام داده خواستند تا او را بجهت آن بی ادبی بقتل رسانند و پادشاه دیگر بجای او بنشانند این شخص آمد و گواهی داد که این ملک را من دیدم که پیش آن بت سجود میکرد و در حق وی آنچه میگویند دروغ است و وی در تعظیم و توقیر بت تقصیر ننموده است گواهی او را درباره ملک قبول کرده ملک باز بر تخت مملکت سلطنت بنشاندند اکنون ملک بپاداش این گواهی او را اعزاز و اکرام نموده نیمه مملکت خود بوی مسلم داشته و او را در امر پادشاهی باخود مشارکت داده بجهت آن یک گواهی که در حق وی اداکرده این درویش میگوید که چون این امر مشاهده کردم وقت من خوش شد نعره زدم و گفتم کافری از برای کافری بکفر گواهی میدهد مکافات وی آن بود که در مملکت خودش شریک کرداند و بعضی از مملکت خود بوی ارزانی دارد بنده مومن که مدت هشتاد سال بیگانگی و توحید حضرت پادشاه پادشاهان جل وعلا گواهی بایمان و معرفت اداء باشد اگر بهشت بوی مسلم دارد و او را مشاهده جمال خود مشرف گرداند از کمال کرم آنحضرت عجیب و غریب نباشد ابدر ویش در مملکت خداوندی جل و علا بنده بسیارند از مستحان و مهملان اما در وقت دیدار همه از دور بر قدم انتظار ایستاده و مومن بمشاهده جمال حضرت پروردگار جل ذکره مستعد گشته حکمت در این آنست والله تعالی اعلم که بعد از مرگ از هیچ مقربی نپرسیدند من ربک و ما دینک و من نبیک مومنان باشند در وحشت خانه لحد بوحدانیت ملک احد جل جلاله گواهی میدهند هر که در تلاطم امواج محن و فتن همچنان بوحدانیت گواهی دهد در گلشن سرای جنت مشاهده جمال ما را نیز شاید طیب الی آنکه بار محنت یار کشیده امروز زحضرت یار برگزیده

شبهای تار در غم یا سوختی چو شمع تا عاقبت بوقت وصالم رسیده

از بس که در فراق رخم سیرگشتی آخر بکام خویش جمالم بدیده

قوله تعالی فلما رای قمیصه قد من دبر چون کودک پیراهن یوسف را میان مجرم و غیر مجرم حکم ساخت عزیز در پیراهن نظر کرد از جانب قفا شکافته دید گفت انه من کیدکن دست از ملامت یوسف باز داشت و روی ملامت بسوی زلیخا آورده که این ناشی از کید شما است ان کیدکن عظیم بسط کلام حقتعالی جل ذکره دوازده چیز را عظیم خواند اول ذات حضرت خود را سبحانه وتعالی عظیم خواند وهو العلی العظیم دوم عرش را عظیم خواند رب العرش العظیم سیم خلق حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام را عظیم خواند و انک لعلی خلق عظیم چهارم ذبح حضرت اسمعیل را عظیم خواند و فدیناه بذبح عظیم پنجم روز قیامت را عظیم خواند الا یظن اولئک انهم مبعوثون لیوم عظیم ششم زلزله آن روز را عظیم خواند ان زلزلة الساعة شیء عظیم هفتم نجات بنده را از نار جحیم و وصول بدار نعیم عظیم خواند ذلک هو الفوز العظیم هشتم شرک را عظیم خواند ان الشرک لظلم عظیم نهم بهتان را عظیم خواند سبحانک هذا بهتان عظیم دهم سحر سحره فرعون را عظیم خواند و جاؤا بسحر عظیم یازدهم عرش بلقیس را عظیم خواند و لها عرش عظیم دوازدهم مکر زنان را عظیم خواند ان کیدکن عظیم اول ذات حضرت او جل جلاله عظیم است زیرا که مبدع عیست که بقلم قدرت بر لوح فطرت نقوش نفوس جمله موجودات را نگاشته و بر صحیفه ایجاد بخامه ابداع و اختراع صور

آفرینش رقم وجود وی برکشیده برکتف وجود عرش جلباب جبروت وجلال است برگردن کرسی غاشیه کبریا
وکمال اوست قلم مستوفی دیوان تقدیر اواست لوح المحفوظ خزانه اسرار وقدرت اوست آسمان آئینه دار
انوار عزت وجبروت اواست زمین پرده دار ملک وملکوت اواست برجبین مبین جنة الماوی رقم روح وریحان
اواست در حریم جحیم وصمیم حمیم نعیمه سوان بحران اوست بر آستین نجس ملائکه ملکوت طراز اعزاز عبودیت
اوست بر آستان ایوان عزت وجبروت نثار آثار ربوبیت اواست بر اوج فلک موج عجایب قدرت اوست
در فوج ملک گفتگوی اسرار حکمت اوست نیرین منور بنور اواست ساکین محلی ومعلی بتعبیه سر اوست نحوست زحل
ومریخ نتیجه از آثار عدل اواست سعادت زهره ومشتری دریچه از انوار فضل اواست شب وروز مظهر عطای
نور وظلمت اواست خزانه کاف ونون کن فیکون گنجینه اسرار قدرت والوهیت اوست برجبین جباران داغ
عظمت واحتشام است رقاب جبابره واعناق اکاسره حلقه دام انتقام اواست للشیخ المحقق نظام الملة
والدین تعالی آنکه بی مثل ومانند که خوانندش خداوندان خداوند فلک بر پای دارد انجم افروز
خرد را بی میانجی حکمت آموز جواهر بخش حکمتهای باریک بروز آرنده شبهای تاریک نگه دارنده
بالا وپستی گواه هستی وجمله هستی کواکب را بقدرت کارفرمای طبایع را بصنعت گوهرآرای
بجست وجوی او بربام افلاک دریده وهم را نعلین ادراک زهر چشمی که جوئی روشنائی
بوصد انبتش یابی گواهی خرد بخشید تا اورا شناسیم بصارت داد تا هم زو هراسیم فکند انجیث
نه حرف افلاک رقوم هندسه بر تخته خاک زهی قدرت که در حیرت فزودن چنین نیرنگها داند نمودن
خداوندیش با کس شرکتی نیست همه حمال فرمانند شک نیست گر از هر زه حمالان راهش
که تخلیط کند در بارگاهش دوم عرش خداوندی عظیم است از اعظمیت عرش الهی جل وعلا نبز شمه بشنو
قتاده رحمه الله میگوید از انس مالک شنیدم که وی گفت از حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه وسلم از عظمت
عرش پرسیدم آنحضرت فرمود که من از جبرئیل همین سؤال کردم وی گفت که من از میکائیل همین پرسیدم
وی گفت که من از اسرافیل پرسیدم وی گفت که من از لوح محفوظ سؤال کردم لوح گفت از علم خداوندی جل وعلا
معلوم کردم که حقتعالی فرمود پیر ایصد وشصت هزار قائمه است هر قائمه شصت هزار برابر آسمانها وزمینهاست
در زیر هر قائمه شصت هزار شهر است ودر هر شهری شصت هزار صحرا است ودر هر صحرائی شصت هزار عالم است
در هر عالمی شصت هزار برابر آدمیان وپریان که هیچیک از ساکنان هر عالمی نمیدانند که حقتعالی آدمی آفریده است
یا نه ور بر ساق عرش الهی جل وعلا صد هزار قندیل آفریده که هفت آسمان وهفت زمین را با هشت بهشت وهفت
دوزخ اگر در یک قندیل از آن قنادیل در آرند در آن قندیل گنجد وهمه این قنادیل از خلایق مملو است وهیچ کس بر آن
اطلاع ندارد جز الله تعالی ششم خلق حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام عظمت امیر المؤمنین علی علیه السلام روایت
کند که در روز احد که مسلمانان را نوع ضرری پدید آمد دندان مبارک آنحضرت صلی الله علیه وسلم شکسته شد ردای
مبارک پیش دهان میداشت وقطرات خون را بان رد از تقاطر بر زمین نمیداشت گفتم یا سید ردا خون آلوده میکرد
چه شود اگر بجای تا خون بر زمین چکد فرمود یا علی این ردا بآب نشسته میشود واگر یکقطره از این خون بر زمین چکد
تا بقیامت از زمین گیاه نروید ردای من بخون بیالاید بهتر از آنکه خلق خدا تعالی را قحط وعسرت پیش آید آورده الله
که در آنساعت ملک تعالی خواست تا خلق عظیم محمدی را بر مقربان ملأ اعلا جلوه دهد فرشتگان را بخدمت
آنحضرت فرستاد واز جمله ایشان چهار فرشته را فرمان داد تا امداد واعانت آنحضرت نمایند وهرچه فرمان

بدان

بدان قیام کنند یکی فرشته باد بود نزد آنحضرت آمده گفت یا سید پیغمبرانی من فرشته ام موکل بر باد
اگر خواهی همه مشرکانرا چون قوم عاد خانها از بنیاد بر اندازم وهمه یکبارا چون عادیان به باد استغنا بردهم
دیگری آمد که من موکل آبم اگر خواهی طوفان بر آرم وهمه را چون قوم نوح هلاک کردانم دیگری گفت من موکل آتشم
اگر فرمائی ببرق آتش غضب همه را بسوزانم دیگری گفت من موکل زمینم اگر اجازت دهی همه را قارون وار بر زمین
فرو برم خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود که من از اینها هیچ کدام نخواهم آن نخواهم که من دعا کنم شما آمین
گوئید آنگاه دست مبارک برداشت وچنین فرمود که اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون در ساعت از حضرت
عزت جل وعلا خطاب آمد که ای محمد ایشان با تو جفا میکنند وتو ایشانرا دعا میکنی گفت خداوندا تو مرا
رحمت عالمیان خواندی هرکه را منصب رحمت کرامت فرموده باشی نه با دوستانش خشونت بود ونه با دشمنان
خصومت فی الحال جبرئیل امین از نزد حضرت رب العالمین جل وعلا این آیه آورد وانک لعلی خلق عظیم آنگاه گفت
ملک تعالی میفرماید که اگر ترا رحمت عالمیان خواندم که وما ارسلناک الا رحمة للعالمین خود را رحمن ورحیم خواندم
که والهکم اله واحد لا اله الا هو الرحمن الرحیم خلق تو تقاضای آن میکند که با این جفا وایذا با دشمنان خصومت
نکنی من از لطف عمیم وکرم جسیم خود کی پسندم که بزلتی که از دوستان در وجود آمده باشد با آنکه از آن هیچ
مضرت بآستانه کبریای من ملحق نگشته خصومت کنم وبعذاب وعقوبتشان مبتلا کردانم چهارم ذبح اسمعیل را
عظیم خوانند زیرا که آن قربان ذبیح بود وهزار وسیصد وهفتاد سال در مرغزار جنت چریده بود وبحد کمال رسیده در
کتاب مناهج الطالبین نقل از امام جعفر الصادق میکند رضی الله تعالی عنه که چون حقتعالی ابراهیم را از ذبح اسمعیل
باز داشت ابراهیم متامل شد که آیا حکمت در منع چه بود مبادا تقصیری در اطاعت فرمان پدید آمده باشد
حقتعالی وحی فرستاد که من اسمعیل را بجهت آن از قربان کردن صیانت نمودم که حامل نور خاتم الانبیا است صلوات
تعالی وسلامه علیه ودر الحال حجاب برداشت ومراتب ودرجات ومنازل محمد علیه الصلوة والسلام وآل او
رضی الله تعالی عنهم بر ابراهیم عرض فرموده گفت اینها همه فرزندان اسمعیل اند درمیان آنها ابراهیم
حسین ابن علی رضی الله تعالی عنهما را دید ودرجات شهادت او مشاهده کرد گفت یا رب خدایا درمیان آل محمد علیه الصلوة
والسلام این مراتب ودرجات که راست فرمودند فرزند اسمعیل حسین را که دختر زاده رسول آخر الزمانست
ابراهیم خلیل گفت یا رب من حسین را دوست میدارم حقتعالی فرمود ما او را بفدیه اسماعیل قبول کردیم
پس بقول صادق رضی الله تعالی عنه ذبح عظیم حسین بن علی باشد وفدیه اسمعیل اواست نه آن کبش چه آن خود سنی است
که اساس نهاده اند وگوسفندی را آن محل نباشد که خدای تعالی در کلام خویش او را ذبح عظیم خواند والله اعلم
پنجم روز قیامت را عظیم خواند وعظمت روز قیامت وهیبت وصلابت آن نه از آن قبیل است که بدفاتر
مبین کردد ودر کلام مجید از صعوبت قیامت در مواضع کثیره خبر داده از جمله آنها یکی از سوره التکویر بیان فرمود مضمون
آنکه روز قیامت روزی باشد که آه سوختگان آئینه ماه وآفتاب را چون تابه تاریک وسیاه کرداند که واذا الشمس
کورت ناله آتش محنت افروختگان برق لمعان نجوم وکواکب را تباه کرداند که واذا النجوم انکدرت غریو وغوغای
گروه گناهکاران کوههای با شکوه را از جای بردارد که واذا الجبال سیرت اندوه انبوه عاصیان مهر وشفقت
اقارب وعشایر را بتمام معطل گذارد که واذا العشار عطلت سپهسالاران والملک علی ارجائها بتازیانه یوم
یدعون الی نار جهنم دعا زبان بندان عوام کالانعام یوم لا ینطقون ولا یؤذن لهم فیعتذرون را بچراگاه عرصات
رانند که واذا الوحوش حشرت فرمان برداران وما جعلنا اصحاب النار الا ملائکة بر حوالی دیوانگان

یوم یکون الناس کالفراش المبثوث دریاهای آتش نار الموقده بکشر انند که واذا البحار سجرت خطیبان
بوشند تعرضون لا یخفی منکم خافیه خطبه یوم تجد کل نفس ما عملت من خیر محضرا در تجدید عقد ازدواج ارواح و اشباح برخوانند
که واذا النفوس زوجت دقیقه گیران وان علیکم لحافظین در دیوان ولا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون داد مظلومان
نامراد را بر اوس اشهاد در سبیل استشهاد از اهل عناد بستانند که واذا الموؤده سئلت بای ذنب قتلت
ستوفیان دفاتر ان الله لا یظلم مثقال ذره در وقت محاسبه اقرأ کتابک نسخه جمع و خرج عاملان ولایت حیات
در قد لک ما لهذا الکتاب لا یغادر صغیره ولا کبیره فرو خوانند که واذا الصحف نشرت منشیان یوم نطوی السماء کطی
السجل للکتب حله زنگاری آسمان از عنوان نشان اولم یتفکروا فی خلق السموات والارض در هم نوردند که واذا السماء
کشطت حادثان علیها تسعه عشر در معرکه روز محشر از برای تهدید ساخلیه سقر زندان هفت در جحیم را بگشایند
که واذا الجحیم سعرت خازنان حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون بفرمان سلطان بیچون جل جلاله از برای عاشقان
محزون خلوتخانه دار الجلال از برای مشاهده جمال حضرت ذو الجلال جل ذکره آیین ببندند که واذا الجنه ازلفت
از و زفیروز منافق سوز موافق افروز بموجب فمن یعمل مثقال ذره خیرا یره ومن یعمل مثقال ذره شرا یره هرچه کرده اند
همه را حاضر یابند که علمت نفس ما احضرت بیت همه زیر دستیم و فرمان پذیر توئی یاوری ده و نوای
دستگیر پرستنده گر زره بندگی کند چون توئی را پرستندگی در این عالم آباد گردد زگنج در
آن عالم آزاد گردد زرنج بدو نیک را از تو آید کلید ز تو نیک از من بد آید پدید ششم زلزله
روز قیامت اعظم خواند و آن چنان باشد که چون صبح قیامت بدمد و سفید مهره یوم ینفخ فی الصور بزنند
مفاصل و مواصل این کره خاک از هیبت آن روز هولناک بر مثال اوراق اشجار از درخت روزگار بند از بند
فروریزد که اذا زلزلت الارض زلزالها کنوز خزاین و دفاین حکم بر مثال جان در بدن عالم مخزون و چون خون
در تن بنی آدم مکنون بود از ضربت تیغ سلطانی و شکنجه بی دریغ قهرمانی از کنج گنجینه خاک برانگیزد که واخرجت الارض اثقالها
آه و ناله دردانگیز از درون سینه های درد آمیز از هیبت آن زلزله در آن روز رستخیز برخیزد که وقال الانسان ما لها صیحه نفخه تا
ینظرون الا صیحه واحده بگوش ستر پوش زمین رسد اسرار چندین هزار ساله را چون مهرهای نرد بر تخته عرض
فروریزد که یومئذ تحدث اخبارها بان ربک اوحی لها صعوبت لرزه و اضطراب زمین بمرتبه رسد که تمامی خلایق
از هیبت آن مدهوش گردند و بعضی از مفسران بر آنند که زلزله قیامت کنایه است از صعوبت احوال مردم در آن روز و
در تفسیر امام زاهد رحمه الله تعالی روایت از عمر خطاب رضی الله تعالی عنه کرده که حضرت رسول صلی الله تعالی علیه وسلم
فرمود که این آنگاه بود که خلق بصعید قیامت مجتمع گردند فرمان خداوند جل و علا با آدم صفی رسد که ای آدم از فرزندان
خود نصیب دوزخ جدا کن گوید الهی کم من کم از هر چند کس چند از برای دوزخ جدا کنم و چند از برای بهشت باقی
گذارم فرمان آید که هر هزار هر دو نهصد و نود و نه از برای دوزخ تعیین نما و یکی از برای بهشت بگذار و از هر ده هزار زن
نه هزار و نهصد و نود و نه از برای دوزخ جدا کن و یکی از برای بهشت باقی گذار در این حال باشد که هول آن دلها
گردد و لرزه بر اندامها افتد زلزله روز قیامت عبارت از این حال باشد ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه گفت چون حضرت
مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم این حدیث تقریر فرمود خواب و قرار و آرام از ما زایل شد و یاران از بیم این خبر
گریان شدند و بجایها بازگشتیم هیچ کس از ما آن شب طعام نخورد و با اهل و عیال التفات ننمود تا دیگر روز مصطفی م
از این حال واقف گشت بلال را فرمود تا منادی کرد یاران گرد آمدند و حضرت مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم بر منبر
بر آمد و خطبه فرمود بعد از آن گفت بمن رسید که شما دوش در غم حدیث بودید که دیروز از من شنیدید بدانید

که آن یگانه

که آن یگانه که در بهشت در آید از مؤمنان باشد و باقی از یاجوج و ماجوج که یکی از ایشان نمیرد تا او را هزار فرزند نباشد
همه ایشان کافرانند و در صحاح مصابیح این حدیث از ابی سعید خدری رضی الله عنه آورده است و در آخر حدیث میگوید
که حضرت رسول صلی الله تعالی علیه وسلم سوگند یاد فرمود که والذی نفسی بیده انی ارجوا ان تکونوا ربع اهل الجنه فکبرنا
یاد فرمود بآن کس که جان من بید قدرت اوست که امید میدارم که از چهار قسم بهشتیان یک قسم شما باشید
ما تکبیر گفتیم آنگاه فرمود امید میدارم که از سه بخش یک بخش شما باشید باز تکبیر گفتیم باز فرمود امید میدارم
که نصف اهل بهشت شما باشید باز تکبیر گفتیم باز فرمود که هستید شما در میان مردم چون موی سیاه در پوست گاو سفید
یا موی سفید در پوست گاو سیاه و بروایت تفسیر امام زاهد و شرح تعرف و غیر آن فرمود که اهل بهشت صد و بیست صف
باشند هشتاد صف امتان من باشند و چهل صف امتان دیگر یعنی ثلثان اهل بهشت این امت باشند والحمد لله
رب العالمین هفتم نجات از درکات و وصول بدرجات اعظم خواند و این وعده ما بندگان مؤمن را کرامت فرمود
که بحلیه تقوی محلی باشند چنانکه فرمود عز من قائل الذین آمنوا وکانوا یتقون لهم البشری فی الحیوه الدنیا وفی الآخره لا تبدیل
لکلمات الله ذلک هو الفوز العظیم بدانکه اصعب احوال و اشد اهوال بنده هفت است اول مرگ با سکرات دوم
گور با حسرت سیم منکر و نکیر با صلابت چهارم قیامت با خصومت پنجم حساب و سؤال با سیاست ششم ترازو
با قیمت هفتم صراط با دقت هر آن بنده را که حقتعالی توفیق رفیق گرداند تا حضرت او را سبحانه و تعالی بشناسد
و از روی یقین و تحقیق در مقام اقرار و تصدیق لا اله الا الله محمد رسول الله که مرکب است از هفت کلمه بر زبان راند الله تعالی
از این هفت ورطه او را بسلامت بگذراند و هفت درجه اش مشرف گرداند اول بدر مرگ بشارت یابد که الا
تخافوا ولا تحزنوا دوم در کنج لحد روح و راحت یابد فروح و ریحان سیم در وقت سؤال منکر و نکیر حجت یابد یثبت الله
الذین آمنوا بالقول الثابت چهارم در عرصه قیامت ندای سعادت یابد یا عبادی لا خوف علیکم الیوم پنجم در مقام حساب
سهولت یابد فسوف یحاسب حسابا یسیرا ششم در وقت وزن حسنات ثقلت یابد فاما من ثقلت موازینه هفتم از پل صراط
مجاوزت یابد ثم ننجی الذین اتقوا چون بنده گوینده این کلمه از آن هفت مهلکه با این هفت مرتبه بسلامت بگذرد الله تعالی
بکمال فضل و کرم خویش بهفت سعادتش مستعد گرداند اول چون از صراط بگذرد جنت یابد فاثابهم الله بما قالوا جنات دوم
آنکه از انبیا علیهم الصلوه والسلام مرافقت یابد وحسن اولئک رفیقا سیم از حوریان جنت موافقت یابد و زوجناهم
بحور عین چهارم از ولدان و غلمان بهشتی خدمت یابد ویطوف علیهم ولدان مخلدون پنجم از جویهای بهشتی شربت
یابد فیها انهار من ماء غیر آسن ششم از ملائکه سلام و تحیت یابد سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین هفتم از حضرت جلال
احدیت جل و علا لقا و رؤیت یابد وجوه یومئذ ناضره الی ربها ناظره ذلک هو الفوز العظیم هشتم شرک را عظیم خواند زیرا
که چون مشرک خدای تعالی را جل و علا شریک گوید آسمان خواهد که بشکافد و بر وی فرود آید زمین خواهد منشق
گردد و او را فرو برد عرش مجید در لرزیدن آید کرسی در جنبیدن آید کوهها خواهد که از هم فروریزد خطاب حضرت
مالک الملوک جل ذکره در رسد که ساکن باشید گویند بار خدایا چگونه ساکن باشیم که مشرک ترا ناسزا میگوید پادشاه
عالم تعالی و تقدس و تعظم موحدی را توفیق رفیق گرداند تا کلمه توحید بر زبان راند و شهادت لا اله الا الله بعبادت
جوید حضرت الله تعالی فرماید ای آسمان و زمین و ای عرش و کرسی نظر بدان مشرکان مکنید که مرا زن و فرزند و خویش
و پیوند میگویند بدان موحد نگرید که مرا بی مانند و بیهمتا میخوانند آنگاه عرش و کرسی گویند که خداوندا بار اسم
تا بر این موحد که ترا بی انباز یاد میکند و بیهمتا میخواند بخشایش خطاب آید که تا بر وی رحمت نکرده ام توفیق گفتن این کلمه
نداده ام نهم شهادت را اعظم خواند زیرا که وزر و وبال وی عظیم خواهد بود در خبر است که در روز قیامت کسیکه در حق

پلکنای بهتان گفته باشد او را بر پل صراط بدارند و آتش دوزخ از اطراف و جوانب وی زبانه زدن گیرد و زبانیهٔ دوزخ
بر حوالی وی صف بر کشند و تیغ قهر بر زبر سر وی بدارند و آن بهتان که در حق آن بری گفته باشد از وی مطالبه
نمایند و چون از عهده بیرون نتواند آمدن با آن تیغ قهر تنش بدو نیم کرده بقعر سجین اندازند نَعُوذُ بِاللهِ تعالی منها
دهم سحر سحره فرعون را عظیم خواند و ایشان هفتاد هزار ساحر بودند بروایت عکرمه رضی الله عنه هر کدام خرواری
از ریسمانهای بسیماب اندوده و عصاهای مجوف ساخته و پر سیماب کرده در آن روز زینت که موعد اجتماع خلایق
بود در آن صحرای اسکندریه در میان میدان انداختند و گرمی آفتاب در آن وادی عمل کرده و شعاع و برق
و لمعان جوشنهای اهل سپاه پرتو بر یکدیگر افکنده حرارت در ریسمانها و عصاها اثر کرده هفتاد هزار خروار
حبال و عصا یکبار در حرکت آمد و بر مثال ماران تمام وادی را فرو گرفتند و بر بالای یکدیگر بر میرفتند و خلایق سپاه
از اطراف و اکناف بلاد مجتمع گشته بودند همه در مقام تعجب و تحیر بماندند از غایت سحر آن ساحران تا حدی که در خاطر
حضرت موسی نیز خوف مستولی گشت چنانکه حقتعالی فرمود فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَى پس حقتعالی از برای اطمینان
خاطر شریفش وحی فرستاد که لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى و باین خطاب مستطاب خاطر شریفش را تسلی داد و بامر وَأَلْقِ
مَا فِي يَمِينِكَ تَلْقَفْ مَا صَنَعُوا انام حضرت پروردگار جل و علا برده عصای خویش بینداخت اژدهای عظیم شد چنانکه
مرغ دانه کنجد برچیند هفتاد هزار خروار عصا و ریسمان از دهان ساحران از آن میدان یکیک برچید چنانکه در آن وادی
از آن سحر عظیم اثری باقی نگذاشت آنگاه روی بمردم آورد و فرعونیان یکبار روی بفرار آوردند و از صعوبت آن حال
و هیبت و دهشت آن هیبت بیست هزار آدمی هلاک گشتند و فرعون بر تخت نشسته متحیر که ناگاه آن ثعبان روی
بجانب وی آورد فرعون از جای برجسته ترس چنان بر وی غالب شد که عقل وی مسلوب گشت و از غایت خوف
و دهشت اطلاق بطن بر وی استیلا یافت چنانکه آن روز چهارصد نوبت بقضاء حاجت احتیاج افتاد و بعد از آن هر روز چهل
نوبت بضرورت بر مزابلش طواف میبایست نمودن تا آن روز که هلاک گشت و پیش از آن چنان بود که هر چهل روز یکنوبت
بدفع حاجت پرداختی و گویند سبب آن باکل موز اشتغال مینمود و از تناول طعام بسیار اجتناب میکرد تا در دعوی
باطل خود راسخ تواند بود و بعد از اظهار معجزه موسی عصا را از زمین دست کرده برداشت بحالت اولی بازگشت که هیچ
زیاده و نقصان در وی نبود بفرمان خدا تعالی یازدهم تخت بلقیس را عظیم خواند چراکه وی بنسبت به تختهای دیگر
بزرگ بود در تفاسیر آورده است که از زر و نقره بود هشتاد گز بود و ارتفاع وی بروایتی سی گز و بروایتی هشتاد
گز بود مکلل بزر و زمرد و یاقوت سرخ و زبرجد سبز و قوایم وی از یاقوت احمر بود و زمرد اخضر و بر بالای این تخت هفت
خانه ساخته بودند از جواهر مختلفه و بر آنجا نهاده رتها و آویخته از جواهر متنوعه و این تخت را آصف برخیا ببرکت اسم
اعظم الله تعالی بطرفة العینی نزد سلیمان ع حاضر گردانید و کیفیت آن در محل خود انشاء الله تعالی بیان کرده شود دوازدهم
کید زنان را عظیم خواند زیرا که زن دام شیطانست النِّسَاءُ حَبَائِلُ الشَّيْطَانِ و عقل وی با نقصان نَاقِصَاتُ الْعَقْلِ وَالدِّينِ
با وجود آن مردان بکمال عقل در چنگ کید و مکر وی اسیر و ناتوان اگر کسی سئوال کند که کید شیطان را حق جل و علا با وجود کمال
اضلال وی ضعیف گفت که إِنَّ كَيْدَ الشَّيْطَانِ كَانَ ضَعِيفًا و کید زنان را با وجود دنائت و نقصان عقل عظیم خواند حکمت در این
چه بود جواب آنست که کید شیطان را در جنب کید خود ضعیف خواند إِنَّهُمْ يَكِيدُونَ كَيْدًا وَأَكِيدُ كَيْدًا و یا کید زنان را
در جنب کید مردان عظیم لاجرم مردان با کمال فراست و وفور عقل با کید ایشان بر نیایند و اکثر جرایم و زلات بشامت
ایشان از مردان بوجود آید جواب دیگر آنست که کید زنان بی مکر و خداع شیطان صورت نه بندد و کید شیطان
شاید که بی مکر زنان باشد پس کید زنان عظیم از آنست که شیطان با آن یار است و کید شیطان ضعیف از آنست

که زن

که زن او را نه مددکار است و دیگر آنست که از کید و فند شیطان بذکر رحمن جل جلاله میتوان رست و از کید زنان نه بذکر
و نه بقرآن توان رست و دیگر آنکه شیطان دشمن هویداست إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ و زن دشمن دوست نماست [illegible]
وتخال الغوش و چون نقصان دین و خبث طینت مر ایشان را لازم ذاتست لاجرم در متابعت هوا و قضای شهوت
بتلقین شیطان لعین در حصول مقصود خود سعی بلیغ مینمایند بوجهی که مردان خدا از آن عاجزند مرد عاقل آنست که هیچ حال
بر ایشان اعتماد نکند و بدام ایشان در دام غرور نیفتد که انبیا و اصفیا سوخته معامله ایشان اند بیت ز کید زن
دل مردان دو نیم است — زنان را کیدهای بس عظیم است — بجد زن بود دانا گرفتار — عزیزا از کید
زنان خوار — ز مکر زن کسی عاجز مبادا — زن مکاره خود هرگز مبادا — قوله تعالی وَاسْتَغْفِرِي لِذَنْبِكِ اگر کسی
سئوال کند که ملت عزیز و کیش زلیخا کفر بود استغفار باحوال ایشان چه مناسبت دارد جواب آنست که در تیسیر
میگوید که اگرچه زلیخا مشرک بود اما اقرار بخالقیت حقتعالی میداشت و عبادت اصنام از برای آن بود تا بوسیله
آن قرب بحقتعالی مر ایشان را میسر گردد و در دین ایشان رسم استغفار بوده است و گویند عزیز با وجود آنکه کذب زلیخا بروی
ظاهر شد و خیانت وی معلوم گشت بتادیب وی قیام ننمود زیرا که وی را دوست میداشت و گویی نیکو با وی معامله
مینمود و چون زلیخا را بواسطه عنت او بمرادی حاصل نمیشد ضرورتا خواطر خوبی زلیخا بر خود لازم میشمرد تا
بحدی که منجر بجهلی و توهم و بدبویی میشد بیت تحمل دلکش است اما نه چندین — نکوخوبی خوش است
اما نه چندین — چه مرد از زن بجوشش خوی کشد بار — ز خوشخویی بدبویی کشد بار — مکن در کار زن چندان
صبوری — که افتد رخنه در سد غیوری — قال الله تعالی وَقَالَ نِسْوَةٌ فِي الْمَدِينَةِ گفتند زنان
در شهر مصر امْرَأَتُ الْعَزِيزِ تُرَاوِدُ فَتَاهَا عَنْ نَفْسِهِ زن عزیز میخواهد غلام خود را از نفس وی یعنی این زلیخا قصد
بنده درم خریده خود کرده است و بر الجود میخواند قَدْ شَغَفَهَا حُبًّا دوستی غلام شغاف وی را بدریده
و شغاف درون دل را گویند إِنَّا لَنَرَاهَا فِي ضَلَالٍ مُبِينٍ ما آن زن را در گمراهی هویدا می‌بینیم فَلَمَّا سَمِعَتْ
بِمَكْرِهِنَّ پس آنگاه که زن عزیز مکر و گفت‌وگوی آن زنان بشنید أَرْسَلَتْ إِلَيْهِنَّ کس فرستاد با ایشان
وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأً و آماده کرد از برای ایشان تکیه گاهی وَآتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ مِنْهُنَّ سِكِّينًا
و هر یکی را کاردی بدست داد وَقَالَتِ اخْرُجْ عَلَيْهِنَّ و یوسف را گفت بیرون آی باین زنان فَلَمَّا رَأَيْنَهُ
أَكْبَرْنَهُ پس چون بدیدند آن زنان مر یوسف را بزرگ شمردند او را و شگفت آمد ایشان را دیدار او وَقَطَّعْنَ
أَيْدِيَهُنَّ و ببریدند دستهای خود را وَقُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا هَذَا بَشَرًا و گفتند معاذ الله که این آدمی
گویند إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ نیست این مگر فرشته گرامی قَالَتْ فَذَلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ
زلیخا گفت این آن غلامست که مرا ملامت کردید در کار او وَلَقَدْ رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ فَاسْتَعْصَمَ بدرستی
که من او را خواستم و قصد وی کردم وی سر در نیاورد و خویشتن را نگاه داشت از من وَلَئِنْ لَمْ يَفْعَلْ
مَا آمُرُهُ و اگر آن نکند که او را از ما امر لَيُسْجَنَنَّ هر آینه ناچار در زندان کرده شود وَلَيَكُونًا مِنَ الصَّاغِرِينَ
و هر آینه از جمله خواران باشد قوله سبحانه و تعالی وَقَالَ نِسْوَةٌ بدانکه نساء و نسوة بضم نون و کسر آن
و نسوان همه جمعیت است که واحد از لفظ خود ندارد و بعضی گویند که اسم مفرد است از برای جمع مراة و مونث
غیر حقیقی لاجرم تا تانیث در فعل وی در نیامده است و بروایتی اینها ده زن بودند از اکابر مملکت و بعضی
بر آنند که چهار بودند امراة ساقی و امراة خباز و امراة صاحب دوات و امراة صاحب سجن و مقاتل رحمه الله
بر این چهار پنجم افزوده و آن امراة حاجب است و ظاهر آنست که این واقعه در میان اهل مصر شیوع

بافته بودنا اکثر زنان در حاشیها این واقعه در زبان داشتند و این سخن فاش میگفتند که امرأة العزیز تراود فتیها
عن نفسه و مراد از امرأه عزیز زلیخا است چنانکه تقریر یافته و مراد از فتی بنده است زیرا که عبد را فتی
گویند و کنیزک را فتاة قال النبی صلی الله تعالی علیه و سلم لا یقولن احدکم عبدی و امتی و لکن لیقولن فتای
و فتاتی قد شغفها حبا ای احتجبا حتی دخل حبه شغاف قلبها و در شغاف قاد و لیست بعضی گویند شغاف دل عبارتست از غلاف
آن و بااین معنی تقدیر چنان شود که محبت در دل وی چنان در آمده که تمامی دل را فرو گرفته که بغلاف رسیده و با این
معنی است که محبت در دل وی محیط گشته چنانکه غلاف بر دل محیط است و زجاج میگوید که مراد از شغاف حبه
القلب است و سویدای دل و بااین تقدیر معنی چنان شود که محبت یوسف بسویدای دل زلیخا رسیده است و اما منصوبه
شغاف گویند و یکی از اطوار قلب خواهند چنانکه عنقریب مبین گردد ان شاء الله تعالی انا لنریها فی ضلال مبین
یعنی مراوده نمودن با غلام خود و مذلت خود اختیار کردن و غلام خود را بر خود حاکم و مستولی گردانیدن
ضلالتی است و جهالتی با انحراف است از طریق صواب و انصاف نسبت بخطا و ارباب گویند که مقصود زنان
در این سخن آن بود که بسبب این سخن شاید که توصل نمایند بدیدار یوسف و آن چنان بود که مراوده و کیفیت مجادله
و شهادت شاهد پاک دامنی صدیق تحقیق پذیرفت و بعد از آن زلیخا از یوسف بازخواسته نمود و شکایتها از
امور گذشته پیش یوسف اعتصام بحبل متین حفظ و عنایت خداوندی جل و علا نموده و آتش عشق و محبت
در کانون دل زلیخا دمبدم استعلا می پذیرفته و مدت مدید آفتاب جمال یوسفی را در حجاب محافظت مستور
میداشت و نمیگذاشت که اغیار بمشاهده طلعت روح افزای غم فرسای او مسرور شوند زنان مصر که از شناخت
مطالعه مصحف جمال او می بودند بر زلیخا حسد برده و بر یوسف حسرت خورده در مقام گفتگو در آمدند و کلمات ملامت
آمیز خشونت انگیز بنیاد نهادند و سهرنبک در پی آن بیچاره افتاده میگفتند بانوی نکو سیر الجامی نام
و ننگ خود در کار غلامی کرده و مهر و محبت زر خریدی در صمیم قلب خود جای داده و از همه عجب تر آنکه غلام
با وی در مقام ناز همراهی میکند و از غایت تفرعن هیچ وجه دمسازی نمینماید اگر این چهره میگشاید وی
دیده می بندد و اگر این از اشتیاق وی مینگرید او بر حال این می خندد همانا که حسن جمال زلیخا پسندیده
وی نیست و غمزه و کرشمه زلیخا مقبول طبع وی نیست **بیت** مقبولی ضمی کسیر ادست رس نیست قبول
خواطر اندر دست کس نیست بسا زیبا رخ نیکو شمایل که سوی بس طبع مردم نیست مایل بسا لولی
وش شیرین کرشمه که ریزد خون دلها چشمه چشمه اگر گاهی چنان اتفاق افتد که یوسف با او زین
گردد و باد در خلوتی همنشین شود مرتبه او را اجه خود سازیم که بنیاد صبوری و اساس شکیبائی از صمیم باطنش براندازم
و این قیل و قال بمرتبه انجامید که آن از سر بمهر سمر مجالس و دستان محافل گشت و هر چند از این نوع ملامتها
متوجه احوال زلیخا میشد گویا آن هیزمی بود که در آتش عشقش میدمید و دمبدم شعلات نیران محبتش استعلا می پذیرفت
بیت بنازد عشق را کنج سلامت خوشا رسوائی کوی ملامت غم عشق از ملامت تازه گردد وزین
غوغا بلند آوازه گردد ملامت شحنه بازار عشق است ملامت صیقل زنگار عشق است ملامتهای عشق
از هر کرانه بود کاهل تنان را تازیانه چه باشد مرکب رهرو گران خیز شود زان تازیانه جودت انگیز
حاصل چون گفتگوی ملامت گران بسمع زلیخا رسید بجهت اطفای آتش حسد و ملامت ایشان جشنی بپاراست
و خوان دعوتی نهاد و صلای ضیافت در داد و مخدرات اکابر و اعیان مملکت را بخصیص آن نخچیر که ملامت از دیگران
بیشتر میکردند احضار فرموده هر یکی را مسندی از دیبا و حریر بر زمین گردانید و کرسی بجواهر آراسته معین ساخت

طایفه

طایفه از مغنیان مجلس آرای سرود سرای طرب ساز ارغنون نواز را در آن مجلس فرمودند تا در آهنگ عشاق سرود
آغاز کردند آنگاه زلیخا مر یوسف را طلبیده گفت میخواهم که در یک امر فرمان من ببری و حاجت من روا کنی فرمود مرچه
نه معصیت باشد که فرمائی فرمانبردارم گفت طایفه از این زنان زبان طعن بمن گشاده اند و صیت ملامت در جهان
در داده میخواهم که بر ایشان ظاهر گردانم که در این دل دادن از طریق ملامت و عیب دورم و در این سوختن و آتش
محبت افروختن معذورم درخواست از تو آن دارم که چون محل استقاضی آن میشنم و تراخواهم طشت و آفتابه
در دست بیرون آئی و نقاب احتجاب از آفتاب جمال خویش بگشائی بعد از فراغ از طعام و نغمه سرائی مطربان
شیرین کلام زلیخا فرمود تا از برای هر یک از آن ملامت گران گزلکی آبدار و ترنجی خوشگوار بر طبقی نهاده حاضر
آوردند چون مهمانان ترنج بر کف نهاده خواستند تا بشکافند زلیخا آن ماه تمام را که آفتاب از خجالت جمالش در اضطراب
بود به بیرون آمدن از حجاب و برداشتن نقاب امر فرمود و چون رشک گل سوری بفرموده زلیخا از پرده
بیرون آمده و بسان صبح جمالش از افق تن سر بر زد حاصل **بیت** ز خلوتخانه آن گنج نهفته برون
آمد چه گلزار شکفته زنان مصر کان گلزار دیدند ز گلزارش گل دیدار چیدند بیکدیدار کار
از دستشان رفت زمام اختیار از دستشان رفت ز زیبا شکل او حیران بماندند ز حیرت
چون تن بیجان بماندند ستمگران زلیخا چون نظر بر طلعت یوسف افکندند بر آن بیچاره رحم کردند و بخطای
خود مقر و معترف گشتند همه یکبار از خود بی شعور شدند و بجای ترنج دستهای خود بریدند و خبر نداشتند **بیت**
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد بدل حرف وفای او رقم کرد قلم با تیغ بران گر ستیزد ز هر بندش
برون شنگرف ریزد یکی بر ساخت از کف صفحه سیم کشیدش جدول از سرخی چه تقویم مهر
جدول روانه سیلی از خون ز حد خود نهاده پای بیرون نقلست که آن زنان چهل نفر بودند
ده نفر از ایشان تهمت مباشرت نموده بودند چون نظرشان بر جمال یوسف افتاد دیوانه وار جامه بر تن
میدریدند و آشفته وار سر و پا برهنه گرد عالم میدویدند و ده زن دیگر در جولیت یوسف لقمان گفته بودند
در وقت دیدار یوسف از مرکب حیات پیاده گشته در زمره اهل ممات داخل آمدند و ده زن دیگر را معتقد آن
بود که میان زلیخا و یوسف بغیر از تعلق تعشق امری دیگر نیست و چیزی که خلاف قاعده عفت و صلاح باشد
میانها موجود نی این زنان در وقت مشاهده دیدار یوسف حیران گشته دست می بریدند و می خندیدند و
آن ده زن دیگر که زبان ملامت در کام ادب کشیده بودند و بکلی هر چه نسبت آن در میان ارباب احتشام مناسب
نباشد از یوسف و زلیخا نفی نمودند و این عورات مستورات با این عقیده پاک منظور نظرات الهی
جل و علا گشته هر یک اصل نسل پیغمبری شدند و از سلاله هر یک از ایشان پیغمبری بوجود آوردند و نتیجه
در این واقعه مرقوم رقم کلک بیان آمد مضمون این آیه با درایت است که فلما سمعت بمکرهن یعنی چون زلیخا سخنان
مکر آمیز آن زنان ملامت کننده شنید و آن سخنان از زنان بمکر تعبیر فرمود زیرا که آن زنان در ضمن آن سخنان
مکری مندرج بود و آن چنان بود که ایشان را استدعای دیدار یوسف و گریبان خاطر گرفته بود و مقصود
ایشان مشاهده جمال یوسفی بود و آن سخنان از برای تحصیل این مراد میگفتند چرا که میدانستند
که زلیخا از برای دفع تهمت و تمهید عذر خود در محبت یوسف را بر ایشان عرض خواهد کردن لاجرم آن را مکر خواند
و تحقیق این معنی بود که عارف جامی قدس سره مبین گردانیده از زبان زلیخا تعبیر فرمود **بیت**
بد بشان گفت کای نازنینان بزم نیکوئی بالانشینان چرا از بد زبانی کام طعن عشق

عبرانی غلامم اگر دیده زروی پر نور دارید بدیدارش مرا معذور دارید اجازت گر بود آرم برونش
بدین اندیشه گردم رهنمونش همه گفتند کز هر گفتگوئی بجز دیدن نبیند یار آرزوئی بفرما تا برون
آید خرامان کشد بر فرق ما از ناز دامان که تا از جان و دل مشتاق اویم زرخش تا دیده از
عشاق اویم ترنجی از تو اکنون در کف ماست بی صفرا ایشان داروی صفراست بریدن بهر خوشش
بنکو نباید نمی‌برد کسی تا او بیاید و در کشاف میگوید که اسناد مکر با ایشان بآن معنی نمود که زلیخا ایشان را
محرم خود ساخته اظهار اسرار محبت خود به نسبت یوسف با ایشان در میان نهاده بود و ایشان را
بکتمان آن سر وصیت نموده چون آن سر مکتوم را اظهار کرده معلوم خلایق نمودند این خدعه و مکری بود که نسبت
بر زلیخا پیش بردند ارسلت الیهن واعتدت لهن متکأ یعنی از برای ایشان کس فرستاده بضیافت ایشان خواند
و از برای ایشان مجلس جهت اطعام بیاراست و از برای هر یک وساده ترتیب کردند و گویند دستور
ملوک و رسم ارباب نعم در آن روزگار چنان می‌بوده است که از برای مهمانان وساده‌ها می‌انداخته
و متکاها می‌نهاده تا تکیه زده طعام بخورند و شراب می‌آشامیده و از اینجاست که حضرت رسول صلی الله
تعالی علیه و سلم امر و نهی فرموده گفت اما انا فلا آکل متکأ و از امام کلبی رحمه الله تعالی روایتست که فرمود آن متکا
کرسی بود از عود خام مطیب و بزر و سیم مکلل بجواهر زواهر وآتت کل واحدة منهن سکینا و هر یکی از مهمانان کاردی
داده بود تا از برای قطع گوشت و یا از برای بریدن فواکه و بعضی تخصیص ترنج کرده اند و گویند ترنج با عسل نزد ایشان
آورده بود و میدانست که استغراق مشاهده جمال یوسفی بر ایشان غلبه نموده دستها خواهند برید و زبان ملامت
آن هنگام در کام سلامت خواهند کشید وقالت اخرج علیهن نقلست که ابتدا ابا را طلب یوسف
فرستاد بقبول و ابا التفات ننمود تا خود زلیخا برخواسته به نیازمندی تمام پیش یوسف آمد **بیت**
بپای خود زلیخا سوی او شد در آن کاشانه همزانوی او شد بزاری گفت ای نور دو دیده
تمنای محنت رسیده زخود کردی بحسرت امیدوارم ز نومیدی فتاد آخر قرارم فتادم در
زبان مردم از تو شدم رسوا میان مردم از تو گرفتم آنکه در چشم تو خوارم نزدیک تو بس بی اعتبارم
مده زین خواری و بی اعتباری زخواتونان مصرم شرمساری مده ره در وفاداریم شک را بجا
آور حق نان و نمک را شد از انفاس آن افسونگران گرم دل یوسف ببیرون آمدن نرم فلما رأینه
اکبرنه ای عظمنه واجللنه یعنی چون زنان دیدند مر یوسف را او را بزرگ داشتند و بعضی گویند اکبرن بمعنی
حضن است و این تفسیر از ابن عباس رضی الله عنه منقولست و منه قول الشاعر **شعر** تاتی النساء علی اطهارهن
ولا تاتی النساء اذا اکبرن اکبارا و در طب و آب ذوات حیض آنست که چون امری مهیب و یا خوفی و فزعی روی نماید
فرزند شان از رحم ساقط گردد و نیز آثار حیض ظاهر گردد و منه قول الشاعر **شعر** خف الله واستر ذا الجمال
ببرقع فان لحت حاضت فی الخدور العواتق واطلاق اکبار بر حیض باین معنی تواند بود که بواسطه آن از صغر
بیرون می‌آید و بکبر در می‌آید وقطعن ایدیهن بزرگان گفته اند که قطع ید و بلای دست بریدن پیش آن سکینها
بواسطه آن آمد که گفت اخرج علیهن که اگر بجای علیهن لهن گفتی آن بلا پدید نامدی و هیچ فتنه نبودی زیرا که لام
دلالت بر نفع میکند و علی دلالت بر ضرر چنانکه فرموده لها ما کسبت وعلیها ما اکتسبت وقلن حاش لله
تنزیها لله تعالی یعنی پاکست و منزه آن خدای جل و علا که از آفریدن همچنین جمالی بر کمالی عاجز آید معاذ الله
ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ای مثل هذا الجمال الحسن معهود فی البشر انما هو ملک نزل من السماء کریم علی ربه

سبحانه

سبحانه و تعالی در تاویل این کلام امام قدس الله تعالی روحه در تفسیر کبیر ده وجه ایراد فرموده اول آنکه
مقصود از ایراد این کلام اثبات کمال حسن یوسف است و چون حقتعالی در صمیم دل هر کو ذکر گردانیده که خوبترین
خلایق از روی حسن و جمال فرشتگانند چنانکه زشت ترین شیاطین اند لاجرم چون خواتین مصر مبالغه
مینمودند در اثبات حسن یوسف تشبیه او بملک کریم کردند وجه دویم آنست که چون ملائکه مطهرند از بواعث شهوت
و جواذب غضب و نوازع وهم و خیال چنانکه طعام ایشان تسبیح است و شراب ایشان تقدیس بعد
از آنکه بانوان مصر را نظر بر یوسف افتاد و هیبت نبوت و سیمای رسالت در جبین آنحضرت مبین دیدند و بهیچ وجه او را
ملتفت احوال و ناظر حسن و جمال خود ندیدند او را بتمام از صفات شهوانیه از لوازم آب و خاک انسانیه منزه و مبرا
یافتند گفتند که وی از حد انسانیت ترقی نموده و بمراتب ملکیت متصاعد شده و با وجود ملکیت بصفت کرم نیز
موصوف گشته چون زلیخا از خواتونان این واقعات غریبه مشاهده کرد تمهید مقدمات عذر نموده گفت فذلکن
الذی لمتننی فیه یعنی این بنده کنعانیست که مرا در محبت وی ملامت میکردید و تصور کما ینبغی اسرار جمال و دقایق
حسن و کمال وی اطلاع نیافته اید و الا از این نیز زیاده مرا معذور دارید **بیت** ای پند گوی من رخ او را ندیده
بگریز و جان ببر تو که من مبتلا شدم گویند هر چند زلیخا این نوع سخنان با ایشان میگفت ایشان چنان
مستغرق جمال یوسف بودند که مجال جواب گفتن نداشتند آنگاه ایشان را فرمود که ای بیخبران جمال از احوال
خود نظر کنید و ساعتی بهوش خود باز آئید چون خواتونان ملامت کننده متنبه گشتند در خود نگریستند
همه جامه‌های خود غرق خون دیدند و از آن حال بغایت خجل شدند قتاده رحمه الله میگوید که چون از عالم بیهوشی
بکوی افاقت شتافتند دستهای خود بر زمین افتاده دیدند و قول صحیح آنکه دستهای ایشان بجراحات مولم
مجروح گشته بود زلیخا روی بدیشان آورده گفت که شما بیک نظر همچنین گشتید قیاس کنید تا حال من بیچاره
که شب و روز همواره با وی مصاحبت و مجالست دارم چگونه باشد ایشان گفتند که ای زلیخا تو معذور بوده و ما نمیدانستیم
بیت بدیدارش گر آهنگ باشد که نه هر دل اگر خود سنگ باشد غمش گر مایه رنجوری تست جمالش
حجت معذوری تست بر این چرخ گر پیدا نگردد که رویش بیند و شیدا نگردد شدی عاشق ملامت
نیست بر تو در این سودا غرامت نیست بر تو فلک گرد جهان بسیار گردید بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین بمهرت نرم بادش وزین نامهربانی شرم بادش ای زلیخا ما را از این ملامت اکنون صد
نوع غرامت است گمراه ما بوده ایم که تو را در این صواب خطا کار پنداشته ایم آنگاه زلیخا چون ایشان را همرنگ
خود دید که ایشان خون از دست خود میریختند و وی سینه ایشان را همراز کرده گفت ولقد راودته عن نفسه
فاستعصم ای یاران موافق و الحق همراز مشفق در این واقعه مرا غمخواری کنید و در این حادثه مددکاری نمائید
که در تعشق و تعلق کنعانی زاده حواس من از عمل معزول و انفاس من از آمد و شد ملول گشته دیگر می بینم که کار
بلطف بر نمی آید اکنون معامله من با وی بعنف خواهد شد ولئن لم یفعل ما آمره لیسجنن ولیکونا من الصاغرین آنگاه
زنان زبان از ملامت زلیخا باز داشته روی ملامت بجانب یوسف آوردند و چندانکه مرکب وسوسه در میدان
کید و مکر تاختند مفید نیفتاد در روایتی آنکه بعد از ختم دعوت آن زنان با دستهای بریده و گریبانهای
مصابرت از دست داده عشق و محبت در دیده و دامن کشان و خون افشان بجایهای خود معاودت نمودند از
آنجمله دو مستوره چرب زبان در منزل زلیخا اقامت نموده متعهد شدند که ابواب مواصلت میان محب و محبوب
مفتوح ساخته فراش معاشرت مبسوط سازند گویا از اینمعنی غافل بودند که صدیق شاه باز بیت چشم از محسوسات

مشتهیات دوخته و باطعمه مرغان روحانی آموخته دست آموز شکاریان تلبیس ابلیس نشود و در دام صیادان
هوا و هوس گرفتار نیاید پس یکی از آن دو زن بر وجه تلطف با یوسف گفت ای پسر سعادتمند زلیخا را
چنین در بند هجر و مشقت مپسند و رضای او را موجب برخورداری دان و از خوان وصال خود بی نصیب
مگردان چه او خورشیدیست در سایه عفت پرورده پاکدامنی است که فاید شوق تو اش از راه برده و در
انجمن ماهرویان آفتابیست در میان انجم و در گلشن سیمین بویان حور انسیست در صورت مردم بیت
برین فیروزه گون سطح ملمع مه از شرم جمال او مقنع نهد گردون نثار آن همه رو همه درهای انجم
در ترازو چه بنماید گهر از درج یاقوت شود دل را مفرح روح را قوت حدیثش گوهری در لعل نابی
دهانش ذره در آفتابی بباغ دلبری سرو خرامان گل نورسته از سرچشمه جان مبارک حبشی
از جان آفریده سراسر مردمی چون نور دیده جز او کس ناگرفته غبغب او نبوسیده دهانش جز لب او
ای یوسف تو بی تکلف آفتابی و او ماه چون اجتماع نیرین لازم است چه بهتر از آنکه او عروس باشد و تو شاه یوسف
فرمود که این مقارنه و اجتماع خالیست از فایده و انتفاع چه اجتماع نیرین در یکدیگر چه موجب محاقست و اتفاق هواصلف
دوستان ببعضی بفراق همان بهتر که قمر از اجتماع آفتاب استبعاد جوید و بدان سبب بجانب استفاده
نور و ضیا گراید و نیز با طهارت ذات بنجاست خانه شهوت نتوان رفت و با جنابت خلوت خیانت قدم در صومعه عصمت
نتوان نهاد بهشت را بمجاورت کنشت از دست نتوان داد و از سطح دوزخ توشه و زاد جنت بر نتوان گرفت
چون آن ضعیفه ناصحه این سخنان بشنید فراموش گشته دم در کشید آن زن دیگر زبان ملامت دراز کرده در
شیوه و صید سخن آغاز کرده گفت ای عزیز باز بلند پرواز خورشید رخسار طریق تکبر و استکبار سلوک مدار و در
نیت صحیح در متابعت ولی نعمت ورزکاری آر که اگر چون فعل اخوف بیش از این علت در میان آری و مثال
این بهانه و عذر مضاعف گردانی بحقیقت از انتقام قهر و غضب سالم نمانی و تیر الفیف گنه کاران و مفرون
رندان بیباک سازد یوسف فرمود که شیر بیشه نبوت بروبه بازی شهوت پرستان گفتار صفتان فریفته نشود
و همای بلند پرواز آشیانه قرب صمدیت در دام محتالان صعوه سیرت گنجشک سیرت در نیاید آنگاه از شر
مکیدت زنان بحضرت ملک غیب جل و علا استغاثه نموده گفت رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه یا رب زنجهای
زندان مرا خوشتر از این دعوت سرا است که مرا بآن میخوانند و مضیق حبس بهتر از این گلشن واسع فضاست
که مرا بر فتن آنجا تکلیف مینمایند و آن دو زن که ضمنا تمنای وصال یوسف در ضمیر خود مخفی میداشتند به
یکبارگی از وی مایوس گشته نزد زلیخا رفته صورت حال معروض داشتند و بزندان فرستادن یوسف را صواب
دیده القا آن نمودند چنانچه در محل خود مبین گردد ان شاء الله تعالی **اما بیان واقعه** شمه از لطایف
و اشارات و نکات و مواعظ و نصایح مستفاده از آیات کریمه مذکوره قوله سبحانه و تعالی و قال نسوة
فی المدینة امرأة العزیز تراود فتیها عن نفسه یوسف را فتی خواندند و اسم فتی بر جوانمردان اطلاق کنند
و فتوت نزد ارباب طریقت عبارت از دو چیز است الصدق مع الحق والرفق مع الخلق با حقتعالی بجان موافق
بودن و با خلق بخلق نیکو معامله نمودن نه میلا از حقتعالی بگریزی و نه بجفا با خلق بستیزی و این که دو صفت در یوسف
بکمال بود لاجرم بفتوت موصوف گشت قوله تعالی قد شغفها حبا بدانکه در شغاف بزرگان اختلاف افتاد
و ما در تفسیر آیه شمه از ارباب روایت بیان کرده ایم اما اهل باطن بر آنند که شغاف یک طور است از اطوار دل
و دل را هفت طور اثبات کرده اند زیرا که دل بر مثال آسمانست و تن بر مثال زمین که آفتاب روح از آسمان

دل

دل بر زمین قالب میتابد و از انوار حیات منور میدارد و همچنانکه زمین را هفت اقلیم است و آسمان را هفت
طبقه قالب را نیز هفت عضو است چون هفت اقلیم زمین و دل را هفت طور است مناسب هفت طبقه آسمان
و چنانکه هر اقلیم از زمین خاصیتی دیگر دارد و از دوازده نوعی از اجناس خیزد که در دیگر اقلیم نباشد از هر عضو نیز کاری
آید که از آن عضو دیگر نیاید و همچنان که هر طبقه از آسمان محل کوکبی است سیاره کذلک هر طوری از اطوار
دل معدن گوهر دیگر است که الناس معادن کمعادن الذهب والفضة اما طور اول را صدر گویند
و آن معدن گوهر اسلام است افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه و اگر عیاذا بالله از نور
اسلام محروم ماند معدن ظلم و ظلمت کفر گردد که ومن شرح بالکفر صدرا و محل وسواس شیطان
صدر است و صدر بر مثال پوستی مر دل را و در درون دل وسواس را راه نیست زیرا که دل حریم
خواص حقتعالی است و بیگانه را در حرم خود راه ندهد بیت مرا در دل بغیر از دوست چیزی در نگنجد
بخلوتخانه سلطان کسی دیگر نگنجد درون قصر دل دارم یکی شاهی که گر گاهی ز دل بیرون زند خیمه به بحر و
بر نگنجد آسمان که حرم ملائکه است شیطان را در وی راه نیست وحفظناها من کل شیطان رجیم دل که حرم
حق جل و علا است شیطان در وی چگونه راه یابد ان عبادی لیس لک علیهم سلطان طور دوم را قلب خوانند
و آن معدن ایمانست اولئک کتب فی قلوبهم الایمان و محل نور عقل است که لهم قلوب لا یعقلون بها
طور سیم شغافست و آن معدن محبت و شفقت بر خلق است و محبت خلق از شغاف در نگذرد قد شغفها حبا
طور چهارم فؤاد گویند که معدن مشاهده و محل رؤیت است ما کذب الفؤاد ما رای طور پنجم را حبة
القلب گویند که معدن محبت حضرت الوهیت جل و علا است و این دل خاصان است که محبت هیچکس را
از مخلوقات در وی گنجایش نیست بیت هوای دیگری در ما نگنجد در این سر بیش از این سودا نگنجد
طور ششم را سویدا گویند که معدن مکاشفات غیبی و علوم لدنیه و منبع حکمت و گنجینه اسرار الهی است
سبحانه و تعالی و محل علم اسماء و علم آدم الاسماء کلها است و در وی انواع علوم کشف شود که ملائکه از آن محروم مانند
رباعی ای کرده غمت غارت هوش دل ما درد تو زده خیمه بهوش دل ما سری که مقدسان ملائک
از آن محرومند عشق تو فرو گفته بگوش دل ما طور هفتم را مهجة القلب گویند و آن معدن ظهور انوار
تجلی است و صفات الوهیت بتمام در وی تجلی کند و اورا از آفات مرض فی قلوبهم مرض نگاه دارد و نشان
صحت دل آنست که هر یک از این اطوار حق عبودیت خود بجا آورند و بخاصیت معانی که در ایشان مودعست
مخصوص گردند یعنی رو از همه مخلوقات بگردانند و از متمتعات دنیویه و لوثات اخرویه اعراض کرده یکی
وجوه توجه بجناب قدس خداوندی نمایند **الکلام فی المحبة المستفاده** من قوله تعالی حبا بدانکه اهل محبت را
در محبت سخنان بسیار است و لطایف بیشمار و در تعریف محبت چنین گفته اند المحبة ان تهب کلک لمن احببت
و لا یبقی لک منک شیء محبت آنست که هر چه بتو منسوب باشد در ظاهر و باطن و صورت و معنی و دنیا و عقبی
همه بحبیب تسلیم داری و هیچ چیز از خود برای خود نگذاری شیخ ابو الخیر تینانی قدس سره گفته است که حب
دو حرفست حا و با حا تعلق بروح دارد و با ببدن یعنی هر که دعوی محبت الهی کند میباید که از روح و بدن دست بشوید
و سخن از جان و تن نگوید رباعی این من نه منم اگر منی هست تویی ور در بر من پیرهنی هست تویی در
راه غمت مرا نه تن ماند و نه جان ور زانکه مرا جان و تنی هست تویی و بعضی در تعریف محبت چنین گفته اند
که محو المحب بصفاته و اثبات المحبوب بذاته محبت آنست که بتمام بذات و صفات خود محو شوی تا محبوب بذات

خود قایم تو باشد تا هر گاه از خود نصیب جوئی او را یابی و از خود اثر نه بینی شیخ حسین منصور حلاج قدس الله تعالی
فرمود که حقیقت محبت آنست که تمامی از صفات خود فانی شوی و متصف باوصاف محبوب خود باشی شیخ سری
سقطی قدس سره گفت لا تصلح المحبة بین اثنین حتی یقول الواحد للآخر یا انا یعنی در محبت اثنینیت نمی گنجد و در میزان
عشق منی و توئی نمی گنجد رباعی اندر رهِ عشق تا تو توئی با تو منی هم من تو ام و هم تو منم و هم تو منی من با
تو چنانم ای دل و جان بزوفا کاندر غلطم که من تو ام یا تو منی عارفی گفت حقیقت محبت وقتی دست دهد
که دل از جمیع کدورات نفسانی پاک گردد و چون سلطان محبت الهی در دل بنده نزول فرماید
محبت غیر را در آن دل جا نماند زیرا که محبت آتش است سوزنده در صمیم دل بنده فروزنده چون شعلات غیرت
بر افروزد هر چه جز دوست باشد همه بسوزد رباعی عشق تو چه آتش است جان میسوزد وز جان چه
بپرداخت جهان میسوزد این طرفه نگر که چون بگویم نامت از هیبت آن کام و زبان میسوزد ؛
نقلست که موسی بمناجات میرفت مردی را دید بر سر راه نشسته چون موسی را دید بخدمت بجا آورد گفت
میدانم که بمناجات میروی حاجتی دارم از ملک تعالی درخواست نمای گفت حاجت چیست گفت آنکه از محبت
خود یک ذره در کار من کند و از آن شراب در کام جانم چکاند بعد از آنکه موسی از مناجات فارغ شد پیغام درویش را
فراموش کرده بود حقتعالی فرمود حاجت آن درویش را چرا عرض نکردی گفت خداوندا تو عالم تری فرمود
با موسی همان ساعت که او ترا پیغام داد ما حاجتش بر آوردیم موسی باز گشت چون بمنزل آن درویش رسید او را
ندید گفت الهی آن درویش کجا رفت فرمود از تو بگریخت گفت الهی آرزوی دیدار وی دارم او را بمن نمای تا ببینم
فرمود بر سر آن کوه رو موسی بر آن کوه بر آمد دید که آن بیچاره خود را از کوه انداخته و بر سر هر سنگی پاره از او
آویخته و از هر پاره او کلمه الله برمی آید موسی گفت الهی با دوستان خود چنین میکنی تا با دشمنان خود چه کنی خطاب
فرمود که یا موسی اگر از محبت خود یک ذره چنانکه در کام جانش انداخته ام بر کوههای عالم نهم همه کوهها پاره
پاره شود و طاقت نیارد للرومی قدس سره نظم ای زیک تابش توکوه احد پاره شود چه عجب
مشت گلی عاشق بیچاره شود جان کند عزم سفر تو بنهش بند گران بگسلد بند تو را عاقبت آواره شود شنو از
قول خدا هست نه این عهد شما گر نبود طفل چرا بسته گهواره شود چون جهی از غضبش دامن حلمش بکشی
آتش سوز ز الطف و کرم پاره شود آنگاه خطاب آمد که یا موسی اگر چه در دنیا با وی این کردم اما نظر کن
تا منزل و ماوای وی در بهشت مشاهده نمای موسی نظر کرد در بهشت دید از یکدانه مروارید فرمود منزل او وی
اینست و من نیز بذات او را ایم فرد اگرم هیچ نباشد نه بدنیا نه به عقبی چه تو دارم همه دارم دگرم
هیچ نباشد شیخ شبلی قدس سره میگوید که وقتی بدیهی از دیههای شام رسیدم مردی را دیدم نشسته
و سر در پیش افکنده بخود سخن میگفت و مردم بسیار گرد وی در آمده بودند پرسیدم که حال این مرد چیست گفتند
این مرد دیوانه است شبلی میگوید پیش وی رفتم و سلام کردم گفت علیک السلام یا شبلی اگر خواهی
که سلامت یابی گرد کوی محبت مگرد تا رفتم دیوانگی بر تو نگشته و این قدم اولست و لو زدت لزاد هر چند که ماد محبت
می افزایم وی زحمت می افزاید اکنون برو تا باز آئی و بعد از روزی چند باز گذر من بدان موضع افتاد دیوانه را ندیدم
از حال باز پرسیدم گفتند از آن روز باز که تو رفتی در دامن آن کوه غاری است وی در آن غار در آمده و با کس سخن نمیگوید
شبلی میگوید متوجه آن غار گشتم دیوانه را دیدم افتاده و ماری سر در چشم وی کرده دیده وی را میخورد چون آواز
پای من شنود گفت حدثت یا شبلی باز آمدی ای شبلی انظر فان هذا هو القدم الثانی فی المحبة و لو زدت فی الدعوی

بایزید

بزید فی البلوی آن قدم اول بود که دیدی و این قدم دویم است در محبت و چندانکه در دعوی محبت بیفزائی وی در بلا
و محنت بیفزاید و هر ساعتی بخودی خود دندان اسپکند و گفت مخنی علی من ادّعی محبتی فمن اراد فلیدخل فرد در داری سر ما
و گرنه دور از بر ما ما دوست کشیم و تو نداری سر ما ای درویش محبت خلعتی است که بر قامت آدم
صفی دوخته اند و محبت آتشی است که بر آن سپند دل آدم سوخته اند مخلوقات دیگر را با محبت کاری نیست کار ملک
ساخته از آنست که با ایشان حدیث محبت نرفته است و این شربتهای زهر آمیز و تیغهای قهر آویز در راه
آدمیان از آنست که با ایشان حدیث محبت در میان است که شمه از گل محبت بمشام عهد شان رسید که دل از گل
بر دار که المحبة لا تبقی و لا تذر بیت چه نقش روی تو ام در دل حزین گردد مرا نقش بدل حسن تیغ کین گردد
شد است خاک بکوئیت هزار عاشق پیش بدان هوس که نهی پای بر زمین گردد کجا سلامت و لیکن گوی
تو جائی که صد هزار بلا گرد عقل و دین گردد ز ابد نگشتم لیک غیرتم نگذشت که با تو مردمک
دیده همنشین گردد اما انبساط سخن فی قوله تعالی قد شغفها حبا چهار زن با چهار پیغمبر محبت
ورزیدند از دولت و برکت آن بمعرفت وصال حقتعالی رسیدند آسیه موسی را دوست داشت قرة
عین لی و لک زلیخا یوسف را دوست داشت قد شغفها حبا و بلقیس سلیمان را دوست داشت و خدیجه
حضرت رسالت را دوست داشت اید روش و فتیکه بواسطه دوستی دوستان او بذروه اعلای معرفت
و ایمان و عروه و لقای وصلت و وجدان بر رسیدند شکسته چند اگر چنانچه بواسطه با حضرت او دوستی ورزند
تا بشرف اسمعی ... رحمت و رویت کردند چه عجب و اینجا نکته هست در غایت لطافت زلیخا تا مادام که یوسف
علیه السلام را دوست میداشت و حقتعالی را نمیشناخت نه حق را می یافت و نه یوسف را چون از طلب و کوشش
خود نومید شد روی بحقتعالی آورد هم یوسف را یافت و هم حق جل و علا را اشاره بدانست که ای بنده
تا مشغول بدنیا باشی نه دنیا یابی و نه عقبی و نه مولی تو بمولی مشغول شو تا هم دنیا یابی و هم عقبی و هم مولی
بیرا آه قدس سره فرموده حقتعالی دنیا را بیافرید و بر قومی بیار است و گفت این جای بلا است و آخرت را
بیافرید و بر قومی دیگر بیار است و فرمود این نشان عطا است و خود را بر قومی بیار است و فرمود این عطا
بر عطا است آنگاه فرمود هر دو کیستی از آن ما است اشاره ای درویش محبت این چهار مشوب
بعلت بود اول محبت زلیخا ممزوج بتهمت بود تا جزاء من اراد باهلک سوء محبت بلقیس مشوب بخیفت بود قالت ان
الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها دیگر محبت آسیه آمیخته بطمع بود عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا محبت خدیجه آمیخته
بشهوت بود و جعل بینکم مودة و رحمة این چهار محبت با وجود اینکه بخفیفت است اگر سبب رحمت و موجب وصلت
گردد عجب نباشد و از این لطیفتر آنست که در این چهار باب محبت از یک جانب است و محبت بنده با
حقتعالی از هر دو جانب یحبهم و یحبونه مثنوی مولوی قدس سره بیت عاشقی گر زین سر و گر زان
سر است عاقبت ما را بدان شه رهبر است ملت عاشق ز ملتها جدا است عشق اصطرلاب
اسرار خدا است هر چه گویم عشق را شرح و بیان چون بعشق آیم خجل باشم از آن گر چه
تفسیر زبان روشنگر است لیک عشق بیزبان روشنتر است چون قلم اندر نوشتن میشتافت
چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت عقل در شرحش چه خر در گل بخفت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت باید از وی رو متاب قوله تعالی انا لنریها فی ضلال مبین
زنان مصر زلیخا را در آن عشق و محبتش دیدند ملامتش نمودند و بضلالت نسبت کردند آری حاصت عشق

آنست که هرکه قدم در آن راه نهد او را به بی راهی و ضلالت منسوب دارند یعقوب در آتش عشق میسوخت و فرزندانش
بضلالت ملامت میکردند که تالله انک لفی ضلالک القدیم زلیخا در بوتهٔ مهر میگداخت و زنان میگفتند انا لنریها
فی ضلال مبین مومنان در آتشکدهٔ عشق الهی جل و علا میسوختند و بیگانگان دربارهٔ ایشان میگفتند که ان هؤلا
لضالون این مقدار ندانستند که عشق یعقوب نه ملامت بوده بلکه حقیقت بوده و آن مهر زلیخا نه ضلالت
بود بلکه عین اصابت بود و آن محبت مومنان نه غوایت بود بلکه محض توفیق و هدایت بود قوله تعالی فلما سمعت
بمکرهن **اشارت** سخنان زنان را اگرچه آن شنیده و فعل زلیخا را کید انه من کیدکن و کید قوی تر است از مکر زیرا
که زنان بزبان طعن کرده بودند و زلیخا بفعل آورده بود و فعل از قول موثرتر افتد چون ملامت زنان بسمع زلیخا
رسید خواست که خود را از آن ملامت باز رهاند و منکر را با اقرار در آرد مقرر بود تا مهمانخانه را بجامهای رنگین
و قماشهای سنگین از سقف تا بسطح بیاراستند و فرشهای زرابد ملوکانه از محفوری و قالیهای فغفوری چند انداختند
و کرسیها از عود قماری مکلل بجواهر بنهادند و گرد بالش و نهالین بر آن کرسی بگستردند و از اشراف قبایل و اکابر عشایر
خواتین محتشم که در میان مصریان مکرم بودند بطلبیدند و بروایت وهب منبه چهل نفر بودند و بروایت دیگر چهار
صد زن را بخواند کما قال الله تعالی و ارسلت الیهن و اعتدت لهن متکا الی آخر الآیه بدانکه ارباب اشارت را در
این واقعه تحقیقات غریبه و تدقیقات عجیبه روی نموده است و هر کسی بر طبق مکاشفات خویش بزبان اشارت
در حل دقایق این قصه بحصهٔ تحقیقی بعبارت آورده اند و چون درجات ارباب اشارت متفاوتست در تحقیقات ایشان
نیز درجاتست و در این کتاب عالی خطاب شمه از آن معین و مبین میگردد ملتمس آنکه بسمع قبول اصغا نمایی
و معین مسکین را از اکثار و اطناب معذور فرمایی **تحقیق اول** بدانکه این قصه بیان حالتست که چون روز اول
خطاب انی جاعل فی الارض خلیفة در اقطار و اکناف ملک و ملکوت انداختند و آوازهٔ نوازهٔ خلافت و صدای
ندای محبت این مشت خاک بر اسماع فرشتگان عالم افلاک در دادند ایشان زبان بگفتار اتجعل فیها من یفسد
فیها بگشادند یعنی بندهٔ خاکی را چه قابلیت که تواند بر مسند خلافت بنشیند و تاج کرامت بر فرق نهد و
خلعت اصطفا در پوشد و ردای اجتبا بر دوش اندازد و کمر خدمت بر میان بندد و شراب محبت نوشد
و جوش و خروش در عالم اندازد آری هرچند سوال فرشتگان طلب حکمت بود نه از روی ملامت اما قدرت
الهی جل و علا خواست که حکمت بالغهٔ خویش ظاهر گرداند زلیخاوار مهمانخانهٔ ملکوت را بخلعتهای نور و ضیا بیاراست
و فراشهای صدق و صفا بینداخت آنگاه آدم را بزیور کرامت و زینت تخمیر طینت مزین گردانید و رسول امر را فرمود تا
ملائکه را در مهمانخانهٔ ملکوت بر خوان احسان بنشاند و طعامهای گوناگون تسبیح و تقدیس برای ایشان ترتیب فرمود
و ترنج حیرت با کارد عبرت در طبق حمیت پیش ایشان بنهاد و آنگاه آدم را یوسفوار از پردهٔ عدم عزیز و مکرم
در میان سرای وجود در بزم شهود بیرون فرستاد و بزیورهای اخلاق حمیده و نعوت پسندیده آراسته باطنش
محبت و آشنا بمعرفت همراه با ملائکه ملکوت جلوه داد تا شاید که این مهمانان دست بخشش از آلایش خودبینی بشویند
و بزبان اعجاب سخن فضل و کمال و حسن و جمال خود کمتر گویند چون آدم صفی مزین بحلی ایمان و علم عرفان با وجود حسن ذاتی
خلق الله تعالی آدم علی صورته و کمال صفاتی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم بر نظر فرشتگان جلوه کرد و کمال مطلوب
خود دانی بلکه جمال محبوب خود را در آئینهٔ وجود وی منعکس دیدند فی الحال در مشاهدهٔ آن جمال حیران و واله و حیران گشتند
کف تیغ جهالت لا علم لنا بر دست عصمت میبرانیدند و خبر نداشتند و چنانکه زلیخا میگفت فذلکن الذی لمتننی فیه حضرت
جلال احدیت جل جلاله میفرمود الم اقل لکم انی اعلم غیب السموات و الارض و اعلم ما تبدون و ما کنتم تکتمون بلکه تسبیح نطقانی

قدس الله

قدس الله روحه **نظم** اول که بنای عشق پرستی نبود / در عدم آوازهٔ هستی نبود / مقبلی از کتم عدم ساز کرد
سوی وجود آمد و در باز کرد / او بخلافت علم آراسته / چون علم افتاده و برخاسته / علم آدم صفت پاک اوست
خم طینت شرف خاک اوست / طفل چهل روزه که قرزبان / پیر چهل ساله برو در سر چنان / زو شده
مرغان چمن خوشه چین / زان همه را آمده سر بر زمین / **تحقیق دوم** آنست که چون حق تعالی امت محمد را در
میان امم بخیریت ستود و بر سایر امم تفضیل فرمود که کنتم خیر امة اخرجت للناس و رقم محبت بر عنوان منشور معاملهٔ
ایشان بر کشید که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله فرشتگان را از این معنی تعجب آمده که طایفه که عمرشان
بتباهی گذشته و نامهٔ اعمالشان بگناه سیاه گشته چه قابلیت آنکه بر وسادهٔ محبت مستند باشند و بر بساط خیریت
منبسط کردند حضرت خداوندی جل ذکره در ایام شریفه چون جمعه و عید و شبهای قدر و برات بندگان خود را در مساجد
و معابد مجتمع گردانند و ابواب طاعات و عبادات بر وجوه آمال ایشان بگشاید و بحلیت اعمال پسندیده و زینت
افعال مرضیه محلی و مزین گرداند و آنگاه فرشتگان را بزیارت ایشان فرستد که تنزل الملائکة و الروح فیها باذن ربهم
ملائکه نظر کنند مسجدها چند آراسته و معبدها بنور طاعت و عبادت پیراسته و بندگان مطیع به تسبیح
و تهلیل و نماز و نیاز و مناجات و رفع حاجات جمال اعمال خود را از زیور قبول بربسته فرشتگان از غایت
استحسان به تیغ اعتذار دستهای استظهار خود بریده و زبان ثنای ملک تعالی جل ذکره برگشاده و بزبان حال
بآن منظوران نظرات عنایت این خطاب در داده **بیت** زان ازلی نور که پرورده اند / در تو زیادت نظری
کرده اند / نقد غریبی جهان شهر تست / هر دو جهان یک سبک از بهر تست / آینه وار از پی آن شد سحر تا
تو رخ خویش به بینی مگر / مرغ دل عیسی هم جان توئی / چون تو کسی گر بود آن هم توئی / **تحقیق سیم**
آنست که اعیان ثابته نفوس ناطقه که خواتین مصر معرفت بودند و غایبانه با جمال یوسف حقیقت در راز و به وحدت
ذات در ایشان جلوه دهند و لوامع انوار حقیقت را از مظاهر مجاز بدیشان نمایند قدرت الهی جل و علا مهمانسرای
عالم کون و فساد را به پیرایهای رشد و رشاد بیاراست و سقف و اساس و انواع و اجناس از انامل مظاهر
ازهر و مطالع انور خود گردانید و زمین بیاراست که عبارت از دین اسلامست و خوانی بنهاد که اشاره بکلام ملک
علام جل و علاست و کرسیها بنهاد که کنایه از علوم و معارف و احکامست و نمارق مصفوفه از شرایع موضوعه
و مسائل معروفه بر روی افکند که متکای خواص و عوامست و کاردی تیز و تیغ محدد که از آن امر که ذهن نامست با ترنج
معقولات در پنجهٔ تدبیر و کف تفکر ایشان بنهاد که سرمایهٔ احتجاج و الزامست و چون نفوس ناطقه بنظر و استدلال
اشتغال نمودند و هر یک از آلات را بمجال آن استعمال امر نمودند که ناگاه بواسطهٔ ترتیب مقدمات و
ترکیب اشکال و عیان نور حقیقت ذات و تجلیات صفات حجاب بطون از جمال ظهور برداشتند و استدلال
باطل ساخته آلات و ادوات را بکلی معطل گذاشت و در مل تفکر را در مقام تحیر سراسیمه و حیران گردانید تا در هر چه
نظر کردند آن نور حقیقت را بر آن محیط دیدند تا بمثابه که در خود نگاه کردند ظلمت آب و خاک بشریت را در نور
حقیقت مضمحل و ناچیز دیدند از درون جان فریاد بر آوردند که حاش لله ما هذا بشرا زنان مصر میگفتند ان هذا الا ملک
کریم **لمؤلفه عفی عنه** اگر بوادی ایمن برون بری راهی / توهم ز خود بشنوی معنی انا اللهی / ز قید تن بدر آور قضای
عالم جان / ببین ز روزن دل تا بحضرت شاهی / بظلمت شب هجران ز مطلع غیبی / عجب مدار که سر زند
یکی ماهی / ز چشمهٔ دلت آب حیات بر جوشد / چنانکه طلعت یوسف بر آمد از چاهی / تو غافلی چه شناسی
ظهور سر وجود / که نیست مظهر او جز ضمیر آگاهی / حجاب ظلمت و نور از جهان توان برداشت / اگر هزار

بود فی المثل یک آهی   بباغ قدس هر دم گلی دیگر شکفد   از آن نفس که بر آید ز دل سحرگاهی   فلما رأینه
اکبرنه آن زنان آوازه جمال یوسف را شنیده بودند ولیکن هنوز مشاهده جمال یوسفی نکرده بودند چون بدولت مشاهده
فایز گشتند آنچه در حوصله تصور ایشان گنجیده بود یوسف را اضعاف مضاعف آن یافتند ضابطه اختیار از دست داده
در مشاهده جمالش مدهوش و مبهوت گشتند کذلک بندگان مشتاق و طالبان اهل وفاق مدتیست که آوازه نواز
جمال بر کمال ان الله جمیل یحب الجمال شنوده‌اند و در تمنای دیدار و مطالعه انوار می‌بودند روزی خواهد بود که نقاب احتجاب
از پیش آفتاب وجود بردارند و مشتاقان را در مقام شهود بار دهند آنچه در قوه متخیله ایشان گنجیده بود بمقتضای
لیس الخبر کالمعاینة بلطایف انوار مشاهده بهیچ وجه مناسب نیابند لاجرم در وصال الهی جل و علا مستغرق گشته
مدت هفتصد هزار سال در آن استغراق مدهوش و متحیر بمانند که اصلا از بهشت و لذات آن خبردار نگردند
بیت باش تا حسن نگارم خیمه در صحرا زند   وین طناب خیمه را بر چرخ والا زند   پرتو نور جمالش گر زند
بر عاشقان   شورها گر عشق او در جنت المأوی زند   نقلست که در میان زنان مصر دختری بکر بر ملت اهل
کفر آن ساعت که نظر بر جمال یوسف افکند از غایت استعجاب عادت زنانش پدید آمد و آن جامه مجمل که دامنش
آلوده گشته و از غایت شرمساری سر به پیش افکنده با خود گفت ای خدای یوسف بتو ایمان آوردم مرا
دریاب و از این شرمساری و خجالتم باز رهان رب العزت جل جلاله همان ساعت دهشت و حیرت بر همه زنان
افکند تا دستها بریدند و جامها چون پالودند تا آن بیچاره از خجالت باز رهید اشاره نظیر این آنست
که گویند در زمان حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه و سلم جماعتی از یاران مجتمع گشته بودند و ضیافتی بود و سر
گشته بودند و سفره انداخته بودند در اثنای آن آوازی از میان الجمع پدید آمد چون وقت نماز در آمد یاران
خواستند که تطهیری کنند تا نماز بگذارند و آن بیچاره که طهارتش شکسته بود متحیر گشته شرم میداشت
که تجدید طهارت برخیزد خواجه علیه السلام ان معنی دانست فرمود من اکل لحم البعیر فلیتوضأ تا هر که از این گوشت
تناول کرده باید که وضو سازد و مقصود آن بود که این فقیر از خجالت باز رهد کذلک چون روز قیامت شود هر فرد
از افراد آدمیان را که بخوانند بنام مادر خوانند تا کسی که مجهول النسب باشد در آن روز شرمسار نگردد یکی از علما را سؤال
کردند که حکمت در مرور کل خلایق از انبیاء و اولیاء و مطیعان و عاصیان بر پل صراط چیست که فرمود و ان منکم الا واردها
جواب داد که عاصیان را از ملوثات معاصی پاک کردن ضرورتست تا مستوجب جنت گردند لاجرم ایشان را بدوزخ
در آتش میباید آوردن از برای تهذیب نه از برای تعذیب و اگر تنها ایشان را بدوزخ در آوردی پرده از روی کار
عاصی برداشته شدی و اهل عرصات بر احوال ایشان مطلع گشتی همه خلایق را فرمود بر آتش بگذرند تا هیچکس
نداند که مطیع کیست و عاصی کدام تا جرایم عاصیان مستور ماند و کس بر معاصی ایشان اطلاع نیابد لطیفه خواتین
مصر چون جمال یوسف دیدند و شعاع الجمال بر هیاکل وجود ایشان اشراق زد در ورطه دهشت افتادند
و دستها بجای ترنج بریدند و از خود بی‌شعور شدند بعضی بیهوش افتادند و بعضی جان داده و بعضی سراسیمه
و متحیر مانده چنانچه [illegible] آن زنان هنوز بلای محبت نچشیده بودند و در سرای امتحان عشق نیامده
و این معنی ندانسته که بیت از ذره ذره‌اش بچکد قطره قطره خون   با مردمی که عشق تو در امتحان بود :
لاجرم هر که با محبان عتاب کند و یا عیب ایشان گوید چون دست محبت گریبان جان او بگیرد خود در آنجا عیب
مبتلا سازند و زیاده نیز بیت بر عاشقان هر آنکه جفا گفت عیب کرد   دید آنچه گفت یاد گرفتی آنچه کرد هم
گویند که جماعت آن زنان با خود شناعتی پیش بردند که در مدت چند سال زلیخا عشر عشیر آن نکرده بود لطیفه شریفه

ای درویش

ای درویش دیدار مخلوق فانی را آن مقدار تصرف میتواند بود که در مشاهده وی کاردها بر دست نهاده می‌برند و از آن خبر ندارند
در شرح تعرف آورده است که در وقت گذشتن بندگان از پل صراط حقتعالی بر ایشان تجلی کند و در مشاهده جمال
وی بندگان چنان مستغرق گردند که نه از آتش خبردار شوند و نه از صراط آری درویش فلما رأینه اکبرنه و قطعن ایدیهن
در حین رؤیت یوسف هم کارد بود و هم دست و هم بدن بود و هم الم قطع بود ولیکن در غلبه و استیلای سلطان
مشاهده از اینها از هیچ یک از اینها خبر نداشتند دیدار مخلوق این میکند ببین که دیدار خالق جل جلاله چه کند و دیگر
دیگر است که با مؤمنان در وقت مرگ تجلی خاصی رسد که کدورت سکرات در آن مشاهده محو گردد بیت ای روی
بماه وجود خود دم داد بادبر   خرمن سوختگان همه گو باد ببر   ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا   گو بیا
سیل غم خانه ز بنیاد ببر   روز مرگ نفسی وعده دیدار بده   وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر   اشاره لطیفه
ای درویش این همه بلا و ابتلا متوجه احوال زلیخا آمد ولیکن در حال زلیخا هیچ تغییر و تبدیل راه نیافت حکمت
در این چه بود گروهی گویند که یوسف در خانه وی بود و اطمینان خاطر وی بآن بود که هر وقت خواهد بدولت ملاقات
وی مستعد گردد و از بیم فراق ایمن بود و دیگر آنکه آن معنی حاصل نبود لاجرم مبتلا گشتند اما حقیقت آنست که
ایشان مبتدی بودند و زلیخا منتهی و در بدایت محبت محب را تحمل مشاهده انوار جمال محبوب نباشد و چون
بنهایت رسد در مشاهده جمال بی‌شعور نگردد زیرا که محب را در نهایت قوتی هم از محبوب حاصل آید که بآن
قوت تواند که بار محبت بکشد که اگر نه آن قوت باشد فی الحال رخت وجود او به عدم فرستد همچنین در حین
مطالعه انوار جمال قوت باصره هم از محبوب طلبد تا بامداد و اعانت نظر محبوب مشاهده جمال محبوب
نماید بیت تا دیده نخست از تو نظر وام نگیرد   نظاره آن صورت زیبا نتوان کرد   اما آن قوت بر وفق
وصل عاشق تواند بود چنانکه طفل را در ابتدا آغاز از شیر مقرر سازند و چون بنهایت رسد از هر گونه طعام
غذای خود تواند کرد کذلک محب را در بدایت حال قطره از شراب محبت کافی بود و در نهایت بجایی رسد که خم
خانها در کشد و هنوز نعره هل من مزید زند   قدم چه بر سر کف و شنید خواهم زد   دم از حقایق ارباب
دیده خواهم زد   هزار بحر اگر بر دلم فرو ریزد   هنوز نعره هل من مزید خواهم زد   شیخ یحیی بن معاذ
رازی قدس سره از برای سلطان بایزید قدس الله تعالی تحفه نوشته فرستاد سکرت من کثرة ما شربت
من کأس المحبة سلطان در جوابش نوشت که غیرک شرب بحور السموات و الارض و لسانه خارج من فمه و یقول
هل من مزید تو بجرعه ای یحیی که از جام محبت در کام مودت چکانیده‌اند مستی میکنی دیگران هستند که دریاها از شراب
عشق در کشیدند و هنوز زبان از دهان بیرون افتاده میگویند دیگر هیچ داری بیار للمؤلف صد هزاران
بحر دارم در درون   در عطش شعله زند آتش برون   گر بریزی بحرها در کام دل   جرعه باشد
هنوز از جام دل   صد هزاران بحر در جانم بدید   میزند دل نعره هل من مزید   تا بکی مخمور باشم ساقیا
لتنبئی اعطیت کأسا باقیا   باده ده تا فتد هستی بحلم   پرده بگشا تا رخت بیند دلم   آه از آن
حسنی که بر اهل نظر   از پس صد پرده آید جلوه گر   وه چه خواهی از من شوریده حال   بانگشی یکباره
با بگشا جمال   چند باشم با جمالت منتسب   وز ظهور نور عرفان محتجب   گه چه چنگم می‌نوازی در کنار
گه چه شمعم میگدازی زانتظار   هر چه میخواهی بکن بر جان من   من غلام تو و تو سلطان من   مقدمه
ای درویش موسی در بدایت احوال اسکر بود و زود بگفتار آمد ارنی انظر الیک خواجه ما محمد مصطفی علیه الصلوة
و السلام در نهایت سکر بود دم فرو بست لا احصی ثناء علیک بگفتند الم تر الی ربک چشم فرو خوابانید

تا زاغ البصر و ما طغی دیده ما را قابلیت مشاهده آن دیدار نیست مگر هم بدیده او دیدار او مشاهده کرد للشیخ العراقی قدس سره
روی جانان بچشم جان دیدن — خوش بود خاصه ناگهان دیدن
وصل او هم باو توان دریافت — روی او هم باو توان دیدن
من گرفتم که در صفای رخش — نتوانی همه جهان دیدن
اندر آئینه جهان باری — میتوانی بچشم جان دیدن
گر همه اوست هر چه هست یقین — جان و جانان و دلبر و دل و دین

رجعنا ما کنا فیه همه زنان در مشاهده یوسف دستها بریدند و زلیخا فارغ زیرا که سطوت سلطان مشاهده بر باطن زلیخا بکرات حکم رانده بود و صد هزار بار زخم تیغ استغنا کشته و باز بشربت استرضا زنده گردانیده سر دفتر ارباب تحقیق ابو بکر صدیق رضی الله تعالی عنه چون کسی را گریان در راه طلب پویان دیدی که قریب العهد بودی باسلام فرمودی هکذا کنا حتی قست القلوب یا نیز در ابتدای حال بدین منوال بودیم اما چون تواتر تأثر مدار فیوض ایمان و عرفان بر قلوب بکروب تا متوالی گشت صلابت بر دلها مستولی شد و در کشیدن بار محبت قوی گشت دیگر از آن نوع رقتها و اضطرابها باز مانده و بصلابت در دین مستقیم گشت شنیده باشی که حضرت موسی در آن وقت که در طور بشرف مکالمه حضرت خداوندی جل و علا مشرف گشت ابتداء امر فرمود که عصای خود بینداز وان الق عصاک چون عصای افکند اژدها شد موسی از آن بترسید و گریزان شد خطاب آمد که خذها و لا تخف بجرای موسی و مترس موسی بفرمان الهی جل و علا دست دراز کرده آنرا بگرفت و بهمان صورت اولی باز گشت گفت الهی چرا فرمودی تا در پیش خصم این عصا بیفکندمی و این معجزه بوی نموده می خطاب آمد که ای موسی اگر این عصا اینجا بیفکندی چنانچه خصم بگریختی اول اینجا بنمودم تا بآن خوی گرفتی تا آنجا دشمن بترسد و تو نترسی حضرت رسول ما صلی الله تعالی علیه و سلم را نیز در شب معراج بآسمانها بردند و عجایب ملک و ملکوت و بهشت و دوزخ بوی نمودند تا همه را بدید و بآن خوی کرد که چون روز قیامت شود و افزاع و اهوال متعاقب گردد همه انبیا و اولیا و خواص و عوام در مقام خوف و خشیت نفسی نفسی گویند و حضرت رسالت چون همه آنها دیده و بآنها خوی کرده در مقام امن و امان امتی امتی گوید این بود قصه زلیخا و اطمینان او در مشاهده جمال یوسف ع و احوال زنان و تغیر و اضطراب ایشان نظیر دیگر آورده اند که بروزگار سلطان محمود غازی انار الله برهانه در ایام او مردی بود مزارع و بر کنار زراعت خود طبلکی ساخته بود که هر گاه جانوری قصد زراعت وی کردی آن طبلک بکوفتی آن جانور رمیده بکشت زار در نیامدی و اگر در آمده بودی بگریختی اتفاقا روزی سلطان با خیل و حشم خویش بر کشت زار درویش میگذشت شتری بود که مدت چندین سال کوس سلطنت محمودی بر پشت آن شتر میکوفتند و بواسطه پیری از بار کشیدن عاجز گشته بود کوس سلطنت از پشت وی فرو گرفته در صحرا اش یله کردند آن شتر روزی چند بر آسوده بکشت زار آن دهقان رسید برزگران طبل فرو کوفتند هر چند چوب بر آن طبلک میزدند شتر اصلا از آن نمی رمید و از کشت زار بیرون نمی آمد تا آنکه آن شتر را تادیب نموده از آن زراعت بیرون کنند ساربان را دیدند که وی نیز بطلب این شتر می آمد از وی پرسیدند که این چه حالتست که ما هر چه طبل میکوبیم این شتر اصلا ملتفت آن نمیشود ساربان گفت ای بیچاره این شتر بیست سالست که کوس سلطنت محمود غازی میکشد و آن کوس بر پشت وی میزدند بچوبکی که بر طبلکی زنند متاثر نخواهد شد مقصود از ایراد این حکایت نه همین تحقیق قصه زلیخاست بلکه بیان احوال نسبت که دنیا کشت زار آخرتست که الدنیا مزرعة الآخرة و طبل رحیل را بدست عزرائیل داده و این طبل رحیل را فرو کوبد تا ایشان از این کشت زار رمیده ترسان ترسان بگریزند و بمقام اصلی خود که منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها

تخرجکم

تخرجکم تارة اخری اشاره بآنست معاودت نمایند مگر عزرائیل این طبل رحیل فرو کوبد تا ناگاه شتری از قطار محبان که کوس محبت محمود ازلی جل و علا بنام وی زده اند و بار امانت محبوب لم یزلی سبحانه و تعالی بر پشت معامله وی نهاده اند در کشت زار و لکم فی الارض مستقر در آمده در مرغزار طاعت و عبادت مقتضای ارتعوا فی ریاض الجنة بچرا مشغول شد عزرائیل بر قاعده مامور طبل رحیل وی هیچ گونه متاثر نگشت تا ناگاه ساربان قل من یکلؤکم باللیل و النهار در طلب این شتر ندای صدای یا ایتها النفس المطمئنة در داد حراث حراس ملایک از وی می پرسند که این چه حالتست که ما هر چند طبل رحیل میکوبیم آن شتر از آواز طبل نمیرمد وی در جواب میگوید که این شتر مدتیست که طبل محبت هو الله المحمود لکل فعاله کوفته و بصدای ندای عشق و محبت الهی جل و علا خوی کرده و بمقتضای موتوا قبل ان تموتوا دست از این حیات فانی شسته و از فوت سلیقی و موت طبیعی رسته او را دیگر پروای طبل رحیل قل یتوفیکم ملک الموت نماند الا ان اولیاء الله لا یموتون و لکن ینقلبون من دار الی دار نقد وقت وی گشته تن خود از اهل دلم فانی نخواهم شد مرگ چون نوید وصل می آید چه ترسم از اجل
گر کند دست اجل قصر وجودم خشت خشت — اصل بنیاد محبت هیچ بنپذیرد خلل

قوله تعالی حکایت عن امرأة العزیز فذلکن الذی لمتننی فیه زنان مصر زبان طعن بر زلیخا دراز کرده بودند و تیرهای ملامت بجانب وی می انداختند که تراود فتیها عن نفسه و او خود را تسلی میداد که معشوق خوبروی بملامت می ارزد شعر
ابعد الملامة فی هواک لذیذة — حبا لذکرک فلیلمنی اللوم
پیوند کنی با صنم مشکین خال — آنگاه سلامت طلبی هست محال
صد سنگ جفا بر سرت آید بگریز — صد تیر بلا بر دلت آید بنال

اندر روش سرمایه عاشقان ملامت عاشق کی باشد آنکه بار ملامت نکشد رباعی
عشق آن نبود که تا قیامت نکشد — عاشق نبود آنکه ملامت نکشد
در زمره عاشقان کجا ره یابد — تا در ره عشق صد غرامت نکشد

آری من و دوست خود را با ایشان نمایم تا دانند که در عشق آنجمال سنگ ملامت گلدسته باغ سلامتست
ما با وجود سنگ ملامت سلامتیم — گوئیکه سنگهای ملامت حصار ماست

اما محققان در تفسیر فذلکن الذی لمتننی فیه چنین گفته اند که این سخن نه از برای دفع ملامت گفت و نه از جهت کشف معذرت گفته بلکه از برای تفاخر و نازیدن بمعشوق گفت میگوید این آنست که شما مرا ملامت کردید در عشق او القدر اوذر غن نفسه راست است این سخن که شما گفتید و لیکن
من دل بکسی نهم که صد جان ارزد — ور جان ببرد هزار چندان ارزد

نقلست که چون یوسف ع احوال زنان بدان منوال مشاهده نمود از ایشان در گذشت زنان فریاد بر آوردند که ای زلیخا این صورت که با ما نمودی پری بود یا فرشته گفت نه پری بود و نه فرشته گفتند پس چه بود گفت فذلکن الذی لمتننی فیه نظیر دیگر در این باب بشنو شبی بود چون روز عاشقان تاریک و بیپایان و چون جعد محبوبان دلگیر و بی پایان بیچاره آن نقصان چاره اندوختند چراغی در دیر برافروختند پروانه را در آن خانه نظر بر آن نور افتاد مفتون آن نور گشته بوی تقرب جست هر چند نزدیکتر می آمد داعیه محبت بجنبید شوق او را پیشتر میکشید تا بوصال رسیده پر و بال خود سوخته بیفتاد و تا صباح می طپید آری هر چند نقد وجود را در محک امتحان سوخته بود اما در مقام شهود جانبازی در مشاهده انوار محبوب افروخته بود و هر چند آنکه الم سوزش بر حد وجودش محیط گشته بود اما در حین افتادگی و جان دادگی نور آنجمال نصب العین او بود و بآن خورسندی مینمود و بزبان حال باین بیت تکلم مینمود
از دلم صورت آنخوب ختن می نرود — چاشنی شکر او ز دهن می نرود
بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مکن — گر برفت از دل تو از دل من می نرود
جان پروانه مسکین ز پی شعله شمع — تا نسوزد پر و بالش ز لگن می نرود

همه مرغان چمن سر طرفی بحرند   بلبل از واسطه گل بچمن می نرود   مرغ جان سر نفسی بال گشاید که برد   بر سر کوی نظر دوست ز تن می نرود   حاصل پروانهای دیگر بر آن پروانه سوخته غم اندوخته بگذشتند او را افتاده و جان داده دیدند از وی بزبان حال پرسیدند که ای محرم اسرار و ای یار غمگسار مدتی با ما بر بستر سلامت بر سریر اقامت مرفه الحال براحت خفته بودی و بر بساط انبساط عیش و نشاط می غنودی اکنون ترا چه رسیده است که باز درد و داغ مبتلا گشتی و از فراغ و از عافیت جدا افتادی گفت ندانم چراغی دیدم افروخته و بدلربائی و جان فرسائی آموخته از دور که نور جمالش بر من طالع گشت کمند شوق در گردن جانم افکنده مرا بجانب خود می کشید تا بیک غمزه دلکش در کسوت شعله آتش وجود مرا از من بستاند و لباس چو وانگی از سر من در کشید و رداء آتشی در من پوشیده اگر شما نیز باینمقام برسید با شما نیز همین معامله کنند که با من کردند **بیت**

عشق را پروانه باید که سوزد پیش شمع   خود مگس بسیار باشد هر کجا شکر بود   خوبرو آن به که باشد آب آتش در جفا   تا وجود عشق بازان خاک و خاکستر بود   پروانگان گفتند ترا با چراغ چه کار که جان در سر کار او کنی و چراغ را نیز چه مقدار که برای وی عدم را بر وجود اختیار کنی چون شب بگذشت و همان چراغ را بر افروختند و این پروانگان را چون نظر بر آن چراغ افتاد ایشان نیز بصد درد و داغ بسوی چراغ می شتافتند و بهر چه آن بیچاره را ملامت کرده بودند همه را اینک بی در ذات خود می یافتند و خود را بر چراغ میزدند تا همه بصد درد و داغ خود را سوختند ای درویش شرح حال تو میگویم نور چراغ با پروانه دیوانه این نوع معامله میکند به بین تا نور معرفت الهی جل و علا با دلهای عاشقان چه کند شمه از اینمعنی بر خواطر فقیر گذشته است تا گفته

عشق تو شمع است و من پروانه ام   تا بسوز دمرا بیگانه ام   من بگرد شمع تو پر میزنم   تا که جا از سر کارت کنم   میل پروانه سوی شمع از کجا است   گرنه اول میل هم از شمع خواست   میفروزد شعلهای آتشین   میزند چشمک که تا در من به بین   لاجرم اندر مقام جستجو   میکند آهنگ نزدیکی او   گرچه گردد هر زمان نزدیک تر   رشته عمرش شود باریک تر   چون بزم قربش کیرد قرار   هستی خود را کند بروی نثار   جان برافشاند بر آن شمع طراز   جان نو یابد ز نور شمع باز   ظلمتش گردد عدم و از نور شمع   بر مثال تفرقه در عین جمع   هیچ نتوانی که این جان خلق   بر فشانی در ظهور نور حق   نیم جان کهنه گر انجا گرو   تا ستانی صد هزاران جان نو   هستی گر نیستی را بس تر است   بر فشان تا هستیش آید بدست   خانه را کن از متاع خود تهی   تا شود منزلگه شاهنشهی   چون ز در رفتی برون و پس نگر   تا که دار در بر سر بر دل مقر   چون ظهور نور حق شد ای پسر   نه تن است و نه دل و نه جان نگر   نه تو نی و نه من و نه هیچکس   هر چه می بینی همه حق است و بس

قوله تعالی قَالَ گفت یوسف رَبِّ ای پروردگار من السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ زندان دوست تر است نزد من مِمَّا یَدْعُونَنِی اِلَیْهِ از آنچه این زنان میخوانند مرا بآن وَاِلَّا تَصْرِفْ عَنِّی کَیْدَهُنَّ و اگر نه بگردانی از من کید این زنان را اَصْبُ اِلَیْهِنَّ میل میکنم من بایشان وَاَکُنْ مِنَ الْجَاهِلِیْنَ و آنهنگام از جمله نادانان باشم فَاسْتَجَابَ لَهُ رَبُّهُ پس اجابت کرد دعای وی را پروردگار وی فَصَرَفَ عَنْهُ کَیْدَهُنَّ پس بگردانید از وی کوشش بد ایشان را اِنَّهُ هُوَ السَّمِیْعُ الْعَلِیْمُ بدرستی و راستی که پروردگار وی شنوای دعاها است و دانای دلها است ثُمَّ بَدَا لَهُمْ مِنْ بَعْدِ مَا رَاَوُا الْاٰیٰتِ بعد از آنکه ظاهر شد مر ایشان را و رای ایشان برقرار گرفت بعد از آنکه دیدند نشانهائی از گواهی دادن کودک در گهواره و شکافته شدن پیراهن از قفا و مانند آن لَیَسْجُنُنَّهٗ حَتّٰی حِیْنٍ اینکه در زندان کنند مر یوسف را تا چار بجیدی قوله

تعالی

تعالی قَالَ رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمَّا یَدْعُوْنَنِیْ اِلَیْهِ یعقوب قاری رحمة الله بفتح سین میخواند بمعنی مصدر یعنی حبس در من دوست تر و باقی قراء بکسر سین میخوانند بمعنی اسم مکان یعنی نزول در زندان نزد من دوست تر از آنکه این زنان مرا بآن دعوت میکنند و حضرت صدیق اینسخن آنگاه گفت که زنان مصر که در آن دعوت حاضر بودند و زلیخا از استعفا یوسف نزد ایشان شکایت کرده بود رو بوی یوسف آوردند و ملامتش میکردند که چرا ستیده خویش از فرمان بری و صحبت وی و مباشرت تمامی و مباشرت وی در شادی و نشاط سر فرازی و اینسخن گاهی بلطف ادا میکردند و گاهی بعنف بر سر تنبیه وا در احبس و زندان تهدید میکردند تا یوسف از آن شکدل گشته در دفع کید ایشان استغاثه بالله تعالی نمود و این کلمه بر زبان مبارک بگذرانید مضمون آنکه خداوندا مرا در زندان محبوس گردانند نزد من دوست تر از آنکه مطلق العنان باشم و این نوع سخنان از این زنان می شنوم و این اختیار زندان مر یوسف را از آنجا خواست که زلیخا گفته بود وَلَئِنْ لَمْ یَفْعَلْ مَا اٰمُرُهٗ لَیُسْجَنَنَّ وَلَیَکُوْنًا مِنَ الصّٰغِرِیْنَ اگر کسی سئوال کند که بر همه ارباب عقول ظاهر است که زندان و حبس در آن بغایت مکروه طبیعت و اجابت از زنان در مدعای ایشان محبوب طبع آنچه حضرت صدیق فرمود که آن مکروه بهیچ سبحان بچه معنی تواند بود جواب آنست که هر کرا دیده باطن بنور تحقیق مکحل گردانیده اند و عواقب امور بنظر وی مکشوف ساخته چون نظر کرد و آن لذات نفسانیه و شهوانیه یعنی اطاعت فرمان آنطایفه را سبب عقوبات کابه روحانیه دانست و مستلزم ندمت و توبه و عقوبات اخرویه شناخت و آن مکروه طبع را یعنی زندان و حبس را در آن مستعقب سعادات عظیمه و موجب مدحت دنیویه و مثوبات اخرویه داشت و ضرورتا عقل قامع و رای صایب وی حکم خواهد کرد که این مکروه نظر بحسب عواقب امور از آن محبوب طبع بهتر و نزد حقتعالی خوبتر و هر چه محبوب حقتعالی بود البته محبوب دوستان وی باشد وَاِلَّا تَصْرِفْ عَنِّیْ کَیْدَهُنَّ اَصْبُ اِلَیْهِنَّ ای امیل الیهن یقال صبا الرجل الی المراة مال الیها وَاَکُنْ مِنَ الْجٰهِلِیْنَ ای ممن جهل حقک و خالف امرک گویند حضرت یوسف این کلام در حین اضطرار تکلم فرمود و در وقتی که وساوس شیطان انس و جن جمع کرد و هوا جس نفس با آن منضم شده از جانب زلیخا با وجود حسن و جمال میل بکمال و در مقام ثروت و غنا بذل نفس و انفاق مال و دیگر ترغیب زنان بر تقدیر مساعدت نمودن بمطلوب ایشان و تخویف کلی بر تقدیر مخالفت نمودن در فرمان و دیگر استیلای شهوت بحسب بواعث عنفوان جوانی و استعلای نفس در استیفای لذت و کامرانی حضرت صدیق دانست که قوت بشریت و طاقت انسانیت در جنب این بواعث قویه بغایت ضعیف است و مقاومت با این دواعی نمودن مشکل لاجرم التجا بجناب قدس خداوندی نموده دست در حبل متین لطف عمیم رب الارباب زد و از حقتعالی عصمت طلب کرد چه دانست که معصوم کسی است که الله تعالی در کنف عصمتش جای دهد و ناجی کسی است که حقتعالی او را از منهیات باز دارد لاجرم بکمال کرم دعای آنحضرت مقرون باجابت گردانید که فَاسْتَجَابَ لَهٗ رَبُّهٗ فَصَرَفَ عَنْهُ کَیْدَهُنَّ و صرف کید از آنحضرت آن بود که آنحضرت را بر عصمت ثابت کرامت فرمود تا شقت دریاضت حبس و زندان را بر عیش و لذت جرم و عصیان بر گزید اِنَّهٗ هُوَ السَّمِیْعُ الْعَلِیْمُ شنوا است بنیاز نیازمندان در کالتجا بحضرت وی نمایند و دانا است باحوال بندگان و اصلاح امور ایشان **اما بیان قصه و کیفیت** در آوردن یوسف بزندان علما قصص و تواریخ چنین ایراد فرموده اند که چون زنان لا ایمان بعد از آنکه همدرد زلیخا گشته بودند و محرم اسرار وی شده و بمقتضای شکایت آثار اَنَّهُ عَنْ نَفْسِهٖ فَاسْتَعْصَمَ و بمواعظ و نصیحت یوسف آورده او را از کید و مکر بروی خوانده و یوسف را در اباء و امتناع صلب و یکجهت یافته حاصل بکبارگی از وی مایوس و نومید گشته نیز در زلیخا رفتند و صورت حال بوی باز نمودند و از روی بد دلخواهی عرضه داشتند

بیان زنان دعوت زنان
و بعض زنان

در بیان در زندان آوردن
یوسف را بزندان

که مصلحت چنان می‌نماید که یوسف را بزندان فرستی تا در آن زاویه حرمان قدر ریاض جنان بداند و در آن کنج پر وحشت
تنهائی گلشن دولت سرای زلیخا را یاد کرده از دل و جان طالب گردد زلیخا را این حدیث مستحسن افتاده
با عزیز گفت این جوان عبرانی و این بنده کنعانی مرا در میان خلق رسوا ساخت و عیب مرا واده که عین فضیحت بود در ساحت
عفت من نسبت کرد اکنون او را بزندان محبوس ساز تا مردم دانند که ذیل طهارت من از لوث معصیت پاک
و مبراست و اگر شائبه مراوده بوده باشد دانند که از جانب این جانب این غلام عبرانی ناشی و منوط گشته
عزیز با خواص خود مشورت نموده مجموع رای زلیخا را صواب شمردند و بر این معنی عازم و جازم گشتند و ذلک
قوله تعالی ثُمَّ بَدَا لَهُمْ مِنْ بَعْدِ مَا رَأَوُا الْآيَاتِ لَيَسْجُنُنَّهُ حَتَّى حِينٍ ضمیر لهم کنایه است از زن و شوی و اهل شورت
ایشان یعنی رای همه بر آن قرار گرفت که بعد دیدن دلایل و حجتها بر پاکی دامن صدیق نبی او را چند گاهی در زندان
محبوس دارند تا این گفت و شنید ملامت گران تسکین یابد و زبان طاعنان از طعن و ملامتشان منقطع گردد
آورده‌اند که چون زلیخا اجازت از عزیز حاصل کرد که یوسف را بزندان فرستند و زمام اختیار را به قبضه اقتدار
خود دید یوسف را بخلوت طلب خواند و بادی اظهار این معنی نمود که ای کام دل مقصود جانم بعالم جز تو مقصودی ندارم
عزم بر تو بالا و سر کرد است سرت از بر حکمم پست کرد است اگر خواهم بزندان سازمت جای
و گر خواهم بگردون سایمت پای بسر سرکشی تا چند با من بر ناخوش ناخوشی تا چند با من قدم زن
در مقام کامرانی و کار سازی مرا از غم رهان خود را از خواری اگر کامم دهی کامت بر آرم بر اوج کبریا نامت بر آرم
و گر نه صد در زحمت گشاده پی زجر تو زندان ایستاده بمویم خرم و خندان نشینی از آن بهتر که
در زندان نشینی یوسف فرمود ای زلیخا هنوز بر سر گفتگوی خویشی از این مقام درگذر و غبار این آرزو را از آینه ضمیر
محو کن که از من خلاف آنچه رضای خدای تعالی باشد صادر نشود و امید میدارم که بحصول نه پیوندد و بعد از آنکه
زلیخا از یوسف نومید گشت زندان بان را طلب نمود و بادی مقرر ساخت که یوسف را بزندان محبوس گرداند
و گویند مر عزیز را دو زندان بود یکی زندان عقوبت بود که هر که مستوجب عقوبت شدی و مستحق قتل در آن
زندان محبوس بودی و دیگر زندان عتاب بود که گناه هر که سبکتر بودی از برای تادیب روزی چند در آن
زندانش باز داشتندی زندان بان را گفت تا در زندان عتابش محبوس سازد آنگاه بنابر این زعم فاسد
و رای کاسد بفرمود تا طوق تسلیم در گردن آن سرافراز کردند و بدن سیمینش بسند آهنین مقید ساخته او را به
زندان فرستادند و زندان که گورستان زندگان و کلبه احزان بیکسان و دهلیز سرای سیاست
و منزل تنگنای امتحان و ممارست بود بفر طلعت یوسف رشک روضه رضوان و غیرت بوستان جنان شد چه
آن دل زنده در زندان در آمد بجسم مرده گوئی جان در آمد در آن محنت سرا افتاده جوشی بر آمد زان گرفتاران
خروشی شدند از مقدم آن شاه خوبان همه زنجیریان زنجیر کوبان بلی هر جا بود حور ابر سرشتی اگر دوزخ
بود گردد بهشتی بهر جا یار گل رخسار گردد اگر گلخن بود گلزار گردد در تفسیر کشف الاسرار می‌گوید
که چون یوسف قدم در زندان نهاد گفت بسم الله و الحمد لله علی کل حال و اندر درون زندان درختی بود خشک گشته
و از طراوت و نظارت باز مانده یوسف مر زندان بان را گفت که مرا دستوری ده که در زیر آن درخت منزل خود
مقرر سازم و همانجا وطن گیرم زندان بان او را بزیر آن درخت خشک فرود آورد و چون در آن منزل بکسب عبادت
بگذرانید بامدادان درخت خشک سبز گشته بود و در زیر وی چشمه آب جاری گشته و در آن زندان قومی محبوس
بودند چون آنحال مشاهده کردند همه پیش وی بتواضع در آمدند و بر سبیل تبرک دست بوی فرود می‌آوردند و دیدار او را

مبارک

مبارک می‌شمردند و یوسف هر روز بامداد بر خواستی و گرد زندان بر آمدی و همه زندانیان را پرسش و دلجوئی نمودی
و بیماران را عیادت کردی و شدت رسیدگان را نصیحت نمودی و بصبر دلالت فرمودی و بوعده ثواب ایشان را مبشر گردانید
زندانیان از ملاقات آنحضرت ابتهاج تمام حاصل آمد و غم و الم و اندوه ایشان بروح و راحت مبدل گشت میگفتند
یا فتی بارک الله تعالی فیک ما احسن وجهک و ما احسن خلقک بارک الله در چنین موضع هرگز چنین کس ندیده ایم و این
چنین سخن نشنیده ایم میخواهیم بدانیم که اسم شریفت چیست و اصل و نسب عالیت منتهی بکیست یوسف فرمود انا یوسف
ابن صفی الله یعقوب ابن ذبیح الله اسحق ابن خلیل الله ابراهیم آورده‌اند که اهل زندان بمسرت طلعت غمزدای روح
افزای آنحضرت بمرتبه مسرور گشتند که از نوائب ایام و محن حبس و آلام بکلی فراموش کردند و شمع جمال یوسف را
که بواسطه حجاب زندان از تیرگی مکر نسوان رسته بود با ایشان صحبت خوش در گرفت و بامید عنایت باقی
و نوائب عاطفت سبحانی جل ذکره روزی بشب و شبی بروزی آورد در زندان بان چون نسب عالی صدیق علیه السلام را
معلوم کرد سوگند یاد کرد که اگر مرا بدست من بودی یکساعت در این مقام ترا محبوس نگذاشتمی ولیکن در رعایت
خدمت و طریق مودت هیچ دقیقه نامرعی نگذارم و آنچه میسر شود از خدمتکاری و نیازمندی بجا آرم نقلست
که چون صدیق علیه السلام در زندان قرار گرفت زلیخا کس بزندان بان فرستاد که ای بیجان مقصود از فرستادن
یوسف بزندان نه تعذیب و تحقیر وی بوده است بلکه مبنی بر حکمتی بوده اکنون میباید که غل از گردن و بند از پای وی برگیری
و سر او را بافسر عزت و قامتش را بلباس کرامت بیارائی و خانه از برای وی علیحده تعیین نمائی و فراشهای گرانمایه در
وی بینداز و در و دیوار آن حجره را بعبیر و عنبر و گلاب و مشک اذفر مطیب و معطر سازی زندان بان امر او را
کما ینبغی قیام نموده و در رعایت جانب آنحضرت و خدمتکاری حسب الوسع و الطاقه مبادرت مینمود و حضرت یوسف
در آنخانه منزل ساخته بساط بندگی بینداخت و در آن معبد آرام گرفته میان بطاعت و عبادت حقتعالی بربست
و دل بمصابرت قوی بینداخت و تخم توکل در زمین تبتل میکاشت که گفته‌اند صبوری مایه فیروزی آرد
فتوحی مایه بهروزی آرد صبوری میوه امید آرد صبوری دولت جاوید آرد بصبر اندر صدف
باران شود در بصبر از لعل و گوهر کان شود پر بصبر از دانه آید خوشه بیرون ز خوشه رهرو از تو
بیرون بصبر اندر رحم یک قطره آب شود نه ماه را ماه جهانتاب و روایتست که حقتعالی از برای
یوسف دو درخت برویانید و بر و این غصنی از شجره جنت بفرستاد که مر آن دو شاخ بود از یکی طعام وی
بیرون میآمد و از دیگری شراب و یوسف در زندان بطعام و شراب بهشتی میگذرانید و از طعام و شراب
دیگران مستغنی و بی نیاز بود آورده‌اند که چون یوسف در زندان چند گاهی بر طریقه مرضیه بگذرانید روزی
خاطر مبارکش محزون بود و بواسطه طول مکث دل تنگ گشته بود ناگاه جبرئیل فرود آمد و بر وی سلام کرد
بعد از جواب از وی پرسید که تو کیستی که صورت و هیئت شریفت نه در خور این منزل گناهکارانست گفت من
جبرئیلم از نزد حق سبحانه و تعالی آمده‌ام و بشارت از برای تو آورده‌ام که حقتعالی فرمود که ترا در این منزل آلوده گناه
از همه آلایش پاک کردانیم و ترا استوده هر دو جهان ساخته بدولت نبوت و خلعت رسالت برگزیدیم گفت
ای جبرئیل مرا با صالحان چگونه همعنان کردانند و حال آنکه من در خانه مجرمان اسیرم گفت بجهت آنکه بهر بلا که بتو روی آورد
تن در دادی و به قضای خداوندی جل ذکره رضا پیش آوردی و هیچ چیز از مهوبات فریفته و شیفته نگشتی و بلوث
معصیت دامن عصمت خود نیالودی اکنون خدای تعالی ترا صدیق خود خوانده در جهان کرامت فرمود یوسف
گفت ای جبرئیل از حال پدرم هیچ خبر داری تا چگونه است جبرئیل فرمود به من سلام فرستاد و خدای تعالی او را صبر

جمله کرامت فرموده ولیکن ببلای فرقت تو مبتلاست و غم و اندوه بر دل مبارکش مستولی و حقتعالی بابن محنتش از برای
آن مبتلا گردانیده که درجاتش در بهشت بلند گرداند و هر که بحضرت حقتعالی نزدیکتر بلا و محنت وی بیشتر ای یوسف
بشارت باد ترا که وقت خلاص و آزادی نزدیکست و بعد ازین محنت سریر دولت ارتفاع خواهد پذیرفت و صیت
جاه و جلالت در اقطار و اکناف عالم منتشر خواهد گشت و همه اکابر و اشراف و بزرگان مصر در قید رقیت بنده
و چاکر تو خواهند شد و حقتعالی مرا اکنون از برای آن فرستاد که ترا بتعلیم تعبیر مؤید گردانم و تعلیم کنم تاویل خواب را
تو که حقتعالی ترا باین کرامت مخصوص گردانیده و رقم سلطنت مصر بر عنوان منشور جاه و جلالت کشیده اکنون
دهان باز بران خود بکشای تا این درّ حقیقی را در درج عقیقی دهانت مندرج گردانم یوسف چون صدف دهان شریف
بگشاد جبرئیل آن لطیفه شریفه چون دری در دهان آنحضرت نهاده گفت فرو بر یوسف آن در فرو برد فی الحال باطن
شریفش بانوار علوم غیبی منور گشته علم تعبیر بروی مکشوف شد تا بعد از آن هر خواب که بر آنحضرت معروض کردندی
تاویل آن بروی ظاهر گشتی و بمقتضای وَلِنُعَلِّمَهُ مِن تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ تحقیق آن بیان فرمودی **اما شمه از لطائف**
و اشارات مناسبه باین قصه برجمته نقلست که چون زلیخا مر عزیز را بحبس یوسف التماس نمود عزیز قبول
کرد یکی از بزرگان مملکت باوی گفت که طهارت ذیل یوسف بامارات و دلایل بسی روشن گشته و ترا معلوم شده اکنون
بیگناهی بزندان مبتلا کردن چه جهت دارد عزیز گفت من میدانم که گناه زلیخاست و یوسف از این تهمت مبراست
اما چون زلیخا اهل و حلیله منست اگر گناه وی ظاهر میکنم فضیحت و رسوا میشود و آن اهانت بمن ملحق میگردد و ضرر آن
گناه در گردن یوسف کنم و او را بزندان فرستم تا خاندان من بدنامی عاید نشود **اشارت** ایدرویش
زلیخا را با عزیز نسبت مجازی بود چرا که هر یک از ممکنی بود بمجرد عقد ازدواج نخواهد که با وی نقصی عاید گردد
و نام وی ببدی بر آید گناهی که وی کرده است در گردن بیگناهی میکند و او را عزامت نموده بزندان میفرستند
اگر حضرت جلال احدیت جل جلاله که با بنده مومن چندین نوع نسبت حقیقی دارد و مدت عمر بمعرفت و محبت
آنحضرت گذرانیده اگر گناهی که باشد مباشر آن فی الحقیقه شیطان لعین بود روز قیامت در گردن او کرده
و بنده مومن را از آن گناه و بدنامی رهانیده او را از زندان دوزخ برهاند و ابن بمقام قرب اهلیت وصال خود کرامت
فرماید چه عجب **لطیفه** حقتعالی از یوسف خبر داد که فرمود رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ گویند
سبب ابتلای وی بزندان این اختیار وی بود که گفته اند الاختیار مقرون بالاختیار چون یوسف خود از برای خود
این اختیار کرد لاجرم در ورطه امتحان و اختبار افتاد که اگر طلب عافیت کردی و یا خود اختیار خود را در
میان ننهادی شایستی که بی بلا و وحشت زندان از آنچه میترسید ایمن گشتی و بعافیت طریق عصمت مسلوک داشتی
چنانکه در خبر است لو سئل العافیة ولم یسأل السجن لاعطی ولیکن چون اختیار بلا کرد لاجرم از وی در آن بلا
صدق خواستند و در محنت وی فزودند در تورات موسی آمده است که یا موسی خواهی که در جنات ماوای
درجات علی بینی و بمقام مقربان فرود آئی از خود باز رسته و بدوست لم یزل پیوسته مراد خود را فدای
مراد ازلی ما کن اختیار خود در باقی کن بنده را با اختیار چه کار اختیار اختیار ماست وربک یخلق ما یشاء
و یختار ما کان لهم الخیرة روزی شبلی قدس سره میگفت اگر مخیر گردانند میان بهشت و دوزخ من دوزخ اختیار
کنم زیرا که در بهشت مراد منست و در دوزخ مراد او سخن او را با شیخ جنید قدس الله تعالی روحه عرض کردند فرمود
یتصبی الشبلی کودکی میکند شبلی بنده را با اختیار چه کار للشیخ الرومی قدس   ای برده اختیارم تو
اختیار مانی   من بنشاخ زعفرانم تو لاله زار مانی   گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد   غم انقدر نداند کآخر

نوبار

نو بار مانی   گفتم چه جرم کردم و الله که بیقرارم   گفت ای چه بیقراری بیقرار مانی **لطیفه شریفه** آورده اند
که چون یوسف را بزندان آوردند پیغام چنین رسانیدند که ملکه گفته است که وی را بغل و بند مغلول و مقید ساخته
در چاه زندان محبوس گردانند و آب و نان از وی باز دارند و بانواع عذاب و عقوبتش معذب گردانند چون پیغام
ملکه بزندانبان رسانیدند و پیغام گذاران باز گشتند زندانبان با وی تلطف نموده در مقام پسندیده اش
فرود آورد و در رعایت حالش تا امکن کوشش مینمود عوانان گفتند چرا خلاف حکم ملکه و آنچه بآن مأموری بجا نمی‌رسانی
امیر زندان فرمود شما خاموش باشید که در جبین این جوان علامات نیکبختی بینم و مقصود از این حبس تهذیب
اوست نه تعذیب وی امتحان بودند که رسول زلیخا آمد و گفت ای امیر زندان زنهار که او را عزیز داری و موئی بر اندام
وی نیازاری و در رعایت وی تقصیر ننمائی امیر زندان روی بعوانان کرد و گفت شما را از سر کار خبر نیست من میدانستم
که حال چیست **اشارت** کذلک بنده عاصی محمدی علیه الصلوة والسلام را روز قیامت ملائکه عذاب
بمالک جهنم سپارند و گویند او را بعذابهای گوناگون معذب گردان مالک در جبین وی نور ایمان مشاهده کند
او را گرامی دارد زبانیه گویند چرا او را در چاه ویل نمی اندازی و آنچه ترا فرموده اند با وی پیش نمیبری گوید من در
جبین وی علامت و رخشان نمی بینم تا گاه رسول رب العالمین جل جلاله در رسد که ای مالک الممالک
جل و علا میفرماید که عتاب عقوبت منست تادیب است تعذیب نیست ای مالک او را برسان تا ما سوزان که
میان دوستان آزار باشد ولیکن بیزاری نباشد   ترا بر حال ما غمخواری نیست   بیاران وفاجو یاری نیست
میان دوستان عهد قدیمست   که آزار بود بیزاری نیست   ز جام عشق هر کو قطره خورد   مرا او را
تا ابد هشیاری نیست   سوخته میگفت که اگر فردا مرا ابد دوزخ برند و من چنین باشم که اکنون هستم من در دوزخ
آن کنم که همه بهشتیان بتفرج و نظاره من بیایند گفتند چگونگی گفت در وادیهای دوزخ گرد بر می آیم و فریاد میزنم که ای جانان
یا منان ای بهشتیان آنجا که شمائید همه ناز و نعمت می پسندید و انجا که منم همه جمال منعم می‌بینم انجا آئید تا لذت
مشاهده به بینید **للمولفه**   بهشت دیدن آن یار مهوش است مرا   بهشت دوزخ او عین آتش است مرا
اگر وصال تو با هم بهر کجا که روم   اگرچه آتش دوزخ بود خوش است مرا   مگر وصال تو آبی چکاندم بر لب   که از
فراق تو جان در کشاکش است مرا   نقلست که چون آن ماه روی کنعانی بسعایت زلیخا و حکم عزیز مصر زندانی گشت
دود فراقش آتش شوق در خرمن عیش زلیخا زد و نایره اشتیاق در کانون ضمیرش اشتعال پذیرفت چه
در این فیروزه کاخ دیر بنیاد   عجب غافل نهاد است آدمیزاد   بنعمت گرچه عمری بگذراند   نداند قدر آن تا در غم
بسا عاشق که در هجران دلبر است   بدان پندار کز معشوق سیر است   فلک چون آتش هجران فروزد
چه شعله زن بکاهد جان بسوزد   زلیخا کش از آن سرو یگانه   بد از خرم گلستان بود خانه   چه آن سرو از
گلستانش بدر شد   گلستانش ز زندان تیره‌تر شد   به شکل آمد در آن زندان دل او   یکی صد شد بهجران
مشکل او   چه مشکل زان تبر بر عاشق زار   که بی دلدار بیند جای دلدار   چه آسایش در آن گلزار ماند   کز و گل
رخت بندد خار ماند   چه خالی بید از آن گل گلشن خویش   چه غنچه چاک زد پیراهن خویش   نغم چون از
بر آمد جان غمناک   چه باک از جیب خود عاشق زند چاک   دری بر سینه خود میگشاید   که غم بیرون رود
شادی در آید   **القصه** زلیخا از این امر بغایت اندوهناک گشت و شتته از احوال گذشته را
بجان خریداری میکرد و بدان دست نیافت و در تمنای دیدار وی چون شمع در رهگذر باد صبا جان میداد و در آرزوی
گفتار وی چون ماه همه شب گوش بر روزن می نهاد هر گاه که نایره شوق شعله تمنای وصال بر انگیختی پنجه اضطراب خاک

ادبار بر فرق خود ریختی وطپانچه حسرت و افسوس بر سر و روی میزدی و میگفتی یلیت که این کاری که من کردم که کرد است
چنین زهری که من خوردم که خورد است در این محنت سرا یک عشق پیشه نزد چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم زکوری خویش را در چه فکندم بجانم از دل آواره خویش نمیدانم
چه سازم چاره خویش آورده اند که هر گاه از صعوبت درد فراق بیقرار گشتی و از تواتر زخم هجران
جان مجروح و دل افکار شدی کس بزندانبان فرستادی و فرمودی تا یوسف را از آنخانه یعنی زندان بیرون
آوردی و چوبی چند بروی زدی تا یوسف بناله و فریاد آمدی بعضی از محرمان از وی پرسیدند که این چه معنی دارد که
محبوب بیگناهی را میفرمایند تا بزخم چوب اندام سیمینش را مجروح و آزرده سازند زلیخا گفت حکمتم هرگاه مرا
آرزوی وی بیقرار میکند و بدیدار وی نمیرسم تسلی خود در آن می بینم که باری آواز وی شنوم بجهت آن
تادیب میفرمایم تا با آواز و ناله وی دل بیقرارم را تسلی حاصل آید اشاره کذلک حقتعالی یوسف
روح بنده مؤمن را بزندان الدنیا سجن المؤمن فرستاده و بر مقتضای سترحم یابنده خود هر دم اظهار تجلی
بلیمابد امابواسطه حجابات آب و خاک بشریت جمال وصال حقیقت بنقاب احتجاب متواری گشته و ملاقات صوری
میسر نمیشود لاجرم سبحان قضا و قدر را میفرماید که آن روح مجروح را هر زمان بخشبات لنبلونکم بشیء من الخوف
والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات ادبی میکنند تا بجناب قدس من بنالد و بزاری در آید
که من آواز ناله و زاری بنده را دوست میدارم که انین المذنبین احب الی من تسبیح المقربین یلیت چون
مرغ سحر از غم گلزار بنالد از غم دل دیوانه من زار بنالد ای آنکه ز درد تو خبری نیست مکن عیب
گر سوخته از دل افکار بنالد آن دوست مگو بید که از دوست بخلد وان بار مخوانید که از بار بنالد
از بار ب صوفی که بنا موس ندارد رندی که بسوز از در خمار بنالد قال الله سبحانه وتعالی ودخل
معه السجن فتیان و در زندان شدند با یوسف دو جوان از ملازمان ملک که بر ایشان خشم گرفته بود
قالت احدهما گفت یکی از آن دو جوان مر یوسف را انی ارانی اعصر خمرا من چنان دیدم که شیره
انگور میگرفتم که می کنم وقال الاخر وگفت دیگری انی ارانی احمل فوق راسی خبزا تاکل الطیر منه من
بخواب چنان دیدم که نان بر سر خویش بر داشتمی و مرغان از آن نان میخوردندی نبئنا بتاویله خبر ده ما را
از تعبیر انخواب که عاقبت این چه باشد انا نراک من المحسنین بدرستیکه ما ترا از نیکوکاران می بینیم قال لا
یاتیکما طعام ترزقانه فرمود یوسف نیارند شما را طعامی که شما را روزی دهند یعنی الا نبأتکما بتاویله
مگر که خبر کنم شما را بعاقبت وی قبل ان یاتیکما پیش از آنکه بشما آرند ذلکما مما علمنی ربی اینکه شما را میگویم از
آنست که مرا بیاموزانید پروردگار من جل و علا انی ترکت ملة قوم بدرستی و راستی که من دست بداشتم
از کیش گروهی لا یؤمنون بالله که نمیگروند بخدای عز و جل وهم بالاخرة هم کافرون و ایشان بآخرة کافرانند
واتبعت ملة آبائی ابراهیم واسحق ویعقوب و پیروی کرده ام کیش پدران خویش ابراهیم و اسحق
و یعقوب ما کان لنا ان نشرک بالله من شیء سزاوار نیست ما را که انباز گیریم بخدای تعالی هیچ چیز ذلک
من فضل الله علینا وعلی الناس این از فضل خداوند است سبحانه و تعالی بر ما که معصوم داشت و بر مردمان
که ما را بیش رو و داعی ایشان گردانید ولکن اکثر الناس لا یشکرون ولیکن بیشتر مردمان این شکر
نگویند یا صاحبی السجن ای دو یار زندان ء ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار بتان پراکنده
پراکنده رای بهتر یا یک خدای فرو شکننده قهر کننده ما تعبدون من دونه الا اسماء سمیتموها

انتم

ای دخل بعد

[illegible]

انتم و آباؤکم نمی پرستید شما بدون خدای تعالی مگر بتان که خود نام نهاده اید آنها را شما و پدران شما ان الحکم الا
لله درو نفرستاده است خدای تعالی بعبادت آنها هیچ حجتی و برهانی ما انزل الله بها من سلطان حجت
و برهان رسانیدن و حکم کردن و دین مگر الله تعالی را امر ان لا تعبدوا الا ایاه فرموده است که نپرستید مگر حضرت اورا
سبحانه و تعالی ذلک الدین القیم اینست دین است همیشه بر جای ولکن اکثر الناس لا یعلمون ولیکن
بیشتر مردمان نمیدانند یا صاحبی السجن ای دو یار زندان اما احدکما فیسقی ربه خمرا اما آن یک شما
ساقی شود ملک را می دهد و اما الاخر و اما آن دیگر فیصلب بر دار کرده شود فتاکل الطیر من راسه مرغان
بخورند از سر وی قضی الامر الذی فیه تستفتیان حکم کرده شد کاران خواب که در آن از من فتوی تعبیر
خواستید وقال للذی ظن انه ناج منهما و گفت یوسف مر آنکس را که گمان نجات و رستگاری می برد از
آن دو اذکرنی عند ربک یاد کن مرا نزد یک ملک فانساه الشیطان ذکر ربه پس فراموش کرد بر آن
جوان شیطان یاد کردن یوسف را نزد یک سیدوی فلبث فی السجن بضع سنین پس بماند در زندان
یوسف چندین سال قوله تعالی ودخل معه السجن فتیان گویند که ایشان دو غلام ملک مصر بودند در زجاج میگوید
که مملوک را فتی می نامند خواه جوان باشد و خواه پیر و کلمه مع اینجا یعنی بعد یوسف فی السجن بخمس سنین فتیان
یکی از ایشان ساقی و شرابدار بود نام وی یونو و دیگری طباخ و صاحب طعام ملک بود و نام وی مجلث و هر دو غلامان
ریان بن الولید بودند ملک مصر و پادشاه از ایشان جنایتی دیده بود و بدان مستوجب غضب گشته
بحبس ایشان اشارت فرمود سبب غضب بر روایت بعضی آنست که پادشاه روم رسولی بملک مصر فرستاد
و مالی متکاثر بادی ارسال نموده و نیز مقداری زهر هلاهل مصحوب رسول گردانیده تا خواص ملک را بزر و اموال
فریفته بخرج شربتی مسموم والی روحش را از تولیت مصر بدن معزول گردانند و رسول پادشاه روم بعد از تاکید
قواعد صحبت و محبت با خوانسالار و شرابدار ملک صورت واقعه را در میان نهاد و شرابدار از این عذر
استعفا نمود و خوانسالار را کثرت زر و جواهر از راه صواب منحرف گردانیده این امر خطیر را قبول کرد و این
خبر بسمع ملک رسید که یکی از این دو نسبت باو قصدی در ضمیر دارند و چون هیچ یک بخصوص از این دو شخص معلوم
رای شهریاری نشده بود که مرتکب این امر خطیر گشته فرمان داد که هر دو را بزندان بردند تا طالح از صالح و خبیث از طیب
ممتاز گردد و بعضی دیگر از مورخان بر آنند که بواسطه وفور ظلم و سوء خلق پادشاه این تدبیر را ارکان مملکت و اعیان
انگیخته بودند و خوانسالار و شرابدار هر دو این خدمت را بنا بر طمع زر اب بنا قبول نموده و این دو عزیز با یکدیگر
در مقام کینه و عداوت بودند هر یک با خود مخمر کردند که وقت انتقام آمد و فرصت تسلط میسر گشت پس با
هم خلوت کرده مشورت نمودند که آن زهر را چگونه و در چه وقت بکار برند و بعد از قرار رای و صحت عزیمت چون روز
دیگر شد و مجلس سلطانی منعقد گشت ساقی که مرد دوربین و خورده دان بود و بممارست و تجربه بشرابدار جرم را
کار فرموده چون در انجمن در طرب گردان شد پیاله را از آلایش زهر محافظت نموده شرابی صافی بسان آب
زندگانی در جام عیش پیمود و ملک چون خواست که کاسه از دست ساقی بستاند خوانسالار روزبا در آورد
که ایها الملک زینهار تا این کاسه از دست این حق ناشناس نستانی که این جام جان گزای است نه قدح
فرح زای و این قدح عمرکاه است نه راح روح افزای ملک از این سخن متاثر گشته از گرفتن جام دست باز کشید
و ساقی را بجرع شرابی که در دست داشت اشارت فرمود ساقی جام شراب را تمام در کشید و هیچ گزندی
بوی نرسید بعد از این ساقی گفت که چون برائت ساحت من در نظر پادشاه ظاهر گشت و از حضرت جهانی

۱۳۳۴

که من نسبت کرده بود سلطان با فهم التماس آنکه خوانسالار را ترجناول طعامی که حاضر آورده است بیازمایند
و از مجاری قصد و عزیمت او تفحص نمایند تا امین از خاین جدا گردد و خوانسالار را بخوردن طعام مبالغه نمودند
قبول نکرد و هر چند تکلیف بیشتر کردند وی در ابا و امتناع بیفزود و ملک را از امتناع وی و ابای او معلوم شد
که آن مسموم است لاجرم صولت پادشاهی و سورت غضب فرماندهی ریان بن الولید را بر آن داشت
که معصوم و مجرم را از زندان فرستاد و ایشان در آن منزل دلگیر که مقام اسیران بند و زنجیر است در آمدند و بجاذبه
آشناروی کنعانی که زلیخا او را اغلام کنعانی نام کرده بود مجاورت ملک را فراموش کردند که یوسف ضعیفان
محبوس را قوی دل میکرداند و بچنگ … انوید فرج و مخرج میداد و جواب هر کس بلباس تعبیر و تاویل می آراید
با یکدیگر مشورت نموده میگفتند بر ما واجب است که این نقد خالص را بمحک امتحان بیازمائیم و خود را از ورطه
شک و شبهه خلاص داده باخلاص تمام کمر خدمتش بر خاطره دل و جان بندیم و بر این معنی جازم شده دو خواب
نادیده از تلقاء نفس خود در است آوردند و معروض رای صدیق کرده بنده طالب تعبیر شدند قال احدهما
انی ارانی اعصر خمرا اشیر و انگور را خمر خواند باعتبار ما یؤل الیه چنانکه گوئی این خاتم از برای من بساز و حال آنکه
آن نقره است و این جامه بباف و حال آنکه ریسمانست و بعضی بر آنند که خمر بلغت عمان عبارت از عنب است
و یدل علیه قراءة ابن مسعود رضی الله عنه اعصر عنبا گفت یکی از آن دو سرهنگ و یعنی ساقی که سالک طریق نجات بود
که در خواب چنان دیدم که دانه از انگور در زمین قابلی بنشاندم و آن دانه بیکبار زمین را شکافته رستن گرفت
و از وی سه خوشه انگور ظاهر شد و حوالی آن باور … و رباحین و اشجار و انهار آراسته گشت بوستانی
شد دلگشای و گلستانی روح افزای و من در آن بوستان طوف میکردم ناگاه آن خوشها را از آن تاک چیدم
و از برای تهیه شراب آن خوشها را بفشردم و فی الحال شرابی صافی حاصل شد که بجز آن طرب آمیز و بخار آن نشاط
انگیز بود ناگاه این شراب صافی را در جام از آبگینه شامی ریخته بدست ملک رسانیدم و او برغبت تمام بخورد و
در آن خدمت مرا تحسین کرد و قال الآخر انی ارانی احمل فوق رأسی خبزا تاکل الطیر منه بعد از آن خوانسالار که
متهم باو به سرمان بود گفت واقعه من آن بود که از مطبخ ملک بیرون آمدم و سه خوان نان که هر یک از آنها
رشک قرص خور را کرده قمر بود بر سر خود دیدم و ناگاه در آن حین از هوا مرغان گرسنه بر من تاختن آوردند
و نانها را از خوانها ربوده میخوردند چنانچه از آنها هیچ باقی نماند و من اضطراب نموده از خواب در آمدم اکنون
التماس آنکه ما را از تعبیر این خوابها خبر دهی و از مآل انواع آنها اعلام فرمائی نبئنا بتأویله انا نریک من المحسنین
مراد از تاویل خواب مرجع و مآل آنست یعنی از برای ما تقریر فرمای که آخر الامر از این خواب چه چیز بظهور پیوندد و
یوسف را محسن خواندند زیرا که از وی احسان بسیار به نسبت هر یک از اهل زندان مشاهده میکردند مثل آنکه
هر که را غم و اندوه بر باطن استیلا یافتی یوسف انیس وی بودی و خواطر ویرا بانواع بشارات صوریه و معنویه
تسلی میدادی و اگر بیمار بودی یوسف عیادت وی میکردی و به بیمارداری وی قیام می نمودی و با دیگران بمکارم
اخلاق و محاسن افعال عمل میفرمودی و دیگر آنکه همواره بطاعات و عبادات مواظبت مینمودی و در امر دین
و دیانت طریق احسان سلوک میداشت و چون یوسف ابتناء یکی از آن دو واقعه بر عطا و دیگر بر بلا میدید خواست
از آن سبق گرداننده قال لا یاتیکما طعام ترزقانه الا نبأتکما بتاویله قبل ان یاتیکما گفت نرسد شما را طعامی که خواهید
خوردن الا خبر دهم شما را پیش از آوردن ایشان و این مثل آنست که عیسی گفت و انبئکم بما تأکلون و ما تدخرون
فی بیوتکم و می شاید که مراد از آن نیز تعبیر خواب باشد یعنی اگر یکی از شما در خواب بیند که طعامی میخورد من از آن

آن خبر دهم شما را پیش از آنکه سر انجام آن بوی رسد ایشان گفتند که این کار کاهنان و ساحرانست تو
ایشان را کجا دیده و این علم از ایشان در چه وقت تعلیم گرفته یوسف فرمود حاشا که من متابعت آن جماعت کرده
باشم و این علم از ایشان آموخته بلکه روح من مؤید است بتأییدات آسمانی و ملهم است بالهام ربانی
جل جلاله و عم نواله و این از آن علومست که پروردگار من بمن تعلیم فرموده ذلکما مما علمنی ربی و چون بار دیگر از تعبیر
خوابهای خود پرسیدند دیگر نوبت باز اعراض فرموده گفت انی ترکت ملة قوم لا یؤمنون بالله و هم
بالآخرة هم کافرون گفت ابن عطا از نزد پروردگار من جل و علا این حوالت آمده از برای آنکه ترک ملت کفار کردم یعنی
تعرض ملت باطله ایشان نمودم و متابعت آبا و اجداد خود قیام نمودم و اتبعت ملة آبائی ابراهیم و اسحق و یعقوب
و ذکر متابعت آبا و اجداد از برای آن فرمود که چون اظهار نبوت خود کرد و معجزه با ایشان مینمود از برای
قبول ایشان و ترک استبعاد و عناد ذکر آبا کرام خود فرمود چه در میان مردم هر که دعوای حرفه آبا و اجداد
خود کند مستبعد نماید و چون بکمال مرتبه و علو شان خلیل الرحمن و اولاد بزرگوار او علیهم السلام اظهر من
الشمس بود خواست که نسبت شریف خود با ایشان ملحق گرداند تا بنظر اعزاز و اکرام و قبول رسالت و پیغام
وی مبادرت نمایند و انقیاد امر وی واجب شناسند بعد از آن فرمود ما کان لنا ان نشرک بالله
من شیء سزاوار و مناسب و نمی شد ما را که معاشر انبیا و رسلیم آنکه هیچ چیز را با حضرت او سبحانه و تعالی
شریک داریم چنانکه بعضی از مشرکان بتان را شریک می آرند و بعضی آتش پرستان آتش را و بعضی کواکب
و بعضی ملائکه و بعضی نفس و هوا ذلک یعنی این توحید و اخلاص که ما را در صمیم قلب مرکوز گشته من فضل الله
علینا از جهت فضل و کرم اوست بر ما و آن بسبب وحی است که بما انزال فرموده و علی الناس بر مردم است
فرستادن ما بر ایشان و ارشاد ما مر ایشان را و تثبیت بر دین توحید و لکن اکثر الناس لا یشکرون و لیکن
بیشتر مردمان شکرگذاری این نعمت عظیمه نمیکنند و قدر این دولت جسیمه نمی شناسند و چون حضرت صدیق
دعوی نبوت کرد و اثبات نبوتش مبنی بر اثبات الوهیت حضرت جلال احدیت بود لاجرم در آیه آینده
بیان آن فرموده گفت یا صاحبی السجن ای یاران زندان ءارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار استفهامی
فرمود بر سبیل انکار یعنی این بتان معموله و این اصنام مقهوره که هر که خواهد تواند شان در هم شکستن و باطل
گردانیدن عبادت اینها بهتر یا عبادت آن خدای یگانه که منفرد است در الوهیت و متوحد در ربوبیت غالبی
که هرگز مغلوب نگردد و قهاری که هرگز مقهور نشود و معبودی که علم قدیمش بر دایره جزو و کل محیط است مسجودی
که لطف عمیمش بر دامن خار و گل بسیط گاه لطفش از سیب و نار باغ بیرا اصباغی کند و گاه قهرش از آسیب
نار باغی را و باغی نماید مهندس حکمتش در ربع مسکون رقم تغییر و تبدیل بر او بر می کشد نقاش صنعش بر فرش بوقلمون قلم
تصویر و تقدیر او میراند بیت خدایا جهان پادشاهی تراست ز ما خدمت آمد خدائی تراست
پناه بلندی و پستی توئی همه نیستند آنچه هستی توئی همه آفریدست بالا و پست نوای تو در بند
هر چه هست ارباب بلفظ جمع آورد از برای کثرت آلهه باطله و در برابر آن ذکر وحدانیت خداوندی
فرمود جل ذکره که ام الله الواحد القهار و چون اثبات وحدانیت نمود استحقاق عبادت منفرد گشت
زیرا که اگر فرضا معبود دو باشد تربیت عابد معلوم نباشد که از کدام یک بوصول پیوسته مثلا ندانند که از این
دو خالق وی کدام است و ایصال نفع بوی و دفع ضرر از وی بکدام یک از این دو منسوبست و بالجمله بیکدام مستحق
عبادت نباشند و چون معلوم شد که معبود یکی است بتعین دانستیم که خالق و رازق و نافع و ضار او است

ویس لاجرم استحقاق عبادت مرا ورا مسلّم گشت و باز مُتَفَرِّقُونَ گفت از برای آنکه آلهه مختلف بودند و صغر و کبر
و لون و جثه و هیئت و اختلاف صور و اشکال آنها بازبسته برای عاملان آنهاست تا بعضی را خورد ساخته اند
و بعضی را بزرگ و همه در تحت تصرف صناع خویش عاجزند و مقهور و در مقابل آن حضرت الله تعالی را بصفت قهاری
یاد کرد تا تفوق قهار بر مقهور ظاهر گشته خیریت عبادتش بابلغ وجهی ثابت گردد اگر کسی سؤال کند که اطلاق
لفظ خیریت دلالت بر آن میکند که عبادت اصنام نیکو است فاما عبادت الله تعالی از آن بهتر است و این
مستفهم مثبت آنست که اطلاق اسم ارباب بر اصنام و ذکر خیریت به نسبت عبادت مبنی بر اعتقاد عابدان
آنهاست یعنی بر تقدیر تسلیم که ایشان ارباب باشند و در عبادت ایشان نوعی از خیریت باشد عبادت
مقهوران عاجز بهتر یا عبادت واحد علی الاطلاق قهار بالاستحقاق جل جلاله و عم نواله وَلا آلِهَ سِواه
مَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِهِ إِلَّا أَسْمَاءً سَمَّيْتُمُوهَا أَنْتُمْ وَآبَاؤُكُمْ مَا أَنْزَلَ اللَّهُ بِهَا مِنْ سُلْطَانٍ حضرت صدیق ع آن ساکنان زندان
که ساقی و خوانسالار بودند و با هر که بر دین و ملت ایشان بود از اهل مصر خطاب میفرماید که می پرستید شما مگر چیزهایی که بی
حجت و برهان نام معبودی بر ایشان اطلاق کرده اید و ایشان را فی الحقیقه استحقاق الوهیت نیست نه بدلالت
عقل و نه باشارت نقل پس گویا اسمی است بی مسما که بعبادت آن مشغوف گشته اید إِنِ الْحُكْمُ إِلَّا لِلَّهِ یعنی قضا
و تقدیر و امر و نهی در خلق نافذ نیست مگر الله تعالی را که خالق علی الاطلاق اوست و حاکم باستحقاق او سبحانه
و تعالی زیرا که واجب الوجود لذاته اوست و موجد کل موجودات و مالک همه او جل جلاله و عم نواله أَمَرَ عَلَى لسان
انبیائه أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ مخصوص گردانید پرستش را بحضرت خود جل و علا و دیگری را در عبادت با وی شریک نساخت
ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ این دین حق و ملت مستقیم اینست که حضرت خداوند را بپرستید سبحانه و
تعالی و بس ولیکن بیشتر مردمان باین علم فایز نگشته اند و در تیه جهالت طریق ضلالت پیش گرفته اند و چون
صدیق ع اظهار نبوت خود و اثبات وحدانیت حق تعالی فرمود و ایشان را بدین قویم و طریق مستقیم دلالت
نمود در روایت است که هم ساقی و هم خوانسالار و اهل زندان همه مسلمان شدند و از دین بت پرستی
برگشتند آنگاه ایشان دیگر نوبت در تعبیر واقعه خود مبالغه نمودند و در کیفیت واقعه ایشان علما تفسیر را سه قول است
بعضی گویند که آن مرد شراب دار و خوانسالار را تو اعتماد دیده بودند و بیان واقع بود که می پرسیدند و گروهی بر آنند
که هیچکدام آن خواب ندیده بودند و از برای تجربه علم او آن خوابها بر ساختند و بعرض همایون وی رسانیدند
و قولی دیگر آنکه خواب ساقی حقیقی بود و رؤیای خوانسالار تحالم والله اعلم بذلک باری بهر تقدیر چون عرض خواب
خوانسالار ناظر بر بلیه بود صدیق نمیخواست که اظهار آن کند در توقف و تسویف میانداخت تا مبالغه و الحاح
از حد در گذشت لاجرم اظهار آن فرموده گفت يَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ أَمَّا أَحَدُكُمَا فَيَسْقِي رَبَّهُ خَمْرًا ای یاران زندان اما یکی
از شما می دهد ملک خود را شراب یعنی ملک او را باز بر عمل وی فرستد وَأَمَّا الْآخَرُ فَيُصْلَبُ فَتَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْ
رَأْسِهِ و اما آن دیگر را بر دار کشند تا هر مرغ از سر وی بخورند و تفصیل این اجمال آنکه یوسف در تعبیر خواب ساقی
گفت که اندازه انگور که گشته بودی دانه عمل تست که در زمین استطاعت نشانده و آن بوستان که بدید آمده
نمودار معیشت تست و آن سه خوشه انگور دلیل آنست که سه روز در زندان مکث خواهی نمود و گرفتن ملک جام
از دست تو نشان قبول ملک است که بمرتبه اولت رساند و بخوانسالار فرمود که آن سه خوان اشاره بدانست
که بعد از سه روز دیگر از این منزلت بیرون برند و بر دار بیاویزند و چندان بگذارند که مرغ هوا مغز سر ترا
بخورند ایشان چون این تعبیر از یوسف استماع نمودند از گفتن آن خواب پشیمان شدند و گفتند ما هیچ خوابی

ندیده

ندیده بودیم بلکه این کلمات را در بیداری جهت امتحان تو بر بسته بودیم یوسف جواب داد که قُضِيَ الْأَمْرُ الَّذِي فِيهِ
تَسْتَفْتِيَانِ یعنی حکم فرموده الله تعالی از برای هر یک از شما آنچه من تعبیر کردم خواه شما در این قول صادق بوده باشید
و خواه کاذب تغییر تعبیر نخواهد یافت و حکم الهی جل و علا تبدیل نخواهد پذیرفت وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اذْكُرْنِي
عِنْدَ رَبِّكَ یعنی یوسف چون بساقی گمان نجات برد روی توجه و تشفع بوی آورده گفت چون بمنصب خود رسیده
تقرب ملک ترا حاصل آید بوقتی که مصلحت دانی عرضه داری که چند سالست تا در زندان غلام عبرانی مظلوم محبوس است
و از نوید فوائد نعم اجتماعی محروم و مأیوس و ساقی قبول وصیت یوسف نمود چون سه روز منقضی شد مدبران کار
خانه تقدیر یکی را بر تخت بخت نشانده دیگری را از دار خسار بر آویخته و شیطان وصیت یوسف را بر ضمیر ساقی
پوشیده گردانید فَأَنْسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ ای فانساه الشیطان ان یذکره لربه و بعضی گفته اند که هر دو ضمیر راجع
بیوسف است یعنی در آن محل که یوسف با ساقی این سخن میگفت شیطان ذکر پروردگار را جل ذکره بر خواطر یوسف
پوشیده گردانید و الا این کلمه نگفتی و التجا بمخلوق نیاوردی کشف و لذا قال رسول الله صلی الله تعالی
علیه و سلم رَحِمَ اللهُ أَخِي يُوسُفَ لَوْ لَمْ يَقُلْ اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ لَمَا لَبِثَ فِي السِّجْنِ سَبْعًا بَعْدَ الْخَمْسِ و استعانت
بمخلوق در کشف شدائد اگر چه من وجهی محمود است ولیکن بتناسب منصب نبوت نیست لاجرم چون این التجا
نمود از غیب عتاب آمد که أَنْتَ الَّذِي طَلَبْتَ مِنَ السِّجْنِ ثُمَّ تَسْتَشْفِعُ بِغَيْرِي بِالْخَلَاصِ مِنْهُ فَقُلْتَ اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ
فَوَعِزَّتِي لَأُطِيلَنَّ حَبْسَكَ یا یوسف تو از ما زندان خود خواستی آنگاه خلاصی از دیگری میجویی سوگند بعزت من که ترا در
این زندان روزگار دراز بدارم فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ بعضی گویند هفت سال دیگر پس در زندان
و پنج سال دیگر پیش از این در زندان بود چنانکه دوازده سال تمام در زندان بوده باشد چنانکه در خبر مبین شد
و بضع ما بین سه است تا نه و اشتقاق آن از بضع است و آن قطع است و از ابن عباس رضی الله تعالی عنهما
که فرمود یوسف را سه عثرت افتاد یکی آنکه همت بر زلیخا نموده بود که بجهت آن مبتلا بزندان شد دیگر آنکه مر ساقی را
فرمود اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ که بسبب آن مدت هفت سال دیگر در زندان محبوس بماند سیم آنکه برادران را فرمود
إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ تا در برابر آن مر او را گفتند إِنْ يَسْرِقْ فَقَدْ سَرَقَ أَخٌ لَهُ مِنْ قَبْلُ نقلست که چون یوسف این التماس
از ساقی نمود که اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ جبرئیل فی الحال از نزد ملک متعال جل جلاله در رسید و چون نظر یوسف بر روی
افتاد گفت یا أَخَا الْمُنْذِرِينَ مَالِي أَرَاكَ بَيْنَ الْخَاطِئِينَ ای برادر پیغمبران در زندان میان خطا کاران چه میکنی جبرئیل
گفت یا طاهر الطاهرین یقرئ علیک السلام رب العالمین حضرت الله تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید
مَنْ حَبَّبَكَ إِلَى أَبِيكَ مِنْ بَيْنِ إِخْوَتِكَ ای یوسف از میان برادران مهر و محبت تو در سراچه سینه پدر که نهاد
محبوب آن پیر دلپذیرت که گردانید یوسف گفت ربی پروردگار من این کرامت فرمود گفت چون برادران عزیزت
در آن چاه سیاه انداختند ستاره سیاره را از مطلع راه بر سر چاه که طالع گردانید تا از ظلمت آنجا
نور آن مرور رهبری داد از قعر آن چاه بصدر منزلت و جاه رسیدی مباشر این امر که بود و این لطف با تو که کرد
گفت پروردگار من این کرم اجرا فرمود گفت چون ترا العزیز فروختند و تسلیم وی نمودند در دل عزیز مصر ترا که عزیز
و مکرم گردانید تا میگفت أَكْرِمِي مَثْوَاهُ گفت پروردگار من این لطف فرمود گفت در آن وقت که زلیخا میل تو
کرده بود و خانه خالی کرده بود و درها استوار ساخته و ترا نیز عرق میل در باطن بحرکت نموده از آن امر شنیع
در کنف عصمت ترا که نگاه داشت و بدولت عفت که رسانید گفت پروردگار من آنگاه جبرئیل بال
بر زمین زد تا زمین هفتم بشکافت آن صخره که هفت زمین بر وی اوست در نظر یوسف مکشوف گشت گفت ای

یوسف چه می‌بینی بر آن صخره گفت مورچه می‌بینم که حرکت میکند گفت ای یوسف در دهان وی چیست گفت لقمه طعامی
که در خور حوصله اوست گفت حضرت رب العالمین جل جلاله میفرماید که من آن مورچه را در زیر هفتم طبقه زمین
فراموش نکردم و هر روز قوت و غذای وی بوی میرسانم تو که پیغمبری و فرزند پیغمبرانی چگونه فراموشت کنم
چرا اکنون بی‌طاقتی نمودی و بساقی التجا کردی از من شرم نداشتی که غیر مرا بر من اختیار کردی اکنون غرامت
این معامله لَقَدْ لَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ گفت ای جبرئیل تقصیر کردم و غرامت آن بکشم آیا بعد از این دوست
از من خوشنود شود یا نه جبرئیل گفت آری خوشنود شود فرمود که صد هزار چندین از برای رضای دوست بکشم
و باک ندارم حاشا که جز هوای تو باشد هوس مرا یا پیش دل گذار کند جز تو کس مرا در سینه بشکنم نفس خویش را
بغم گر هیچ از سینه بر آید نفس مرا فریاد من ز درد دل و درد دل ز تست دردم بدین رسید تو بفریاد رس مرا
و بدانکه حضرت یوسف را در این التجا که بساقی نموده بود بسه دقیقه اشارت الزام نمودند اول آنکه هر چند از برای دفع
ظلم التجا بارباب جاه و مکنت نمودن جایز است اما مناسب مرتبه نبوت نیست چنانکه خلیل را هر چند جبرئیل
میگفت أَلَكَ مِنْ حَاجَةٍ وی میگفت أَمَّا إِلَيْكَ فَلَا دوم آنکه یوسف بجهت ابطال عبادت اوثان میفرمود أَأَرْبَابٌ
مُتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَمِ اللَّهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ و بعد از آنکه با ساقی گفت اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ هر چند مقصود وی از اطلاق اسم رب
بر ملک نه ربوبیت حقیقی بود بلکه بدان معنی بود که گویند رَبُّ الدَّارِ و رَبُّ الثَّوْبِ اما بحسب ظاهر مناقض می‌نمود به جهت
که با آن دلالت میفرمود سیم آنکه سابقا گفته بودند مَا كَانَ لَنَا أَنْ نُشْرِكَ بِاللَّهِ مِنْ شَيْءٍ و این قول از آنحضرت
مستلزم آن بود که تفویض امور بکلی بحقتعالی نماید و اینجا که رجوع بغیر نمود مناسب قول نبود لاجرم بدام ممتحن گشت
اول فراموش گردانیدن شیطان بروی ذکر ربه را دوم ماندن در زندان اول مدت مدید تا گویند
که از زمان حبس وی یکروز بیش نمانده بود بجهت آن دقیقه هفت سال دیگر در زندان بماند و تا قیامت ابواب غم
دلیل طالبان و سبیل متوکلان آمد **اما بسط سخن** در این باب در بیان آنکه هر پیغمبر را زندانی بود بدانکه
اکثر انبیا علیهم السلام را زندانی بود که بآن مبتلا گشتند و لیکن هر یک را در آن زندان بکرامتی مخصوص گردانیدند
اول بنده که قدم اصطفا بر منبر نبوت نهاد و تاج دارائی إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً بود یعنی آدم صفی او را بزندان دنیا
فرستادند نیم روز در بهشت باده مجال اقامت ندادند نماز دیگر که آفتاب جهانتاب قصد غروب کرده
بود و سلطان خورشید از روم مشرق روی بزنگبار مغرب آورده و قراولان سپاه حبش از عقب عساکر نور
بخش روم در میدان فلک در تاختند و منشور حکومت سلطان زنگبار در اقطار و اکناف عالم برخواندند
نماز شام در آمد و آدم بیچاره چون غریبان در زندان دنیا محبوس گشته سلسله بار امانت در گردن و کُند تعلق
بشریت بر پای هر زمان از دست سبحان قضا و قدر تازیانهای ملامت و غرامت خورده و فریاد رَبَّنَا ظَلَمْنَا بر آورده
نی یاری که باوی راز گوید و نی غمگساری که با وی غمی در میان نهد هر دم بر حال خود میگریست و هر لحظه بر روزگار چه
دیگر آغاز میکرد هرگز غم و اندوه ندیده و از دست ساقی بلا جرعه نچشیده گاهی از غربت روز اول یاد میکرد و گاهی خوف
از بی النفاقی روز آخر فریاد میکرد اما کرامتی که آدم در این زندان بآن مخصوص گشت آن بود که دو بنده مقرب
بودند از یکی گناهی در وجود آمد و آن دیگری بتهمتی متهم گشت بر مثال ساقی و خوانسالار گناه کار بود
و ساقی متهم چنانچه این هر دو را بزندان مصر محبوس کردند آن دو مقرب یکی آدم بود و دیگری ابلیس و ابلیس طاعت
هفتصد هزار ساله داشت و آدم زله بجماعه از کمین غیب دو کمان ظاهر شد یکی کمان عدل و دیگری کمان فضل
کمان عدل بر خزینه طاعت ابلیس زد همه طاعتهای وی را هَبَاءً مَنْثُورًا گردانید و کمان فضل بر خزینه ذلت آدم زد

آدم و حوا از ... بزندان دنیا مبتلا شدند

وزلتش را

و زلتش را در دریای رحمت غرق گردانید آوازه سَبَقَتْ رَحْمَتِي عَلَى غَضَبِي در داد **لطیفه** ای روش دُر در دریا
دو چیز میباشد ملاحی و مساحی مساح برای آنست که خود را بر جسر و جان زند تا برای آنکه خود را بر لؤلؤ و مرجان زند
در دریای نجوا آسمانی ملاح عشق و محبت و شوق و ذوق تعبیه ساخته بودند و کمند طلب در گردن آدم انداخته
در این دریا باز از برای آن فرستاده بودند تا این جواهر زواهر بدست آورده بر سریر خلافت إِنِّي جَاعِلٌ
فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً استناد نماید و ابواب تقرب بجناب قدس احدیت بر وجوه آمال خود بگشاید کانه سبحانه
و تعالی میگوید ای آدم یاقوت محبت در تاب آفتاب پرورش مییابد و در معدن توحید در حقه أَنَا عِنْدَ كُلِّ قَلْبٍ
حَزِينٍ رونق و بهجت می‌افزاید ارغنون أَنِينُ الْمُذْنِبِينَ أَحَبُّ إِلَيَّ از دست زخمه زن وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِنَ الْخَوْفِ
وَالْجُوعِ در زاویه فراق و خلوتخانه اشتیاق نوا آهنگ میدهد و بلبل گلشن سرای عشق در قفس آب و خاک زمینی
گلستان عالم افلاک نغمه و نوای شوق بهتر میسراید و هر چند خطبای وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ بر منابر تمجید خطبه تحمید میخوانند اما مثمر
و نُقَدِّسُ لَكَ لذتی تمامی نمی‌یابد و نقاد کرم بازوی سفید و ساده ملکی نخواهد در رخسار گندم گون مطلب و خال عصی بر روی نمی‌نهد
بوسه مغفرت بروی نمیزند دیگر نوح را بزندان کشتی مبتلا شد و مدت ششماه در آن زندان مبتلا گشت که بی روشنائی
هوا امید بدو بی باد دنیا بر روی بحور زید آن سفینه در تلاطم امواج سرگردان و ظلمت بر ظلمت متراکم تا بعد از شدائد بسیار
بکرامات نجات و رفعت درجات مخصوص گشت که فَنَجَّيْنَاهُ وَالَّذِينَ مَعَهُ فِي الْفُلْكِ **نصیحت** ابد روش نوح را طوفان از
آب بود و ترا طوفان عذابست نوح کشتی ترتیب کرد تا از طوفان آب خلاص شد تو نیز کشتی ترتیب کن تا بواسطه
آن از طوفان عذاب قیامت خلاص یابی و بساحل نجات ثُمَّ نُنَجِّي الَّذِينَ اتَّقَوْا برسی ای نوح چون آب عقوبت روی زمین
فرو گیرد اگر خواهی تا از طوفان آن خلاصی یابی قدم در کشتی سلامت نه ای گدای محمدی چون آب معصیت زمین
نهاد ترا فرو گیرد اگر خواهی که از کفر آن طوفان نجات یابی قدم در کشتی ندامت نه پس ای جان برادر پیش از آنکه
در غرقاب اجل گرفتار آئی و طوفان بلا از چپ و راست در آید و آب زوال از تنور مال و منال بر جوشد کشتی عبادت را
عمارت کن تا چنانکه حقتعالی از میان آتش برای نوح آب بیرون آورد که وَفَارَ التَّنُّورُ و از برای فرعون از میان
آب آتش بیرون آورد که أُغْرِقُوا فَأُدْخِلُوا نَارًا همچنان از سینهای سوزان و شعلات فروزان دلسوختگان آب ندامت
از چشمه چشم بر مرغزار رخسار روان گرداند که تَرَى أَعْيُنَهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ تا یک قطره از آن دریاهای آتش جهنم را فرو
نشاند دیگر ابراهیم را سه زندان پیش آمد اول مادرش در زندان غار او را محبوس گردانید دوم
نمرود در زندان بشهر بند محبوس ساخت سیم در زندان آتش معذب ساخت و در هر زندانی کرامتی یافت
اول در زندان غار حسن تربیت یافت و چون از غار بیرون آمد ملک یافت وَكَذَلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ
مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ دوم در زندان شهر دین و شریعت و ملت یافت و چون از زندان بیرون آمد حجت
یافت وَتِلْكَ حُجَّتُنَا آتَيْنَاهَا إِبْرَاهِيمَ سیم در زندان آتش سلامت یافت یَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَى إِبْرَاهِيمَ
و چون از آتش بیرون آمد خلت یافت وَاتَّخَذَ اللَّهُ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا **اشارت** ابد روش چنانکه
نمرود بر پای ابراهیم بندها نهاد و او را در زندان آتش افکند کذلک نمرود نفس بر پای خلیل دل بند
علایق نهاده خلیل چشم اعضا و جوارح را بجمیع هیمه حطام دنیا فرستاده و آتش شهوت در آن همه زده آنگاه
خلیل دل را از منجنیق طمع بربسته و در منجنیق هوا نهاده در میان آتش معاصی و زلات می‌افکند آنروز فرشتگان
بحقتعالی بنالیدند که الهی در همه روی زمین همین ابراهیم است که ترا بخدا میداند اگر فرمائی مارا اجازت فرما
تا وی را نصرت کنیم اینجا ملائکه علم و عقل و روح میگویند که الهی در نهاد بنده همین یک عضو است که از وی

بوی معرفت می آید او را از رود نفس در لنش معصیت می انداز د خطاب بر رسد که آنجا ابراهیم گفت إِنِّي ذَاهِبٌ
إِلَىٰ رَبِّي با آتش نرود را بر وی برد و سالم گردانیدیم یَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا اینجا نیز بنده بگوید إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ
رَاجِعُونَ ما هم آتش معاصی و زلات را بر وی بوستان طاعات و عبادات گردانیم که أُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ
سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ دیگر یونس را بزندان شکم ماهی مبتلا گردانید ولیکن مر او را در آن خلوتخانه بذکر و تسبیح خود
گرم کرد فَلَوْلَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ آری یونس مع نی خلوت میخواست که ساعتی از مزاحمت اغیار باز رسته با دوست
انس گوید لاجرم از شکم ماهی خلوتی از برای وی ترتیب کردند و از جگر ماهی محرابی ساختند و یونس را در آن
خلوت بیاد خود مشغول گردانیدند گویند که چون خزینهٔ سینهٔ ماهی گنجینهٔ آن نقد نبوت پناهی آمد آن ماهی بقعر
دریا فرو شد و سینه بر زمین دریا بنهاد و همه ماهیان بتعظیم و توقیر وی بر حوالی او صف بر کشیدند و یونس ع
از درون آن خلوت آواز میداد که لَا إِلَٰهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ فرشتگان گفتند خداوندا
آواز معروفی می شنویم از مقام مجهولی خطاب آمد که بندهٔ منست یونس در شکم ماهی مرا میخواند ملائکه بزیارت
وی آمدند هر چند تحفهٔ سلام بر وی عرض کردند ملتفت احوال ایشان نشد بجانب هیچکس باز نگشت گفتند الهی یونس
چنان بحضرت تو مشغولست که اصلا بجانب ما نپرداخت فرمان آمد که آری هر که بما مشغول باشد بغیر ما نپردازد
مشغول ترا وسوسهٔ علم و عمل نیست — در سینهٔ مجنون بطلب جز غم لیلی
كَذَٰلِكَ یوسف را نیز زندانی بود فَلَبِثَ
فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ و در آن زندان بعلم تعبیرش بکرم گردانیدند که ذَٰلِكُمَا مِمَّا عَلَّمَنِي رَبِّي و چون از زندان بیرون
آمد بسلطنت و مملکت داری مشرف ساختند وَكَذَٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ **اشارت** ای درویش مر ترا
نیز چهار حبس است اول آنکه در زندان روان است و آن عبارتست از رحم مادر دوم زندان جنبان است
و آن کنایه از گهوارهٔ کودکان است سیم زندان کودال است و آن فضای این جهان است چهارم زندان
خاموشانست و آن لحد مردگانست در هر حبسی او را دو مونس داده اند یکی ظاهری و دیگری باطنی اما در رحم مادر
مونس ظاهری وی غذاییست که مر تربیت وی از خوردن و آشامیدن و نفس زدن مادر آن و مونس باطنی وی
حسن صورتست که وَصَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ و اما در گهواره مونس ظاهری وی پستان مادر است و باطنی حسن
تربیت وَرَزَقَكُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ و اما در فضای این جهان مونس ظاهری وی صحت و توانائیست که ممد و معاون ویست
در تحصیل امور معاش و مونس باطنی وی حسن محافظت اوست از بلیات و آفات که قُلْ مَنْ يَكْلَؤُكُمْ بِاللَّيْلِ
وَالنَّهَارِ و اما در لحد مونس ظاهری وی فرشتگان کرام الکاتبین اند و در خبر است که چون روح بنده از بدن وی مفارقت
فرشتگان کرام الکاتبین خواهند که با آسمان باز گردند خطاب آید که ای فرشتگان آسمان من در قبر بندهٔ من
روید و مونس وی باشید که وی در قبر تنها است و هر عمل پسندیده که بندهٔ من قیام می نموده بآن مبادرت
و ثواب آن در نامهٔ اعمال بندهٔ من بنویسید تا آن زمان که اسرافیل صور در دمد و خلایق از قبور محشور گردند
آنروز این فرشتگان بار روی بنده کرده بمقتضای خطاب ادْخُلُوهَا بِسَلَامٍ آمِنِينَ بنده را به بهشت فرود آرند
و بدرجات علیه فایز گردانند و مونس باطنی وی در قبر لطف و عنایت حضرت جلال احدیت باشد چنانچه در خبر
آمده است که چون بندهٔ مومن را بخاک سپارند حق سبحانه و تعالی قبر وی را اشتنک گرداند تا بنده از درون
خاک لحد دوستان و خویشان را می بیند که از سر خاک وی باز میگردند و بحیرت تمام گوید ای دریغا که دوستان
و یاران و خویشان و غمگساران بزودی یار فراموش کردند و یک لحظه بر سر خاک من توقف ننمودند آنگاه دل از همه
برکنده روی بدیوار آورد فرمان رسد که ای ملائکه من این بندهٔ غریب را می بینید که در این خاک نمناک

لحد خفته و دل از خان و مان و دوستان و یاران برگرفته بعزت و جلال من که مادر مهربان آن فرزند شیرخوارهٔ
خود را چنان ننوازد که من امروز این بندهٔ غریب خود را در این خاک لحد بنوازم ملائکه چون این بنده نوازی و عاجز
پروری مشاهده کنند جبرئیل امین بدو زانوی حرمت در آید گوید خداوندا اجازت ده تا از صومعهٔ عبادت
خود بخاک این بنده فرود آیم و مونس وی باشم فرمان آید که ای جبرئیل بندهٔ مرا مونس تو حاجت
نیست تو در محراب مناجات خود بسجادهٔ طاعات بنشین که ما را با بنده و بنده را با ما کار افتاده میکائیل ع
زبان تضرع بگشاید که الهی دستوری ده تا مونس بندهٔ تو باشم خطاب آید که ای میکائیل تو غیر این از ارزاق نگاه
میدار که بندهٔ ما را امروز بتو حاجت نیست اسرافیل نیز همین مقدمه پیش برد و همین جواب شنود رضوان
گوید الهی اجازت فرمای تا دری از بهشت در قبر این بنده بگشایم و دستهای ریحان جنت و عطر و بخور روح و راحت
در لحد وی افشانم فرمان آید که ای ملائکه من این بنده ایست که تا زنده بود انس وی با یاد من بود آرام دلش
بنام من بود شما دور باشید که مونس بندهٔ خود تا قیامت من خواهم بود که اَللّٰهُ مُونِسُ كُلِّ وَحِيدٍ لِلشَّيْخِ
الرومی قدس سره **نظم**
منم که مونس تو اندر گور — در آن زمان که شوی از دکان و خانه نفور
سلام من شنوی در لحد خبر شود — که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
شب غریب چه آواز آشنا شنوی — رهی ز ضرب مار و جهی ز وحشت مور
خمار عشق در آرد بگور تو تحفه — شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل بخور
در آن زمان که چراغ احد بگیرانند — چه ها و هو که بر آید ز مردگان قبور

اما ذکر بیرون آمدن یوسف

از زندان و بعد از وی مملکت داری استقلال نمودن متصدران محافل اخبار و آثار و سخنوران روایات علما و اخیار
بروایات صحیحه و عبارات فصیحه چنین ایراد فرموده اند که چون مهلت انتظار و مدت اضطرار یوسف منقضی شد
و ایام محنت و بلا و هنگام زحمت و ابتلا بسر آمد اضطرابی در باطن یوسف پدید آمد که اجل معهود منقضی گشت و نجات
موعود روی ننمود شبی گریان روی بجانب آسمان آورد که قبلهٔ دعا است و باین کلمات عرض مناجات فرمود
الهی أَنْتَ الرَّبُّ وَأَنَا الْعَبْدُ وَأَنْتَ الْخَالِقُ وَأَنَا الْمَخْلُوقُ وَأَنْتَ الْعَزِيزُ وَأَنَا الذَّلِيلُ أَسْأَلُكَ بِحَقِّ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلِكَ
وَبِحَقِّ إِسْحَاقَ ذَبِيحِكَ وَبِحَقِّ يَعْقُوبَ إِسْرَائِيلِكَ أَنْ تُغِيثَنِي وَتَرْحَمَنِي يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ چون این دعا بر زبان مبارک وی آمد
حقتعالی را باین اسما بخواند بالفور حقتعالی جبرئیل را بفرستاد تا یوسف را بخلاص و نجات بشارت داد گویند
که جبرئیل بزندان در آمد بصورت بشری در نظر یوسف جلوه کرده گفت ای صدیق مرا می شناسی گفت ذاتی
می بینم پاک و روحانی اما در صورت اشخاص انسانی جبرئیل گفت منم روح الامین و رسول رب العالمین جل جلاله
یوسف گفت ای سید مرسلان و ای سرور مقربان در این مقام گنهکاران چه میکنی و در این منزل تباه روزگاران
بچه مهم نزول اجلال فرموده گفت این منزل چگونه مقام خاطیان و گنهکاران باشد و حال آنکه تو در این مقام
منزل داری یَا أَطْهَرَ الطَّاهِرِينَ وَيَا قُرَّةَ عَيْنِ الصِّدِّيقِينَ یوسف گفت مرا چه عمل سبب پاکان میکنی و بچه کردار از صلحا
میشماری و من خود را از جملهٔ مذنبان میشمارم و از زمرهٔ ظالمان می پندارم و مقام در محبس مجرمان دارم گفت
از برکت مصابرت بر بلیه حقتعالی ترا صدیق خود خوانده و به پدران بزرگوارت ملحق گردانیده آنگاه یوسف از احوال پدر
و برادران استفسار نمود گفت پدر از فراق تو گریان و محزونست و اما برادران از کردهٔ خود پشیمان و خجل
گفت ای جبرئیل غم و اندوه پدرم بچه مرتبه است گفت برابری میکند با اندوه صد ماده فرزند گم کرده و لیکن در برابر
آن غم و اندوه مستحق اجر صد شهید گشته ای یوسف حقتعالی ببرکت وجود تو پاک گردانیده اند و آنچه در حوالی زندانند
الکنون بشارت باد ترا که وقت آن رسید که حقتعالی ترا از این حبس نجات کرامت فرماید و ترا از این اسیری آزادی

دهد و زمام امر سلطنت مملکت داری و فرمان گذاری بخشاند و همه ملوک مصر و جباران او را مملوک و اسیر
تو گرداند و همه عزیزان از ذلیل تو گردانند و ارباب احتشام را محکوم فرمان تو سازد و حقیران و مسکینان مصر را
بوجود شریف عزیز و مکرم گرداند و محبت تو در دلهای جمله مصریان نهند و حق تعالی ترا بدرجات علیه و مراتب
سنیه آبا و اجداد تو برساند و سبب وصول بدین دولت آن باشد که ملک مصر خوابی بیند و از آن خواب
هراسان گردد و معبران از تعبیر آن عاجز آیند و از جهت تعبیر آن خواب با عزاز و اکرام تمام از این حبس بیرون
آرند و کیفیت خواب از برای وی بیان کرد و تعبیر آن بروی مکشوف گردانید و بعد از آن بمقام خود بازگشت
و خواب ملک ریان چنان بود که حق سبحانه و تعالی در کلام مجید خود بیان فرموده قال الله سبحانه و تعالی
وَقَالَ الْمَلِكُ و گفت پادشاه مصر إِنِّي أَرَىٰ سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ من بخواب دیدم هفت گاو فربه که از رود نیل
بیرون آمد يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ میخورد این هفت گاو فربه را هفت گاو لاغر که هیچ افزونی از آن خوردن
در ایشان پدید نیامد وَسَبْعَ سُنْبُلَاتٍ خُضْرٍ و هفت خوشه سبز بخواب دیدم وَأُخَرَ يَابِسَاتٍ و هفت
خوشه دیگر خشک يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي فِي رُؤْيَايَ إِن كُنتُمْ لِلرُّؤْيَا تَعْبُرُونَ ای علمای قوم من جواب
دهید مرا در این خواب من و تعبیر کنید اگر شما علم تعبیر خواب میدانید قَالُوا أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ گفتند این
خوابهای شوریده است وَمَا نَحْنُ بِتَأْوِيلِ الْأَحْلَامِ بِعَالِمِينَ و ما به تعبیر خوابهای چنین دانا نیستیم وَقَالَ
الَّذِي نَجَا مِنْهُمَا و گفت آن غلام که نجات یافته بود از آن هر دو زندانی یعنی ساقی آنجا بود که ملک تفسیر خواب
خواب خود میکرد و معبران از تعبیر عاجز آمده بودند وَادَّكَرَ بَعْدَ أُمَّةٍ و یاد آورد حال یوسف را بعد از مدت
هفت سال أَنَا أُنَبِّئُكُم بِتَأْوِيلِهِ فَأَرْسِلُونِ من خبر کنم شما را بتاویل این خواب مرا بزندان فرستید که در آن
زندان معبری است استاد يُوسُفُ أَيُّهَا الصِّدِّيقُ آمد غلام بزندان و گفت ای یوسف ای راستگوی
راست کردار أَفْتِنَا فِي سَبْعِ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعِ سُنبُلَاتٍ خُضْرٍ وَأُخَرَ يَابِسَاتٍ
جواب ده ما را بخوابی که هفت گاو فربه بود و هفت گاو دیگر لاغر هفت گاو فربه را خوردند و هفت خوشه سبز بود
و هفت خوشه خشک با آنها پیچیدند و این خوشهای سبز را خشک و ناپیدا گردانیدند لَعَلِّي أَرْجِعُ إِلَى النَّاسِ
لَعَلَّهُمْ يَعْلَمُونَ تا من باز گردم بمردمان تا مگر تعبیر این خواب را بدانند قَالَ تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِينَ دَأَبًا
گفت صدیق کشت کنید هفت سال پیاپی فَمَا حَصَدتُّمْ فَذَرُوهُ فِي سُنبُلِهِ إِلَّا قَلِيلًا مِّمَّا تَأْكُلُونَ پس
هر چه بدروید بهمه در خوشه اش بگذارید مگویید مگر اندکی از آنچه میخورید ثُمَّ يَأْتِي مِن بَعْدِ ذَٰلِكَ سَبْعٌ شِدَادٌ
بعد از آن هفت سال با گشایش بیاید هفت سال قحط و تنگی و سختی باران نبارد درین هفت سال يَأْكُلْنَ
مَا قَدَّمْتُمْ لَهُنَّ بخورند از آنچه در آن هفت سال کشت کرده باشند و پیش فرستاده از برای این سالها
إِلَّا قَلِيلًا مِّمَّا تُحْصِنُونَ مگر اندکی که پنهان کنید از برای تخم کردن در سال هشتم ثُمَّ يَأْتِي مِن بَعْدِ
ذَٰلِكَ عَامٌ فِيهِ يُغَاثُ النَّاسُ وَفِيهِ يَعْصِرُونَ باز بیاید بعد از این هفت سال خشک سالی که در
آن سال مردمان از فریاد رسند و باران دهند و فراخی دهند و انگور بسیار بیاید چنانکه انگور بفشارند
و شیره بگیرند علما تواریخ و قصص در کتب شاملة الحصص خود چنین آورده اند که کیفیت واقعه چنان بود که پادشاه
مصر ملک ریان بن الولید در خلوت سرای خاص با ارباب اختصاص عیش و نشاط با انبساط عشرت نموده
بخواب راحت غنوده در خوابش چنان نمودند که هفت گاو سیاه فربه چنانکه گویی بروغن چرب کرده بودند
از رود نیل بیرون آمده پیش تخت ملک آمدند و بایستادند و از ایشان بوی مشک میدمید و از عقب ایشان

هفت

هفت گاو سرخ لاغر ضعیف بیرون آمدند و این هفت گاو فربه را فرو بردند که هیچ تغیری در بطون آن گاوان
لاغر پدید نیامد ملک در آن گاوان متعجب نگاه میکرد که ناگاه از گوشه تخت وی هفت قضیب سبز بیرون آمدند
و بر سر هر یکی خوشه سبز و دانهای آن رسیده و از جانب دیگر هفت قضیب زرد دیده آمد و بر سر هر یکی خوشه
زرد و دانهاش نارسیده این خوشهای زرد بر آن خوشهای سبز پیچید و آن خوشهها را نیز خشک گردانید چنانکه
از طراوت و سبزی آنها اثر نگذاشت شد و چون ملک از خواب در آمد ملول و متفکر شد ساحران و کاهنان
و معبران احاضر نموده از تعبیر رؤیای خود استفسار فرمود مجموع گفتند که این اضغاث و احلامست و ما بتعبیر خواب
شوریده عالم نیستیم و اضغاث جمع ضغث است و ضغث آنچه مخلوط باشد از گیاه و مانند آن و احلام جمع
حلم است و حلم آنچه در خواب بینند و در اثنای این گفت و شنید ساقی را حدیث یوسف بر خاطر خطور کرده گفت
من شما را دلالت میکنم بکسی که تعبیر و تاویل رؤیای ملک کما ینبغی بتقدیم رساند از کیفیت حال سوال کردند
گفت غلامیست کنعانی از آن زلیخا زن عزیز بدنسبت که در زندان محبوس است و بتعبیر خواب ماهر و در آن روز که
من در زندان بودم خوابی دیدم و پیش وی رفتم و تعبیر خواب من بر وجهی نمود که بیان واقع بود و غلامیست
بغایت زیبا و خردمند و دانا و بر ملت ابراهیم خلیل ع و چون بملاقات وی مشرف گشتم و بر احوال وی
مطلع شدم مر او را قائم اللیل و صائم النهار و بعیادت بیماران و کفایت مهمات ایشان پرداخته و دل اسیران
و مظلومان را تسلی داده دلداری نماید و نومید از الفرج امید واری دهد و طعام خویش بمحتاجان و درماندگان
ایثار کند و هم بحسن صورت آراسته و هم بصفای سریرت پیراسته در خاموشی با مهابت و در گفتار با ملاحت
از دور با صولت و از نزدیک با حلاوت بردبار و نیکوکار و شیرین دیدار و با اینهمه میگوید که از فرزندان ابراهیم
خلیل پیغمبر آن پیغمبر که بوادی کنعانست یعقوب بن اسحق ع و عزیز بی تمیز چندین سالست که او را در زندان محبوس
داشته بفرموده زن ملک در استخبار تعبیر تعجیل نموده شرابدار را بزندان فرستاد و ساقی بفرمان
عمل نموده بزندان آمد و گفت يُوسُفُ أَيُّهَا الصِّدِّيقُ أَفْتِنَا فِي سَبْعِ بَقَرَاتٍ الآیه ملک خوابی اینچنین دیده و تمامی
معبران از تعبیر آن عاجز آمده و در روایتی آنکه استاد رؤیا را اولا نجو دیگر ده گفت چنین خوابی دیده ام و تقریر فهم
با تمام رسانید یوسف فرمود این خواب نه در خور احوال تست این خواب را کسی دیده است ملک ریان دیده ساقی
تعجب نموده گفت بلی چنین است مرا ملک فرستاده و تعبیر این خواب خواسته اکنون باید که تعبیر و تاویل آن
بیان کنی تا من باز گردم و مردم را از تعبیر این خواب اعلام کنم لَعَلِّي أَرْجِعُ إِلَى النَّاسِ بعضی گویند مراد از ناس
ملک است که رائی این واقعه است چه مقصود صاحب واقعه است و اعلام و قیل مراد همه مردمست تا هم کسر
تعبیر خواب ملک بدانند لَعَلَّهُمْ يَعْلَمُونَ و با خود قدر و منزلت تو بدانند و ترا از این محبس با عزاز و اکرام بیرون آرند بعد
از آنکه شرابدار خواب ملک را معروض صدیق گردانید یوسف فرمود گاوان فربه و خوشهای سبز عبارت
از سالهای پر نعمت و زراعت بسیار است که خلایق در این ایام برفاهیت باشند و گاوان لاغر و خوشهای
خشک کنایه از سالهای تنگ و عسرتست که اسباب معیشت مردم منعدم گردد بعد از آن صدیق گفت که تدبیر آنست
که تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِينَ دَأَبًا ای متتابعة و قیل ای کعادتکم المستمرة الدائبة و دأب عادت را گویند و تزرعون اخبار است
بمعنی امر میگوید زراعت کنید هفت سال پیوسته تا کشته و بعد از رفع محصول دانه را با خوشه بگذارید مگر اندکی
که در آن سال بخورید فَمَا حَصَدتُّمْ فَذَرُوهُ فِي سُنبُلِهِ إِلَّا قَلِيلًا مِّمَّا تَأْكُلُونَ و در این کلام اشعار است بکم خوردن و مبالغه
در ذخیره کردن ثُمَّ يَأْتِي مِن بَعْدِ ذَٰلِكَ سَبْعٌ شِدَادٌ این تاویل بقرات عجاف و سنبلات یابسات است یعنی

سال سخت با عسرت بیاید در عقب آن بیاید هفت سال با گشایش و آسایش یَأْكُلْنَ مَا قَدَّمْتُمْ لَهُنَّ مراد با کلن نسبت
و لیکن اسناد فعل بظرف فرموده چنانکه گویند اللیلُ قائمٌ و نهارُهُ صائمٌ و منه قول الشاعر شعر نهارک
یا مغرورُ سهوٌ و غفلةٌ   ولیلک نومٌ والرّدی لک لازمٌ   وَمَا قَدَّمْتُمْ لَهُنَّ یعنی ادّخرتم لهن است معنی چنان شود که در
این هفت سال قحط و عسرت مردم بخورند آنچه در آن هفت سال خصب و رفاه ذخیره ساخته بودند از برای این
هفت سال قحط و غلا إِلَّا قَلِيلًا مِمَّا تُحْصِنُونَ ای تدّخرون للبذر و الزرع بعد از آن فرموده ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ عَامٌ
فِيهِ يُغَاثُ النَّاسُ مشتق از غیث است و غیث باران است یعنی بعد ازین هفت سال قحط و گرانی سالی بیاید که
مردمان را باران دهند و کشت و زراعت فراوان گردد و میشاید که مشتق باشد از غوث و غوث فریاد رسیدن
یعنی خدای تعالی بفریاد رسد مردم را از قحط و گرسنگی وَفِيهِ يَعْصِرُونَ یعنی میوه‌ها از انگور و کنجد و زیتون فراوان
شود چنانکه دوشاب و دهن از آنها بگیرند و ابن عباس رضی الله تعالی عنهما فرموده ای یحلبون المواشی یعنی مواشی آسوده
و شیرآور شوند بجهت کثرت نباتات و مردم شیر آنها بدوشند و با آسایش و گشایش بنوشند و ابو عبیده
میگوید یعصرون مشتق از عصرت است و عصرت نجات است یعنی که در آن سال از تنگی و قحط نجات یابند و حمزه
و کسائی رحمهما الله تعالی بنا بر مخاطبه خوانده اند خطاب بمستفتیان که گفتند أَفْتِنَا فِي سَبْعِ بَقَرَاتٍ و بیان این
سال هشتم از جمله خواب ملک نبود بلکه تعلق بعلم غیب داشت که حقتعالی بوحی بصدیق تعلیم فرموده بود اشارت
گفت که حق سبحانه و تعالی حضرت یوسف را بر برادران بدو چیز تفضیل داده بود اول بحسن خلق دوم بعلم
اما جمال او سبب بلای او شد و علم او سبب نجات او آمد تا فضل علم بر سایر صفات کمال معلوم شد و از
اینجاست که گفته اند العِلْمُ يُعْطِي وَإِنْ كَانَ يُبْطِي آورده اند که امام ابو یوسف القاضی رحمه الله تعالی در اوان اکتساب علوم
و استحضار قواعد و رسوم بمرتبه مقل الحال بود که مسائل که اجتهاد فرمودی بر سفالها و شانهای گوسفند می
نوشتی و در ظرفی می نهادی آنمقدار از درم و دینار نداشت که کاغذی سرانجام کند روزی بخانه در آمده از مادر
طعامی خواست چون چیزی حاضر نبود مادر اشاره بآن ظرف فرمود که گنجینه علوم و خزینه رقوم وی بود یعنی همه عمر
مصروف بتحصیل سفال پاره چند ساخته و بر آن کار رقمی چند کشیده و از تحصیل امور معیشت و مایحتاج ضروری
فارغ می بوده چون امام ضعف همت آن ضعیفه مشاهده فرمود سوگند یاد کرد که تا حلوای عسلی در طبق سیمین بچمچه
زرین در دهان تو نکنم بامر دیگر نپردازم و اتفاقا آن روز همسایه امام خانه خود در اعمارت میکرد و راهگذر امام را مضیق
ساخته امام گفت ای عزیز این راهگذر را تنگ مکن و در حق همسایه تصرف منمای آن شخص در جواب امام گفت هرگاه قطار
و مهار تو درین راهگذر بگنجد من این راه را بگشایم از سخن آنجاهل خواطر امام گرفته تر شد اتفاقا همان روز خلیفه را با زبیده
خاتون که حلیله جلیله وی بود گفت و شنید بدی آمده بود منجر بآن شد که خلیفه را بدوزخیان منسوب کرد زبیده
خلیفه سوگند یاد کرد که اگر وی از دوزخیان باشد زبیده بر وی حرام و طلاق و درین مسئله متحیر بماندند با امام اعظم
رضی الله تعالی عنه رجوع کرده بملاقات آنحضرت مستسعد نگشتند با امام ابو یوسف المزبور رحمه الله تعالی علیه
که خلیفه و قائم مقام امام اعظم بود التجا نمودند و از وی استفسار کرده حکم طلبیدند امام بعد از تأمل از خلیفه
پرسید که هرگز بر گناهی قدرت یافتی که از خوف الهی جل و علا از سر گناه در گذشته باشی خلیفه گفت آری روزی
مرا کنیزک زبیده خاتون که بکمال حسن و جمال آراسته بود دست اتفاق افتاده بود و نفس را میل مباشرت و میل تمام
بود از حقتعالی ترسیده از سر آن امر در گذشتم امام فرمود تو از اهل بهشتی خلیفه دلیل آن مسئله از وی پرسید
امام فرمود قال الله تعالی وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى خلیفه را مسئله امام

پسندیده

پسندیده افتاد فرمود تا دهان وی پر از جواهر کردند و از خزینه با انواع عطا و هدایا مخصوص گردانیدند و زبیده
خاتون بفرمود تا چندین شتر در زیر بارهای قیمتی با امام همراه بوثاق او بردند و گویند که در مجلس حلوای عسل در طبق
سیمین کرده و کفچهای زرین بر روی نهاده بنظر امام آوردند امام چون نظر بر آن افتاد واقعه سوگند وی نزد مادر بخاطرش
آمد آن طبق برداشته بازار و در راه بخانه باز آمد هنوز همسایه از عمارت فارغ نشده بود که قطار و مهار امام رسید
و راه را گشاده ساخت امام حلوای عسل با کفچه زرین در دهان مادر کرد تا دانی که العِلْمُ يُعْطِي وَإِنْ كَانَ يُبْطِي از مسائل
بقیه است والله اعلم **بشارت** ابتدای ابتلای یوسف از خواب بود که اظهار آن فرمود آخر کار نجات
وی هم از خواب بود که اظهار آن نمود تا بدانی که قادر علی الاطلاق و پادشاه باستحقاق حضرت خداوند است
جل جلاله و عم نواله که از نهال اهم خار غم رویاند و هم گل شادی بشکفاند **بیت** این طرفه که از یک خم هر یک
از می مستند   وین نادر که ز یک گل در هر قدمی خاری   **تحقیق مناسب** واقعه مذکوره ای درویش
بدانکه ارباب تحقیق این واقعه را نمودار احوال و آئینه آمال تو داشته اند گویند حیات دنیا بر مثال خواب است و
حیات آخرت بر مثال بیداری و ترا هفت عضو داده اند بر مثال بقرات سبعه که بملک زبان نموده بودند و چنانچه
آنجا هفت گاو لاغر هفت گاو فربه را بخوردند و ناچیز گردانیدند در ذات تو هفت صفت ذمیمه که عبارت از حرص و هوا
و شهوت و طول امل و وسواس و ریا و عجب است بقرات سبع اعضای ترا بخورند و هلاک میگردانند مرد باید
که حرص بقناعت دفع کند و هوای طبع را بفرمان شرع باز دارد و شهوت را بهمت بدل کند و طول امل بیاد اجل باز دارد
و وسواس را بلاحول تدارک کند و ریا را با خلاص منع نماید و عجب را به نیاز بر اندازد تا یوسف صفت بر مسند
بهشت پادشاه وار بنشیند **رجعنا الی القصه** آورده اند که چون ساقی تعبیر خواب از یوسف استماع
فرمود از زندان مراجعت نموده هر چه شنیده بود از تعبیر و تدبیر مجموع را معروض رای ملک گردانید ملک
دانست که این سخن جفت و خواب و برا تعبیر همین است لاجرم بخلاص یوسف از زندان و احضار او فرمان داد
و ساقی بزندان آمده صورت اشتیاق ملک را بملاقات همایون ان گلدسته گلستان نبوت و نوباوه
بوستان فتوت باز نمود و از یوسف التماس نمود که همراه وی ببارگاه ملک مبادرت جوید صدیق اجابت
نفرمود و گفت باز گرد نزدیک ملک رو و بپرس که چه بود حال آن زنان که دستهای خویش بریدند در اخبار آمده است
که چون رسول علیه الصلوة والسلام بدین آیه رسیدی که فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ قَالَ ارْجِعْ إِلَى رَبِّكَ الآیه گفتی خدای
عز و جل برادر من یوسف را بیامرزاد که اگر بجای او من بودمی و چون رسول ملک بیامدی و مرا بیرون خواندی من
بشتاب بیرون شدمی و چون ساقی نزد ملک آمد و عرضه داشت که یوسف از زندان بیرون نمی آید
تا بیگناهی او روشن نشود ریان بن الولید از این حال متعجب شد از حال یوسف کماینبغی استفسار نمود ساقی
گفت غلامیست عبرانی که عزیز مصر او را از مالک بن دعر خریده است در نهایت حسن و ملاحت و کیاست
و فراست ملک پرسید که موجب حبس او چیست و این چه زنانند که دستهای خود بریده اند ساقی قصه یوسف را
بوجهی که از وی شنیده بود معروض گردانید و ریان از استماع این کلمات در شگفت مانده صاحب السجن را طلب
نمود زندانبان حاضر شد ملک فرمود جوانی بدین صفت در زندان است میخواهم که معلوم گردد که او را بچه
سبب حبس کرده و حال در انتقام بچه کیفیت است صاحب السجن گفت او را عزیز مصر بزندان فرستاده است
و او بروز روزه میدارد و به شب نماز میگذارد و اگر الوان نعمت پیش وی برند لقمه از آن تناول فرموده
باقی را بمحتاجان مصروف میسازد ملک از شنیدن این سخنان شیفته بدین یوسف بیشتر شد باستحضار عزیز

فرمان داد و از حال یوسف و سبب حبس و تفتیش نمود عزیز از کمال ناموس صورت واقعه را پنهان داشته گفت
من این غلام را از مالک بن ذعر خریده بودم و بفرزندی قبول کرده و بواسطه جنایتی که بوی نسبت کردند او را محبوس
گردانیدم و تا غایت در زندان بدان سبب موقوفست ریان بار دیگر رسول از زندان فرستاد تا یوسف را بیاید
صدیق باز امتناع نموده فرمود هر چند ریان پادشاه است اما مرا قیمت عزیز مصر که مرا خریده است اولی است
و وفی این صورت میسر شود که عزیز از من راضی گردد و رضای او آنگاه دست دهد که از آن زنان تفحص حال من نماید برسا
این خبر را بملک رسانید تعجب او بیشتر شد و حکم فرمود تا زنان دست بریده را حاضر کردند و از حال یوسف و زلیخا شرط
استعلام و استفسار بجا آورد ایشان گفتند معاذ الله ما از وی هیچ بدی ندیدیم و آن کید ما بود که با وی پیش
بردیم و زلیخا نیز بجرم خود اعتراف نموده گفت اکنون وقت آنست که حق از حجاب باطل بیرون آید و صواب از خطا
ممتاز گردد و من او را باختیار خویش بجانب خود خواندم و او و از جمله آنچه از جنایت بوی نسبت کنند مبراست
و آنچه بسمت گذارش یافت مضمون کلام خداوند تعالی است جل ذکره که در قرآن بیان فرموده بقول حق و کلام
صدق خود قال الله سبحانه و تعالی وَقَالَ الْمَلِكُ ائْتُونِي بِهِ گفت ملک مصر بیارید یوسف را فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ
پس چون رسول ملک بیوسف آمد گفت ملک ترا میخواند یوسف بیرون نیامد و در جواب رسول گفت قَالَ ارْجِعْ
إِلَىٰ رَبِّكَ فَاسْأَلْهُ مَا بَالُ النِّسْوَةِ اللَّاتِي قَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ باز گرد بسوی ملک و بطلب از او تا باز پرسد
که چه بوده است حال زنانی که دستهای خویش بریدند إِنَّ رَبِّي بِكَيْدِهِنَّ عَلِيمٌ بدرستی و راستی که پروردگار
من بکید و حیله ایشان که ساختند داناست یعنی این سؤال و استفسار احوال از برای آنست که تا پادشاه و عزیز را
معلوم شود طهارت ذیل من و اگر نه خود حقتعالی داناست که این واقعه مبنی بر کید زنان بوده است آنگاه ملک زنان
دست بریده را بخواند قَالَ مَا خَطْبُكُنَّ إِذْ رَاوَدْتُنَّ يُوسُفَ عَنْ نَفْسِهِ از آن زنان پرسید که چه بود حال شما
آنگاه که یوسف را بخویشتن خواندید قُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا عَلِمْنَا عَلَيْهِ مِنْ سُوءٍ گفتند پناه می بریم بخدای
تعالی که بر یوسف چیزی کوئیم که از وی ندیده باشیم ما بر وی هیچ بدی ندانیم قَالَتِ امْرَأَتُ الْعَزِيزِ الْآنَ حَصْحَصَ
الْحَقُّ گفت زلیخا اکنون راستی پیدا شد و حق از باطل جدا شد یقال حصحص الحق ای وضح و تبین أَنَا رَاوَدْتُهُ عَنْ
نَفْسِهِ من خواستم او را بخویشتن خواندم وَإِنَّهُ لَمِنَ الصَّادِقِينَ و بدرستی و راستی که یوسف در آنچه گفت
هِيَ رَاوَدَتْنِي عَنْ نَفْسِي راست گویست چون واقعه برین منوال بگذشت ساقی بهار زندان آمد و یوسف را اخبار
کرد از آنچه زنان گفتند و آنچه زلیخا بدان اعتراف نمود یوسف فرمود ذَٰلِكَ لِيَعْلَمَ أَنِّي لَمْ أَخُنْهُ بِالْغَيْبِ
یعنی این امتناع نمودن من از زندان بجهت آنست که ملک بداند که من در خانه عزیز خیانت نکردم و حرمت وی را در غیبت
وی نگاه داشتم وَأَنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي كَيْدَ الْخَائِنِينَ و خداوند تعالی راه ننماید یعنی باصلاح نیارد کار خائنان
یعنی ابنا را از ابن عباس رضی الله عنهما گویند که چون یوسف این سخن بگفت جبرئیل دست به پهلوی وی بزده گفت
وَلَا حِينَ هَمَمْتَ یا یوسف و نه آن وقت که همت کردی یوسف گفت وَمَا أُبَرِّئُ نَفْسِي إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ
بِالسُّوءِ و من نفس خود را مبرا و پاک نمیدارم از گناه بدرستیکه نفس فرماینده است به بدی إِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّي
مگر آنکه خداوند من عز و جل ببخشاید و نگاهدارد إِنَّ رَبِّي غَفُورٌ رَحِيمٌ بدرستی و راستیکه خداوند من بخشاینده است
و مهربان و عیب پوش و آمرزگار اگر پرسند که حکمت چه بود در ابا و امتناع یوسف از خروج زندان جواب آنست که
تا برائت ذات مبارکش از خیانت بنسبت بولی نعمت ظاهر گردد و بتمامی از شائبه تهمت مبرا شود که اگر بیرون
آمدن تعجیل نمودی شایستی که در دل ملک شائبه از تهمت بنسبت یوسف بودی اما چون خود التماس نمود تا ملک

تا تفحص

تا تفحص احوال وی نماید این دلیلی است دال بر طهارت ذیل وی چه اگر دامن همتش ملوث بلوث خیانتی بودی هرگز
از ملک استدعای تفحص ننمودی جواب دیگر آنست که چون از برای خلاص خویش بساقی التجا نموده بود و بسبب آن
معاتب گشته و بمحنت بی صبری ملامت شده اکنون تدارک آن با ظهار صبر جمیل باید و ابواب الصبر مفتاح الفرج
بر وجوه آمال خود میگشاید و در کشاف و تفسیر کبیر نیز آورده است که حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه و سلم
فرمود لقد عجبت من یوسف و کرمه و صبره حین سئل عن البقرات العجاف والسمان ولو کنت مکانه ما اخبرتهم
حتی اشترطت علیهم ان یخرجونی ولقد عجبت منه حین اتاه الرسول فقال ارجع الی ربک ولو کنت مکانه ولبثت
فی السجن ما لبث لاسرعت الاجابة و بادرتهم الباب حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام تعجب میفرماید از توقف
حضرت یوسف و مصابرت وی که بعد از چندین سال توطن در زندان چون اذن خروج دلالت کنند مبادرت
ننماید و تحمل و وقار را شعار و دثار خود سازد سؤال معنی آیه ناظر بآنست که ساقی را میگوید که از ملک سؤال
کن تا تفحص احوال آن زنان کند پس باین تقدیر حق عبارت آن بود که فرمودی فاسئل الملک ان یتفحص ما شان
تلک النسوة لیعلم براءتی ما بال النسوة جواب آنست که تا رعایت ادب نموده باشد و پادشاه را امر نفرموده باشد
بسؤال زیرا که پادشاه را مامور ساختن مناسب منصب سلطنت نیست سؤال فرمود ما بال
النسوة اللاتی قطعن ایدیهن ذکر زنان دست بریده کرده و زلیخا را که سبب وی بود و ساعی در القای یوسف
بزندان بود یاد نفرمود حکمت در این چه بود جواب آنست که تا رعایت حقوق وی نموده باشد در اخفای امر وی
کوشیده لا جرم چون زلیخا از وی این احسان مشاهده کرد دیگر چند او را از خیانت مبرا ساخت و پرده از پیش
برداشته گناه را بخود حواله نمود انا راودته عن نفسه و نظیر این واقعه در حکایات آورده اند که زنی شوهر خود را
نزد قاضی آورده بروی دعوی مهر کرد و شوهر انکار مینمود تا قاضی از برای معرفت شهود بفرمود تا آن ضعیفه پرده
از پیش جمال بردارد تا گواهان اقامه شهادت بیقین توانند نمود شوهر این معامله را پسندنداشت گفت
حاجت بکشف قناع نیست و مدعای زن اعتراف نمودم زن گفت که چون شوهر عایت جانب من نموده مرا از این امر
صیانت فرمود من نیز ذمه او را از همه حقوق بری گردانیدم و تمامی مهر خود بدو بخشید قوله تعالی لیعلم انی
لم اخنه بالغیب گروهی بر آنند که ضمیر لیعلم راجع بملک است و این قول عطا است مروی از ابن عباس رضی الله عنهما
و معنی چنانست که تا ملک بداند که من در غیبت او خیانت نکرده ام و قولی دیگر آنست که راجع بعزیز است تقدیره لم اخنه
بالغیب چه یوسف را بنسبت بعزیز متهم بخیانت میداشتند نه بنسبت بملک و از برای ترویج قول اول میگویند که خیانت
بنسبت بوزیر خیانت است بملک من وجهی پس باین تقدیر سخن مستقیم باشد و بعضی دیگر میگویند که ای لیعلم
الملک انی لم اخنه العزیز بالغیب و این قول خالی از تسامحی نیست والله اعلم قوله تعالی وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة
بالسوء یعنی نفوس بنی آدم امر کننده اند او را بآنچه مراد و آرزو و هوای آن نفس است و اصلا منظور نظر رضای
حقتعالی نیست الا ما رحم ربی ای الا ما ادرکته رحمة ربی بالعصمة کالملائکة و ما اینجا بمعنی من است چنانکه فرمود
ونفس وما سواها یعنی هر نفسی صاحب خود را بهوا امر میکند مگر نفسی که رحمت خدای تعالی او را دریابد تا صاحب
به بدی نخواند محققان گفته اند که اول یوسف گفت لیعلم انی لم اخنه بالغیب آنجا توفیق عصمت حقتعالی دید چون
گفت وما ابرئ نفسی اینجا تقصیر در خدمت خود دید آن بیان شکر توفیق است و این بیان عذر تقصیر و بنده
باید که پیوسته میان شکر و عذر سرگردان بود هر که حقتعالی نگرد و نعمت بیند بنازد و در شکر بیفزاید و
چون با خود نگرد همه گناه بیند بسوزد و بعذر پیش آید با آن شکر مستحق زیاده گردد و باین عذر مستوجب مغفرت شود

هر طریقت قدس سره از این گفت آیتی گاهی بخود نگرم گویم از من زارتر کیست و گاهی بتو نگرم گویم از تو بزرگوارتر کیست
رباعی گاهی که بطینت خود افتد نظرم / گویم که من از هرچه بعالم بترم / چون از صفت خویشتن
اندر گذرم / از عرش بخویشتن همی در نگرم / بدانکه اماره صیغه مبالغه است و دلالت کند بر اینکه
نفس را امر به بدی جبلی است و دأب و عادت وی آنست که همواره بشر دلالت کند و از خیر معرض باشد
و تحقیق این آنست که نفس آدمی بحسب فطرت در اصل صفات کثیره است و اکثر صفات وی ذمیمه است
زیرا که از حین حدوث الفت وی بمحسوسات و تلذذ و تعشق وی با آن و از عالم معقولات غافل و چون خواهند
که از عالم معقولات از الهیات و روحانیات واقف گردانند مگر بریاضت و مجاهدت تمام دست دهد و تا اورا
از مألوفات او باز ندارند میل بمغیبات ننماید و چون ریاضت و مجاهدت مکروه نفس است لاجرم اقل من القلیل کما
مجردان روی آورده اند و از مقام اماری بمرتبه مطمئنگی ترقی نموده اند و باقی در حضیض اماری مانده اند و صیغه مبالغه
که فرمود امارة بالسوء افاده این معنی می نماید والله اعلم بالصواب در تفسیر کشف الاسرار میگوید که نفس را چهار
رتبه است اول نفس اماره دوم مکاره سیم سحاره چهارم مطمئنه است نفس اماره آنست که در بوته ریاضت
بگداخته و پوست هستی خود ندریده باشد خفته در مرغزار بشریت میچرد و از چشمه هوا آب میخورد
در صفت حیوانیت و بهیمیت عمر میگذراند جز خوردن و خفتن و کام راندن چیزی دیگر نمیداند ذرهم
یأکلوا ویتمتعوا ویلههم الامل فسوف یعلمون و کسی از شر وی رسته که میان بجا العقدی بر بسته که قرآن مجید
چنین خبر میدهد که اما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و جمله انبیا و رسل
که آمدند همه را امر بجهاد با این نفس فرموده اند و آنکه حقتعالی فرمود وجاهدوا فی الله حق جهاده چون مجاهدت
آنست که صفات اماره را چون حرص و شهوت و شره و حقد و کبر و عداوت و بغض و درشتی ندهی و همیشه
زیر دست داری و اگر یکی از این صفات سر برزند آنرا بسنگ جهد از خود باز داری بیت مار نفست
بر سر گنج دلت ساکن شده است / سنگ جهد از کوی طاعت بر سر آن مار زن / اما نفس مکاره فرو
تر است از نفس اماره قوت آن ندارد که با سالک مقاومت نماید اما پیوسته در کمین بود تا کی دست یابد و
مثالش آنست که چون مرید را در راه مجاهدت و ریاضت در مقام جمعیت سفری از سفرهای طاعت چون حج و غزوه
و زیارت در پیش نهد گوید این بهتر و در منازل طاعت این قدم عالی تر و در ضمن این مکری دارد میخواهد که مرید را
بتلبیس از مقام جمعیت باز فکند و آزاد در آن سفر پراکنده خواطر و سرگردان کند و از آن حضور و جمعیت محروم
گرداند شیخ جنید قدس سره گفت که هزار مرید با ما قدم در این راه نهادند همه فرو شدند و من بسر آمدم و مرید را
در راه ارادت پیرا ازین بباید که وی منازل این راه شناخته و کمین گاه نفس مکاره دانسته آنچه سعادت وی
در آنست دلالت میکند و آنچه سبب شقاوتست از آن باز میدارد و بزرگان گفته اند که نامرد صاحب تمکین نشود از
نفس مکاره ایمن نگردد آب اندک بقدر نجاست پلید گردد اما بحر بهیچ نجاست پلید نشود و بعد از نفس مکاره نفس
سحاره است گرد اهل حقیقت گردد و چون او را بر طاعت و انواع ریاضت محکم بیند گوید برتن خود ببخشای که ان لنفسک
علیک حقا چون مرد محقق نباشد او را از مقام حقیقت با مقام شریعت آرد و از عزیمت برخصت اندازد و هرجا
که رخصت آمد آرام نفس پدید آمد از آنجا نفس قوت گیرد و مرد را بقدم اول باز برد تا نفس اماره پدید آید ابراهیم
خواص قدس سره گوید چهل سال با نفس در منازعه بودم که من از نان و ماست میخواست روزی مرا بروی رحمت
آمد درمی از حلال بچنگ آوردم در بغداد میرفتم تا نان و ماست خرم در خرابه شدم پیری را دیدم در گرمای گرم افتاده

و زنبوران از هوا در می آیند و از وی گوشت میکنند ابراهیم گفت مرا بروی رحمت آمد گفتم مسکین آنمرد سر برداشت
گفت ای خواص در من مسکینی می بینی که تاج اسلام بر سر منست و گوهر معرفت در دامن مسکین تویی که چهل ساله
که شهوت نان و ماست از خود منع نتوانی کرد و فی الجمله بدانکه نفس سحاره مرد را بمعصیت نفرماید بطاعت
فرماید و چون مردم قدم در کوی طاعت نهند طاعتش را در نظر وی بیاراید و خود را بر فاسقان مزید نهد و در خود
بچشم پسند نگرد و دیگر از آنجا بچشم حقارت و بدین جهت هلاک از وی بر آید و چون از مکاید نفس سحاره باز رهد
نفس مطمئنه آغاز کند و این نفس انبیا و اولیاست آنها که انبیا علیهم السلام اند در سراپرده عصمت اند و آنها که
اولیا اند در حیطه حفظ و رعایت اند که اگر یک لحظه پرده عصمت از انبیا بر داشتی همه در ورطه معصیت هلاک گشتی
و اگر یک نفس حفظ و رعایت از اولیا منقطع گردانیدی همه زنار کفر بر میان بستی و اگر چراغ معرفت در ظلمات
جهالت بر افروختی هر یک بار از اهل کفر در طریق تحقیق صدیقی بودی لمؤلفه اگر ز آینه دل غلاف برخیزد / میان ظلمت و
نور اختلاف برخیزد / اگر ز عکس رخت لمعه فتد بر دیر / ز اهل کفر همه اعتراف برخیزد / بیا ز پرده برون و
جلوه بنمای / که تا ز مومن و کافر خلاف برخیزد / بهر دلی که شود دسترس وجودش مکشوف / حجابها همه زان انکشاف
برخیزد / محبت ار که در وقت بدین ساقی / تفاوت از قدح و درد و صاف برخیزد / پیر طریقت گفت الهی
شاد بر آنم که اول من بخود م تو بودی آتش یافت با نور شناخت تو آبنجی از باغ وصال نسیم قرب تو انگیختی
باران فراوان بر گرد بشریت ریختی با آتش دوستی آب و گل بسوختی تا دیده عارف بدیدار خود آموختی لمؤلفه
همچو خورشید که در آب زلالی دیدم / اندر آئینه جان عکس جمالی دیدم / خیره شد دیده عقل از لمعات رخ
دوست / با وجود از پس صد پرده خیالی دیدم / من اگر واله و مدهوش شوم معذورم / که در آئینه
جمالی دیدم / قال الله سبحانه و تعالی وقال الملک ائتونی به استخلصه لنفسی و گفت ملک مصر ریان
ابن الولید بیارید یوسف را تا او را خاصه نفس خویش گردانم یعنی همنشین خاص خود سازم فلما کلمه پس چون
سخن گفت یوسف با ملک قال انک الیوم لدینا مکین امین ملک گفت تو امروز نزد ما هستی صاحب
قدر و منزلتی و هستی امین و بادیانتی قال اجعلنی علی خزائن الارض یوسف فرمود مرا بر خزینهای زمین مصر
والی گردان انی حفیظ علیم بدرستی که من اونگاه دارنده دانا ام وکذلک مکنا لیوسف
فی الارض و همچنان تمکین دادیم یوسف را و توانائی و حکم روائی در زمین مصر یتبوأ منها حیث یشاء
فرود می آید و منزل میگیرد در آن زمین هرجا بخواهد نصیب برحمتنا من نشاء میرسانیم رحمت خود هرکرا بخواهیم
ولا نضیع اجر المحسنین و ضایع نمی کنیم مزد نیکوکاران ولاجر الآخرة خیر للذین آمنوا و هر آینه که مزد
آنجهانی بهتر است مر آنانرا که ایمان آورده اند وکانوا یتقون و از بدیها پرهیزند اما بیان قصه
آورده اند که چون برائت ساحت و عصمت و طهارت صدیق بر زبان و مصریان روشن گشت ملک
فرمود که یوسف را بیارید که او را خاصه خویش اختیار میکنم و صاحب راز و مشیر و مؤتمن خود میگردانم و تمامی
امور مملکت را بوی تفویض مینمایم و بنابر فرمان واجب الاذعان یکی از مقربان بزندان رفته پیغام ملک را بیوسف
رسانید آنگاه هفتاد نفر از حاجبان را هفتاد نفر مرکب باستحضار یوسف بفرستادند و ملک امر کرد که بود خاص
طماج نام که جز ملک کسی را مجال رکوب آن نبودی از برای وی ارسال نمود و بر در بارگاه ملک میدانی بود وسیع
بفرمود تا میدان را بیار استند و تخت ملک در آن فسحت گاه نهادند و قبه عالی بر سر آن تخت بر افراشتند
بر آن تخت چنانکه رسم سلاطین است بستند و غلامان زرین کمر و ملازمان لطیف منظر در ملازمت سلطنت

صف برکشیدند واز بارگاه پادشاه تا بدر زندان دور و به لشکر به استقبال و اجلال یوسف بایستادند وخادمان
مجمرهای زرین در دست مشک تاتاری وعود قماری میسوختند وغلامان دیگر طبقهای نثار از عبیر وعنبر وکافور ومشک
اذفر سوده برکف نهاده منتظر آنحضرت ایستاده تا در حین ملاقات بر مفارق آنحضرت نثار کنند وانگاه وضیع
وشریف مصر بنظاره آنحضرت مجتمع گشته باستقبال کوبا گشتند   رسید آنشه رسید آنشه بیارایند
ابوابرا   فرو برند ساعدها برای خوب کنعانرا   چه آمد جان وجانانم نشاید برد نام جان   بپیش جان
چکار آید مگر از بهر قربانرا   اگر زرگست وناچیکست با این شاه نزدیکست   چه جان باشد ولیکن من نه پسند
هیچ مرجانرا   هله یاران که بخت آمد که ایثار رخت آمد   سلیمانی بتخت آمد برای دفع شیطانرا   ویوسف
اطاعت فرمان پادشاه نموده و زندانیان را وداع کرده درحق ایشان دعای خیر بتقدیم رسانیده وکویند چنین
فرمود اللهم اعطف علیهم قلوب الاخیار وقفر علیهم النهار ولا تعم علیهم الاخبار بار خدایا دلهای نیکان
ونیکوکاران بر ایشان شفق گردان وروزهای محنت ایشان کوتاه ساز وخبرها از ایشان مپوشان وچون از
زندان بیرون آمد بر در زندان نبشت وگفت هذا منزل البلوی وجهنم الدنیا وقبر الاحیا وبیت الاحزان
وتجربة الاصدقاء وشماتة الاعداء وبروایتی این کلمات بر در زندان نوشت وبعد از غسل واستحمام ولبس ثیاب
فاخره بتجمل تمام بر جنیبت خاص ملک که نامزد او گشته بود سوار شده متوجه بارگاه روان گشت وچون ببارگاه فلک
اشتباه رسانید تشریف حضور ارزانی فرمودند بدین دعا التجا نمود که اللهم انی اسئلک بخیرک من خیره واعوذ بک
وقدرتک من شره وشر غیره وچون چشم ملک وارکان دولتش بر جمال بیمثال یوسف افتاد گفتند این روی
مصور بملکی است در صورت بشر که از جنس بنی آدم هیچ دیده نظر او نه دیده وهیچ گوش بنده بشبیه او
نشنیده وچون نزد ملک آمد بزبان عرب بر ملک سلام کرد ملک گفت این چه زبانست فرمود لسان عمی اسمعیل و
زبان عم من اسمعیل است انگاه بعبرانی دعا کرد ملک گفت این چه زبانست گفت این زبان پدران من یعقوب
واسحق وابرهیم علیهم السلام است وگفته اند که ملک زبانها ولغتهای بسیار دانستی هفتاد زبان با یوسف سخن
گفت ویوسف بهر زبان که ملک با وی سخن میگفت هم بآن زبان جواب وی را میداد تا بعد از آن بزبان عبرانی
ملک را دعا کرد وملک زبان عبرانی نمیدانست پرسید که ما هذا اللسان یا یوسف قال لسان آبائی ابرهیم و
اسحق ویعقوب ملک چون سن عالی آنحضرت دانست بغایت متاسف گشت که مدت چندین سال از حال
چنین صاحب کمالی حمیده خصالی شریف النسب لطیف الحسب غافل بوده تا مدت دوازده سال در زندان محبوس
مانده وکس بحال او نپرداخته وبالجمله چون اخلاق مرضیه وصفات سنیه حضرت صدیق ملک را بغایت مستحسن
افتاد واعتقاد وی نسبت بیوسف کامل گشت واورا بمحامد ومناقب پسندیده بستود کما قال الله تعالی فلما کلمه قال
انک الیوم لدینا مکین امین وتمکین آنست که در قدرت وعلم بکمال باشد وامین آنکه در فعل خیرات وترک شرور اهتمام
نماید وگویند کلامی که یوسف با ملک گفت که سبب اعتقاد او شد تا گفت که انک الیوم لدینا مکین امین آن بود که گفت
از ملک عجب که تقلید بشمشیری کرده است که قطع از وی متصور نیست ودیگر در بارگاه سلطنت شعار پاسبانان
نصب کرده است که همه از شنوائی وبینائی وگویائی عاری اند ودیگر زراعت در زمین سنگلاخی میکند که تخم وی ضایع
وهم عوامل عذاب وهم اوقات مصروف بطالت ملک گفت ای یوسف حقیقت این سخن بمن پوشیده است
این کنایه را بتصریح مفسر ساز یوسف فرمود که تقلید بتیغی که قاطع نیست آنست که عمال بر سر عملها باز داشته
که بر امانت ودیانت ایشان اعتماد نیست وناآموزده آنعمل با ایشان تفویض فرموده وپاسبانان که بینا وشنوا وگویا

نیستند

نیستند آنانند که چون از پادشاه امری که مناسب دولتیاری وفرمان گذاری نباشد بظهور آید چشم فروخوابانند
وزبان بنصیحت نگشایند وگوش آن ندارند وصلاح وفساد آن معروض رای پادشاه ننمایند وزراعت در زمین
سنگلاخ آنست که عمر شریف را بتحصیل مقاصد دنیویه ومطالب خاییه مصروف سازند وعوامل لیل ونهار را بتضییع
تخم انفاس نفیسه در این سنگلاخ کثیفه معذب دارند چون این نوع نصیحت باین فصیحه مؤدی کرد امید ملک گفت
انک الیوم لدینا مکین امین ویوسف آنوقت سی ساله بود وملک با ارکان مملکت تعجب میگفت که جوانی باین سن
که اوست با این علم وعقل وکیاست عجب است آنگاه ملک در اعزاز واکرام وتعظیم واحترام صدیق آنچه امکان داشت
بتقدیم رسانید وچون اورا ذوالفنون بکمالات واطلاع بمغیبات آراسته یافته فرمود میخواهم که تعبیر خواب خویش
از زبان گوهر فشان تو استماع نمایم پس صدیق فرمود که اگر رخصت باشد اول خواب ملک را بتفصیل
بیان کنم آنگاه بتعبیر آن پردازم زبان را این سخن موافق طبع افتاده صدیق فرمود که ملک در خواب دید که هفت گاو
فربه سفید پوست سیاه چشم سبز شاخ خوش منظر که پستانهای ایشان شیر ترشح مینمود بر شط نیل ظاهر شدند
چنانکه حسن وطراوت ایشان ملک را تعجب آورده ودر اثنا آب نیل نقصان فاحش یافت بمرتبه رسید که غیر از
گل وقعر رود هیچ نماند از آن وحل هفت گاو سیاه دو پیکر که شکم هر یک به پشت ملصق گشته بود ودر ایشان
بیان سکان نیشها بود وچنگالها وخرطومها چون سباع بیرون آمدند واین دو صنف با یکدیگر در آمیختند
وچون سیاه رنگان در یکدیگر در آویختند آخر الامر گاوان سیاه لاغر بر گاوان سفید نیکو منظر غلبه کردند
واستخوانهای ایشان از هم شکسته گوشت وپوست وخون همه را بخوردند چنانچه از آن گاوان هیچ اثر نماند
وملک در ایشان نظر کرده تعجب مینمود که ناگاه دید هفت خوشه سبز وهفت خوشه سیاه خشک از نیل قائم
متعاقب سر بر زدند وبیخ مجموع در آب وگل مستحکم بود وملک فکر میکرد که چون طبیعت همه یکی است طراوت وسبزی
آن وسواد وذبول وجفاف این از چیست که ناگاه بادی وزیدن گرفت که خوشهای تر وخشک دست اعتناق در
آغوش یکدیگر کردند واز خوشهای خشک دود وآتشی بسنبلات خضر رسید آنها نیز سیاه وخشک گشتند
وصدیق بعد از آن تعبیر را بر وجهی که سابقا گذشت تقریر فرمود وقحط وعسرت ونیاز خلق بطعام بجهت بیان کرد وگفت
در آنمدت هفت سال برف وباران بکلی منقطع گردد ومجاعت روی بر دم آورد وتخست فتنه قحط شود ونقصان متعلقا
نور سد آنگاه دیگران ملک از این سخن متاثر گشته دانست که هرچه بر زبان گوهر فشان آنحضرت وارد گشت مطابق
واقع خواهد بود آنگاه ملک گفت که والله شان وحال این خواب اگرچه عجب است اما گفتن تو بی زیاده ونقصان عجب
تر آنست اکنون در این امر متحیرم فما تری ایها الصدیق فی رؤیای وچون سرانجام مرا بی تعبیر وبا تعبیر در مجلس بیان
کردی تدبیر وتدارک این چنین حادثه را در حضور شرح فرمای یوسف جواب داد که طریق تثبیت این مهم آنست
که عمال اطراف از ماندهی تا وجوه ولشگریان ودهاقین مصر را بزراعت بسیار تکلیف نمایند اگر در این باب سستی
نکنند وتاخیر درزند مضرت آن عظیم باشد وباید که حاکم شهریاری نافذ گردد که اوساط واطراف از
ارتفاعات بقدر کفایت قناعت کنند وهرچه در این سال حاصل شود همچنان با خوشه انبار کنند
تا از تعرض حشرات مصون ماند ودانه غذای انسان باشد وکاه علیق حیوانات واز ورای مصریان از اطراف
وجوانب بطلب طعام روی باین مملکت خواهند نهاد اگر چیزی از وظایف اقارب فاضل آید اجانب را از آن بهره مند
گردند وچون صدیق تدبیر این امر بر وجه صواب تقریر فرمود در زبان مسائل شد که زمام این امر خطیر بکف کفایت کدام
عاقل امین توان نهاد واز عهده این مهم کلی بکما ینبغی که بیرون تواند آمد کسی میباید که متضمن امور خواص وعوام

تواند بود و تفقد احوال فقرا و مساکین تواند نمود داند که سخن کیست و مرکبی را نصیب حیثیت و ما یحتاج هر محتاج چه مقدار
که بعدل رعایت کردن میان اشراف و فقیر بغایت دشوار است و چون یوسف ملک را در این امر متامل یافت
و اندیشه مند از برای ترغیب خواطر وی گفت اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم یعنی مرا بر خزاین طعام و مواضعی که غلات
ضیاع و عقار در آن مجتمع سازند والی گردان و انباری که ذخایر هفت ساله در انجا محفوظ کرده باشند یعنی
بسیار که من حفیظم یعنی بغیر مستحقان ندهم و به مستحقان نیز زیاده از قدر حاجت نرسانم و بحد اسراف نرسانم
و علیمم یعنی ارباب حاجت امید انم و مستحقان را می شناسم بر ایشان تنگ فرا نگیرم و ما یحتاج ایشان بی تکلف
و توقف با ایشان رسانم و علما را در این آیه سؤالها و جوابهاست در تفسیر کبیر امام قدس الله تعالی روحه مفصلا
مبین است از انجمله یک سؤال اینست که این کلام دلالت میکند بر آنکه صدیق از ملک طلب امارت کرده است
و طلب امارت نزد اهل آخرت مرضی نیست چنانکه حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام مر عبد الله سمره رضی الله عنه را فرمود
لا تسئل الامارة تخصیص که آن طلب امارت از پادشاه کافر باشد جواب آنکه رسول صلی الله علیه و سلم بر حق بود
و رعایت مصالح امت بقدر امکان بر پیغمبر واجب است و مر آنحضرت را بوحی معلوم شده بود که مفوض بان امر وی خواهد
بود چنانچه در بشارت جبرئیل که در زندان بآنحضرت آورده شمه از این معنی مبین شد و میدانست که قحطی عظیم خواهد
آمد چنانکه مفضی بهلاکت باشد و برکت عدل و احسان آنحضرت خلقی عظیم کثیرا از هلاکت نجات یابند لاجرم بر خود
واجب دانسته در طلب این امر شروع فرمود و چون نیت آنحضرت ایصال نفع بود بمستحقان و دفع ضرر از ایشان
نه برعونت نفس در طلب جاه و ریاست و توغل در امارت و حکومت لاجرم مرضی حق تعالی افتاد و بر پادشاه و رعایا
مبارک آمد سؤال دیگر آنست که یوسف در این سؤال و بیان حال خویش ترک استثنا فرمود مناسب
آن بود که فرمودی انی حفیظ علیم ان شاء الله تعالی بدلیل آنکه فرمود جل ذکره و لا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا
ان یشاء الله امام واحدی در تفسیر بسیط آورده است قدس الله روحه که حضرت یوسف بهمین سبب مقدار یکسال
مدت یکسال مقصود او حاصل نشد و در این مدت امر وی در تسویف افتاد و در تفسیر کشف الاسرار از ابن عباس
رضی الله تعالی عنه روایت کرده است که حضرت رسول صلی الله تعالی علیه و سلم فرمود رحم الله تعالی اخی یوسف
لو لم یقل اجعلنی علی خزائن الارض لاستعمله من ساعته و لکنه اخر ذلک سنة فاقام فی بیته عنده سنة مع الملک بروایت
امام واحدی سبب تسویف ترک استثنا بوده است و بروایت ابن عباس رضی الله تعالی عنهما طلب امارت
و امام رازی رحمه الله در جواب این سؤال میگوید که اگر استثنا فرمودی شاید که ملک را اعتقاد چنان شدی
که مگر یوسف را اعتمادی نیست بر قدرت خود بر ضبط این عمل و کما ینبغی از عهده این امر بیرون آمدن نمی تواند بدان
سبب تشبث بذیل استثنا نکرده از برای دفع توهم ترک استثنا فرمود و الله اعلم بحقیقة الحال سؤال دیگر آنکه حضرت
یوسف خود را باین دو صفت پسندیده بستود که انی حفیظ علیم و حق تعالی فرموده است فلا تزکوا انفسکم جواب آنست
که مدح نفس وقتی مذموم است که مقصود از آن تطاول و تفاخر باشد و مقصود از آن توصل بمحرمات باشد و چون مقصود
وی اظهار حقانیت بود و اصلاح امور خلق باشد آن استکمال ممنوع نبود **رجعنا الی القصة** از ابن عباس
رضی الله عنه منقولست که فرمود یوسف بعد از یکسال در خانه ملک میبود و ملک او را اعزاز و تکریم میداشت و از جمله
خاصگیان و مقربان خود میدانست و در اقامه رسوم پادشاهی و احیای مراسم فرمان گذاری استمداد از وی
مینمود و اعانت از وی میخواست و چون مدت یکسال منقضی شد ملک فرمود تا شهر را آیین بستند و بارگاهها را
بیاراستند و تختی از زر مرصع بجواهر نهادند و یوسف را خلعتهای گرانمایه پوشانیدند و فرق همایونش را با افسر

زرنگار

زرنگار و میانش را بکمر بند مرصع بجواهر بیاراستند و صنوف عنایت خسروانه و عاطفت پادشاهانه در حق
وی مبذول داشته منصب این مهم بزرگ برای رزین آنحضرت مفوض گردانید و عزیز را از اقامه مراسم
وزارت معزول داشته منصبش را بصدیق ارزانی داشت و بعضی بر آنند که این صورت بعد از فوت عزیز
روی نمود چه در ایام حیات او صدیق بحیثیت عنایت حرمش باین امر مبادرت ننمود و ذلک قوله تعالی و کذلک مکنا
لیوسف فی الارض یعنی همچنان انعامی که سابقا نسبت بیوسف اجرا فرموده بودیم از نگاه داشتن وی از تخشا
و نجات وی از چاه و حبس زندان و غیر آن تمکین دادیم یعنی قدرت دادیم بر هر چه مراد او بود و موانع تمام مرتفع
گردانیدیم یتبوأ منها حیث یشاء بتفسیر تمکین است یعنی مستقل بود در امر فرمانگذاری و تصرف در مملکت
بی تعب و منازعی آورده اند که چون صدیق را امر مذکور مفوض گشت زمام این عمل خطیر بکف کفایتش دادند اول فرمان
داد تا در حوالی مصر موضعی وسیع بنا کردند که هوای معتدل داشت و زمین وی از عیب نم سالم بود و در آن موضع
انبارخانهای عالی و بناهای رفیع چون سد سکندر استوار و مانند گنبد گردان پایدار بنا نهادند چنانچه در بعضی تفاسیر
آورده است که ساحت آن عمارت پانزده میل اندر ده میل بود و در آنجا بیست و چهار هزار خانه ساخته بودند و همه را
استوار و مضبوط کرده چنانکه از نم و باران مصون و محفوظ باشد و این عمارت پیش از رسیدن هفت سال
گشایش بود و یک سال و نیم در سال اول که اول سال خصب و رخا بود یوسف بفرمود تا صحرا و دشت و بیابان آنمقدار که
مقدور بود تخم افکندند و آنجا که آب وفا میکرد تعهد آن باب مینمودند و آنجا که آب نمیرسید یوسف دعا میفرمود
و ببرکت دعای آنحضرت حضرت رب العالمین جل جلاله باران میفرستاد تا محصولات آن بکمال میرسید و برای
ضبط و رفع غلات اعیان کارگذار معین ساخت تا مجموع محصولات را الا القلیل در آن عمارت مضبوط ساخته محفوظ
مینمودند تمام آن شهرستان از غله ذخیره مملو گشت عمارت دیگر بنا کردند بغایت وسیع و سالهای آینده غلات را
در آن عمارت ذخیره مینهادند تا هفت سال بر این منوال میگذشت و وقت قحط و ایام مجاعت نزدیک رسید
یوسف ملک را خبر کرد که فلان شب ابتدای سال قحط و نیاز خواهد بود و گرسنگی و مجاعت بر مردم مستولی خواهد
شد چنانکه همه بفریاد آیند ملک گفت آن گرسنگی و مجاعت مر فقرا و مساکین را باشد یا خود تمامی خلایق را از اعیان
و اشراف در یابد صدیق فرمود که اول کسیکه از گرسنگی بفریاد آید تو خواهی بود ملک مطبخیان را طلب کرده
و طعام بسیار ترتیب فرمود تا خود را از صعوبت گرسنگی باز خرد گویند هم شبی بود که اثر مجاعت در باطن
ملک ریان پدید آمد فریاد بر آورد که الجوع الجوع در تفسیر تیسیر آورده است که در سحرگاه آن شب بود که حضرت الله
تعالی فرمود جبرئیل را که ای جبرئیل نمی بینی مر این بندگان مرا از زن و مرد که روزی من میخورند و عبادت
غیر میکنند اکنون گرسنگی و قحط بر ایشان مسلط سازم بجانب زمین رو و قحط و نیاز را بر مصریان وضع کن جبرئیل
فرود آمد و در محاذی مصر در هوا این ندا در داد که یا اهل مصر جوعوا سبع سنین مردم از خواب در آمدند از زن و مرد
و پیر و جوان و صغیر و کبیر بیکبار فریاد بر آمد که الجوع الجوع آنگاه ملک مر مطبخیان طعام طلبید هر چند تناول مینمود خورسندی
نمیدید ملک ریان یوسف را طلبید و معالجه این درد از وی مسئلت نمود یوسف دست مبارک بر سینه ملک
فرود آورد تسکین مر او را حاصل آمد و آتش مجاعت از التهاب باز ایستاد و صدیق در آن ایام هر روز قریب
بنصف النهار یکنوبت صحبت ملک و ملازمان طعام مهیا ساختی و در ایام قحط هرگز سیر طعام نخوردی با آنکه خزاین
طعام در تحت تصرف او بود تا حال فرو ماندگان و گرسنگان از خواطر عاطرش فراموش نگردد و ابن عباس
رضی الله عنه فرمود که در این هفت سال قحط باران از آسمان منقطع شد و گیاه از زمین نرست و باد از وزیدن باز

ایستاد و آب از جویها مفارقت جست و چهارپایان از بار تنگ کردن و بار کشیدن معطل شدند و مرغان از آشیانها
رخت بربستند و از بیضه نهادن و جوجه برآوردن باز ماندند و هول و هراس بسیاری بر مردم مستولی شد و در اکثر بلاد
این بلا صعوبت تمام تغییر یافت و از اطراف و جوانب مردم روی بمصر آوردند و در خریدن طعام ازدحام مینمودند
و صدیق حکم فرموده بود که هرکس بخریداری طعام مبادرت جوید هر چند رفیع الشان و عظیم القدر باشد یک
شتروار زیاده باو غله ندهند با غنیا غله میفروخت و بفقرا التصدق میفرمود و اعتبار اشترواری زیاده نمیداد
و فقرا را صاعی زیادتر عطا میفرمود و خود همه روز روزه میداشت و شب بقلیلی از طعام افطار مینمود که متوطنان
غبرا و منصلقان مظله خضرا مانند آن قحط و غلا هرگز ندیده و از هیچ مخبری نشنیده القصه در آن مدت آتش
قحط چنان بالا گرفت که دود دمش از روزن دماغ خواص و عام و اشراف و لئام برآمد و غنی و فقیر و صحیح و سقیم
بیمار آرزو بیمار گشتند مردم از شدت مجاعت در خرمن گاه ماه انجم را نمودار گندم میدیدند اما دست
ایشان بدان نمیرسید و در کشتزار آن حدیقه خضرا الشان خوشه پروین مشاهده میکردند اما خوشه از آن
نمی توانستند برداشت سورت گرسنگی همه را از عمر سیر کرده بود و لیکن سیری که دفع گرسنگی مینمود
و حمله را انبار باطن پر بار غم و اندوه بود اما از آن بار خورسندی روی نمینمود بلیت آنچنان تنگ شد بمردم کار
کاد می شد چه گرگ مردم خوار | نان تنور دیگ مرد حاجتمند | قرص خور ربود بر سپهر بلند | بلبش مردی
غریب بسر راه | خورش شام بدر کاسه ماه | نه دل از نان آنچنان بنظام | نه شکم را از این
خورش آرام | ملخص سخن آنکه آنچه در سال اول خلایق در خانه از محصولات ضیاع و عقار ذخیره داشتند
بر اهل و عیال نفقه کردند و در سال دوم نقود آنچه داشتند در گنجینه استظهار از درم و دینار و جواهر بفروختند
و در برابر آن طعام گرفتند و در سال سیم از حلی و حلل و فرش و اوانی هرچه بود در بهای غله بدادند و در سال چهارم از عبید
و اما و مواشی هرچه بود همه را از دست داده عوض آن از سرمایه حیات مدد و فایه بطن خود ساختند و در سال پنجم
اسباب املاک را در معرض بیع آورده و ضیاع را بمباع گندم بفروختند و در این سال عزت غله بجایی رسید
که زر از میان برداشته شد و وزن را سنگی و سنگ را وزنی نماند و اعتبار مقیاس و میزان بر صاع قرار گرفت
و در سال ششم زن و فرزند که پیوند دل و سلاله جان اند در عوض حبه گندم بدادند و در سال هفتم نفوس نفیسه را
از بیم جان همچون سایر مملوکان و متعلقان بیوسف بفروختند القصه احوال مصر و مصریان بجایی رسید
که تمامی ملک مصر ملک او شد و همه ارباب و رعایا برده و بنده او گشتند تا بمرتبه که از زن و مرد و بنده و
آزاد هیچکس در مصر نماند مگر بقید تصرف و رقبت حضرت یوسف در آمدند تا کار بجایی رسید که مردم مصر سوگند
یاد میکردند که هرگز هیچ پادشاه از یوسف بزرگوارتر بر مسند سلطنت ننشسته و هیچکس را این ممکنت و ملک
داری و حکم گذاری با سخفاف مثل وی میسر نگشته است نقلست که چون سال هفتم خود را بیوسف بفروختند
و در برابر آن غله ستدند چون سه ماه از آن سال بگذشت آن غله تمام شد و مجاعت بر ایشان مستولی گشت
بر خواستند و بدر سرای یوسف آمده گفتند قوت ما تمام شد و نه ماه دیگر علوفه میباید یوسف فرمود غله
هست بها میباید گفتند بها و قیمتی میبایست که ما آزاد بودیم اکنون که ما بنده ایم و تو سید و مولی در میان
بنده و خداوند بها نباشد یوسف تصدیق ایشان نموده غله بداد و قیمت نخواست **اشارت** حقتعالی
بها بندگان مومن را خریده است إِنَّ اللّٰهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنفُسَهُمْ الآیه چنانکه امروز از بندگان خود
رزق انجهانی باز نداشت و از ایشان در برابر آن بها نخواست اگر فردا نیز رحمت باز ندارد و در برابر آن

طاعت

طاعت نطلبد عجب و غریب نخواهد بود آورده اند که چون از مدت شش ماه که سال هفتم قحط باقی مانده بود شش ماه بگذشت
در انبارخانها غله نماند و سه ماه مانده بود تا موعد حضرت یوسف از آنجهت بغایت محزون گشته دست دعا بر آورد و
گفت خداوندا بندگان تو اند و در انبار یکدانه بار نمانده الخالق رزاق دری از خزائن ارزاق بر این بیچارگان
بگشای فی الحال جبرئیل فرود آمد و گفت ای یوسف حضرت پروردگار جل جلاله میفرماید که ما در مشاهده
جمال تو حلاوتی تعبیه کرده ایم هرکه نظر بمنظر زیبای تو افکند تا یکماه او را احتیاج طعام نباشد روز دیگر منادی
کردند که هرکرا خاطر بحیثیت علت مجاعت بشگفتست میباید که فردا در فلان صحرا مجتمع گردد که یوسف صدیق
از برای گرسنگان خوان انعامی و مائده اکرامی خواهد نهاد مردمان مصر روی بدان صحرا آوردند آنگاه یوسف با خیل
و حشم خویش با آن صحرا تشریف آورد و بر تختی که از برای وی بر بالای بلندی نهاده بودند بر آمد و برقع از
جمال خویش بر داشت مجاعت رسیدگان را چون نظر بر جمال آنحضرت افتاد چندان مستغرق جمال وی گشتند
که تا یکماه دیگر پروای طعام و شراب نداشتند ای درویش مشاهده جمال یوسف را این لذتست که از خوردن
و آشامیدن باز میدارد تا لذت مشاهده جمال حضرت رب العالمین جل و علا در بهشت چها کند روایتست
که چون بهشتیان بآن دولت مستسعد گردند مدت هفتصد سال از نعیم بهشت و لذت آن بیخبر باشند و
اذا انظروا الی جماله طابوا و اذا انظروا الی جلاله ذابوا | دلا در بزم عشق یار تا جان برافشانی | که با خود
در چنان خلوت نگنجی گر همه جانی | تو آنگه زو خبر یابی که از خود بی خبر گردی | تو آنگه روی او بینی که از خود رو بگردانی
دلت آینه غیبی است بزدا تا در و بینی | طلسم عالم جسمی بقوم عالم جانی | دگر از نور قدس او شود
آیینه ات روشن | نه روی آن و این بینی نه نقش این و آن خوانی | نقلست که روزی بعد از انقضای
مدت عسرت یوسف با ملک گفت که ای ملک چون دیدی معامله پروردگار مرا جل جلاله با من که مرا سلطنت
برگزید و تمامی مصر را از مام اختیار بکف کفایت من داد و مرا بر همه ایشان استیلا کرامت فرمود اکنون
مصلحت چیست با چه طریق با خلایق بچه منوال عمل کنم ملک گفت رای رای تست و ما همه متابع فرمان توئیم گفت
ایملک همه مصریان برقیت من اعتراف مینمایند تو چه میگوئی گفت من نیز از جمله بندگان و مطیع فرمانم صدیق فرمود
که من ملک مصر را با اعراف و اعیان آن نه از برای آن متملک گشته ام که از آن طرفی بربندم و یا در تخریب
دیار و اذلال ارباب آن کوشم اکنون حضرت خداوند را جل جلاله گواه میگیرم و نیز بر این معنی مطلع میگردانم
که تمامی اهل مصر را از قید رقیت آزاد کردم و تمامی اموال و املاک ایشان بایشان تسلیم داشتم و ترا باز بر مسند
سلطنت بدستور قدیم متمکن گردانیدم و لیکن بشرطی که در کل امور از صواب دید من تجاوز ننمایی و در معاملات کلیه
و جزئیه بی مشورت من حکم نفرمایی ملک در مقام رضا و تسلیم انگشت قبول بر دیده نهاده آنچه فرموده بود بالراس
والعین بقبول افتاد اما **اللطایف** والاشارات والنکات المستنبطة من هذه الآیات قوله تعالی
وَقَالَ الْمَلِكُ ائْتُونِي بِهِ **لطیفه** حقتعالی ریان بن الولید را با وجود کفر سه جا در کلام مجید ملک خواند قال الملک
إِنِّي أَرَىٰ و قال الملک ائتونی به و قال الملک ائتونی به أستخلصه لنفسی و ملک نامیست از نامهای حضرت خداوند
جل جلاله الملک القدوس ای درویش ریان از برکت این دولت و توصل با سعادت که در قرآن سه موضع
او را بنام خواند هرچند که بیگانه بود بشرف اسلام مشرف گشت کذلک هر بنده مومنی هشتاد و نه جای بنام
خود خواند که یا ایها الذین آمنوا و این نام بحقیقت بود که وَأَلْزَمَهُمْ كَلِمَةَ التَّقْوَىٰ وَكَانُوا أَحَقَّ بِهَا وَأَهْلَهَا اگر بنده مومن
برکت این سعادت عظمی بر ایمان و عرفان ثابت بماند چه عجب **لطیفه** دیگر ملک ریان در باره یوسف تقصیر کرد

بود که مدت دوازده سال در زندان بی گناه محبوس بود و ملک از حال او غافل خواست که تا تدارک احوال آن
کند با وی چهار گونه لطف پیش برد اول آن بود که گفت اَسْتَخْلِصْهُ لِنَفْسِی او را خالص از برای خود کردانم و بدیگری
نگذارم سیم آن بود که او را بمجلس خاص حاضر کردانید و بی واسطه و ترجمانی بگفت و شنید در آمد فَلَمَّا
کَلَّمَهُ چهارم آن بود که او را بستود و گفت اِنَّکَ الْیَوْمَ لَدَیْنَا مَکِینٌ اَمِینٌ او را بمکنت و امانت وصف کرد و این کلمه
جامع است مر جمیع فضایل و مناقب را چنانکه در تفسیر کبیر مبین است کذلک ملک تعالی با بندگان
مؤمن با وجود تقصیر ایشان این چهار گونه لطف پیش آورد چنانکه ریان یوسف را بخود خواند الله تعالی بنده مؤمن را
نیز بخود خواند وَاَنِیبُوا اِلَی رَبِّکُمْ دوم چنانکه ریان یوسف را خاص خود خواند الله تعالی مؤمنان را خاص خود خواند اِلَّا
عِبَادَکَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِینَ سیم چنانکه ریان بی واسطه ریان با یوسف سخن گفت و او را بدین سخن گفتن درجه بزرگی
بود حق تعالی هشتاد و نه جای در قرآن به بندگان خود خطاب فرمود یَا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا و باین خطاب ایشان را مزید
درجه و حرمت حاصل آمد چهارم چنانکه ریان مر یوسف را بمکنت بستود و فرمود لَدَیْنَا مَکِینٌ اَمِینٌ و بامانت وصف
کرد حضرت جلال احدیت جل جلاله بندگان مؤمن را نیز بآن بستود که وَجَعَلْنَاهُ فِی قَرَارٍ مَکِینٍ و جای دیگر فرمود اِنَّ
الْمُتَّقِینَ فِی مَقَامٍ اَمِینٍ و چون تقدیر ازل چنین رفته بود که یوسف بر مسند سلطنت بنشیند از برای تشحید او علم
مملکت داری او را چندین چیز از انواع محن و فتن ممتحن کردانید اول که برادران از برای کمانست تا احتمال پیش
کبر دکه در سلطنت گذاری بردباری ضرورست بعد از آن در چاهش افگندند تا وحشت آن ببیند و مشقت آن
بکشد تا از حبس بیگناهان در چاه احتراز نماید در باز رعیت و بنا در معرض من یزید درآوردند تا ذل بندگی ببیند
بر حال بندگان و زیردستان ببخشاید بعد از آن بزندانش مبتلا کردند تا محنت و صعوبت آنحال بداند تا از
حال زندانیان غافل نباشد آنگاه بصحبت ملکش رسانیدند تا ترتیب اسباب مملکت داری در آموزد چون
با نهمه ریاضتها فرسوده گشت گفت اکنون بر تخت مملکت بنشین که استحقاق آن داری کذلک پادشاه
عالم تعالی و تقدس بنده را به بعضی از اوامر و نواهی مبتلا میکرداند تا شایسته مملکت جنت و سزای لقا
و رؤیت گرداند اول نمازش امر میفرماید تا طریق بندگی بیاموزد آنگاه بزکوتش دلالت میکنند تا بر خلق
مشفق گردد و بروزه میفرماید تا نفس وی منور گردد بحج امر میکنند تا مذلت غربت دریابد بغزو میفرماید تا دل
از جهان و جان برگیرد و بشدت نزع و تلخی جاندادن مبتلا میکنند تا از گناه پاک گردد در قبر بسوال ممتحن میگرداند
تا معرفت آزموده گردد بعد و رحشر میگذرانند تا از غل و غش زدوده گردد چون باین همه انواع ریاضت
فرموده گردد آنگاه بر تخت مملکت جنتش باستحقاق نشاند و بلقا و رؤیتش مشرف گرداند **اشارت**
بدان ای درویش که چنانچه حضرت یوسف را در زندان مصر مدتی محبوس داشتند و عاقبت از آنجا خلاصی
حاصل شد تو نیز در زندان الدُّنْیَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ محبوس داشته اند یوسف مدت دوازده سال در آن زندان بود و مقید
بود تو نیز مدت پنجاه یا شصت سالست که در زندان دنیا محبوسی و بیند و سلاسل تعلقات دنیوی
گرفتاری تا چنانکه ملک ریان رسول فرستاد و یوسف را از آنجانب بخود خواند ملک دیان جل جلاله رسول ملک
الموت را میفرستد تا ترا از آنجانب قدس خداوندی جل و علا حاضر گرداند ای درویش ملک ریان
غلامان زرین کمر و ملازمان با زیب و فر که هر کدام جان کمروار بر میان بسته در ملازمت وی بسر میبردند
مجمرهای زرین در دست گرفته بفرستاد کذلک ملک دیان عز اسمه فرشتگان فرمان بردار وَمَنْ عِنْدَهُ
لَا یَسْتَکْبِرُونَ عَنْ عِبَادَتِهِ را بفرستد و مجامر عطر جنت و ریاحین فضل و رحمت بر دست ایشان نهاده

باستقبال

باستقبال روح آیند و اطباق تحف و تحیات بر یوسف روح نثار کنند و چنانچه مردمان مصر از وضیع
و شریف آنروز بنظاره یوسف حاضر شدند کذلک ارواح انبیا و اصفیا باستقبال روح مبادرت خواهند
ملک ریان شمشیر و علم و انگشتری و اسب طماج از برای یوسف بفرستاد حضرت پروردگار جل جلاله ذو الفضل
سبزه دو سره کلمه لا اله الا الله را در آنوقت بوار رای دار دو علم توحید بر بام اسلام بنام نور برافرازد
و انگشتری مهری در انگشت سروری تو در آید و مرکب استقامت را ابد ست کا بد از یثبت یُثَبِّتُ اللّٰهُ الَّذِینَ
آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ بفرستد تا در زیر ران سلطان ایمان درآورد و بمجلس خواص با اختصاص فِی مَقْعَدِ صِدْقٍ
عِنْدَ مَلِیکٍ مُقْتَدِرٍ بار یابی دیگر ملک ریان گفت که من از یوسف خجلم که اینچنین صاحب کمالی شریف نسبی
عظیم حسبی مدتی مدید در زندان بوده و من از حال وی غافل کذلک حضرت جلال احدیت جل و علا از خجالت
و غفلت منزه گوید بنده من مدتی در زندان دنیا بوده و از من بواسطه فیض نگرفته نباید بگمان برد که من از حال
وی غافل بوده ام آری منزلت و درجه پدرش آدم و مقتدای و پیشوای و خاتم صلی الله تعالی علیه و سلم و علی جمیع
الانبیا سید الانام و اصل و نسب و فضل و حسب وی ظاهر است امروز آن روز است که جبر نقصانها نموده رحمت
من عذرخواهی او نماید و محبت ما درباره خود بداند و بدیده تحقیق ببیند که ساعتی از نظر ما غایب نبوده **بیت**
بیا بیا که منم مونس تو اندر گور   در آنزمان که شوی از دکان و خانه نفور   سلام من شنوی در لحد بسر شودت
که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور   ای درویش چنانچه یوسف را در وقت بیرون آوردن از زندان
جامه زندانیان از بر بیرون کردند و خلعت ملکش پوشانیدند و بر هودج زرین نشانیدند و از زندان بیرون
آوردند کذلک در وقت وفات جامه حیات فانی دنیا از بر یوسف روح بیرون کنند و خلعتی از خانه بقا
و جامه خانه رضا در وی پوشانیده و متوجه جناب کبریا گردانند تا اینجا بخلعتهای خاص اختصاص یابد کما قلت **بیت**
کهنه دلقیت وجود تو بیندار و برو   تا که سلطان حقیقت دهدت خلعت نو   ای جوان بخت که ملکت
دو جهان میخواهی   پند بپذیر ز پیران نصیحت بشنو   مزرع سینه بتخم عمل و آب دو چشم   کشت
کن تا که پشیمان نشوی وقت درو   **اشارت** یوسف چون از زندان عزیمت خروج کرد همه زندانیان
از دور ایستاده در روی وی نگریستند و بر مفارقت وی میگریستند و او نیز بوصال پادشاه از گریه ایشان
فارغ بود کذلک چون جنازه بنده را بر گرفته از منزل وی بیرون آورند همه اولاد و احفاد و اقارب
و عشایر این ناله و فریاد بر آورده در فراق وی میگریند و بوداع وی مبتلا شوند و بداغ تاباقت وی میسوزند و او
بامید وصال الهی جل و علا خندان و بنوید نوازش پادشاهی نازان   یاد داری که وقت زادن تو   همه
خندان بدند و تو گریان   آنچنان زی که وقت مردن تو   همه گریان بوند و تو شادان   و هم در این
معنی حضرت مولوی فرموده است   بروز مرگ چه تابوت من روان باشد   گمان مبر که مرا میل اینجهان
باشد   جنازه ام چه ببینی مگو وداع وداع   مرا وصال و ملاقات آنزمان باشد   بعد از آنکه
یوسف با ملک ملاقات کرد و مجلس از مزاحمت اغیار خالی کردید ملک ریان با یوسف اسرار نهان
در میان آورد و گفت و شنید دوستانه و تفقد احوال مخلصانه بتحقق پذیرفت ملک گفت حاجتی بخواه تا آنچه منتهای
همت و منتهای نهمت باشد مقرون بوصول گردد یوسف فرمود اِجْعَلْنِی عَلَی خَزَائِنِ الْاَرْضِ نگفت مراجعت بکنعان میخواهم
و نگفت ملاقات خویشان و دوستان میخواهم زیرا که کنعان و تنگی و بی آبی و عسرت آن و بی وفایی یاران
و برادران می شناخت کذلک بنده مؤمن چون بلقا حضرت مهیمن جل و علا مستعد گردد و نواختها و بشارتهای

عالم غیبی مشاهده کند تمام میل دنیا و مراجعت باین دار فنا از ضمیر وی مرتفع گردد و مراد وی همه آن باشد که بدرجات علیه و سلطنت ابدیه فایز گردد و بجمال کرم خداوندی جل ذکره و بذروه مقاصد خود واصل گردد چنانکه در احیاء العلوم غزالی و تنبیه فقیه ابی اللیث سمرقندی قدس الله تعالی روحهما آورده است که حضرت رسول علیه الصلوة والسلام فرمود که چون بنده مومن روی باخرت آرد و از دنیا اعراض کرده رشته عمرش منقطع گردد و حجاب حیات فانی مرتفع شود فرشتگان رحمت با رویهای سفید و روشن چون آفتاب فرود آیند و با خود از کفنهای بهشتی کفنی معطر بعطر عنبر جنت همراه بیارند و آنمقدار که چشم بیند از دور در برابر بنده بایستند بعد از آن ملک الموت بر سر بالین وی فرود آید و گوید یا ایتها النفس المطمئنة اخرجی الی مغفرة من الله و رضوان ای نفس آرام گیرنده بطاعات و عبادات بیرون آی بمغفرت و رضای پروردگار خود جل ذکره چون روح بنده باین خطاب مستطاب مشرف گردد مرفه الحال با آسانی چون موی از خمیر بیرون آید فی الحال آن فرشتگان که از دور ایستاده اند نزدیک آیند و روح او را از ملک الموت گرفته در آن کفن بهشتی می پیچند و بطیب و عطر جنتش مطیب گردانند و باسمان بالا برند بر هر فوج از افواج ملائکه که روح او را بگذرانند دماغ ایشان بطیب طیب وی مروح گردد و پرسند که این روح کدام بنده است آن فرشتگان رحمت مر او را بنام نیکوترین بخوانند و گویند روح فلان بن فلانست همه بروی باتفاق دعا و استغفار نثار کنند و درهای آسمانها گشاده به استقبال روح وی آیند همچنین تا از آسمان هفتم بگذرانند خطاب آید که کتاب او را در علیین ثبت کنید و روح او را باز بجانب زمین باز گردانید که حکم ما چنین رفته است منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری پس آن روح شریف را ببدن وی باز گردانند آنگاه نکیر و منکر را بقبر وی فرستند تا از وی سه سؤال کنند من ربک گوید الله ربی گویند ما دینک گوید دینی الاسلام گویند ما تقول فی هذا الرجل الذی بعث فیکم گوید هو رسول الله صلی الله تعالی علیه وسلم بعد از آن از عمل وی پرسند گوید کتاب حقتعالی بخواندم و تصدیق آن میکردم و بحضرت او ایمان داشتم منادی از آسمان ندا کند که راست میگوید بنده من برو بیدا از برای بنده من از بهشت حله بیارید و در وی بپوشانید و دری از بهشت در قبر وی بگشایند و قبر او را گشاده گردانند آنمقدار که چشم کار کند بعد از آن شخصی را در قبر وی بجمال حسن و جمال آراسته و گوید ای بنده بابشارت باش که امروز آن روز است که ترا وعده میدادند بنده از وی پرسد که تو کیستی گوید من آن عمل صالح توام و در این وحشت آباد رفیق و قرین تو خواهم بود تا بروز قیامت قوله تعالی وکذلک مکنا لیوسف فی الارض یتبوأ منها حیث یشاء ای درویش یوسف را بدو کرامت مشرف گردانیدند یکی پیغمبری و آتیناه حکما دوم پادشاهی و سروری وکذلک مکنا لیوسف اما پیغمبری را ناخواسته یافت و سلطنت را بعد از خواست یافت اجعلنی علی خزائن الارض تا اگر فتوری در امور آخرویه بواسطه تعلقات دنیویه روی نماید باز بسته باختیار او باشد چنانکه هر بار که صبر از شکایت حبس و زندان شکایت نمودی جبرئیل گفتی که اختیار کرده است تا گفته رب السجن احب الی اکنون از آنچه خود اختیار کرده شکایت جهت ندارد **نصیحت** ای درویش تا یوسف در زندان بود بحقتعالی مشغول بود و از خلق فراغتی داشت چون با ملک ملاقات کرد و به نیابت و خلافت مخصوص گشت هر چند که آن نیز ولی الله بود از آن تجرد و تفردی که داشت باز ماند تا دانی که از اهل دنیا مفارقت جستن اهم مهمات است و فاضلترین طاعات نقلست که چون پایه سریر نبوت پناهی بر اوج سلطنت و پادشاهی استقرار یافت

اهل مصر محتاج و مملوک وی گشتند با وجود آنجاه و مکنت در ایام مجاعت هرگز سیر نخوردی و پیوسته گرسنه میبود او را گفتند که چه حکمت است که تمام خزاین مصر در نگین تست و تو همیشه گرسنه میباشی گفت میترسم که اگر سیر طعام خورم از گرسنگان فراموش کنم **تقریب** ای درویش نظیر این آنست که چون روز قیامت شود و سفیدان و مطیعان بگلشن سرای جنت خرامند حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام در صحرای عرصات چون بیخان و مانان سرگردان میگردد گویند یا رسول الله این چه حالتست که تمامی منازل و درجات جنت از آن شما است و حور و قصور در آن زمان شما اند در این عرصات این سرگردانی از برای چیست فرماید اگر بهشت روم و بر سریر جنت با تماشا و فراغت تکیه زنم از حال گرفتاران بادیه عرصات فراموش کنم اکنون نزد ذی تمامیم تا شاید گرفتاری بیاه روزگاری در زاویه خجالتی بقید خساری مبتلا مانده باشد بدست شفاعتش از آن گرداب شناعت بیرون آرم و بصدر جنت رسانم آورده اند که یوسف علیه السلام چنان مقرر فرموده بود که از برای ملک وقت نصف النهار سفره بیندازند و طعام آنوقت حاضر کنند تا ملک طعم گرسنگی نیز چشیده به احوال گرسنگان بپردازد کذلک حق سبحانه و تعالی همه انبیا را که ملوک عالم معنی بودند بدین گونه مبتلا گردانید کما قال علیه الصلوة والسلام ما منا الا و قد عصی او هم بمعصیة الا یحیی بن زکریا علیهما السلام حکمت آن بود و الله تعالی اعلم تا در زلت کشیده باشند غم و اندوه گناهکاران دانند و بنظر استغنا در مجرمان ننگرند سؤال اگر گویند که حکمت در قحط و مجاعت و ابتلای شناعت این مدت هفت سال در اقطار و اکناف عالم چه بود جواب یوسف آنکه را تا نیم روز گرسنه داشته بودند هفت سال پیوسته بجلس در آن ولایت طعام سیر نخورد تا دانی که آه دردمندان از اسباب تمام است و درد دل مستمندان را اثر کلی **بیت**

ز موری بپرهیز کان صفدر است ز خواری بیندیشش کان خنجر است

مرنجان دل ذره بیشه که از هر دلی سوی حضرت رهیست

سؤال حکمت در رفتن اهل مصر چه بود تا همه را در سلک عبودیت صدیق در آورند جواب در آن روز که یوسف را در بازار مصر در معرض بیع در آورده بودند تمامی خلایق بخریداری آنحضرت مبادرت میجستند و هیچکس نبود مگر آنکه داعی خریدن آنحضرت در ضمیر وی مرکوز گشته بود بحیز اراده بندگی آنحضرت همه را بنده و مملوک او گردانیدند تا دانی که عزیزان حضرت جلال احدیت جل و علا هرگز خوار نگردند و هر که در صدد خواری ایشان در آید خود خوار و نگونسار گردد

پیدا کردن احوال زلیخا و ضعف و ناتوانی و عرض نثار او بیوسف و مراودت استسعاد یافتن

آورده اند که چون شام محنت یوسف بانجام رسید و صبح روح و راحت از مطلع عنایت بدمید اجرای امور بفرمان او قرار گرفت و طغرای حکومتش بر اشهاد دنیا نافذ گشت آن اندوه و بلا و محنت و عنا که ندیم و قرین و همنشین یوسف بودی روی بجنب خانه زلیخا آورد تا دانی که در این دایره کون و فساد اندوه و شادی برات و هیچکدام را بقائی و ثباتی میسر نیست **قطعه**

بدین صحیفه مینا ز خامه خورشید نگاشته خطی خوش بآب زر دیدم

ابا بدولت ده روزه گشته مستظهر مباش غره که از تو بزرگتر دیدم

کسی که تاج زر زر بود بر سرش بصباح نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم

ز دور کار رهین عالم پسند آمد که زشت و خوب و بد و نیک در گذر دیدم

حاصل کلام آنکه زلیخا در فراق یوسف هدف سهام بلا و محنت گشت و غم و اندوه بر وی مستولی شد شوهرش بساط حیات در نوردیده و مال و منال وی بانتقال او گرد شوکت و قوت جوانی بضعف پیری و ناتوانی مبدل گشت و غم و اندوه و حسرت

دعنا بجنت و عنا منفعل شد قد چون سروازادش بر مثال جعد بنفشه از استوا باعوجاج مایل گشت خد چون
در دنار پرورش چون گل زرد از احمرار روی باصفرار آورد و نرگس چشمان جمالش که بصد دل مایل و بغارت
جان مشعوف بود از کثرت بکا مکفوف و نابینا گشت سیاهی را سرشک از نرگسش شست ز نرگس زار
چشمش یاسمین رست / بروی تازه چون گل چینش افتاد / شکنج اندر رخ گلچینش افتاد / سهی سرو تنش
زبار عشق خم شد / سرش چون سبزه همراز قدم شد / در این غم دیده خالی از خون مردم / چه
شد سرمایه بینائیش گم / به پشت خم از آن گردی سرش پیش / که جستی گم شده سرمایه خویش
برادران و خویشان که در ملک یمن پادشاهان یمن بودند همه در دست دشمن اسیر و مقتول گشته زلیخا
تنها و بیچاره از خلق کناره گرفته سوگوار بازار انکسار را و به اختیار کرده و در آمد و شد خلایق بر روی خود در بست
و با این همه هنوز بتی می پرستید **ذکر ایمان آوردن زلیخا** روزی از پریشانی روزگار خود بجان
برآمد اندیشید و در وخامت اعمال و قباحت احوال خود نظری کرد از کمین کاه غیب کمند توفیق بجانب او انداختند
و ابواب هدایت بکلید عنایت بر روی او بگشادند روی بان بت خویش آورده گفت ای معبود باطل
که از تو نی سود دیدم و نه زیان از تو بیزار گشتم و از عبادت تو پشیمان شدم و بخدای یوسف ایمان آوردم بعد
از آن آن بت چه سنگ ابر زمین زد و روی بجانب آسمان آورده گفت ای خدای یوسف اگر عاصی می پذیری اینک
آمدم بپذیر و اگر افتاده کار را دستگیری همگی اکنون افتاده ام مرا دستگیر و اگر غمزدگان را می نوازی از همه غمزده
ترم بنواز و اگر چاره بیچارگان میسازی از همه بیچاره ترم چاره من بساز الهی یوسف دانی که در وصال یوسف
بسی کوشیدم و به بذل مال و بهدف آمال جهد بسیار ورزیدم و آنچه ممکن بود در چاره حیله سعی بلیغ مبذول
داشتم و بسیاست و صولت و تهدید و وعید بهر چیز تشبث نمودم عاقبت بمقصود نرسیدم و بعد از آن
مرارت فراق خویشان و مرگ اقربا چشیدم اکنون بفقر و فاقه و کشیدن بار بلا بلاطاقه مبتلا گشته ام
و هر چند پیر و ناتوان ترشوم عشق و محبت یوسف دلم تازه و جوان تر میگردد بار خدایا بر من بخشای یوسفرا
بمن نمای گویند که آن روز که این دعا میکرد پانزده سال بر آمده بود که دیدار یوسف ندیده بود و چون زلیخا
آئینه دل از زنگار کفر و کدورت شرک بزدود و توجه بجناب قدس خداوندی جل ذکره از روی صدق
و اخلاص نمود حضرت واهب العطایا جل جلاله از آنجا که محض عنایت و خلوص موهبت او بود بموجب امن یجیب
المضطر اذا دعاه نیازمندی زلیخا قبول فرموده در خاطر یوسف تقاضای دیدار زلیخا پدید آورد و در دل مبارکش
اندیشه زلیخا در انداخت که آیا تا حال آن ستم خورده فراق و سوخته نیران اشتیاق چگونه است و در این
ایام مفارقت احوال وی بر چه منوال گذشته کاش از کیفیت حال وی وقوفی یابم تا اگر حیثیت مصائب روزگار فتوری
باحوال وی راه یافته باشد تدارک آن نموده فساد معیشتش را بصلاح باز آورم که او را بر من حق بسیار است
اتفاقا آن روز زلیخا از زاویه فراق خویش بیرون آمده پشمینه در بر و ریسمانی از لیف خرما بر کمر بسته و دو تا
و عصا کشی همراه بر سر راه یوسف آمد و گویند که زلیخا را نقد بینه و جواهر بسیار بود همه را در راه یوسف درباخته
تا آورده اند که از هر کس نام یوسف شنیدی در قدم وی گنج سیم و زر کشیدی و با نثار از در و گوهر بر کردی
در رعایت و خدمت کاربش کردی تا بدین سبب خزینهاش از نقود خالی شد و درجها از زر بها خالی گشت
به پشمینه جامه خورسند گشت و بلیف خرمای کمر بند آمد و یوسف نیز با خیل و سپاه خویش بظاهر
از برای تماشا و تنزه و بباطن از برای تفقد و معرفت حال زلیخا بیرون آمد بهر کوئی که برسید از احوال دردمندان

و دردمندی دلریشان می پرسید زلیخا را خبر کردند که امروز رایت سلطنت یوسفی بیرون زده اند یوسف بسیر و تماشا
بدشت و صحرا بیرون خرامید و زلیخا خود را بر سر راه یوسف کشانید و منتظر رسیدن موکب شهنشاهی میبود
هر فرقه که بروی میگذشتند هیچگونه تغییری بذات وی راه نمی یافت و چون موکب حضرت نبوت پناهی سلطنت دستگاهی
پیدا شد زلیخا آشفته وار از مقام خود برجست و به نیازمندی پیش آمد همراهان پرسیدند که جهان بینت
مکفوف گشته هر جوق از سواران که میرسیدند آرامی داشتی چون یوسف رسید مضطرب وار برجستی
گفت ای عزیزان مراکب دیگران همه سم بر گل میزدند و مرکب یوسف سم بر دل میزند القصه چون زلیخا پیش آمد
تا عنان مرکب یوسف بگیرد بعضی از چاوشان مانع میشدند زلیخا چون آن هیبت و عظمت مشاهده نمود آواز برکشید
که سُبحانَ الذی اَعَزَّ العبیدَ بِعِزِّ الطاعةِ و اَذَلَّ الملوکَ بِذُلِّ المعصیةِ پاک خداوندی که بندگان را برکت عز طاعت
عزیز و ارجمند گردانید و پادشاهان را بشامت معصیت خار و نژند ساخت چون آواز زلیخا بسمع
یوسف رسید گفت حال بپرسید گفتند زلیخاست میخواهد که بآنحضرت عرض نیازی کند یوسف چاوشان را
از منع باز داشته دست زلیخا گرفته پیش صدیق آوردند و چون صدیق او را دید ابتدا که خوبتر جمالی بده
بود و اکنون برخلاف آن مشاهده کرد دید که حوادث روزگار در روی اثر کرده و از کثرت اشک مژگانش
ریخته و آئینه دیده از غبار غم و اندوه تیره گشته یوسف آب در چشم آورد و بر حال وی تأسفها نمود و چون محل
گفت و شنید نبود ملازمان امیر المعتمدین فرمود تا زلیخا را ببارگاه سلطنت شعاری حاضر گردانند تا کما ینبغی احوال
وی پرسد و روز دیگر که آفتاب جهانتاب شادروان نور بر بساط ظهور بگسترانید و اطناب شعاع بر اوتاد
و نادو اطباق جبال استوار گردانید زلیخا بدرگاه سلطنت شعاری روی آورد و چاوشان بحجیه سفارش
آنحضرت او را بمنزلگاه قرب بار دادند چون نزدیک رسید عرض تحیت نموده اول پایین نیازمندی بنوع التفات
نموده گفت ای یوسف از خاندان نبوت نواختن غریبان و حرمت داشتن بیکسان غریب و عجیب نیست
و غمزدگان و اندوه رسیدگان را نوازشی تفقد نمودن بدیع نی و آگاه باش که من بخدای تو عزوجل ایمان آوردم
و بوحدانیت حضرت پروردگار جل و علا اعتراف نموده ام و او را یگانه و بیگانه بی شریک و بی همتا اعتقاد کرده ام
و او را بی انباز و بی هنباز دانسته ام از آن دین باطل برگشته و دین حق و ملت اسلام اختیار کرده ام امروز اگر
بر کسی رحمت خواهی کردن بر من محروم ببخشائی اولی تر و اگر مراد محتاجی خواهی بر آوردن مراد من مستمند بر آری
بهتر / گر جرم ز بنده درگذاری بهتر / وان کرده چه ناکرده شماری بهتر / روزی که بر آوری مراد
همه کس / زان جمله مراد من بر آری بهتر / یوسف فرمود ای زلیخا آن نرگس دلربا و دیده بینای تو کو
گفت در کار اشک خون بالای تو شد گفت آن چهره زیبای سیمای تو کو گفت در سر کار و اندوه و غمهای
تو شد گفت آن همه بلا زبان از بنده و آزادت کو آن لب خندان و دل شادان و نهاد نوشادت کو گفت
در کار مهر و محبت تو شد گفت آن ناز و ثروت و نعمت بیکرانت کو آن گنج و خزینه و صندوق جواهر و
زرینه فراوانت کو گفت همه فدای عشق و مودت تو شد گفت از آن همه چیزها که در تحت تصرف تو بود هیچ
چیز باقی مانده گفت بغیر از آن محبتی که مرا با تو بود هیچ چیز وفاداری ننمود گفت ای زلیخا غبار اندوه و غم از آئینه
دل بزدای که آنچه مقصود است یافتنی است ای زلیخا در آن محبت هیچ قصوری و فتور راه یافته است یا نی گفت
هیهات هیهات هرچه در عالم موجود است بمرور ایام و لیالی پژمرده تواند گردید مگر عشق که آن کم شد و بس
حسن که آن کاست / عشق من در پس تو همان بلکه فزونست / نظر این وفغان آتشی که چون

بنده را در قبر در آرند و سائلان هایل بر سر بالین وی آیند و را بپرسند از میان ناز و نعیم بیرون رفته و در بستر اندوه و غم خفته بپرسند که ای بیچاره مال و منال و مناخ و بضاعت کو کو بد وارثان بردند کو بپسند جاه و جلال و حسن و جمالت کو کو بد فرشتگان ایستاده‌اند کو بیند آتش عشق و نور ایمانت کو بنده اشاره بدل کند یعنی بجاست بکذره از آنچه بود نکاست آنجا یوسف از زلیخا در ثبات عشق و محبتش بجان طلبید گفت تازیانه خود پیش وار آهی از دل سوزان بر کشید چنانکه آتش در تازیانه یوسف افتاد یوسف تازیانه از دست بیفکند و از سطوت آن آتش گریزان شد زلیخا گفت ای یوسف مدت چهل سالست تا این آتش در سینه دارم و بآن میسوزم و از تف و سوز آن نمیگریزم تو بیک شعله گریختی و طاقت نیاوردی کذلک بگیرد منکر از بنده در قبر بر پای بر ثبات ایمانش بطلبند بنده نام الله تعالی بر زبان راند نور عرفان از تجاویف سینه بنده فروزان گردد فرشتگان از شعاع آن نور راه هزیمت پیش گیرند بنده گوید ایستاده سال است تا از این آتش میسوزم و باین طور میسوزم و از دود این آتش از دیده اشک میریزم و نمیگریزم شما که از این آتش هنوز دودی ندیدید چنین میگریزید و از سوز و گداز آن می پرهیزید

گر آه آتشین از من بیکشعله بیرون زند این آتش گردون علم بر گنبد گردون زند
سر نهان پیدا شود کونکان یکجا شود دل غرق این دریا شود کو موجهای خون زند
و الله که در رگهای جان چون شهد شیر آید روان لیلی چو نیز امتحان بر سینه مجنون زند

حاصل گفت و شنود دوستانه و قال و مقال محبتانه میان ایشان بتطویل انجامید و خیل حشم از دور ایستاده متحیر که این پیره زال بهمان و جمال کیست که با عزیز با کمال بچنین گستاخ وار سخن میگوید و عزیز نیز با وی بحسن خلق و لطف مقال جواب باز میدهد یوسف فرمود ای مصاحبان معذور دارید و این واقعه را غریب مشمارید که این ضعیفه مدتیست که با من شطرنج محبت باخته و لوای مودت در کوی ملامت افراخته خرمنها در طلب وصال ما طی کرده و عمر و زندگانی در سر کار و مهربانی ما بر رود نموده این عاشق وفادار است که در روز بازار مصر که فما خطبکن اذ راودن یوسف عن نفسه این آن متاع ملامت را خریداری کرده که الآن حصحص الحق انا راودته عن نفسه این آن دردمند مستمند است که سرمایه عشرت شادی و تمتعات تنعم نعیم و آباد در قمارخانه محبتم نبرد و در نامرادی در باخت و هرگز بجز وصالی نیافت اکنون ساعتی بمراد خود رسیده و لحظه بمقصود خویش رسیده بکام خود دیده معذورش دارید و از وی در پرهیزید و مرا ممنون این منت ابتدای درویش این واقعه نظیر آنست که چون روز قیامت شود و هنگام مواصلت وصل الحبیب الی الحبیب پیش آید در آن روز جگرسوز بنده بیچاره دل الصد پاره درد دل خویش بحضرت رب العالمین جل جلاله معروض میدارد و از جناب قدس خداوندی عز و علا جواب با صواب می‌شنود و ملائکه را تعجب آید که اینجا کی جای کیست که با پادشاه عالمیان جل ذکره با وجود عصیان و نسیان اینهمه گفت و شنید در میان آورده سرمایه طاعت خود بحطام فروخته و بضاعت استطاعت خود باتش شهوت سوخته متاع بدن خود در رهن محن و فتن دنیا کرده و با وجود این تمنای لقای حضرت مولی تعالی میبرد خطاب آید که ای ملائکه این بنده ما را معذور دارید که هر چه داشت از ظاهری و باطنی در سر کار ما کرد و در این خدمت ما گرد و بدل محبت ما ورزید و بجان درد و بلای ما کشید و رضای ما بر هوای نفس خویش بر گزید مدتی مشتاق لقای ما بوده اکنون اگر درد دل با کرم ما عرض میکند معذور دارید و جبر الم او روا کرده انگارید **بیت**

مدتی شد که بی تو اعتراه بسر میبریم که شبی ز درد دل خویش بدلبر گویم
من اگر آه زنم ناله کنم معذورم چکنم سوخته آتش عشق تو ادیم

رجعنا الی القصه چون یوسف زلیخا را خسته و دل شکسته دید از روی بنده نوازی و عنایت

کارسازی

کارسازی بوی التفات نموده گفت ای زلیخا اکنون مراد و مقصودت عرض کن تا بانجاح آن سعی نمایم و ابواب حاجات ترا بکلید مناجات بگشایم زلیخا گفت آرزوی بسیار دارم و لیکن از جمله آن سه حاجت بتو مرفوع گردانم اما بشرط که مقبول افتد یوسف گفت امید وارم که باجابت مقرون گردد حاجت خود بگوی گفت میدانم که تو برگزیده خداوند خویش جل جلاله گریبی و تردوی ترا رفعت شانی هست میخواهم که درخواست نمائی تا روشنی چشم من باز دهد که پیش از مرگ میخواهم که بخوبیت دیگر دیده را بمشاهده جمالت روشن گردانم و ذخیره باقی عمر از لذت دیدارت بردارم حضرت یوسف بزبان تضرع بجناب دعا کرد و گفت اللهی بحق محمد و آله ان ترد علی هذه الضعیفة بصرها و لا تخجلنی عندها و عند الناس امین دعا بگفت و در صدفه دمید فی الحال زلیخا چشم باز کرد و بدیدار یوسف بینا گشت گفت الحمد لله که حاجتم روا شد و دیده بدیدار مبارکت بینا کرد بدار آرزوی این صدیق را بنده وار دیده بود امروز شاهوارش بدید بغایت شادمان و مرفه الحال گشت بعد از آن یوسف فرمود دیگر چه حاجت داری گفت میخواهم تا حقتعالی حسن و جمالی که داشتم زیاده از آن بمن باز دهد یوسف دعای خود بروی افکند و دست بدعا برداشت حقتعالی اجابت فرموده باز بکمال حسن و جمال آراسته گشت و دیده آتش جهانی و چهره آتش بهانی پیراسته شد

جمال مرده آتش را زندگی داد رخش از طلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش وزان شد تازه گلزار شبابش
ز کافورش بر آمد مشک تاتار ز عنبر آشکارا شد شب تار
سفیدی شد ز مشک تازه اش دور درآمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو بلند اش برون رفت شکنج از نقره خامش برون رفت
جوانی بیرش از گشت حاله پس از چهل سالگی شد شانزده ساله
جمالش را سرو کاری بگر شد ز عهد پیشتر هم پیشتر شد

چون امید و دعا باجابت مقرون گشت یوسف فرمود دیگر چه حاجت داری زلیخا سر فرو د افکند و آب از چشمش روان شد یوسف مبالغه فرمود گفت مرادم آنست که مرا بنکاح خود در آوری تا باقی عمر در خدمت بگذرانم و تدارک گذشته نمایم یوسف در این اندیشه سر در پیش افکند فی الحال جبرئیل بیامد و گفت ای یوسف حضرت رب العالمین جل و علا میفرماید که رحمنا تواضعها و دموع عینیها من بدوی تواضع و آب دیده وی بخشودم زلیخا از تو بحیله و چاره خود را می‌طلبید لاجرم بتو نرسید اکنون ترا از ما طلب کرد و بسبب تو با ما صلح کرد حاجت وی روا کن یوسف از برای عقد ازدواج وی مجلس ساخت و بزرگان و اکابران مصر را بخواند و ملک ریان را استدعا نمود و بزمی بیاراستند که حوریان خلد برین بزمی بدان آئین مگر در بهشت عنبر سرشت ندیده باشند و با ملائکه حظائر قدس در خلوت سرای انس مثل آن عشرت مشاهده کرده و چون عقد مناکحت بینهما منعقد گشت و از دحام خلائق منجلی شد جمشید خورشید در خلوت سرای مغرب در مقام راحت سر بر بالین استراحت نهاد و عروس جهان لباس آل عباسی بر سر افکند قندیل زرین ماه از پیشگاه این نه رواق زبرجدی از بقاع ارتفاع بزنجیر شعاع در آویخته شموع جموع کواکب و انجم بفیروزی برین فیروزه طارم برافروختند **بیت**

بخلوت محرمان با هم نشستند بروی غیر مشکین پرده بستند

حجلگیان پرده راز و محرمان خلوت خانه عشرت و ناز زلیخا را چون گل نو رسته آراسته و پیراسته در بزم نشاط بر سریر انبساط بنشاندند و یوسف را چون شاه بر مسند عز و جاه بر مثل آفتاب و ماه قرین یکدیگر گردانیدند چون زلیخا نظر بیوسف انداخت گفت این منم که بعد از مفارقت هم چنان بمواصلت چنین رسیدم و مراد و مقصود جان در کنار خویش بدم **بیت**

منم که دیده بدیدار کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

از غایت استعجاب از این واقعه هوش از وی بر

گشت یوسف سروی در کنار گرفت و ببوی جان پرور خویشش از بیهوشی بهوش باز آورد و حق تعالی حسن زلیخا را
در نظر یوسف بیاراست بمرتبه که گویا حور عین است از ریاض خلد برین رسیده و با وجود نقاش چین است
صورتی زیبا بغایت بر روی حریر و دیبا برکشیده داعی شهوت بر قوای طبعی غالب گشته و میل مباشرت
عنان تمالک از دست مصابرت در ربوده چنانچه قدوة المتأخرین فرموده ؎ نظر چون یافت بر دیدن قرار
عنان کش شد سوی بوس و کنارش ‖ بلب بوسید شیرین شکرش را ‖ بدندان کند عناب ترش را
چه بود از بهر آن فرخنده مهمان ‖ دولت خوان وصل او نمکدان ‖ از آن کرد از اول بوسه را ساز ؛
که هر خوان از نمک باید شد آغاز ‖ نمک چون سوز شوقش بیشتر کرد ‖ دو ساعد در میان او کمر کرد
بزیر آن کمر نابرده رنجی ‖ نشانی یافت از نایافت گنجی ‖ میان بسته کمر را چابک و چست ‖ از آن گنج نهان
درج گهر جست ‖ نهادش پیش آن سرو گلندام ‖ مقفل حقه از نقره خام ‖ نه خازن برده سوی حقه دستی
نه خاین داده قفلش را شکستی ‖ کلید حقه از یاقوت تر ساخت ‖ گشادش قفل و در روی گهر انداخت
و یوسف را از زلیخا دو پسر متولد شد یکی افراهیم و دیگری میشا آنگاه یوسف بعد اللتیا و التی از زلیخا سؤال
فرمود که ای زلیخا بعد از آنکه با عزیز مدت چندین گاه قرین و همنشین بودی چگونه مهر بکارت بر نقد عیارت باقیست
این غنچه سربسته به نسیم سحری چون ناشکفته ماند و این گوهر خجسته از تصرف الماس استیناس ناسفته چون رسته
زلیخا گفت که در اوان صغر که جام ضمیر از نقوش خیر و شر هنوز عکس پذیر نگشته بود از جمیع خیال غافل و از اشتغال اجرام و
حلال نگذشته در خواب صورت زیبای ترا برین منوال که اکنون مشاهده میکنم دیده بودم و نام و نشان و منزل و مکان
پرسیده بودم از آن وقت باز بساط محبت در ساحت ضمیرم گسترده و این نقد شریف را بامانت تو سپرده بودم
از آن روز باز این تحفه را سر نگاه میداشتم و رایت وفاداری بر بساط فرمان برداری می افراشتم اگرچه صد هزار
تیغ ملامت از دست ارباب عزا است بر فرق خوردم الحمد لله که امانت برای خیانت بسلامت تسلیم کردم یوسف
چون از وی این معنی استماع فرمود مهرش بر مهر بیفزود و او را از جان شیرین دوست تر داشت و با وی عذر ما تقدم
خواست این معنی اظهار کرد باز زلیخا الیس هذا خیر مما تریدین مواصلت بدین طریق نه بهتر از آنچه میخواستی زلیخا گفت
ای صدیق ملامت مکن که مرا جوانی و کامرانی مغرور میداشت و ثروت و غنا و نعم و استغنا مسرور و ترا جمالی بکمال
صباحت آراسته بر مثال سروی در باغ حسن و ملاحت نوخواسته ؎ شکیبائی نبد از تو چو من بکر
دامان عفوی بر بد من ‖ نه جرمی کز کمالش عشق خیزد ‖ کجا معشوق با عاشق ستیزد ‖ نقلست که مهر و محبت
زلیخا بر صمیم قلب یوسف بمرتبه استیلا یافت که ساعتی بی او قرار و آرام نداشت آری انعکاس محبت زلیخا بر
عکس پذیر آنحضرت پرتو انداخت بمقتضای کما تدین تدان قضیه منعکس گشت ؎ چنان زد در ره عشق
دلفریبش ‖ که یکساعت نماند از وی شکیبش ‖ چه عاشق باشد اندر عشق صادق ‖ در آخر میشود معشوق
عاشق ‖ نا آورده اند که شبی یوسف بر فراش خویش انتظار زلیخا می برد زلیخا در محراب طاعت قدم میفشرد
هر چند یوسف تقاضا نمود زلیخا در خدمت و طاعت میفزود یوسف فرمود ای زلیخا امروز من در جامه خواب در مقام
اضطراب چنانم که تو آن روز بودی زمانی بود زلیخا قصد آن کرد که از خانه بیرون رود یوسف از عقبش روان شد
تا نگذارد چون زلیخا بدر خانه رسید یوسف دست در دامن وی زد حاصل در کشاکش که پیراهن زلیخا پاره شد
همانجا که آن روز پیراهن یوسف پاره گشته بود زلیخا روی سوی یوسف کرد و گفت یا یوسف یوم بیوم و قمیص بقمیص آن روز
تو با امروز من برابر شد و آن پیراهن با این پیراهن بدل گشت نه ترا بر من منتی ماند و نه مرا از تو خجالتی آنگاه گفت ای یو

از آنچه

از آنچه در سینه تو ودیعت نهاده از آتش محبت الهی جل و علا شعله از آن در خرمن وجود ما زده اند تا مادام که وی را نشناخته
بودم تغیر مسیر داختم اکنون که وی را شناختم بغیر او کی پردازم مرا یکدل بیش نیست محبت الهی در وی گنجد یا محبت تو ؛
للمؤلفه ؎ دل ما چه یکی بیش نیست و دست یکی بیش نبود ‖ و آنگه بی اشتراک ذات مقدس بود ‖ در وصف
قدوسیان آنکه درین تیره خاک ‖ قبله جان و دلش حضرت اقدس بود ‖ بوالهوس از عشق لاف زند لیک
طعمه عنقا کجا در خور کرکس بود ‖ بر سر کیوان زند نوبت شاهنشهی ‖ گنج نهانی عشق در دل هر کس بود ‖ ای زوج
در خالصة الحقائق میگوید که فیروز دیلمی جوانی بود بغایت خوب صورت زنی از مشرکان عرب بر وی فتنه گشته بود
و فیروز بوی التفات نمی نمود آن زن سبب بی التفاتی از وی پرسید گفت ترا دین اسلام اختیار باید کرد گفت
از تو بزرگتر کیست تا بدست او ایمان آرم گفت امیر حبیش گفت از وی بزرگتر کیست گفت حضرت خاتم النبیین پرسید
که از وی بزرگتر کیست گفت حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه و سلم در مدینه آسوده بر سر قبر آنحضرت آمده
ایمان آورد و همانجا ساکن شد فیروز بوی کس فرستاد و خواستگاری نمود گفت تا مادامی طالب و خواهان
تو بودم که حق تعالی و رسول او را نمی شناختم اکنون که شناختم عشق و محبت او مرا از غیر او باز پرداخت ؎ دل
در پی روی نکو میرفت بردم کو بکو ‖ بنهاد قید زلف او زنجیر بر پای دلم ‖ زلیخا را محبت الهی جل و علا چنان
فرو گرفته بود که محبت غیر از ساحت سینه اش رخت بر بسته بود و بطاعت و عبادت و خدمت حضرت احدیت
جل و علا حریص گشته ساغر دل از شراب هوا تهی شده و از باده محبت الهی جل و علا مملو گشته ؎ بهر دل
کز محبت بهره یافت ‖ ز خورشید حقیقت پرتوی یافت ‖ چه اندر بوته عشق مجازی ‖ گدازش شد عیار پاکباز
گدازی ‖ چه خورشید حقیقت گشت طالع ‖ نبود در پیش دیده هیچ مانع ‖ کششهای حقیقت روی در جنب
زهر چه ناگزیرش بود دیگر بجنب ‖ نقلست که چون یوسف زلیخا را در طاعت و عبادت حریص دید و محبت الهی
جل و علا بر دل وی مستولی یافت با وی گفت که ای زلیخا تو از بهر من از روز خانه ساختی و آنرا بیت الکرامه نام
کردی من نیز از بهر تو خانه بسازم و آنرا بیت العباده نام کنم تا در آنخانه بعبادت حضرت خداوندی جل
و علا مبادرت نمائی زلیخا گفت اختیار تراست یوسف فرمود تا قبه بنا کردند بر دوازده ستون زرنگار
و در میان هر دو ستونی قندیلی از زر سیاه بیاویختند و در میان آن قبه تختی در غایت تکلف برانگیختند و در آنجا
زلیخا را ساکن گردانیدند و تعداد نعم الهی جل و علا بسمع وی میرسانیدند و او را بطاعت و خدمت خداوند
سبحانه و تعالی دلالت میفرمود و بشکرگذاری نعمت تحریص مینمود اما اللطایف و الاشارات
و النکات فی هذه القصة لطیفه اولی ای درویش یوسف بنده بود از بندگان مقبول حضرت خداوند
جل ذکره و زلیخا دشمنی بود از دشمنان الهی عز و جل این دشمن همچنین دوست همچنان دوست داشت هر چند
آید و دشمنی ای شهوت بود و تیر یوسف بکرات و مرات آزرده و روزگار سلامتش را الکد ورت ملامت مکدر
ساخته عاقبة الامر آن محبت ثمره داد و از زمره دشمنانش بیرون آورده از جمله دوستانش گردانید و محبت را
بمحبوب واصل گردانید نکته پس اگر مؤمن موحدی که دوستی تحقیق با حضرت عزت جل و علا ورزیده
باشد و هرگز از میدان مراکب حدوث گرد نقصان گرد دامن کبریای وی نینداخته اگر برکت این
محبت بنده را که از جمله دوستانست از دشمنی نگاه دارد در وقت مفارقت جان از تن بحضرت خود وصول
کرامت فرماید و بدرجه قبولش مشرف گرداند از کرم الهی جل و علا غریب و عجیب نباشد تمهید ابد رود بر
وصول بنده بحق بغایت دشوار است زیرا که سررشته آن نه بدست اختیار بنده است بلکه در قبضه

افتاد

افتد ا حضرت او است سبحانه وتعالی شیخ ابو الحسن خرقانی فرمود راه بحضرت حقتعالی جل وعلا دو است
یکی از بنده بحقتعالی و دیگری از حق به بنده آنراه که از بنده باو است همه ضلالت بر ضلالت است وآنراه
که از حضرت به بنده است همه هدایت بر هدایت است وسعادت بر دولت موسی ازراه خود رفت فلما جاء موسی
لمیقاتنا لاجرم چون گفت ارنی انظر الیک بنهایت نا بیستم خطاب آمد که لن ترانی ای موسی ازراه خود
آمدی این باده ایست نه در خورد کسی که از در خود در آید نصیب کسی است که از خود بر آید   موسی در آرزو زنبرد
از لن ترانی زخم خورد   دل هیچ اندیشه نکرد ای وای صد وای دلم   هر کس ز خود آید بدر از حجبش آید جگر
دل چون ز خود آید بدر او گشت جویای دلم   اما خواجه ما را صلی الله تعالی علیه وسلم چون ازراه حضرت
خداوندی جل جلاله بردند که سبحان الذی اسری بعبده لیلا لاجرم هر چه بود لباس محمدی علیه الصلوة
والسلام بود از وجودش برکشیدند که ما کان محمد ابا احد من رجالکم وخلعت صفت رحمت در وی پوشانیدند
وآن صورت رحمت الخلق فرستادند چون بصفت محمد بود وچون می آمد رحمت بود وما ارسلناک الا رحمة للعالمین
پس ای درویش در حصول وصول ورفع امنیت و اثبات وحدانیت باشکستگان امت وضعیفان ملت این بشارت
دادند که هر کرا براق همت از سده آستان بشریت بسدرة المنتهی وحاجت صعود میسر نگردد بواسطه حضرت
خداوندی جل ذکره مرا ورا وصول تحقق نپذیرد بدامان کاسر بعتبه حضرت حبیب ما نهد وکمر متابعت او
بر میان جان بندد که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله که اتحاد و یگانگی برخاسته و یگانگی نشسته
هر که او را یافت ما را یافت من یطع الرسول فقد اطاع الله و هر که با دوست بما پیوست ان الذین یبایعونک
انما یبایعون الله لطیفه دیگر زلیخا را یوسف محبت افتاد وقد شغفها حبا و یوسف دوستی برگزیده
حقتعالی بود انه من عبادنا المخلصین لاجرم ببرکت این دوستی چهار کرامت از کرامات بهشتیان مشرف گشت
اول فقیر بود توانگر گردید دویم آنکه پیر بود جوان شد سیم آنکه نابینا بود بینا گشت چهارم بفراق مبتلا بود بوصال فایز
آمد نکته ای درویش کسیکه با دوستی از دوستان حضرت جلال احدیت دوستی ورزد بنا لذت
بهشتیان با بر کسی که خدا تعالی را بواسطه دوست او بکرامتهای عظمی وسعادتهای کبری فایز گرداند از کرم خداوند
جل وعلا هیچ عجب قال الله سبحانه وتعالی وجاء اخوة یوسف و آمدند برادران یوسف فدخلوا علیه
پس در آمدند بر یوسف فعرفهم پس شناخت یوسف ایشانرا وهم له منکرون وایشان برادر ناشناختند
ولما جهزهم بجهازهم وچون بساخت ساز ایشانرا یعنی مرتب کرد از برای ایشان طعام و شتران ایشانرا
گندم بار کرد قال ائتونی باخ لکم من ابیکم گفت آن برادر پدری خویش پیش من آرید الا ترون
انی اوفی الکیل آیا نمی بینید که من تمام میدهم کیل را او باز نمی گیرم نصیب هیچکس را وانا خیر المنزلین
ومی بینید که من مهمانرا به نیکوترین منزلی فرود می آرم فان لم تاتونی به پس اگر برادر خود را با خود نیارید
فلا کیل لکم عندی پس هیچ طعام نیست شما را از دست من ولا تقربون و نزدیک من نیائید قالوا
سنراود عنه اباه گفتند زود جهد کنیم در طلب وی از پدر وی وانا لفاعلون وهر آینه که چنین کنیم
قال لفتیانه اجعلوا بضاعتهم فی رحالهم وگفت یوسف مر غلامان خویش را که آنچه ایشان در بهای
گندم آورده اند در میان بار ایشان بنهید لعلهم یعرفونها تا مگر آنرا ببینند وبشناسند
اذا انقلبوا الی اهلهم چون باز گردند بسوی اهل خویش لعلهم یرجعون تا شاید که باز آیند فلما رجعوا الی ابیهم
چون باز گشتند بسوی پدر خویش قالوا یا ابانا گفتند ای پدر ما منع منا الکیل باز داشتند

ازمابار را

از ما بار را فارسل معنا اخانا نکتل پس بفرست با ما برادر ما را تا بار بستانیم وانا له لحافظون
وبدرستی و راستی که مراو را نگهبانیم قال هل امنکم علیه الا کما امنتکم علی اخیه من قبل
یعقوب فرمود شما را استوار دارم براین برادر مگر همچنانکه استوار داشتم بر برادر وی پیش از این
یعنی آنروز که یوسف را میبردید همین گفتید که وانا له لحافظون فالله خیر حافظا پس خدا تعالی
بهتر است بنگهبانی وهو ارحم الراحمین واو جل ذکره مهربان تر مهربانانست ولما فتحوا متاعهم
وچون بگشادند بار خویش را وجدوا بضاعتهم ردت الیهم آنچه برده بودند در میان بار خویش یافتند
که بایشان رد کرده بودند قالوا یا ابانا ما نبغی هذه بضاعتنا ردت الینا گفتند ای پدر ما دیگر چه
میجوئیم زیاده براین که عزیز مصر اکرام فرمود ومارا منزل نیکو فرود آورد وطعام بما داد وبضاعت ما را بما باز فرستاد
ونمیر اهلنا اکنون برویم وکسان خویش را طعام آوریم ونحفظ اخانا و برادر خود را نگاه داریم ونزداد
کیل بعیر وبیفزائیم شتر واری بار ذلک کیل یسیر وآن شتر واری فزون مارا نیکست و بر عزیز آسان قال
لن ارسله معکم حتی تؤتون موثقا من الله یعقوب فرمود هرگز نفرستم این برادر را با شما تا ندهید پیمانی
از خدا تعالی یعنی عهدی که مؤکد باشد بنام خدای تعالی لتاتننی به سوگند خورید که او را با من آرید الا
ان یحاط بکم مگر آنکه مغلوب و ناتوان وهلاک گردید فلما اتوه موثقهم چون بدادند مرا ورا پیمان وعهد خویش
قال الله علی ما نقول وکیل گفت یعقوب که الله تعالی بر آنچه گفتیم نگهبان ومطلع است وقال یا بنی
لا تدخلوا من باب واحد یعقوب فرمود ای پسران من چون بمصر رسید از یک در وبدرآید وادخلوا
من ابواب متفرقة و در آیند از درهای پراکنده وما اغنی عنکم من الله من شیء ومن از شما
باز نتوانم داشت از خدای تعالی هیچ چیز یعنی آنچه تقدیر فرموده باشد درباره شما سخن من باز نگردد
ان الحکم الا لله نیست فرمان مگر الله تعالی را هر چه خواسته است بی شک همان خواهد شد علیه توکلت
بر وی توکل کردم واعتماد بر حفظ وحمایت او کردم وعلیه فلیتوکل المتوکلون و بر وی باید که توکل کنند
همه متوکلان یعنی کار خود بتمامی بحضرت او سبحانه وتعالی باز گذارند فلما دخلوا من حیث امرهم ابوهم
وانگاه که در آمدند از آنجا که فرموده بود پدر ایشان یعنی از ابواب متفرقه ما کان یغنی عنهم من الله من شیء
سود نداشت آن حذر ایشانرا از خواست خداوند تعالی هیچ چیز الا حاجة فی نفس یعقوب
قضیها ولیکن شفقتی بود مر یعقوب را بنسبت به فرزندان وی آنرا اظهار کرد وانه لذو علم لما علمناه
وبدرستی وراستی که یعقوب با دانش بود از آنکه ما او را دانا گردانیده بودیم ولکن
اکثر الناس لا یعلمون ولیکن بیشتر مردمان نمیدانند اما بیان قصه مستخبران آثار ومستخبران اخبار
چنین روایت کرده اند که چون قضیه آز و نیاز مردم بواسطه تنگی معاش چون قصه بر غصه یعقوب بتطویل انجامید
وبلای قحط وغلا وغوغای استیلای آن بنواحی عراق وشام رسید وخلل در معاش کرام ولئام راه یافت
وخرابی باحوال خواص وعوام استیلا پذیرفت طایفه از ساکنان کنعان که در سیلاب قحط ونایاب گرداب
مجاعت واضطراب غرق گشته بودند و آتش جوع خاک مصابرتشان بر باد تفجع وتجوع داده بود صغار و
کبارشان را مجال اصطبار نمانده واطفال وعورات اعیان تمالک وتماسک از دست رفته در خلال این
احوال اولاد یعقوب نیز در پدر آمدند وبیچارگی اطفال و مستمندی اهل و عیال را معروض آنحضرت کردند
یعقوب در آن وقت از سورت فراق و شدت اشتیاق یوسف از سالها فرزندان بیرون رفته بود در

شام بر بالای تل کنعان خانه بود چون گور گناهکاران تنگ و تاریک اختیار کرده و آنرا بیت الاحزان نام نهاده و در آنجا منزوی گشته بود و هر گاه شامیان بتحصیل غله بمصر میرفتند و در آنجا غله خریده مراجعت مینمودند گذر ایشان برین موضع میبود بزیارت آنحضرت مبادرت مینمودند و اوصاف کمال و حسن فعال عزیز در حق شامیان نزد آنحضرت بیان میکردند و ذکر اخلاق پسندیده آنحضرت از اکرام مهمان و اطعام و انعام ایشان در میان می آوردند و خواطر حضرت یعقوب باستماع این نوع سخنان بعزیز میل میکرد و میگفت این صفات از نعوت و خصایص خلص اصفیا است و گاهی اظهار این معنی هم میفرمود که ای کاشکی من نزدیک وی توانستمی رفتن تا شایستی که آنجا از یوسف خود خبری یافتن

مرا کاشکی بودی عنان سفر گران کم شده بار جستی خبر
بهر مرز و بومی عنان تافتی مگر زان مسافر نشان یافتی

القصه فرزندان از شدت مجاعت نزد پدر بشکایت آمدند و گفتند ای پدر مدتی مدید و عهدی بعید که بهیچ کار ما نپرداختی بلکه نظر بجانب ما نینداختی

زخم بسیار و هیچ مرهم نیست گفتگوئی که بود آن هم نیست

گویند مدت بیست سال بود که با فرزندان سخن نگفته بود اکنون از روی عجز و اضطرار نزد آنحضرت آمده گفتند ای پدر گرفتیم که ما از جمله گناهکارانیم و مستوجب عتاب و عقوبت این اطفال و اهل و عیال چه گناه کرده اند که بر حال ایشان نگاه نکنی و بر ایشان نظر شفقت نگشائی اکنون بقحط و تنگی گرفتار گشته ایم و کار باضطرار رسیده چون یعقوب پریشانی حال فرزندان از مشاهده نمود فرمود جراحت او تازه و الم او بی اندازه گشت آنگاه بعد از استخاره روی بفرزندان آورده گفت که چنین مسموع افتاده که عزیز مصر بنده ایست مؤید من عند الله موصوف بصفات پسندیده و متخلق باخلاق حمیده و درین قحط سال در انبار گشاده و ترازوی عدل نهاده و هر که متاعی میبرد در مقابله آن از وی ابتیاع میکند و فرزندان گفتند ما را بضاعتی که در خور آنحضرت باشد میسر نمیگردد یعقوب فرمود وی کریمست و کریمان اندک پذیرند و بسیار بخشند مثنوی المولوی

تو مگو ما را بدان شه بار نیست با کریمان کارها دشوار نیست

گفتند ای پدر هر چند در میان سپاه و مقداری پشم و پنیر داریم و اینها را نزد بزرگان رواجی نیست هر چند عزیز کریمست اما ما را حیا ازین باز میدارد که اینچنین متاعی حقیر نزد پادشاه کریم بریم فرمود باکی نیست اگرچه متاع شما وضیع است اما نسبت شما رفیع است باید روش این احوال است که مبتین میکرد و ازین قصه حصه خود استیفا نمای و امید بجناب کبریای جل و علا منقطع نگردان فرزندان انصواب رای شریف پدر نموده استمداد همت جستند هر سری شتری گرفتند و بضاعتی فراخور استعداد و مکنت خویش بار کرده عزیمت مصمم گردانیدند یعقوب زبان گوهرفشان بنصایح خواطر ایشان بگشاد و ایشان را بچند امر دلالت فرمود اول براعات ادب مبالغه نمود و آداب صحبت ملوک و طریقه ملازمت سلاطین تعلیم فرمود گفت چون نزد عزیز روی آرید اول بثنای وی مبادرت نمائید آنگاه اگر فرماید بنشینید و تا از شما سخن نپرسد زبان بگفتار نگشائید و اگر چیزی پرسد جواب ضروری پیش مگوئید و چون دستوری مراجعت دهد پشت بجانب وی مکنید و چون شرف مجلس وی میابید بیرون آئید در مجلس هر چه گذشته باشد اصلا باکسی باز مگوئید که سر ملوک فاش کردن پسندیده نیست فرزندان وصایا قبول کرده روی بجانب مصر نهادند و بعد از قطع مسافت و مشقت صحرا و بیابان بحوالی مصر رسیدند نقلست که یوسف بر سر راه مصر که از جانب کنعان می آمدند فرموده بودند قصری بنا کرده بودند بغایت رفیع مبتنی بر ستونهای مشتمل بر چهار در مجموع سقف و جدار آن منقش بنقوش موزون و ملون بالوان گوناگون و درهای آهنین بر وی نشانده و محافظان بر آن قصر نصب

فرموده

فرموده بودند هر که از جانب کنعان بمصر عزیمت کرده بآنجا رسد نگهبانان بصورت حال وی بر طبق ورق ثبت ساخته معروض حضرت سلطنت شعاری نمایند چون برادران یوسف آنجا رسیدند نزد آن راه بانان فرود آمدند و آن شب در آن منزل بسر بردند چون صباح که عروس زرین جناح صبح بال نور بر جسم زرد سوزنش کافور ریز بر بساط آفاق منتشر گردانید خواستند که از آن منزل ارتحال نمایند رهبانان گفتند که فرمان عزیز چنانست که هر طایفه که اینجا نزول کنند نام و نسب ایشان معلوم کرده و بر ورقی مرقوم گردانیده بملک معروض گردانیم اگر اجازت فرماید شما را روان سازیم و الا عذر خواسته باز گردانیم فرزندان یعقوب اسم و نسب خویش بی تحاشی بیان کرده نگاهبانان بیان گروه ایشان ثبت گردانیدند و چون ذکر بضاعت در میان آمد هر چند از املاء آن استعفا نموده گفتند اصل و نسب نوشتید بضاعت را نوشتن فایده نداشت تا این نیز در نامه نوشتند که چنین قومی رسیده اند بدین صفت و بضاعت ایشان پشم و پنیر است ازین معنی خجل گشتند اشارت بنده مؤمن را چون در قبر در آرند نکیر و منکر که حارسان قصر قبرند بهیبت و صلابت تمام بر آن بنده در آیند و خواهند که از وی سؤال کنند حقتعالی بر ایشان وحی فرستد که بنده مرا از خدای وی پرسید که ایمانش بدان حضرت جل ذکره درست می باشد هست و از رسولش سؤال کنید که رسولش محمد است صلی الله تعالی علیه و آله و سلم و از دینش پرسید دین وی اسلام است و اگر زیاده خواهید از قبله اش باز پرسید که قبله وی کعبه است و از کتابش پرسید که کتابش قرآنست و از برادرانش پرسید که برادرانش مؤمنانند اگر از اینها سؤال کنید عیب نیابید اما از بضاعت اعمالش سؤال مکنید که اعمالش آلوده است از مؤمن عاصی گفتار بکار آید نه کردار زیرا که گفتارش لا اله الا الله محمد رسول الله است و کردار وی معصیت و هفوت و زلت و گناه است حکایت آورده اند که پادشاهی بود با جاه روزی طعامی خورده بود و در وقت دست شستن اتفاقا قطره آب بر جامه اش چکیده پادشاه در غضب شد بفرمود تا فراش را بقتل رسانند که بی حرمتی کرده است فراش طشت آب برداشت و فی الحال بر سر پادشاه فرو ریخت پادشاه را حیرت زیاده گشت گفت ای عجب قطره آب بر جامه ام چکانیدی کشتن فرمودم اکنون طشت آب بر سرم میریزی فراش گفت اگر بآن قطره آب بقتل رسانیدی همه کس ترا توبیخ و سرزنش کردندی که بیک قطره آب فراش بیچاره را کشت من نخواستم که این بدنامی ترا حاصل آید این طشت آب ریختم تا اگر مرا بکشی مردم گناه بر من نهند و گویند فراش بی ادبی کرده است سزای وی بود که دید اکنون بدنامی خود خواستم و ترا از بدنامی صیانت نمودم ملک گفت یا حسن المقال قبیح الفعال عفونا عن قبیح فعلک بجمیل قولک ای بد کردار نیکو گفتار عفو کردیم کردار زشت تو بگفتار خوب تو القصه چون راه بانان نامه بیوسف رسانیدند یوسف بر خواند دانست که برادران اویند از هوش شد و بعد از ساعتی که بهوش آمد بگریست ملازمان متحیر شدند که آیا سبب گریه چه بود و وزیری داشت صاحب رای و محرم خاص وی بود با وی خلوت ساخته کیفیت واقعه بیان فرمود و جفاهای ایشان از چاه افکندن و فروختن و غیر آن همه در میان آورد وزیر گفت اکنون چرا میگریی فرمود از برای دو معنی یکی آنکه آنچه با من پیش برده اند موجب خجالت ایشانست هم در دنیا و هم در آخرت و دیگر بر فقر و حاجتمندی ایشان میگریم وزیر از گریه یوسف متعجب بماند پرسید که ای ملک اکنون با ایشان چه معامله خواهی نمود گفت با ایشان آن کنم که برادران با برادران و کریمان با مستحقان کنند نکته ای درویش مفلس بنده کریم نهاد با طایفه که نسبت با او این همه جور و جفا کرده باشند این عمل میکنند و در انتقام و تخجیل ایشان نمیکوشند

ملک الملوک جل جلاله که اکرم الاکرمین وارحم الراحمین است اگر بنده عاصی خود را روز قیامت بر
رؤس اشهاد از غرامت و خجالت نگاه دارد و پرده او ندراند از کرم عمیم و لطف جسیم وی عجب نباشد
القصه یوسف چون دید که وزیر بنظر تحقیر در معامله برادران دید گرد او کار ایشان نپسندید فرمود ایها الوزیر
الجناه فی الحقیقه مرا بود نه ایشان را اگر من خواب پیش ایشان نگفتمی ایشان این معامله با من پیش نبردندی [illegible]
در خبر است که چون روز قیامت شود و صالحان و طالحان از خاک لحد برانگیزانند بنده را بسوی دوزخ
روان گردانند خواجه صلی الله تعالی علیه وسلم را نظری بروی افتد زبان بشفاعت بگشاید حضرت خداوند
جل وعلا با حضرت مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم فرماید سحقا سحقا هلاکت باد هلاکت باد در آن روز باشد که کرم
پروردگاری جل وعلا جنایت بنده را حواله با بنده مفرط او گرداند و گوید ای محمد عاصیان امت این جفاها که
کرده اند بواسطه آنست که مرا ایشان را مغرور بکرم خود گردانیده بودم که یا ایها الانسان ما غرک بربک الکریم
ای پیغمبران وای فرشتگان آن عاصی بیچاره هرچه کرده بقضای من بود نه بقوت او او را بیامرزیدم به بهشت
برید که الکریم اذا قدر عفا واذا اخا ییب سامح القصه یوسف نامه نوشت که راهبانان این مسافران را
دستوری دهند تا بیایند و همراه قاصد چندین گاو و گوسفند و میوه های گوناگون و حلواهای رنگارنگ و طعامهای
لذیذ بفرستاد و فرمود که ضیافت ایشان نمایند و ایشان را باعزاز و اکرام تمام بمصر در آرند رهبانان چون اهتمام
پادشاه پر نسبت درباره ایشان معلوم کردند ایشان را مهمانداری ملوکانه و پسندیده نموده با بدرقه همراه نزد پادشاه
فرستادند چنانکه حقتعالی فرموده وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون و آن روز که موعد نزول
ایشان بود یوسف بفرمود تا شهر را آیین بستند و بارگاه سلطنت پناه را بیاراستند و هزار جنیبت با ساز
و آلت گرانمایه از زره و برگستوان با گروج مرصع و لجم ملمع بر اطراف بارگاه بر سر راه بداشتند و در هفت موضع
حجاب هیبت شعار عظمت دثار در آن بارگاه تعیین نمودند و با هر حاجبی پانصد مرد با سلاح مکمل مقرر فرمودند و صحن بارگاه عالی
پناه را فرشهای زیبا بعضی حریر و بعضی دیبا انداختند و تختی زرین مرصع بجواهر ثمین بنهادند و قبه در غایت
تکلف بر سر تخت برکشیدند و غلامان خوب صورت لطیف هیئت سلاح بسته بمنتزه بازی و عشرت سازی
در آمدند آنگاه بفرمود تا اکابر دین و اعیان مملکت نصرت آیین در مجلس حاضر آیند و مجلس را چنانچه قاعده
ملوک و دستور سلاطین است بزیور زینت ملوکانه بیاراستند و بعد از آن اجازت فرمود تا مسافران را
بنظر پادشاه در آورند و ایشان ده نفر بودند جوان خوب روی سیاه موی زیبا صورت سرو قامت عجیب
خلقت غریب هیئت بودند اهل مصر که آن صور بدیعه و هیاکل منیعه مشاهده کردند حیران و متعجب شدند یوسف
بیک نگاه ایشان را بدید و بشناخت و ایشان مر یوسف را دیدند و نشناختند فعرفهم وهم له منکرون و مفسران
گویند که یوسف ایشان را به آن شناخت که حقتعالی او را واقف گردانیده و پیش از آن وعده فرموده بود
در چاه او را خبر داده که لتنبئنهم بامرهم هذا وهم لا یشعرون و دیگر خوابی که دیده بود که البته برادران بخدمت می خواهند
آمد و بپایه سریر عالی وی التجا خواهند آورد لاجرم یوسف همواره مترصد این معنی می بود و این قضیه بر سر راه
قاصد بر همین مباحثه بود و اما سبب آنکه ایشان یوسف را نشناختند علما را در آن اقوال است قول اول آنکه یوسف
حجاب و بوابان را فرموده بود تا ایشان را از دور نگاه دارند تا وی با ایشان بواسطه ترجمان سخن گوید قول دیگر
آنکه ایشان حضرت یوسف را در خوردسالی دیده بودند و از آن روز تا بوقت ملاقات با پنج روایات چهل سال
بر آمده بود بجهت آن نشناختند قول دیگر یوسف آن روز نقاب بسته و در آن عهد دستور آن می بود که سلاطین

نقاب

نقاب می بستند و دلیل بر این آنست که در وقت مجاعت که طعام کم شده بود و هنوز از سال شدت چیزی
باقی مانده بود مردم آمدند که ای یوسف نقاب بگشا تا با مشاهده جمال تو از قوت محنت رسیدگان و غذای مجاعت کشیدگان
گردانیم روایتی آنست که هر ماه یکبار نقاب بگشادی و ناظران جمال او بهره مند شدندی تا بماه دیگر خورسند بودندی و روایتی
آنست که هر هفته به این دولتشان مستسعد میگردانید قول دیگر آنست که یوسف آن روز بر سریر عزت نشسته
بود و بر مسند سلطنت متکی عصابه مرصع بر پیشانی بسته و بطریق ملوک مصر جامه های دیبا و حریر پوشیده و طوقی
از طلا در گردن انداخته و تاج زرنگار مرصع بگوهر آبدار بر سر نهاده و چندین غلام زرین کمر در پیش او دست
در کمر خدمت زده و صیت و آوازه عظمت و شهریاری وی در اقطار و اکناف منتشر گشته و ایشان در مقام نیاز و افتقار
سر خجالت در پیش افکنده لاجرم او را نشناختند قول دیگر آنست که معرفت و نگرش همه آثار فعل خداوند
جل جلاله است که هر کرا آشنا سازد بشناسد و هر کرا آشنا نکند چگونه شناسد یوسف را معرفت
داد لاجرم بشناخت و ایشان را معرفت نداد لاجرم در مقام جهالت ماندند بزرگان گفته اند که اسباب معرفت
سه چیز است دیدار و گفتار و کردار ایشان هم دیدار یوسف دیدند و هم سخن شنیدند و هم باحسانش رسیدند
اما لطف حقتعالی همراه نبود تا معرفت حاصل آمدی گذرنگ کافر از سه چیز دادند یکی دلایل دو آنکه نمودند دیگر ارسال رسل
فرمود دیگر انزال کتب بر آن بیفزودند و لیکن چون لطفش آشنایی نداد ندانستند و نشناختند و در مرتبه جهالت
سراسیمه و سرگردان ماندند آیه انک لا تهدی من احببت الآیه دلیل این حکایت است قول دیگر آنست که برادران
در حق او جفا کرده بودند همان جفا ایشان حجاب ایشان آمد و آن حجاب علت عدم معرفت ایشان گشت و چون
یوسف در حق ایشان جفا نکرده بود آن جرم ایشان را بشناخت و هیچ چیز حجاب وی نگشت کذلک بنده
عاصی نیز از معرفت ذات و صفات خداوندی جل ذکره بشآمت خطا و ذلت خود محجوب است و عیاذا بالله
در دم آخر نیز بشآمت گناه و معصیت از لباس عرفان عریان خواهد گشت نعوذ بالله ذی الاحسان من زوال
المعرفة والایمان القصه چون برادران بنا بر طول ایام با تلبس بلباس سلاطین ایام او را نشناختند بقدم
تعظیم و احترام پیش آمدند بزبان عبرانی تحیت مسلمانی بجا آوردند و صدیق هم بآن زبان جواب ایشان باز
داد بعد از آن از ایشان سؤال کرد که شما از کجا آیید و باینجا بار چگونه افتاده و مقصود از آمدن باینجا چه بود
گفتند ما جمع مردم بادیه نشینیم از بلاد شام رنج و عنا و جور و جفای روزگار بما رسیده به آوازه بذل و احسان
تو متوجه این دیار شده ایم تا فی الجمله قوتی بدست آریم یوسف فرمود همانا شما جاسوسانید که بتفحص احوال آمده اید
تا عدت لشکر ما ملاحظه نمایید و مملکت ما را در نظر آورده نزد والی روم و شام روید و ایشان را بر محاربه ما دلیر
گردانید ایشان متفق الکلمه آواز بر آوردند که معاذ الله که ما جاسوسان باشیم بل پیغمبرزادگانیم و از نسل پاکانیم
و هر ده گوهر از یک درج و هر ده اختر از یک برج می باشیم و پدران ما رصدسازان افلاک و منازل شناسان
عالم پاک بوده اند درجات ثابت و سیاره بر ضمیر منیر ایشان بی ارتفاع اسطرلاب معلوم و دقایق علوم مخزونه
بی تکلف تعلم بر خاطر خطیرشان چون آفتاب روشن و مفهوم می بوده همانا دعوت اسرائیل الله و معجزه ذبیح الله
و کرامت خلیل الله علیهم السلام بسمع اشرف اعلا رسیده باشد و بواسطه کرم ملک ستوده خصال که
در تنگنای این قحط سال مذکور السنه و افواه نسا و رجال گشته و خلایق از اطراف روی باینجانب آورده ما نیز چو
این دیار شدیم تا از موائد الطاف او حظی جمیل و از فوائد اعطاف او قسطی جزیل محظوظ و بهره مند شویم و اولاد
و اصحاب و متابعان و اعقاب ما را از عذاب قحط و بلای عسرت و فاقه نفس خلاصی جان حاصل آید صدیق

پرسیدند که پدر شما در زمرهٔ احیا است یا از جملهٔ اموات جواب دادند که در قید حیاتست یوسف فرمود که چگونه شخصی است
و اکنون چکار میکند و بر چه نهج روزگار میگذراند و شما چند برادرید گفتند پدر ما مردی است رفیع حال بزرگ سال
از نسل ابراهیم خلیل و لقبش اسرائیل علیهما السلام خلعت مروت و فتوت بارث و استحقاق یافته و
روی همت از الفت غیر جهان آفرین برتافته و ما دوازده برادر بودیم در میان ما آنکه بصورت و سیرت بهتر بود و بمنصب
بلند نبوت شایسته تر روزی بجانب صحرا بصحبت ما بتماشا بیرون آمد و ما را الضرورت از حضور او غیبتی دست
داد گرگ آهنگ وی کرده او را بخورد و همانوقت که این خبر به پدر رسید آن پیر فقیر سوخته غم اندوخته هلاکش را
بقضا و قدر حواله نمود و چون از استیلای عجز شربت از شدید قواعد مصابرت عاجز گشت بکلبهٔ تنگی
و گوشهٔ اختیار کرد و در آنجا منزوی گشته و طرق اتصال و ابواب قال و مقال مسدود گردانیده و بنفشه مثال
با قد خمیده و جامهٔ سوگواری پوشیده و نیلوفروار در فراق آن آفتاب وشش سر در آب دیدهٔ خویش کشیده و
هم از آن مادر فرزند گم شده پسری دیگر از آن صدف پاکیزه گوهر دارد و اکنون مهر آن ماه روی بر روی افکنده
و خواطر فاتر را بدیدار وی تسلی میدهد یوسف فرمود نام آن پسر چیست گفتند ابن یامین پرسید که چرا ابن
اسم موسوم گشته جواب دادند که پسر مادر گم شده را ابن یامین خوانند چه در زمان ولادتش راحیل که مادر او
بود طبل رحیل فرو کوفت و پدر او را به شیر دایه پرورده و آن دُرّ یتیم را صدف وار در کنار آورده بالای او با دیانت
نمی‌نماید و زمین برادر هم نشینی سایه‌اش این نمی‌شمارد و صبح و شام در سودای هوای آن پسر مفقود الاثر بر لب
جویبار گریه نشسته و با خیال جمالش الفت و استیناس گرفته بغیر تمنای وصالش کاری ندارد و بجز عشقبازی با خیالش
با مر دیگر نمی‌پردازد صدیق فرمود که در این ولایت کسی باشد که بر صدق مقال شما ادای شهادت نماید و بصحت نسب
شما گواهی دهد روبیل گفت که در زمین شام امین اهل اسلامیم و بکمال حسب و شرف نسب معروف و نیکنامیم
و ما را بدین معنی وقوف نبود که معروف را معرفی باید و زر خالص را بتعریف سنگ ناقصی احتیاج آید در تفسیر کبیر
از وهب منبه نقل میکنند که یوسف ع مر خدام را بفرمود تا برادرانش را در منزل شریف فرود آوردند و باکرام
و احترام ایشان کوشیدند چون سه روز برین منوال بگذشت هر روز بمجلس عالی حاضر میشدند و حضرت صدیق
در ایشان نظر میفرمود و یکیک را ملاحظه میکرد و باز ایشان را بمنزل معهود میفرستاد و بطعامهای
گوناگون از برای ایشان خوان می‌نهاده ایشان از این معنی بغایت متعجب بودند که چون بصحبت میآمدند التفات
چندان نمیدیدند و چون بمنزل میرفتند مهمانداریهای پسندیده مشاهده میکردند با خود میگفتند که ملک
در ما نظری میکند زیاده از آنچه دستور است یا آنست که بجهت حرمت آبا و اجداد ماست و یا بسبب شوکت
و قوت و مهابت ما و یا آنست که سیمای نبوت در جبین ما می‌بیند و با معاملهٔ ما با یوسف دانسته نظر سیاست
از روی غلظت بما نگاه میکند اگر سبب این باشد کار ما بغایت مشکل شود و در صدد قتل ما در آید و در روزگار
فضیحت شویم و بشماتت اعدا مبتلا گردیم ایشان اینچنان میگفتند و یوسف ع بر روزن چون باد گوش نهاده
یکیک می‌شنید و از فضل حضرت خداوندی جل و علا بر می‌اندیشید روز دیگر گفتند که دیگر طاقت طاق
شد امروز میرویم و عجز و مسکنت خویش معروض میگردانیم و میگوئیم اهل و عیال ما همه در معرض فنا و نقمت اند اجازت
کرم فرماید تا باز بوطن خود مراجعت نمائیم پس روز دیگر بیامدند و سلام کردند جواب ایشان داد و فرمود مرا در
احوال شما شبهه‌ایست شما میگوئید که فرزند یعقوب پیغمبر ع ایم و ما دوازده برادر بودیم یکی را گرگ خورد و دیگری
در خدمت پدر است آنرا که گرگ خورد از شما خوردتر بود یا بزرگتر گفتند خوردتر بود و لیکن پدر او را عزیزتر میداشت

انده الدکش بحق

یوسف

یوسف گفت که یعقوب را میگویند که پیغمبر بود پیغمبر چگونه خوردتر را بر بزرگتر اختیار کند گفتند ایها العزیز اگر
تو آن فرزند را میدیدی پدر را در محبت معذور میداشتی از بسیاری حسن و جمال و فضل و کمال وی و ما را نیز
با وی محبت بسیار بود و لیکن خوابی دید که ما را از آن کراهت آمد گفت چه دیده بود گفتند خواب وی ما را اول آن
بود که وی پادشاه شود و ما چون بندگان پیش او ایستاده باشیم و مر او را سجده کنیم گفت اکنون ملک شد
یا نه گفتند طهارت ذات و نفاوت صفات وی دلیل آن بود که وی بهشتی باشد مگر در بهشت آن دولت میسرش
نماید و اگر او را گرگ نخوردی یمکن که در دنیا نیز بمنصب سلطنت فایز گشتی فرمود کیفیت واقعهٔ گرگ خوردنش چگونه
بود گفتند بصحرا بیرون رفته بودیم و با ما همراه بود در آن وقت مر او را گرگ بخورد فرمود هر چند مینگرم شما را آشنا
گوئید شما از طریقهٔ صدق انحراف مینمائید و فتی که با شما همراه بوده باشد و شما ده نفر مرد با قوت و شوکت چگونه بگذاشتید
که او را گرگ خورد گفتند آن ساعت ما پیشتر رفته بودیم و او را از دنبال قماشهای خود گذاشته در آن وقت گرگ
بر وی دست یافته او را هلاک گردانید گفت کودک خورد را بر سر قماشهای خود کسی چگونه بگذارد و چرا
یکی از شما پیش وی ننشست ظاهر آنست که در این سخن کاذبید با آنکه من شنیده ام که گوشت پیغمبران بر درندگان
حرام است گرگ پیغمبر زاده همچنین را چگونه خورد گفتند پیراهن خون آلود وی پیش پدر بردیم فرمود این نیز
دلیل ایست بر کذب شما دندان گرگ بر تن مردم کی رسد که پیراهن را دریده باشد گفتند ما حاضر نبودیم شاید که
دزدانش کشته باشند و آنگاه گرگش خورده فرمود دزد مر او را چرا کشد و مر او را مالی نه و مقصود دزد بدست آوردن
کالا باشد نه کشتن مرد آنگاه اظهار خشونت نموده گفت ظن من خطا نکند شما را روزی چند محبوس میدارم تا حال
شما بتحقیق بدانم گفتند ایها العزیز ترا سوگند میدهیم بدان خدائی که ترا این عز و مکنت داده است که ما را محبوس
نگردانی و پدر ما را بسوز فراق ما نسوزانی که او خود بفراق یوسف سوخته است و ضعیف و نابینا گشته و دیگر آنکه جماعتی
از عیالان ما در عین انتظار اند اگر ما را باز داری در خون قومی کوشیده باشی چرا که اهل و عیال ما از مجاعت در معرض
هلاکت بوده اند و چشم انتظار بر راه ما دارند و نیز چون پدر ما بشنود که اولاد وی را محبوس گردانیده ترا نفرین
کند و از دعای بد وی احتراز کردن واجبست یوسف ع چون سخن فقر و فاقهٔ آل یعقوب و اندوه و کروب ایشان
بشنید خاطر مبارکش مجروح گشته آب در دیده گردانید و گفت رعایت آل یعقوب ع بر همه کس واجب است
و بر من واجب تر و لیکن در قال و مقال شما در شکم اکنون میخواهید که شما را دستوری دهم یکی از شما باید که اینجا باشد
و در ظل رافت ما اقامت کند تا آنگاه که شما باز آیید و برادر کهترین را با خود همراه بیارید تا تصدیق مدعای شما نماید
و مرا غبار شک و ریب از آیینهٔ ضمیر برخیزد و بعد از آنکه صدق مقال شما معلوم شود و عنایات پادشاهانه مبذول
گردد و الا یکی از شما بدست ما باشد گفتند فرمان تراست هر کدام خواهی نگاه دار یوسف ع فرمود تا قرعه زدند
بنام شمعون بر آمد نگاه داشت وی اشارت فرمود آنگاه گفت تا بضاعت ایشان را بگشایند و در برابر
آن غله با ایشان بپیمایند نقلست که یوسف ع فرمود مر غلامان خویش را که بارهای این فرقه را اجزو در نظر من
بگشایند و پیش از آنکه ایشان شما در آن نظر بکنید خادمان از این معنی بغایت متعجب گشتند که این چه حالست
که چندین بارهای قیمتی از اطراف عالم آورده اند و جواهر و نقود از سیم و زر و اقمشه و امتعه هیچکدام التفات نمیشود
و نگفت که پیش من بگشائید این بار محقر و بضاعت مزجات را میگوید که پیش من بگشائید لابد اینجا سری است
و سرش آن بود که هر تار موی از آن پشم و موی بز و شیر حمال عشق بود و حامل دردی از دردهای یعقوبی اگر نه
در عشق یعقوبی بودی یوسف را با پشم و پشم چه کار بودی و چرا دلالی آن خود کردی اشارت حضرت

رب العزت جل و علا هفتصد هزار ساله طاعت ابلیس را در صحرای لا ابالی بباد بی نیازی برداد و اصلا التفات
آن نکشت و آن یکنفس دردناک درویش دلریش سوخته غم اندوخته را بحضرت خود راه داد که اَنینُ الْمُذْنِبینَ
اَحَبُّ اِلَیَّ مِنْ زَجَلِ الْمُسَبِّحِینَ **بیت** خزینها است مرا پر ز نقد علم و ادب کجاست آه سحرگاه ناله دل شب
مباش تشنه لب اندر بوادی عصیان که بحر رحمت ما موج میزند بر لب **القصه** چون بار ها بگشادند
و هر چه آورده بودند تفحص نمودند بهای بخور و ار غله نبود فرمود اگرچه بضاعت شما قلیل است ولیکن چون شما مردم
اصیلید و از راه دور آمده اید بضاعت شما قبول افتاد بخزینه برید که بجهت یعقوب پیغمبر این بضاعت را
عزیز و محترم میدارم و بعد از آن فرمود تا غله از برای ایشان به کیل زیاده از دیگران پیمایند و ذلک قوله تعالی
وَلَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجَهَازِهِمْ ای کال لهم طعامهم و اوقر جمالهم یعنی چون غله از برای ایشان ترتیب فرموده از برای هر یکی
شتر واری تعیین نموده و زیادتی بهای غله را با ایشان بخشید قَالَ ائْتُونِي بِأَخٍ لَكُمْ مِنْ أَبِيكُمْ بعد از آن که اتمام ایشان
نمود برادر پدری ایشان یعنی ابن یامین را طلب میدید تا برای وی بیارند و حکمت در طلب وی یکی آن گفته اند که
چون یوسف از برای هر کدام از ایشان شتر واری را تعیین فرمود ایشان دو شتر وار دیگر از برای پدر و برادر
می طلبیدند و جهت نا آمدن پدر کبر سن و شدت حزن و عدم بصر بهانه نهادند و جهت اقامت برادر نزد پدر خدمت
و رعایت جانب وی گفتند یوسف فرمود که نگاه داشتن آن فرزند و اختیار او در میان شما دلیلست بر علو
شان و وضوح برهان وی و کثرت محبت پدر بنسبت بوی با این دلیل تمسک نموده گفت ائْتُونِي بِأَخٍ لَكُمْ مِنْ أَبِيكُمْ حکمت
دیگر آنکه برادران از ادعای ایشان تکذیب کرده بود و معترف فرموده که گواهی بر صدق مقال خود بگذرانید و ایشان
در مصر کسی نمی شناخت بر آن قرار یافت که برادر ایشان بیاید و از نزد پدر خبر بیاورد تا تصدیق قول ایشان
و در رعایت جانب ایشان اهتمام فرماید و الا تکذیب ایشان متیقن شود حکمت دیگر آنکه اشتیاق حضرت
یوسف بملاقات وی بنهایت رسیده بود زیرا که از برادران همه جفا دیده بود و از وی وفا و از دیگران کدورت
بوی رسیده بود و از وی صفا از بسیاری اشتیاق بلقای وی بهانه بر انگیخت تا التهاب نیران فراق
با آب وصال وی بنشاند حکمت دیگر بلسان ارباب محبت آنست که یوسف شنیده بود که همه انس یعقوب
بمشاهده جمال ابن یامین است و همواره بر صفحه ضمیر نقش محبتش مینگارد و او را بجای یوسف دوست میدارد و از
آنجا که غیرت محبت است فرمود چگونه سزد که یعقوب دعوی دوستی ما کند و آنکه دیگر را بجای ما دارد و باوی
آرام گیرد و او را از پیش پدر بربایند و نزد یک من آرید تا غبار اغیار بر صفحه دوستی ننشیند و در محبت شرکت
راه ندارد و در یکدل دو دوستی را گنجایش نیست **رباعی** تا در نزنی بهر چه داری آتش هرگز
نشود حقیقت وقت تو خوش ما را خواهی خطی بعالم درکش کاندر یکدل دو دوستی نابد خوش و چون
اهتمام وی در آمدن ابن یامین در درجه اعلا بود در طلب احضار وی جمع فرمود میان ترغیب و ترهیب اما ترغیب آن
بود که فرمود أَلَا تَرَوْنَ أَنِّي أُوفِي الْكَيْلَ وَأَنَا خَيْرُ الْمُنْزِلِينَ مراد از ایفاء کیل اتمام نصیب هر یک است از طعام و خیر
الْمُنْزِلِينَ عبارتست از حسن ضیافت وی و احسان تمام در باره مهمانان و غریبان بتخصیص به نسبت در باره برادران
و اما ترهیب آن بود که فرمود فَإِنْ لَمْ تَأْتُونِي بِهِ فَلَا كَيْلَ لَكُمْ عِنْدِي وَلَا تَقْرَبُونِ و چون ایشان در کمال احتیاج بودند و در
تحصیل طعام مبالغه مینمودند و ممکن نبود حصول مقصود مگر از نزد یوسف و تقرب بوی تعلیق فرمود اعطاء طعام را
باوردن برادر و گفت اگر نیارید نزد من میایید که طعام نیابید و چون این ترهیب دانستند قَالُوا سَنُرَاوِدُ
عَنْهُ أَبَاهُ وَإِنَّا لَفَاعِلُونَ گفتند هر آینه جهد کنیم و آمد و شد نمائیم تا او را اجازت حاصل کرده بملازمت آریم

دانچه ازپدر

وانچه در سعی ما گنجد در این باب تقصیر ننمائیم بعد از آنکه ایشان قبول انمعنی نمودند یوسف مر ملازمان و محرمان خود را فرمود
که بضاعت ایشان را نهانی در بارهای ایشان نهید و ذلک قوله تعالی وَقَالَ لِفِتْيَانِهِ اجْعَلُوا بِضَاعَتَهُمْ فِي رِحَالِهِمْ لَعَلَّهُمْ
يَعْرِفُونَهَا إِذَا انْقَلَبُوا إِلَى أَهْلِهِمْ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ حمزه و کسائی و حفص روایت از عاصم رحمه الله کنند که لفتیانه
بالف و نون خوانده اند و باقی قراء لفتیته بیای الف خوانده اند و هر دو جمع فتی آمده است چنانکه غلمان و غلمه و
صبیان و صبیه و اخوان و اخوه و فتی اسم است مر مملوک را خواه پیر باشد و خواه جوان و بضاعت ایشان آن
بود که بهای گندم آورده بودند فتاده گفت درمی چند بود معدود و بعضی گویند کفشی چند بود و ادیم پاره ها
و بروایتی بمقداری پشم بود و بمقداری پنیر و سبب نهادن این بضاعت در بار ایشان بقول بعضی آن بود که
چون بگشایند و آنرا ببینند دانند که یوسف در باره ایشان کرم نموده و آن باعث شود بمراجعت ایشان و قول
دیگر آنکه میدانست که ایشان را زری نیست و مقل الحال اند و دیگر درم ندارند که بگندم خریدن آیند آن زر با ایشان باز
داد تا دیگر بار که معاودت نمایند تهی دست نباشند قول دیگر امانت ایشان میدانست و دانست که
چون باهل و عیال رسیده سرهای بار بگشایند و بضاعت خویش در میان بار ببینند و حال آنکه خود ننهاده
باشند تصور کنند که مردم بر سبیل سهو آن بضاعت را در میان گندم نهاده اند و ایشان از کمال عصمت در آن
تصرف نخواهند نمود و باز بصاحب آن رجوع خواهند کرد قول دیگر آنکه بهای طعام از پدر و برادران گرفتن از
جمله لوم و خساست دانست لاجرم باز داد فَلَمَّا رَجَعُوا إِلَى أَبِيهِمْ قَالُوا يَا أَبَانَا مُنِعَ مِنَّا الْكَيْلُ چون اولاد
یعقوب در حین طی مفاوز و مراحل بهر منزل که نزول میکردند اهل آن منزل باستقبال ایشان بیرون میامدند و
بانواع کرامتشان مخصوص میکردانیدند تا بحدی که از این معنی تعجب نموده میگفتند که این تاثیر صحبت شریف عزیز است
که در وقت رفتن بمصر بهیچکس بحال ما التفات نمینمود و اکنون در حین مراجعت با آن همه اعزاز و اکرام مخصوص گشته ایم
و اهل اشارت میگویند که صحبت مخلوق این نوع خاصیت میدهد کسی که بمقتضای اَنَا جَلِيسُ مَنْ ذَكَرَنِي بجناب
حضرت الوهیت جل و علا همنشین رحمت وی گشته باشد اگر عزیز و مکرم دارین گردد چه عجب **القصه**
چون اولاد یعقوب قطع منازل و طی مراحل نموده بکنعان رسیده پیش پدر خویش یعنی یعقوب در آمدند و از
احسان و اکرامی که عزیز با ایشان پیش برده بود از آزادی بسیار کردند گفتند ای پدر بزرگوار دعاء وی همت
شریف شما بسلامت بمصر رسیدیم و بملازمت عزیز مستعد گشتیم مردی بصورت پیغمبران مهمانداری غریب نواز
خوش سخن متواضع نهاد یتیم پروری احسان گستری مهر افزای لطیف نهادی خوب بیداری همایون طلعت
سعد اختر مبارک سیما با سیاست پادشاهان و با تواضع درویشان و با خلق پیغمبران و با لطافت فرشتگان
در احکام وی نظر کردیم مشابه احکام تو بود و در وقار و حلم نیز مماثل تو چون ما را دید گوئی غریبی بود که خویشان خود را
یافت و آنچه از اعزاز و اکرام و شفقت و مرحمت و انعام متصور باشد تقدیم رسانید و الوان اطعمه و اصناف اشربه
مهمان نوازی بجا آورد یعقوب چون فضایل عزیز استماع فرمود تحسین نموده گفت دیگر بار مراجعت نمائید سلام
و شکر گذاری من بوی رسانید و گوئید اَيُّهَا الْعَزِيزُ إِنَّ أَبَانَا يُصَلِّي عَلَيْكَ وَيَدْعُو لَكَ بِمَا أَوْلَيْتَنَا بعد از آنکه یعقوب
سخن ایشان شنید و در میان فرزندان شمع نزاند بد شمع مثال آتش بسر ش دوید و از کیفیت حال و صورت
واقعه باز پرسید فرزندان مضمون سرگذشت تمام و کمال معروض داشتند یعقوب فرمود که شما اسرار
خود پیش عزیز چرا مکشوف کردانیدید و راز خود با او چرا در میان نهادید گفتند چون او در اول امر
و ابتدای ملاقات ما را بشیوه جاسوسی متهم داشت و از مراسم بدگمانی دقیقه نامرعی نگذاشت ضرورت

شد که نسب خود را مشروح سازیم گفتیم که ما از خاندان نبوت و رسالتیم ولیکن هنوز خاطر شریفش بصدق مقال ما
جازم نگشته و آنچه دستور رعایت و نظر عنایتش مقتضی آن بوده با ما پیش نبرده موقوف برفتن بنیامین
است فَأَرْسِلْ مَعَنَا أَخَانَا نَكْتَلْ شترواری گندم از برای تو موقوف گذاشته و شترواری از برای بنیامین
اکنون بنیامین را همراه ما بفرست تا آن غله تمام بستانیم و بر طبق مقال ما نیز ادای شهادت نموده عزیز را بر صدق
ما اعتمادی تمام حاصل آید و بنظرات عنایت خود همه را مخصوص گرداند وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ عن آن که بیاله مکروه یعقوب گفت
هَلْ آمَنُكُمْ عَلَيْهِ إِلَّا كَمَا أَمِنْتُكُمْ عَلَى أَخِيهِ مِنْ قَبْلُ همین سخن میگفتید آن روز که یوسف را همراه میبردید و مرا بر سخن شما اعتمادی نمانده است
زیرا که ناراستی شما در باره برادرش تحقیق پیوسته ایشان گفتند که عزیز مصر شمعون را برهن بنیامین نگاه داشته
و اگر همراه نفرستی شمعون را در قید نگاه دارد و دیگر غله بما ندهد و از اطعام ما امتناع نماید و بر این سخن الحاح میکردند
و صلاح حال در ضمن این سؤال باز مینمودند تا یعقوب گفت فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا حمزه و کسائی و حفص از عاصم رحمهما الله
حافظا بالف میخوانند و باقی بغیر الف میخوانند بر مصدر وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ و از کعب احبار رضی الله عنه منقولست
که چون یعقوب باین کلمه تکلم فرمود حقتعالی فرمود وَعِزَّتِي وَجَلَالِي لَأَرُدَّنَّ إِلَيْكَ كِلَيْهِمَا بَعْدَ مَا فَوَّضْتَ إِلَيَّ یعنی سوگند بعزت
و جلال ما که هر دو فرزند ترا بتو باز گردانیم ببرکت این تفویض امر که بما نمودی اگر کسی سؤال کند که حضرت
یعقوب چون خیانت برادران در حق یوسف مشاهده کرده بود چگونه ببردن بنیامین رضا داد جواب آنست که
میان برادران و بنیامین خلوص عقیده مشاهده میفرمود بخلاف حضرت یوسف که همواره نایره حسد در باطن
ایشان بنسبت با او مشتعل میبود و روز بروز در التهاب می افزود و دیگر آنکه جمال صدق ایشان در این امر
بر آینه ضمیر آنحضرت منکشف گشته بود و آثار خجالت و پشیمانی از معامله یوسف بر صحایف اعمال و صفایح
آمال ایشان لایح میبود آورده اند که یوسف نامه بحضرت یعقوب کتابت فرموده همراه برادران فرستاده بود
یعقوب فرمود تا نامه را بر خواندند مضمونش این بود که بعد از تحیت و ثنا نوشته بود که این جماعت باین جانب
عبور نموده گفتند که ما از فرزندان یعقوب پیغمبریم و از اطوار و اوضاع ایشان شائبه جاسوسی مشاهده می
افتاد اکنون شمعون را از میان ایشان بشرف ملازمت اختصاص فرمودیم تا صحت قول ایشان معلوم گردد
و اگر چنانچه این فرقه از فرزندان جناب نبوت مآب اند برشحه قلمی رقمی مثبت ساخته معامله ایشانرا از تهمت بری
گردانند تا بعنایات پادشاهانه و نظرات خسروانه سرفرازشان گردانیم و نیز چنین استماع افتاد
که مر آنحضرت را فرزند ارجمندی بوده است که از نظر شریف مفقود گشته و بواسطه آن بالم فراق و سورت
اشتیاق او محزون و مجروح گشته و خواطر اینجانب بجهت آنحضرت متالم و اندوهناک مانده اگر کیفیت
این واقعه نیز مشروح نوشته ارسال فرمایند شاید در تدارک آن سعی مبذول توان داشت و غبار غم و اندوه
از مرآت ضمیر منیر آنحضرت توان برداشت بعد از ابلاغ رسالت از پدر استدعا نموده جواب نامه طلبیدند
و گفتند نامه را تسلیم بنیامین نمای و با ما همراه بجناب عزیز ارسال فرمای تا بمقاصد خویش فایز گردیم قوله
تعالی وَلَمَّا فَتَحُوا مَتَاعَهُمْ وَجَدُوا بِضَاعَتَهُمْ رُدَّتْ إِلَيْهِمْ و چون سر بارها باز کردند و بضاعت خویش در میان بار
دیدند یعقوب فرمود من در ذات عزیز مصر جوانمردی تمام و کرم عظیم می بینم بضاعت از شما قبول کرد شفقت را
باز پنهان رد کرد و نفی مذلت را که اگر در ظاهر رد کردی طعامی که داده بود بر سبیل صدقه بودی صغار صدقه پیشگان
شمارانه پسندیده این است کرم لایح و فضل لامح نفی منت از بخشنده و دفع خجالت از پذیرنده و ارباب کرم را
از این نوع معاملات واقع میبوده است تا آورده اند که امیر المؤمنین حسین ابن علی چون درویشی را بدیدی

کفنی

کفنی تراچه نام است دیگر گفتی در رویش گفتی من فلان بن فلانم امام گفتی بنیک آمدی که از دیرباز من در طلب
توام که در دفتر پدر خویش دیده ام که پدر ترا چندین درم در ذمه وی بوده است اکنون میخواهم تا ذمه پدر
خود را از حق تو فارغ گردانم و بدین بهانه عطا بدرویش کرم فرمودی و از مورق عجلی رحمة الله تعالی منقولست
که بخانه درویشان شدی و او را الوف زر و درهم بودی گفتی این نزدیک شما ودیعه می نهم تا آنگاه که بطلبم
بعد از سه روز کس فرستادی و گفتی سوگند خورده ام که ودیعه باز نستانم و فی الواقع از آن مستغنی ام
اکنون شما آنرا در ذمه معیشت خود صرف نمائید تا سوگند من راست شود و من سپاس دارم و ممنون منت
باشم باین طریقه صدقها بدرویشان کرم مینمودی تا بهیچ وجه وضع منت در میان نبودی قوله تعالی یا ابانا ما
نَبْغِي هَٰذِهِ بِضَاعَتُنَا رُدَّتْ إِلَيْنَا این ما در این موضع محمول بر دو معنی میتواند بود یکی آنکه بمعنی استفهام باشد ای ما ذا نطلب
و ما نرید فوق هذا مزید یعنی چون بضاعت خویش دیدیم در میان بار نهاده اند ای پدر ما اکنون چه خواهیم
و بر این احسان و اکرام که با ما پیش برده اند چه مزید جوئیم که ما را اکرامی نمود و طعام بما فروخت و باز بهای آن بما باز داد
و معنی دیگر آنکه ما بمعنی نفی باشد ای لا نطلب منک شیئا لثمن الغله ما از تو ای پدر چیزی دیگر نمیخواهیم از برای بهای غله
همین بضاعت غله میخریم و بسر اهل و عیال خود میاریم وَنَمِيرُ أَهْلَنَا یقال مار اهله یمیرهم اذا اجاء باقواتهم من بلد
وَنَحْفَظُ أَخَانَا و در رفتن و آمدن محافظت برادر خویش میکنیم وَنَزْدَادُ كَيْلَ بَعِيرٍ شترواری دیگر گندم از برای برادر
خویش زیاده میگیریم چه هر فردی را شترواری گندم مقرر است ذَٰلِكَ كَيْلٌ يَسِيرٌ یعنی شترواری غله اگرچه نزد ما
بسیار گرانست ولیکن نزد عزیز اندک و ارزانست یعقوب فرمود این سخن شما وقتی استوار دارم که وثیقه در میان
آرید و پیمان را بایمان موکد سازید لَنْ أُرْسِلَهُ مَعَكُمْ حَتَّىٰ تُؤْتُونِ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ لَتَأْتُنَّنِي بِهِ نفرستم ابن یامین را با شما تا آنگاه
که پیمان دهید و عقدی استوار بندید و خدایتعالی را بر خویشتن گواه گیرید و بحق محمد خاتم پیغمبران سوگند یاد
کنید که با این برادر غدر نکنید و او را ایمن باز آرید إِلَّا أَنْ يُحَاطَ بِكُمْ ای إِلَّا أَنْ تَهْلِكُوا جَمِيعًا مگر همه هلاک گردید
و یا چنان مقهور و مغلوب گردید که باز آمدن نتوانید فَلَمَّا آتَوْهُ مَوْثِقَهُمْ قَالَ اللَّهُ عَلَىٰ مَا نَقُولُ وَكِيلٌ بعد از آنکه عهدی استوار
پیش آوردند و سوگند بمنزله محمد علیه الصلوة والسلام یاد کردند یعقوب فرمود خدایتعالی بآنچه گفتیم گواه است
و این سوگند مفوض بحضرت او است اگر وفا کنید باین عهد شما را اجزا دهد بخوبترین جزائی و اگر غدر کنید شما را
مکافات کند بعظیم ترین سزائی آنگاه ابن یامین را حاضر کرد و پیراهن پشمین خویش بوی داد و عمامه کتانی که از آن
اسمعیل بود و میزری که مخصوص بحضرت ابراهیم بود و تسلیم ابن یامین نمود و گفت آن روز که پیش عزیز شوی این
پیراهن بپوش و عمامه بر سر نه و میزر بر دوش افکن و من این میزر را عزیز میدارم و از بهر کفن خویش نهاده ام
که تبرک جد من ابراهیم خلیل است و عصای بدست وی داد و همراه برادران عزیمت مصر کرده از کنعان بیرون آمد
و اسرائیل الله نیز بتشییع ایشان بیرون آمد تا بزیر اندر رخت که با یوسف تا آنجا بیرون آمده بود چون بآن موضع
رسید دست بگردن ابن یامین کرده در گریه در آمد و گفت ای پسر با یوسف تا باینجا بیامدم و از آن روز باز بغم
وی مبتلا گشتم آنگاه اولاد را وداع فرموده ایشانرا باین وصیت سرافراز گردانید وَقَالَ يَا بَنِيَّ لَا تَدْخُلُوا مِنْ بَابٍ
وَاحِدٍ وَادْخُلُوا مِنْ أَبْوَابٍ مُتَفَرِّقَةٍ ای پسران همه با یکدیگر از یک در شهر میائید بلکه از ابواب متفرقه هر یک جدا جدا
در آئید و این وصیت مبنی بر آن بود که چون اولاد یعقوب بسان سرو سهی کشیده بالا و مانند آب صافی
گشاده سیما بودند و طول و عرضشان باندام و هیئت خلقتشان تمام بود آنحضرت بموجب وحی سماوی و خبر آسمانی
احتیاط این معنی را که از آفت عین الکمال محروس مانند و چشم بر اقبال جمالشان نکنند این نصیحت فرموده

که از برای عزیز مرقوم ساخته بود با دستاری که از ابراهیم خلیل ع بر سبیل ارث بوی رسیده بود تبرک عزیز نیز
میداشت بر رسم هدیه با مکتوب منضم ساخته به یهودا و ابن یامین سپردند تا بنظر عزیز رسانند و اولاد اسرائیل
ثمرهٔ شجرهٔ خلیل را وداع کرده روی بمصر نهادند و بعد از قطع بیابان و راه بیابان به یک فرسنگی مصر در آن منزل که
باشاره یوسف بنا کرده بودند نزول نمودند و ذکر آن منزل و شرح کیفیت آن موضع پیش ازین مرقوم رقم کلک
بیان گشته حاجبی که بر آن منزل موکل بود نامه نوشته بفرستاد که آن ده مرد کنعانی باز آمده اند و جوانی دیگر با
ایشانست یوسف مکتوبی در جواب حاجب نوشته ارسال فرمود مضمون آنکه بتعظیم و تکریم ایشان قیام نموده و
خدمتکاری بما ینبغی بتقدیم رسانید و بدرقه همراه ایشان کرده بزودی ببارگاه سلطنت پناهی بفرست آنگاه یوسف
بفرمود تا شهر را و کوشک و منظر بیاراستند و اطراف و جوانب آذین بستند و امرا و وزرا و حجاب و سرهنگان
و سروران مملکت را بخواندند و هر یک را بجای خود بنشاندند و خود نیز لباس ملوکانه در پوشید و تاج پادشاهی بر سر
نهاد و بر تخت سلطنت استقرار فرمود و چون برادران اجازت یافته ارتحال نمودند و بدر مصر رسیدند بنا
بر وصیت پدر متفرق گشته هر ده نفر از دروازه در آمده بمهمان سرای شمعون فرود آمدند و بعد از تمهید خوان
ضیافت لطائف کرامات و شرائف عزیز مصر را تقریر کردن گرفتند و آن شب را با ایراد بعضی ازین حکایات
بپایان رسانیدند و در احسن القصص قشیری آورده است که چون فرزندان یعقوب بدروازه مصر رسیدند
هر ده برادر از دروازه در آمدند و ابن یامین تنها بر دروازه مانده که آنرا باب الشام میگفتند و راه و منزل نمیدانست
و زبان ایشان نیز در آن مملکت کسی نمیفهمید سراسیمه و حیران ایستاده بود و غم و اندوه بر دلش مستولی گشته ناگاه
جبرئیل بر یوسف فرود آمده گفت یا یوسف برخیز و خلعتهای پادشاهانه از بر بیرون کن و لباس غریبان
در بر کن و بر ناقه سوار گشته عزیمت باب الشام کن که برادرت ابن یامین بر در دروازه حیران ایستاده و نمیداند
که راه کدام و منزل کجاست و از هر که سؤال میکند کس زبان وی نمیداند غریب و دل شکسته و تنها است خود را
بوی رسان و لیکن حال خود را بروی مکشوف مکن یوسف از این واقعه گریان شد و لباس مجهولی در پوشید و برقعی
بر روی افکند و بر شتری نشسته روی به باب الشام آورد و دید که ابن یامین تنها ایستاده و از دیده اشک میبارد
بر وی سلام کرد و بزبان عبرانی از وی پرسید که از شام میرسی و بطلب طعام آمده ابن یامین چون همزبان خود را
یافت خاطرش اندکی تسلی پدید آمد از یوسف سؤال کرد که تو کیستی که هیچکس درین مملکت باین زبان
با من سخن نگفت مگر تو یوسف جواب داد که من مدتی در دیار شام بوده ام این زبان را آنجا آموخته ام رباعی آن یار
که در دلم چه جان دیگر است   وان محرم رازم از جهان دیگر است   اسرار دلم کسی ندانست جز او
کافسانه عشق را زبان دیگر است   آنگاه یوسف یاقوتی داشت بر بازوی خود بسته قیمت وی پانصد دینار
از بازوی بگشاد و به ابن یامین داد و ابن یامین ندانست که آن چیست و با این چه میباید کرد یوسف تبسم کرده فرمود
این را بر بازوی خود بر بند و با من همراه بیا تا ترا به برادرانت رسانم و هر دو همراه از باب الشام در آمدند و چون
بکریاس سلطنت شعاری رسیدند برادران از دور دیدند ایستاده یوسف گفت برو و با برادران خود ملحق
شو ابن یامین در گریه در آمد و گفت مرا صحبت تو بغایت مقبول افتاده و مفارقت تو نخواهم یوسف فرمود حالی برادر
ملحق شو که مفارقت عنقریب بمرافقت خواهد انجامید ان شاء الله تعالی نظیر این آنست که در صحرای عرصات خطاب
مستطاب رسد که ای مؤمنان نیکوکردار هر یک با طاعات خود مقرون از دری از درهای بهشت در آئید
مسکین عاصی پای به در عرصات قیامت سرگردان بماند و راه بمصر بهشت نداند و وصول بمقصود حقیقی نتواند تا که

جبرئیل

جبرئیل عنایت حضرت رسالت را از حال آن بنده آگاه گرداند و بر ناقه شفاعتش سوار سازد و قت آن عاصی بیچاره
رسانند تا او را از شدائد آنحال باز رهاند **القصه** ابن یامین فرخ حال نزد برادران آمد چون آثار فرح و نشاط
در جبین ابن یامین مشاهده کردند باوی گفتند که ای ابن یامین از روز مفارقت یوسف تا اکنون هرگز ترا چنین
فرحان و مبتهج الحال ندیده ایم گفت ای برادران بر در دروازه محزون و اندوهناک مانده بودم و هیچکس ملتفت
احوال من نمیشد شتر سواری پیش من آمد و با من بزبان عبرانی گفتگوی دوستانه میکرد چنانچه تمامی آن غم و اندوه
از خاطر من مرتفع گشت و بملاقات وی مرفه الحال و مروح البال گشتم و این مهره از آن جمله عطا فرمود گفت بر
بازوی خود بند باشارت وی بر بازوی خود بستم یهودا گفت این را بمن نمای تا ببینم چون استحسان نموده گفت تو در محافظت
آن بنادا اهمال نمائی بمن تسلیم کن تا از برای تو محفوظش دارم ابن یامین بوی تسلیم نموده بر بازوی خود استوار
گردانید شمعون مر یهودا را گفت این بازو بند خود بمن نمای چون تفحص کرد در بازوی وی نبود ملاحظه نمودند باز
ببازوی ابن یامین معاودت کرده بود بقدرت الله تعالی و گویند که برادران هر کدام که آن گوهر را بر بازوی
خود می بستند از آنجا ببازوی ابن یامین باز میگشت و اینجا اشارتیست لطیف و نکته بغایت شریفه گوهری که
یوسف به ابن یامین عطا فرموده بود با آنکه قدر آن نمیدانست هر چند برادران خواستند که از وی ستانند
نتوانستند گوهر از سرایمان که حضرت حق سبحانه و تعالی به بنده خود عطا فرموده باشد و آن را در حقه دل مضبوط
ساخته و خود متصدی حفظ آن شده که قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن شیطان لعین کی تواند که از
بنده سلب کند با آنکه بنده شب و روز بحق تعالی از زوال ایمان استعاذه مینماید و بجناب قدس او از شر آن
لعین پناه میجوید **القصه** چون شب در منزل شمعون بگذرانیدند که این زنگی پر دین دندان را که پوزدوزه
شب آتش بازی میکرد بخنده صبحدم در گلو شکست علی الصباح که فراشان تقدیر شمع جهان افروز روز
برین طارم زرین بکین برافروختند و گوهر شب افروز ماه را در چاه سیاه مغرب انداختند هر یازده برادر بدرگاه
عزیز حاضر آمدند صدیق را خبر کردند که جوانان عبری آمده اند و از بر کنعان تحفه آورده اند چون این خبر
بشنید از آن خوش خبر   برافروخت رویش چو گلبرگ تر   پیام پدر تا رسیده بگوش   دل
از خون برآوردنا و دیده جوش   علی الفور فرمود تا باعزاز و اکرام ایشان در آوردند و از برای ایشان قیام نمود
همه را در بر گرفت و فرمود تا همه را بر جای اشراف و اکرام نشاندند و صدیق بعد از آنکه برادران را بانواع تلطف
و اصناف تفقد نواخت و از رنج و مشقت راه پرسش فرمود باستکشاف حال یعقوب پرداخت و از جریان
امور آن مقیم زاویه بیت الاحزان تفحص نمود اخوان جواب دادند که قبل ازین سلوت در آن خلوت با ابن یامین
بودی و از رنج اشتیاق فرزند مفقود الخبر بمطالعه جمال این پسر آسودی اکنون که بغمت و صالش بر آن پیر
صاحب حال بزوال آمد ندانیم که چگونه میباشد و بر چه منوال روزگار میگذراند آنگاه دستار ابراهیم و مکتوب
یعقوب بنظر عزیز بگذرانیدند صدیق از آن صورت بغایت مبتهج و شادمان شد و وصول آن هدیه را از اسعد
دولت نبوت و رسالت دانست و بضاعتی که برده شده را که برادران از کنعان باز آورده بودند عزیز
از آن قبول نفرمود و بدیشان مسلم داشته فرمود مرا بآن احتیاج نیست و چون روز بچاشتگاه انجامید و
زمان مانده شدن ملوک آنوقت است بفرمود تا خوانها آراسته بانواع طعام لذیذ بمجلس عزیز
حاضر آوردند و صدیق در نسق عزت متحجب شده فرمود که هر دو برادر را بر یک خوان نشانند و یک خوان پیش
ابن یامین نهادند ابن یامین که خود را در آن محفل تنها دید از برادر عزیز یاد آورده آب حسرت در دیده گردانید یوسف

که از برادر الحال مشاهده فرمود رقت نموده شفقت برادری باعث بر آن شد تا از وی سؤال کرد که چرا
بطعام خوردن مبادرت نمی نمائی ابن یامین بگریست گفت عزیز چنین اشارت فرمود که برادران یک مادر و
پدری هر دو تن بر یک خوان نشینند و مرا برادری هم مادری نیست و آن برادر که با من از یک مادر بود
حاضر نیست و حیات وی معلوم است تا بجویم و نه ممات وی تعیین تا بمویم نه طاقت دل بر فراق نهادن و نه امید
وصال داشتن و نه تحمل آنکه پدر را در آن سوگواری ببینم و نه قوت آنکه بچاره و تدبیر و درمان وی کوشم یوسف
روبسوی برادران آورد و گفت این برادر شما تنها است فرمان دهید تا با من بر خوان نشیند همه برادران
بر پای خواستند و شرایط تعظیم بجا آوردند و گفتند اگر عزیز التفات شریف درباره آن بیچاره نموده
او را با خود بر خوان نشاند مر او را فخری عظیم و شرف بزرگی باشد و موجب افتخار و سبب استبشار بود
و نیز شادی بدل آن پیر محنت رسیده اندوه و فراق کشیده واصل گردد بیت از آنطرف بپذیرد کمال
تو نقصان   وز اینطرف شرف روزگار ما باشد   آنگاه یوسف ابن یامین را بخوان خاص طلبید و
در طعام خوردن شریک و سهیم خود ساخت و گفت اگر برادرت غایب گشته اکنون من برادرت باشم
تقریب ایدرویش این واقعه بدان میماند که چنانچه یوسف برادران را از انجمن نموده بجانب کنعان فرستاده
بود و بر منظر خود منتظر قدوم ایشان بود تا کی از صحرای کنعان متوجه گردند کذلک حضرت خداوند تعالی
جل ذکره بندگان خود را از پی امور نموده و ارزاق ایشان مقدر فرموده بجهان دنیا فرستاده
و رحمتش بر منظر رافت منتظر که کی باشد تا سوختگان آتش محبت و جگرتشنگان بیابان مودت از کنعان دنیا
روی بمصر آخرت آرند و سر و پای برهنه شربت مرگ نوشیده و در خاک لحد پوسیده با دلهای پر حسرت
از بیت الاحزان بلا و محنت در رسند چنانچه برادران یوسف شب در منزل شمعون بسر برده روز ببارگاه
عزیز روی آوردند کذلک بندگان صالح در شبانگاه مرگ روی بمنزل لحد آرند و چون صبح قیامت بدمد
و سفیده مهره یوم ینفخ فی الصور بنوازند همه روی ببارگاه عرصات آرند و چنانچه برادران را در سرا پرده عزت
ساعتی باز داشتند بنده را نیز در مقام حساب باز دارند آنگاه همه را بگلشن سرای جنت در آرند و هر
یک را بر مایده اخوانا علی سرر متقابلین بنشانند بنده مخلص نه مائده بپسندد و نه خوان نه حور جوید و نه رضوان
همه بوستان چون اخوان کرام بنشینند و آن بیچاره همچنان متحیر و منتظر در حسرت بدارد و دست از نعیم
و ناز جنت باز دارد خطاب آید که ای بنده مومن همه اهل جنت بطعام و شراب و احراز نیل ثواب مشغول
گشته اند که ان اصحاب الجنة الیوم فی شغل فاکهون ترا چه حالست که از همه مطعومات و مشروبات دست داشته
گوید الهی   اضطراب دلم آرام نیابد ببهشت   دیدن روی دلارام من آرام دلست   ندا آید که ای بنده
اگر خوان جنت نمیخواهی اینک احسان و منت من اگر حور و قصور نمیخواهی اینک نور حضور من و اگر مایده نوال نمیخواهی
اینک مشاهده جمال من   نه جنت جویم و نه حور و نه انهار میخواهم   نثار زانی ایزا انه همه من یار میخواهم
شهان مملکت فردوس را باری بدست آرید   که من درویش عالی همتم دیدار میخواهم   نقلست که
چون یوسف از برای طعام خوردن دست از آستین بیرون کرد چون نظر ابن یامین بر دست حضرت یوسف افتاد
نفسی سرد از دل پر درد بر کشید و آب حسرت از دیده جاری گردانید و از طعام خوردن باز ماند یوسف استفسار
حال نمود گفت چون دست میمون و اصابع موزون شما منظور من گشت دست و انگشت برادرم یوسف بنظر من
در آمد که بعاینه این دست با آن دست شبیه است و این خالی که بر دست ملک است بر دست برادرم بعینه

همچنین

همچنین خالی بود و گاه ایها العزیز بشفاعته شفعت بشفعین یوسف چون این سخن از وی استماع نمود گریستن بر وی افتاد و بر چهره
می چکید اما مجال اظهار کردن نداشت ابن عباس رضی الله عنهما گفت که یوسف بدست خود لقمه بر دهان بنیامین
می نهاد و ابن یامین را از گریه مجال خوردن نبود یوسف فرمود این گریه از برای چیست و ناخوردن را سبب چه گفت
ایها العزیز هر گاه باد برقع از جبین نور بر میدارد انوار جمال یوسف مشاهده من میگردد و از جعد مشکین بوی عطر یوسف
بمشام من میرسد از آن سبب آب حسرت از دیده میبارم و طعام خوردن نمی یارم یوسف فرمود که خواطر خود را تسلی
ده که اگر برادرت زنده است عاقبت بتو خواهد رسید تحقیق ایدرویش ابن یامین روح از شرف
صحبت و موانست ملک سبوح جل جلاله بواسطه کید برادران نفس و هوا و شیطان و دنیا و امثال آن محجوب
مانده و بجهت تعلقات صوری و تمتعات ضروری روزی چند از مشاهده جمال معنوی محروم گشته عاقبت سلسله
محبت از جانب یوسف به نیروی بازوی جذبه من جذبات الحق توازی عمل الثقلین ابن یامین روح را بیک جاذبه
از کنعان هجران بمصر موانست و قربت رسانیده و بمقتضای انا عند المنکسرة قلوبهم الاجلی شداید فراق و کرب
اشتیاق را از وی بزبان حال بجواب و سؤال استفسار نموده و او سایل و مجیب را نشناخته و جراحت
مفارقتش را بمرهم مواصلت مداوا فرموده و او طبیب را ندانسته چنانچه ابن یامین میگریست که ایها العزیز
از تو بوی یوسف می شنوم عاشق نیز نفحه از نافه وهو معکم اینما کنتم بمشام جانش رسد از درون جانش این
ندا بر آید للمؤلف   میدمد بوی ندانم تا کدامین بوستان این   بوی عشق است این که می آید ز سوی دوست این
این جان چه بویش شنو چون گل بدرد پیرهن   روح پاکست این بگنجد در درون پوست این   این همان
جانست کو را هر طرف صحبت دل   کاین زمان لب بر لبم بنهاده رو بر روست این   بر دل عاشق نه در هر لحظه
عشقش نشتری   زخم آن نشتر ببین بنگر چه خوش دار و دست این   پیش تیرش جان سپر ساز این قدر اندیشه کن
کاین چه تیر است از کدامین ساعد بازوست این   قال الله تعالی و لما دخلوا علی یوسف آوی الیه اخاه و
چون در آمدند برادران بر یوسف یوسف بخود باز گرفت برادر خود بنیامین را و قال انی انا اخوک گفت من
برادر تو ام یوسف فلا تبتئس بما کانوا یعملون پس باک مدار و اندوه مخور از آنچه این برادران با من کرده اند
از جفاکاری و با آنچه با تو پیش آرند از ناوفاداری در تفسیر تیسیر نقل از وهب ابن منبه میکند که چون برادران
بمجلس شریف صدیق بار یافتند صدیق از ایشان پرسید که رسالتی که به پدر شما فرستاده بودم بآنحضرت
رسانیدند گفتند آری و جواب آن رسالت بزبان این فرزند یعنی بنیامین بتو فرستاده یوسف روی با بن
یامین آورده گفت که پدرت بچه رسالت ترا فرستاده است بنیامین گفت اول ابلاغ سلام و دعا نمود و بعد از آن
فرموده که از کیفیت حزن و اندوه و خوف و کبر سن و ضعف بنیه من سؤال کردی بدانکه حزن و اندوه من بسیار است
و خوف و خشیت من از حضرت پروردگار جل جلاله تا در معاد مرا پیش از اوان پیری پیر گردانیده و تذکر قیامت
در ایام جوانی موی من سفید کرده و اندوه یوسف استخوان مرا سست ساخته و کثرت گریه نور باصره مرا زایل
گردانیده و ما اهل بیتیم که شرف کرامت ما در کشیدن بار بلاست و رفعت شان ما در تحمل درد و ابتلا و چنین
شنیدیم که ترا بسبب غم و اندوه من بخواطر ملول گشته و در کشف غموم و رفع هموم من اهتمام تمام مبذول میداری فلکی
بالله تعالی جازیا و مثیبا بعد از آن چنین وصیت فرموده که عزیز را بگوی که بهیچ کرامتی که مرا گرامی داری و در دل
من جا سازی و در سرور و ابتهاج من سعی نمائی آن مقدار نخواهد بود که بجهیز اولاد من نموده ایشان را زاین بزودتر باز گردانی
و محاجات اهل بیت مرا تسکین دهی چون بنیامین باین طریقت ابلاغ رسالت رسانید یوسف بغایت متاثر گشته

گریه بسیار کرد و حزن و اندوه بر دل وی مستولی گشت بعد از آن نظر کرد دید که بر جامه بنیامین چند موضع معلم است
یوسف است که بر آنجا نام یوسف نوشته یوسف از وی پرسید که این چیست فرمود که این نام برادر من است
یوسف که او را گرگ خورده و مرا تأسف و تفجع بر آن واداشته تا نام آن محبوب مفقود خود را همواره منظور نظر داشته
خواطر فاتر را بآن تسلی دهم یوسف گفت ای بنیامین تو آنجا بودی که برادرت را گرگ خورد گفت نی ولیکن برادران
چنین خبر کردند آنگاه روی بجانب برادران آورده گفت آنچه بنیامین میگوید بیان واقع است گفتند فرمود مرا
چنین استماع افتاده که در میان شما کسی هست که قوتش بمرتبه ایست که بزور بازو درختهای بیخ آور را از زمین
برمی کند و بزیر قدم پاره پاره میسازد همچنین است گفتند آری و اشاره بروبیل کردند فرمود برادر شما را گرگ
خورد و تو آنجا حاضر باشی این محال مینماید آنگاه فرمود چنین شنیده ام که در میان شما دیگری هست که بدویدن
شیر را دستگیر کرده بزور پنجه گلوی شیر را گرفته میدرد چنین است گفتند آری و اشاره بشمعون نمودند فرمود
برادرت را گرگ بخورد و تو در میان ایشان باشی از جمله محالات باشد بعد از آن فرمود که چنین بمن رسیده
که از شما برادران کسی هست که چون نعره زند هر جا در شهر زن حامله باشد بار بنهد و اگر بانگی دیگر بر زند همه بهایم بچه
بیندازند آنچنین هست که من شنیده ام گفتند آری و اشاره به یهودا کردند گفت برادر را گرگ بخورد و تو با این
قوت و شوکت آنجا باشی محالست همه از خجالت سر در پیش افکندند و خاموش شدند آه از آن روز که عاصیان را
در مقام سؤال بدین منوال خجل گردانند و همه سر در پیش افکنده از گفتگو درمانند آنگاه امر فرمود تا ایشان را بضیافت
خانه بردند و جمعی از ملازمان را بخدمت برادران تعیین کرد و امام خلف سجستانی در تفسیر خود آورده است که آنخانه
بود که یوسف از سنگ رخام بنیاد نهاده بود و طول وی چهار زرع بود و آنخانه را مذهب ساخته و بتصویر
صور مزین گردانیده صورت یعقوب با سایر اولاد در آنخانه پدید کرده و تمامی واقعات گذشته که میان
او و برادران بوقوع پیوسته همه را یکیک در آنجا نموده بعضی را بتصویر کشیده و بخط عبری بحریر بعضی را ظاهر گردانیده
مثلا صورت شمعون نگاشته که بدست راست کارد برداشته و بدست چپ گیسوی یوسف را گرفته قصد
آنکه او را بر قتل رساند و همچنین صورت روبیل کشیده و یوسف را زیر دامنش گرفته و وی بمدافعه یوسف
مشغول گشته و نیز صورت چاه و برهنه کردن یوسف و در چاه افکندن و باز بیرون آوردن و بمالک فروختن
و سلسله در گردنش افکندن و باقی احوال مشروح بعضی منقوش و بعضی مکتوب بر در و دیوار ثبت ساخته
حاصل برادران چون باین خانه در آمدند نگارخانه دیدند منقوش بانواع نقش و بفرشهای منیعه مفروش خوشنود شدند
اول کسیکه نظر برین صور انداخت روبیل بود مر برادران را گفت که درین صور نیک نگاهی کنید که همه بیان
احوال و تقریر افعال ماست که نسبت به یوسف پیش برده بودیم چون برادران در صور نظر کردند خجلت بر ایشان
بر ایشان بمرتبه مستولی گشت که نظر از دیدار و زبان از گفتار باز ماند و خوف و خشیت بر دلهای ایشان استیلا یافت
نظیر این آنست که چون روز قیامت شود و بو العجبان سیاه کار خرابات دنیا و شعبده بازان سفید کار قمار خانه
عقبی که چون نای آبنوسی دورنگ بوده اند بیک صیحه اسرافیل بیدرنگ از چاه خواب لحد بر خیزند عاملان ولایت
حیات که نقود انفاس نفیسه را بمتوبات زُیِّنَ لِلنّاسِ حُبُّ الشَّهَواتِ صرف نموده اند در محاسبه اِقْرَأْ کِتابَکَ
دخل و خرج خود را الحیک جواب گویند و الخنان باشد که عاصی بیچاره را بَیْنَ یَدَیِ اللهِ بایستانند و نامه اعمالش
که محتوی افعال او باشد بدستش دهند و بر سرش خوانند که اِقْرَأْ کِتابَکَ کَفیٰ بِنَفْسِکَ الْیَوْمَ عَلَیْکَ حَسیباً آن
مسکین چون در نامه خود فرو نگرد همه معصیت بیند مالِ هٰذَا الْکِتابِ لا یُغادِرُ صَغیرَةً وَلا کَبیرَةً اِلّا اَحْصٰیها هول

وخشیت

وخشیت بر ذات وی مستولی گردد بمرتبه که بدوزخ رفتن رضا دهد و نامه خواندن نخواهد ذُنُوبی قَطَّعَتْ مِنّی جَوابی
فَما عُذْری غَداً یَوْمَ الْحِسابی اِذا نُودیتُ ثُمَّ لِلْعَرْضِ فَاقْرَءْ وَقَدْ لاحَ الْخَطایا فِی الْکِتابی فَکَمْ شابٍّ یُنادی
وا شَبابی وَکَمْ شَیْخٍ یَنُوحُ عَلَی الشَّبابِ فَیا حَنّانُ یا مَنّانُ عَفْواً تَجِدْنی بِالْعَفْوِ یَوْمَ الْعِقابِ آنگاه
یوسف بفرمود تا از برای ایشان طعام آوردند دست بجانب طعام نبردند خوان سالار استفسار احوال نمود
گفتند ما را برادر مفقود ما صورت واقعه بود که از آن فراموش کرده بودیم همه را بر در و دیوار این خانه نبشته
یافتیم و نایره فراق آتش اشتیاق در التهاب بمرتبه استعلا پذیرفته که پروای طعام و شراب نمانده و آب
حسرت در جویبار دیده جاری گردانیده از آن خانه التماس بیرون رفتن نمودند یوسف بر کیفیت حال
اطلاع یافته بفرمود تا ایشان را از آنخانه بیرون آورده بمنزل دیگر آوردند و خود آنجا تشریف حضور ارزانی فرمود
تا آنجا بطعام خوردن پرداختند بنیامین دست از طعام کشیده میداشت حضرت یوسف فرمود چرا میل
طعام نمیکنی گفت میخواهم تا باز مرا بآنخانه فرستی که صورت برادر خود را باز بینم و در فراق او قطره چند اشک
از دیده فرو بارم بیت یارای آن چه نسبت که در یار بنگرم   در کوی او روم در و دیوار بنگرم   آینهاست
جمله در آن کاینات   من در هر آینه رخ آن یار بنگرم   یوسف اجازت فرمود خادمی را همراه او بآنخانه
فرستاد بنیامین در محاذی صورت یوسف بنشست و گریه آغاز کرد یوسف فرزند خود افرائیم را فرستاد و گفت
ای فرزند در آنخانه نزد عم خود باش و هر چه از تو می پرسد بعبرانی جواب بگوی اگر گوید پسر کیستی بگو پسر یوسفم
که وقت آن شد که بیت پرده از روی کار بردارم   دیده بر روی یار بگمارم   ولیکن اصلا بدیگران
اظهار این معنی ننمائی و این پرده از نظر نامحرمان نگشائی افرائیم در آنخانه در آمد و در محاذات بنیامین بنشست بنیامین
گاهی نظر در آن صورت می انداخت و گاهی دیده بر افرائیم می افکند میان این هر دو مشابهت تمام ملاحظه مینمود
آنگاه از وی پرسید که ای فرزند تو پسر کیستی گفت پسر یوسف صدیق گفت اینجا کیست یوسف صدیق نام گفت
آری پیغمبر خداوند تعالی است و بصدیق مسمی است بنیامین بگریه در آمد افرائیم گفت چرا میگریی گفت برادر
مفقود الاثر من نیز مسمی بیوسف صدیق بود و کیفیت واقعه با افرائیم بیان کرد آنگاه افرائیم گفت غم مخور که من فرزند
اویم بنیامین از جای برجست و او را در کنار گرفت و سر و پیشانی وی بوسید و گفت والله که راست میگوئی
و آن بوی برادر خود می شنوم پس گفت اکنون والد تو کجاست گفت همانست که حالی با تو نشسته بود و با یکدیگر
تکلم می نمود بدو گفت آن عزیز مصر بود گفت پدر من هم اوست گفت اکنون مرا پیش او بر گفت اول بروم
و دستوری خواهم پیش پدر آمد و گفت ای پدر راز ترا با بنیامین آشکارا کردم اکنون مرا در او را تمنای دیدار
تست یوسف دستوری داده افرائیم بیامد و گفت العم برخیز و دیده امید دیده را بمشاهده جمال مطلوب روشن
گردان و چون بنیامین در خلوت خاص بر یوسف در آمد یوسف برخواست و برقع از جمال خویش بر انداخت
و بنیامین را در کنار گرفت و گفت اِنّی اَنَا اَخُوکَ فَلا تَبْتَئِسْ بِما کانُوا یَعْمَلُونَ چون بنیامین در جبین یوسف تأمل فرمود
بتحقیقش شناخت نعره زده بیهوش بیفتاد چون بهوش باز آمد یوسف را دید سر وی در کنار گرفته
و گلاب و کافور بر سر و روی وی می فشاند و دیگر باره خواست که از کمال فرح و نشاط مفرط نعره زند یوسف فرمود
وقت بیطاقتی نیست زنهار زنهار برادران ندانند که هنوز دستوری که خویشتن را ظاهر گردانم و گویند
بنیامین را در آنوقت حالتی طاری شده بود که از غایت فرح و سرور بتمامی از خود غایب گشته بهمگی
محو مشاهده جمال محبوب شده خسرو دهلوی   خرم آن روز که مشتاق بیاری برسد   آرزومند نگاری

بکناری برسد   قیمت گل شناسد مگر آن مرغ اسیر   که خزان دیده بود پس بهاری برسد   عزت وصل
نداند مگر آن سوخته   که پس از دوری بسیار بیاری برسد   در خبر است که چون منظوران نظر عنایت بدخول جنت
فایز آیند مشتاقان دیدار منتظر کشف استار باشند که ناگاه حجاب از پیش دیده ایشان بردارند و بشرف
مشاهده سرفرازشان گردانند مدت هشتصد هزار سال در آن مستی بیشعور باشند تا حوریان جنت نفیر برآ
ایند گویند خداوندا مدت انتظار ما دراز کشیده و ایام مفارقت بتطویل انجامیده دوستان ما را از ما باز
ستانیدی و ما را از حظوظ محروم گردانیدی حق تعالی حجابی در میان آرد و ایشان را با ایشان باز دهد بندگان در ناله و زاری
که الهنا و سیدنا چه بودی که ما را یک لحظه در لذت مشاهده بگذاشتی بعد از آن هر چه خواستی با ما پس در
خطاب در رسد که ای منظوران نظرات افضال و ای ناظران انوار جمال و جلال هیچ میدانید که چند گاه است
که در دریای مشاهده مستغرقید گویند لَحْظَةً اَوْ لَحْظَتَیْنِ حق سبحانه و تعالی فرماید که وَعِزَّتِی وَجَلَالِی قَدْ رَضِیتُمْ مِنِّی وَبَقِیتُمْ
وَاَنْتُمْ عَلَی الْمُشَاهَدَةِ ثَمَانَ مِائَةِ اَلْفِ سَنَةٍ سوگند بعزت و جلال من که از آن زمان که حجاب از پیش جمال برداشته ام
و شما را بدولت مشاهده مستعد گردانیده ام مدت هشتصد هزار سال است اما عاشق را از مشاهده
جمال معشوق سیری نیست اکنون باز گردید که حوران و ولدان منتظران شمااند و در تمنای ملاقات شما بزبان حال
گویند **بیت** مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند   مرا جمال تو باید قمر چه سود کند   مرا ز کوه تو باید
خزینه را چکنم   مرا میان تو باید کمر چه سود کند   چه آفتاب تو نبود ز ماهتاب چه نور   چه ناظرم تو نباشی نظر
چه سود کند   گذر کن از بشریت فرشته باش ولا   فرشتگی چه نباشد بشر چه سود کند   **اما اللطایف**
والاشارات فی هذا المقام ای درویش ارباب تحقیق و اصحاب تدقیق در این باب باشارات لطیفه و عبارات
شریفه مواصلت بنیامین را بیوسف آینه وصال مشتاقان جمال حضرت جل ذکره داشته اند و طریق مواصلت
بجناب حقیقت ازهمین منوال ایضاح نموده میگویند که مقدمه وصال و دیباچه اتصال یوسف آن بود که اول برادران را
در صورتخانه در آورد که متصور بصور محب و محبوب بود و کیفیت احوال مطیع و عاصی در آنجا نمود بعضی از برادران از اطلاع
مشاهده آن صور رهنا بود از آنجا نفور گشتند و ایشان آن ده برادر بودند که قدر یوسف نشناخته بودند و بمشاهده
دقایق جمال و حقایق وصالش نپرداخته و بعضی دیگر در آن صورتخانه بمشاهده آن صورت از جمال آن محبوب فیض
وصال یافتند و مظهر این معنی بنیامین بود که طالب اسرار و مشتاق دیدار بود کذلک در روز میثاق ارواح را
بر مثال برادران یوسف در صورتخانه اشباح در آورد و صور اسما و صفات بر ایشان متجلی گردانیدند
بعضی را بر مثال خفاش تاب انوار تجلیات نبود از پرتو آن نور گریزان شدند و بواسطه آن فرار بزخم هؤلاء للنار
مجروح گشتند و دیگران ذره وار در مشاهده آن انوار در رقص عرفان در آمدند و نثار آثار هؤلاء للجنة بر هامه همت
ایشان انتثار فرمودند طایفه اولی منکران گشتند و طایفه ثانی عاشقان گشتند منکران از غایت ظلمت قابلیت
آن نور نداشتند و عاشقان از کمال صفا طاقت مستور نداشتند حکیم ازلی جل جلاله همه را از آن صورتخانه به
خلوتگاه اصلاب آبا و ارحام امهات باز گردانید و هر لحظه خوان تربیتی از برای تقویت ایشان می کشید عاشق
مسکین بر مثال ابن یامین در صورتخانه اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ خیال جمال ربوبیت دیده بود و صدای ندای محبت شنیده در وادی
الخیال لال گشته و مشتاق وصال مانده نه خوان میدید و نه تربیت احسان میدانست و نه تهنیت میشناخت
آن بود که باز در آن صورتخانه بمشاهده جمال جانانه مشغول باشد خطاب عزیز علی الاطلاق جل جلاله در رسید که ای ملایکه
الا طال شوق الابرار الی لقائی و انا الیهم لاشد شوقا اکنون وقت است که ارواح عاشقان را در صورتخانه زرنگار

وصورکم

وَصَوَّرَکُمْ فَاَحْسَنَ صُوَرَکُمْ یعنی قالب در آرند تا بر مقتضای خَلَقَ اللّٰهُ تَعَالٰی آدَمَ عَلٰی صُورَتِهِ مشاهده خیال جمال میکنند و غایت
عشق جمال باور زند لاجرم بنیامین روح را در صورتخانه قالب در آورند چنانکه آنجا یوسف افرایم را که میان او
و یوسف نسبت پدر و فرزندی بود از برای بنیامین بفرستاد اینجا عزیز حقیقی جل و علا محبت را که میان او و حق تعالی
نسبت صفت و موصوفست از برای روح در نگارخانه قالب فرستاد تا بنیامین روح از دست بیخبری باز رهد آنجا
افرایم خود را در لباس صوری بیاراست اینجا محبت خود را بخلعتهای معنوی مزین گردانید لباس حرمت در پوشید
و کلاه عزت بر سر نهاده و کمر خدمت بر میان بسته و از در دل در آمد بنیامین روح سلام کرد چنانکه حضرت مولوی
قدس سره بیان فرموده **بیت** عشق در آمد ز در گفت سلام علیک   عقل برون شد ز سر گفت سلام علیک
در طلبش تن بسوخت جان من آمد طلب   یار چو دید آن طلب گفت سلام علیک   من چو ز غم خون شدم عاشق محزون شدم
دید که مجنون شدم گفت سلام علیک   من متظلم شدم غرق تحیر شدم   چونکه ز خود گم شدم گفت سلام
علیک   روح در آینه محبت جمال معشوق مشاهده کرد و گفت ترا همرنگ معشوق خود می بینم گفت آری میان
عاشق و معشوق ارتباط تمام است چنانکه از کمال امتزاج باز نشناسی که جام کدامست و باده کدام للعراقی قدس سره
اَلْکَاْسُ تَلَاْلَاَتْ بِمُدَامٍ   اَمْ شَمْسٌ تَهَلَّلَتْ بِغَمَامٍ   از صفای می و لطافت جام   درهم آمیخت رنگ
جام و مدام   همه جامست و نیست گویی می   یا مدامست و نیست گویی جام   آری محبت صفت محبوبست
و صفت مندرج در ذات و امتیاز در میان ایشان در غایت اشکال   روی را نیست ره در حضرت تو   هم
عالم توئی و قدرت تو   لاجرم چنانکه ابن یامین افرایم را در کنار گرفت که از بوی محبوب من می آید **بیت**
از سینه عجایب میشنودم   وز دل سخن دوست بسی می شنوم   اینها همگی رایحه عشق و بیت   ای عشق تو
بوی کسی می شنوم   اکنون ای عشق زود بگوی که محبوب کجاست که دیگر طاقت جدائی وی ممکن نیست   ای
باد از آن بهار خبر ده که تا کجاست   وی دیده زان نگار خبر ده که تا کجاست   من همچو گل بسوختم از آفتاب هجر
وان سرو سایه دار خبر ده که در کجاست   عشق گوید که ای عاشق نادان غایت با تو همراه بوده و تو او را نشناختی
و با تو کارها پرداخته و تو بیک ساعت بوی نپرداخته و هر چند تو بد و نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ در گوش تو فرو خوانده
تو گوش فهم و خوابانده هر چند که صدای ندای وَاِذَا سَاَلَکَ عِبَادِی عَنِّی فَاِنِّی قَرِیبٌ در عالم انداخته تو آن نشنیده
انگاشته و هر چند در آینه وجود جمال شهود بتو می نمود تو روی بجانب دیگر میداشته چنانکه فقیر گوید **بیت** محبوب تو
ای عاشق از غیر چرا جوئی   او را هم از او بطلب گر مرد خدا جوئی   محبوب قرین تست در خویش نکو بنگر
چون غیر نه آخر از غیر چرا جوئی   نه عرش خبر دارد نه فرش اثر دارد   گر در دل تو نبود دیگر ز کجا جوئی   دنیا
طلبد جاهل عقبی طلبد عاقل   ای عاشق صاحب دل یار تو که را جوئی   بعد از آنکه افرایم از عزیز اجازت حاصل
کرده ابن یامین را در خلوتخانه خاص از جمله ارباب اختصاص گردانید یوسف باوی گفت اِنِّی اَنَا اَخُوکَ عشق
نیز باشاره معشوق حجابها از پیش بر دارد تا معشوق هم از شجره نهاد او بسمع او ندا در دهد اِنِّی اَنَا اللّٰهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا اَنَا
چنانکه فقیر تو گفته است   اگر بوادی ایمن بری ره ای   تو هم ز خود شنوی معنی اَنَا اللّٰهُ   ز قید جان
بدر آی در فضای عالم جان   ببین ز روزن دل تا بحضرتش راهی   بظلمت شب هجران ز مطلع غیبی
عجب مدار که سر بر زند یکی ماهی   ز چشمه دولت آب حیات بر جوشد   چنانکه طلعت یوسف بر آمد از چاهی
تو غافلی چه شناسی ظهور سر وجود   که نیست مظهر او بر ضمیر آگاهی   **القصه** چون بنیامین بشرف ملاقات
یوسف مشرف شد و شمه از احوال گذشته از جانبین در میان آمد و کیفیت احوال پدر و اشتیاق دیدار

پس مسپین گشته ساعتی از وصال یکدیگر تمتع گرفتند یوسف فرمود اکنون برخیز و نزد برادران شو تا از حال ما آگاه نگردند
و زنهار که افشای این اسرار نکنی که کار ما موقوف بوقتست گفت ای برادر از کرم تو سزد که بعد از چهل سال
انتظار و درد فراق گریستن با شک چو بنیامین را از نزدیک خود دور میفرمایی و جان را از بدن جدا میسازی گفت
اگر لذت وصال میخواهی و تحمل بار فراق نداری من در این باب فکری بصواب اندیشم و نقش دلپذیری بقلم تدبیر بر انگیزم
ولیکن در کوی ملامت گذری باید کرد و سر از گریبان بدنامی بر میباید آورد گفت چون بدولت وصال باشم
از بدنامی نه اندیشم بیت در کوی بدنامی مرا چون سر شد با دلبری الخرقه ناموس من گو صد هزاران
پاره شو گفت حاصل کلام آنست که تا نام دزدی بر تو اجرا نکنم بمن نخواهی ماند گفت هر چه میخواهی چنان کن نظیر این
انکه آدم صفی در روز ازل خواست که در خلوتخانهٔ شهود شراب وصال نوش کند و هر چه سوای محبوبست بکلی
فراموش نماید و ملائکه را قابلیت آن سر و محرمیت آن راز نبود گفتند ای آدم ترا در این عالم خریدار بسیار
میخواهیم که تو خاص از آن ما باشی و دست تصرف دیگران از تو کوتاه کنیم اکنون بار امانتی بتو می سپاریم و سنگ
ملامتی بجانب تو می اندازیم بار امانت کدامست انا عرضنا الامانة علی السموات والارض سنگ ملامت چیست
انه کان ظلوما جهولا آدم گفت مرا قبول تو می باید بهر ملامت و ندامت و بلا و محنت که میخواهی بیازمای بیت
بهر بلا که تو خواهی بیازمای مرا که در مشاهدهٔ تو بلائی نه بینم زمن بهر چه کنی باد راضیم حقا که هر چه از تو رسد
جز عطائی نه بینم القصه بنیامین از پیش یوسف بیرون آمد با انبساط تمام بمجلس برادران در آمد از غایت
بهجت و سرور و غبطهٔ حضور و اشتعال نور بنیامین را نشناختند بعد از آنکه تعریف خود نمود گفتند
ترا این نور و جمال از کجا حاصل آمد گفت از محض موهبت الله تعالی بود که باین دولت و سعادت مستعد گشتم نکته
بنیامین بصحبت مخلوقی مشرف شد حسن و جمال وی بیفزود و سرور روی زیاده شد مؤمنی که بمقتضای انا جلیس من ذکرنی
بطاعت و عبادت خداوندی جل و علا تقرب جوید و برکت نماز و نیاز و رکوع و سجود نور طاعت از جبین وی پیدا
گردد که سیماهم فی وجوههم من اثر السجود اگر ملائکه ملأ اعلی از نور وی استفاضه نماید عجیب و غریب نباشد
اشارت برادران یوسف یازده نفر بودند از آنجمله بنیامین بادراک صحبت و نیل معرفتش فایز آمد کذلک
طالبان وصال و مشتاقان جمال بسیارند اما محرمان حرم وصول بذروهٔ قبول مستعد میگردند و قلیل
من عبادی الشکور اشارت حکمت در رسیدن بنیامین بیوسف از میان برادران آن گفته اند که بنیامین
با یوسف هم رابطهٔ اصلی داشت و هم رابطهٔ فرعی رابطهٔ اصلی آن بود که هر دو از یک پدر بودند و فرعی آنکه
از یک مادر بودند چون در اصل و فرع با یوسف مشارک بود لاجرم بوی واصل شد و برادران اگر چه در اصل
قرین بودند اما در فرع مفارقت داشتند از آنجمله در تشریف لقا ماندند کذلک قربت خداوندی جل ذکره
نیز بدو معنی میسر گردد یکی رابطهٔ اصلی و آن ایمانست و دیگری فرعی و آن عمل بارکانست از اینجاست که بنده مطیع بیشتر
از بنده عاصی بحقتعالی میرسد چنانکه در بعضی اخبار آمده است که مطیعان چهل هزار سال پیش از بعضی
عاصیان بدرجات جنت فایز گردند و عاصی مسکین در بوتهٔ دوزخ میگدازد تا غل و غش معاصی از نقد ایمان وی
منفک گردد و بعد از تفاوت مستوجب دخول جنت شود اشاره دیگر یوسف فرمود انی انا اخوک خود را
دوباره یاد کرد یکی بیاء متکلم دیگری با انا یکی از برای گذشته و دیگری از برای آینده یعنی من آنم که در فراق میجستی
و اکنون هم آنم که بوصال یافتی اشاره دیگر در تفسیر این آیه که ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا
چنین آورده اند که در حین نزع و بعضی در قبر و بعضی در قیامت حقتعالی فرشتگان رحمت در وقت نزع بر سر

بالین

بالین بنده فرستد تا در گوش وی بگویند الا تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بالجنة تا هر هول و فزع که مر او را پیش
آید باین خطاب دل را تسکین دهد و باین تسلی از آن خوف و خشیت برهد کذلک حضرت صدیق دانست
که ابن یامین را ملامتها و عزامتها در راهست و از آنجمله یکی این بود که بسرقتش نسبت میباید کردن اگر تو بدانی انا
اخوک بسمع وی نرسانیدی تحمل شنیدن بار ملامت نداشتی اشاره دیگر سه نفر در سه محل بسه ندا تشریف
یافتند اول موسی در وادی مقدس بندای انا ربک بخلعت وصلت مشرف گشت اوی الیه اخاه دیگر بنده
عاصی در صحرای عرصات بندای انی انا الغفور الرحیم مشرف شود و بدولت آن لقا فوز رؤیت یابد وجوه یومئذ ناضرة الی
ربها ناظرة در خبر است که چون روز قیامت شود خلایق اولین و آخرین بفضای عرصات محشور گردند بنده را
از ورای حجاب حساب کنند بنده چون بیند که نقیر و قطمیر را بروی میگیرند روی بسوی جهنم آرد خطاب آید که
عبدی ادن منی هر چند نزدیک می آید همچنان خطاب می آید که ادن منی تا بجائی رسد که حجابها از میان برخیزد
و بنده بحقتعالی نزدیک گردد و هیبت سلطانی و سیاست قهرمانی بر دل بنده مستولی گردد و قبایح اعمال و فضائح
افعال وی بروی مکشوف شود از غایت خجالت سر در پیش افکند کرم الهی و رحمت نامتناهی جل جلاله ظهور کند
به بنده خطاب فرماید که عبدی انی انا الغفور الرحیم من همان پروردگار آمرزگارم که تو بدنیا بخشم امید داری در
زمین وفاداری من بگذاشتی و از من امید رحمت و مغفرت میداشتی اکنون بمقتضای انا عند ظن عبدی بی
ترا بنوازم و رایت عنایت و افضال در طریق هدایت و اقبال از برای تو بر افرازم و بذروهٔ علیای وصول و عروج
و لقای قبول منزل و ماوای تو مقرر سازم قال الله تعالی فلما جهزهم بجهازهم پس آنهنگام که یوسف ساختگی
کرد برادران او بار ایشان را بسنجید بار ایشان تسلیم کرد جعل السقایة فی رحل اخیه بفرمود تا آن صاعی
که بوی گندم می پیمودند در بار برادر روی ابن یامین پنهان کردند ثم اذن مؤذن ایتها العیر انکم
لسارقون آنگاه آوازدهنده آواز داد که ای کاروانیان شما بتهمت سرقه متهمید قالوا و اقبلوا
علیهم ماذا تفقدون کاروانیان جواب دادند و روی بمنادی آورده گفتند آن چیست که گم
کرده اید قالوا نفقد صواع الملک و لمن جاء به حمل بعیر کسان یوسف گفتند که
صاع ملک را باز نمی یابیم و هر که آن صاع را باز آرد مر او راست شتر واری گندم و انا به زعیم و من که مؤذنم کفیل
و ضامن آن شتر وار گندم که بدو رکنند صاع دهم قال الله تعالی قالوا تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد
فی الارض گفتند سوگند بخدای تعالی که شما دانسته اید که ما نیامده ایم در شهر شما تا دزدی و فساد کنیم و
ما کنا سارقین و ما دزدان نه ایم قالوا فما جزاؤه ان کنتم کاذبین کسان یوسف گفتند
که پاداش آنکس که صاع برده باشد چیست در ملت شما قالوا جزاؤه من وجد فی رحله فهو جزاؤه
گفتند جزای آنکس که صاع در بار او یابند هم اوست یعنی حکم وی آنست که آن دزد بنده خداوند
مال باشد تا زنده است کذلک نجزی الظالمین چنین پاداش کنیم ما دزدان را فبدأ باوعیتهم
قبل وعاء اخیه پس نخست در بارهای برادران جستن گرفت پیش از بار بنیامین از برای دفع تهمت
ثم استخرجها من وعاء اخیه بعد از آن از بار بنیامین بیرون آورد کذلک کدنا لیوسف
اینچنین کید ساختیم از برای یوسف ما کان لیأخذ اخاه فی دین الملک الا ان یشاء الله
و ابنیامین را بحکم ایشان از آن گرفت که روا نبود که بنیامین را بحکم ملک مصر گرفتی که حکم ملک مصر عقوبت بود و
زخم زدن و کشتن و بنیامین سزای زخم و کشتن نبود و یوسف حکم بدین ملک نمیکرد مگر آنکه خدای تعالی

خواست که یوسف حکم بدان کند و آن درجاتی بود که حکم شریعت با حکم ملک موافق بودی نرفع درجات من نشاء
بر میداریم درجات هر کس که میخواهیم بعقل و دانش چنانکه برداشتیم درجه یوسف علیه الصلوة و السلام
و فوق کل ذی علم علیم و زبر هر عالمی عالم تریست تا بنهایت بخداوند تعالی باز گردد که وی عالم بر کمال جل ذکره
قالوا ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل گفتند اولاد یعقوب اگر دزدی کرد ابن یامین بدرستی
که دزدی کرده بود برادر وی یعنی یوسف پیش از این فاسرها یوسف فی نفسه و لم یبدها لهم پنهان
داشت آنرا یوسف در دل خود و آشکارا نکرد بر ایشان که مامور بفرمان نبود قال انتم شر مکانا یوسف در دل
خود گفت شما بدکردار تر بد از دزد و الله اعلم بما تصفون و خدای تعالی داناتر است بانچه شما وصف میکنید
قالوا یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا برادران گفتند ای عزیز مر او را پدریست پیر بزرگ فخذ
احدنا مکانه انا نریک من المحسنین بگیر یکی از ما را برده کیر بجای او بدرستیکه ما ترا از نیکوکاران می
بینیم قال معاذ الله ان ناخذ الا من وجدنا متاعنا عنده یوسف گفت بخدای تعالی پناه میگیرم از آنکه
برده گیرم مگر کسیرا که متاع خود نزد وی یافته ایم انا اذا لظالمون اگر چنین کنیم که شما میگویید ما از جمله ظالمان
باشیم فلما استیاسوا منه خلصوا نجیا پس چون برادران نومید شدند از یوسف که برادر باز دهد
از کاروان یکسو شدند و با یکدیگر راز گفتند قال کبیرهم گفت برادر بزرگ ایشان شمعون الم تعلموا
ان اباکم قد اخذ علیکم موثقا من الله آیا نمیدانید ای برادران که پدر شما گرفته است بر شما پیمان از خدا
عز و جل و من قبل ما فرطتم فی یوسف و پیش از این هیچ فرو نگذاشتید در کار یوسف از رنج نهادن
بر دل پدر فلن ابرح الارض حتی یاذن لی ابی من باری از زمین مصر بیرون نروم تا پدرم مرا دستوری ندهد
به آمدن او یحکم الله لی یا خدای تعالی حکم کند از برای من بباز ستاندن برادر از ملک و هو خیر الحاکمین
و خدای تعالی بهترین حاکمان و کارگذاران است قوله عز و جل و لما جهزهم بجهازهم یعنی چون یوسف وکلاء خویش را
امر فرمود تا مطایا و احمال بنی یعقوب را گرانبار گردانیده مراسم تعهد و لوازم تفقد بتقدیم رسانیدند و هر یکی را
خلعتی مناسب حسن خویش و کسوتی فراخور قامت قابلیت ایشان کرامت فرمود و ایشانرا وداع کرده بیرون
فرستاد یکی از خواص خود را که محرم اسرار وی بود گفت تا صاع خاص ملک را که بجواهر گرانمایه ترصیع کرده بودند
بر سبیل اختفا در بار ابن یامین نهادند و چون اسباط بنی اسرائیل از مصر بیرون آمده روی بکنعان نهادند جمعی از
عقب ایشان رسیدند و یکی از آنها ندا کرد که ایتها العیر انکم لسارقون و مفسران در تاویل اینکلمه اقوالست بعضی
گویند که این سخن منادی خود گفت و یوسف بگفتن اینسخن اذن نفرموده بود و بعضی گویند که این کلمه از جمله معاریض است
و تاویلش آنست که شما دزدانید که یوسف را از پدر دزدیده بودید و بفروختید و بعضی محمول بر استفهام داشته اند
ای ء انکم لسارقون و بعضی دیگر گویند که گفت انکم لسارقون بر تقدیر ظهور سرقه از ایشان برادران یوسف را
حیرتی تمام دست داده روی بدیشان آوردند و گفتند چه میگویید و از ما چه میجویید گفتند صواع ملک را گم
کرده ایم و هر که آنرا باز آرد شترواری گندم بمژدگانی بوی دهیم و آن صاع پیمانه بود از نقره بزر اندوده و نیز
گویند که از طلا بود مرصع بجواهر قیمتی و از بسیاری شرف طعام گندم با آن می پیمودند اولاد یعقوب گفتند
تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد فی الارض و ما کنا سارقین سوگند بخدا که شما دانسته اید که ما در این سرزمین
بفساد کردن نیامده ایم و ما دزدان نبوده ایم و اظهار این معنی برای آن کردند که هرگاه ایشان بمصر نزول کردندی دهنهای
ستوران خود می بستند تا از مزارع مصریان تصرف نکنند و برگ درخت نخورند و مردم از ایشان این اعتبار

مشاهده

مشاهده کرده بودند و بعضی دیگر گویند که مراد ایشان از این سخن این بود که ایشان آنچه در جوال خود یافته از کنعان باز
آورده بودند و آن دلیلست بر صلاح و سداد ایشان و دافع تهمت سرقه و فساد از ایشان وقتی که این معامله
از ما مشاهده کرده اید این چه امر نامناسب است که با ما نسبت میکنید فرستادگان یوسف گفتند اگر این صاع
از متاع یکی از شما بیرون آید جزای آنکس چه باشد جواب دادند که از بار هر کس که بیرون آید جزای جنایت او کشد
و وبال آن جنایت باو رسد و بنده آن صاحب مال شود و ذلک قوله تعالی قالوا جزاؤه من وجد فی رحله فهو جزاؤه
یعنی جزای آن جرم همان کس است که آن گم شده در بار او یافت شود یعنی آنکس را بنده گیرد و زجاج نحوی گوید که
جزاؤه مبتداست و من وجد فی رحله خبر وی و فهو جزاؤه زیادتی در بیان و قیل معناه فهو جزاؤه عندنا و نزد آل یعقوب
این قضیه از قضایای یقینیه بود که من یسرق یسترق و نزد اهل مصر نزد بعضی جزای ضرب و قتل بود و به بعضی تضمین بدو بها
آنچه دزدیده است با ضرب آنگاه مصریان نخست احمال و اثقال برادران ابن یامین را تفحص نمودند و در آنها صاع را سیاقه
نجستند بار ابن یامین مشغول شدند و گویند بارهای برادران را از جسته صاع را نیافتند و بر جل ابن یامین رسیدند
منفعلان از طلب باز ایستادند و گفتند چون در بار شما نیافتیم در بار وی نیز نخواهد بود که وی مظلوم تر بین
شما است ممکن نباشد که وی این دلیری کند برادران گفتند که ما این مسامحت قبول نداریم بار او نیز بجویید
تا تهمت بکلی برخیزد و هر چند ملازمان یوسف از خادعتان مینمودند برادران در مبالغه میفزودند تا سر بار
ابن یامین بگشادند در میان بار صاع را باز یافتند چون صورت حال مشاهده اولاد یعقوب گشت از خجالت
سرها پیش افکندند و بعد از لحظه روی به ابن یامین آورده گفتند ای پسر بد پدرت امین روحانیان و همنشین
آسمانیانست شرم نداری که دامن عصمت خود را بلوث چنین خباثت آلوده گردانی و خاندان صدیقان را
نشانه تیر وقیعت زندیقان سازی هر چند ابن یامین مبالغه مینمود که من از این واقعه بیگناهم و مؤکد بیمین میساخت
قول او مصدق نمیداشتند و با وی عتاب مینمودند که اگر مباشر این امر نیستی این صاع در میان متاع تو چه سبب
و اگر این عمل از تو در وجود نیامده عامل این معامله کیست ابن یامین گفت این صاع را در بار من همانکس نهاده که اموال
و بضاعت شما را طریق نهانی باز داده و روبیل گفت آری چنین است و تا عزیز مصر را در پس این پرده چه شعبده
بازیست و در عقب این معامله چه نیرنگ سازی قال الله تعالی کذلک کدنا لیوسف مراد از کید گویند انجاز حکم
بآل یعقوب یعنی این تدبیر ما بدست یوسف دادیم و او را الهام کردیم باخفاء صاع در بار ابن یامین و حکم آن به برادران
افکندن که حکم سرقه در دین ملک چنین نبود و این کید از برای آن ساختیم تا برادر را با وی داشتیم و بعضی میگویند
که حکم استرقاق نه در دین یعقوب بود و نه در دین ملک اما چون اولاد یعقوب را اعتمادی نبود بر آنکه هیچکدام از
ایشان بسرقه منسوب نبوده اند این حکم غلیظ بر زبان ایشان جاری شد و آن باجرای حقتعالی بود لاجرم فرمود
کذلک کدنا لیوسف و بعد از قیل و قال فرستادگان یوسف آستین ابن یامین پاکدامن را گرفته بحضرت عزیز
آوردند و بمقتضای حکم اسباط ابن یامین را نگاه داشتند و بحسب ضرورت برادران نیز مراجعت نموده بمجلس
یوسف حاضر گشته گفتند ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل و علما را در نسبت یوسف بسرقه اختلافست جمعی
گویند که اصل این واقعه چنین بود که پدر راحیل بتی از زر داشت که بعبادت آن قیام مینمود و یوسف در اوان
کودکی آن بت را از وی پنهان کرده بوالده خود راحیل داد تا لیان از بت پرستی راحیل از شکستنی باز رهند
و قومی دیگر بر آنند که عمه وی در اوان صغر میخواست که او را برای خود نگاه دارد و از پدر باز دارد و نیز همچنین
کیدی پیش برد کمربند اسحق را پنهان بر میان او بسته بود چون ظاهر شد او را بمقتضای همین حکم از برای

سوانست خود نگاه داشت چنانکه بیان این واقعه از پیش گذشت و طایفه دیگر را ظن انکه طعام از سفره بر میداشت
و پنهانی بفقرا و مساکین میداد گروهی را عقیده آنکه گوسفندی از رمه پدر برگرفت و بفقیری عطا فرمود
و دیگر اقوال نیز هست چون برادران نسبت سرقه بیوسف روا کردند حضرت صدیق از آن حمر بغایت خشمگین
شد و لیکن اظهار آن نفرمود فَأَسَرَّهَا يُوسُفُ فِي نَفْسِهِ وَلَمْ يُبْدِهَا لَهُمْ ای فاخفا هذه المقالة یوسف فی قلبه و لم یظهرها
یعنی نگفت که من یوسفم و بصفت سرقه هرگز موصوف نبوده ام و آنچه بمن نسبت میکنید خلاف واقع است
و بعد از آن هم در نفس خود گفت أَنتُمْ شَرٌّ مَّكَانًا اگر بر سبیل فرض ثابت شود آنچه شما میگوئید حال شما از آن بدتر است
که شما در حق پدر جفا کردید و برادر را بفروختید و در صدد قتل وی بر آمدید وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا تَصِفُونَ و الله تعالی داناتر است
بانکه شما وصف کرده اید یوسف را با آنچه میداند که آن خلاف واقعست و از ابن عباس رضی الله تعالی عنهما منقولست
که فرمود حقتعالی سه نوبت یوسف را بعقوبت مبتلا کرد بجهة سه تقصیر اول بزندانش حبس فرمود بجهت آن
وهمی که در ضمیر وی خطور کرده بود دوم حبس او را دو باره ساخت و بتطویل انجامید بجهة التجا بالساقی که گفت اُذْكُرْنِي
عِنْدَ رَبِّكَ سیم نسبت او بسرقه کردند بجهة نسبت او برادران را بسرقه اِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ القصه بعد از آنکه یوسف
بنیامین را بتهمت باز داشت برادران از ان امر بغایت مغموم شدند و از عهد و میثاقی که با پدر بسته بودند
و موکد بهمین ساخته کلفتی تمام بخاطر ایشان راه یافت بر سبیل درخواست بجناب سلطنت ایاب مراجعت نمود
این التماس نمودند قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ إِنَّ لَهُ أَبًا شَيْخًا كَبِيرًا ای کبیرا فی السن کبیرا فی القدر و المنزلة گفتند ای عزیز
بنیامین را پدریست پیر که با او عهد کرده ایم که این پسر را بسلامت باو رسانیم و پادشاه علی الاطلاق را برین
گواه گرفته ایم اکنون اگر بی او بخدمتش رویم بکدام چشم در روی نگاه کنیم و بکدام زبان جواب سئوال او باز دهیم
امید آنکه بلطف بر ما ببخشائی و از ما یکی را اختیار کنی تا در عوض او بشرایط خدمت قیام نماید و هم غرض خویش
بوفا رسانیده و هم عرض ما صیانت کرده باشی فَخُذْ أَحَدَنَا مَكَانَهُ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ یوسف گفت شما در ذات
من چه نا راستی دیده اید که در حق من گمان بد برده اید و من آزاد را بندگی داشتن و بجرم را علیت گناه دیگری
مقید ساختن کی پسندم بلکه آنچه رسم ملوک و شریعت انبیا علیهم السلام است که گرفتن او مباح و مجوز است نگاه
میدارم و آنچه ورای این است آن را ظلم میشمارم قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ أَن نَّأْخُذَ إِلَّا مَن وَجَدْنَا مَتَاعَنَا عِندَهُ إِنَّا إِذًا لَّظَالِمُونَ
اکنون برادر شما را نگاه میدارم و از سر گناه شما در میگذرم راه دیار خویش پیش گیرید و حیات خویش غنیمت
شمرده پیش از این عمر او خود را در زحمت و مشقت میندازید و تاریخ حافظ ابرو آورده است که چون فرزندان یعقوب
در باب استخلاص بنیامین هر چند تملق نمودند مفید نیفتاد برادر بزرگتر روبیل بدرشتی پیش آمد و هرگاه که او خشم
گرفتی موها بر اندامش راست ایستاده از پیراهنش سر بیرون کردی و در انحال اگر نعره زدی زهیبت وی شدت آوازش
سامعان قالب تهی کردی و در محل صورت غضبش به آسانی تسکین نیافتی تا کسی از آل یعقوب دست بر پشت وی نرسانیدی
و در اثنای آنکه خشم بروی استیلا یافته بود پیش یوسف در آمد و گفت ای عزیز غضب بر من چنینی مستولی گشته که اگر
صیحه زنم شنوندگان در زمره مردگان منخرط گردند اکنون کرم فرموده برادر را بمن باز ده و الا از من امری صادر گردد که تدارک
آن ممکن نبود صدق تو میدانیست که روبیل در آن قول صادقست بنابراین در سخن چرب زبانی نمود تا روبیل نشست آنگاه
پسر خود را فرا پیش را فرمود تا آهسته رفته و از عقب عم خود در آمده بدست خویش پشت عم خود را بسود چون یوسف
دید که سورت غضب روبیل فرو نشست فرمود که من برادر ترا باز ندهم هر چه بخواهی بکن روبیل قصد کرد که نعره زند آوازش
مطلقا بر نیامد حیرت بر وی غالب گشته گفت چنان معلوم میشود که در اینخانه از آل یعقوب کسی هست که دست بر بدن

من ساینده

من ساینده و نایره غضب مرا فرو نشانده و هم در تاریخ مذکور مسطور است که در دفعه دوم اسباط بنی اسرائیل
بمصر آمدند یوسف حجتی را که در حین بیع برادرانش بمالک بن دعر داده بودند با ایشان داده فرمود که این خطی است
عبری که در مصر کسی نمیتواند خواند ملتمس آنکه مطالعه کرده مضمون آن با من بگوئید اولاد یعقوب چون در آن کاغذ
نظر کردند نامه اعمال خویش دیدند و از این صورت عظیم منفعل گشته با هم گفتند آیا این خط بدست ملک از کجا افتاده
نه روی خواندن داشتند و نه رای آنکه گویند نمیتوانیم خواندن مجموع سر در پیش افکندند و زبان ایشان از تکلم باز
ماند و در تاریخ مذکور و غیر آن مزبور است که چون صاع را از بار بنیامین بیرون آوردند و بمجلس عزیز حاضر کردند
و برادران همه مجمع حاضر بودند و از برای استخلاص بنیامین بشفاعت آمده بودند یوسف در حضور الجماعت دست
بر صاع زده گوش بر صاع داشت بعد از آن خطاب کرد که این طاس میگوید شما دوازده برادر بودید یکی از آنجمله
بفروختید دیگر باره دست بر صاع زده گفت صاع میگوید که برادر را بعد از آنکه از پیش پدر بردید در چاه
افکندید و بعد از آن بیرون آوردید و به چند درم و دینار سیاه بفروختید و پیراهنش را بخون بزغاله ملطخ
گردانیده پیش پدر بردید و گفتید اینخون برادر ماست دیگر نوبت دست بر صاع زده و گفت میگوید که با پدر
خویش دروغی گفتید و هنوز گرفتار آن دروغید و خدای تعالی هنوز از شما در نگذرانیده و دیگر باره دست بر
صاع زده گفت صاع میگوید که برادر خویش را فروختید و قباله نوشته نامهای خود را بر آن ثبت کردید و بمشتری
برادر خود دادید چون برادران استماع این نوع سخنان نمودند بترسیدند گفتند یا ایها العزیز این صاع دروغ میگوید
و از این جمله که مذکور شد همین پیراهن بیان واقع بوده است یوسف را غضب بر آمده فرمود این صاع من هرگز
دروغ نگفته است شما او را بدروغ نسبت میکنید و پندارید که همه همچون شما بدروغ منسوبند آنگاه دیگر باره دست
بر صاع زد و گفت صاع میگوید که آنخط در خزانه تست اکنون اگر خواهید بفرمایم تا قباله را بیارند گفتند بلی آنگاه
یوسف قباله را حاضر گردانید چون خط خود دیدند بشناختند و لیکن از غایت خجالت انکار کردند و گفتند این
خط ما نیست و ما از این واقعه خبر نداریم یوسف بنیامین را فرمود تو خط ایشان را میشناسی ببین که این خط ایشان است
یا نه بنیامین بدید و گفت خط ایشانست و ایشان دانستند که انکار را هیچ روئی نماند مقر آمدند اما گفتند که این آن یوسف
نیست که برادر ما بود بلکه مارا کنیزکی زاده بود یوسف نام که او را بمالک فروخته بودیم این حجت بنام او مرقوم است یوسف
باز از بنیامین سئوال کرد که این قوم را کنیزک بچه یوسف نام بوده است گفت نه هرگز در خاندان ما کنیزک زاده باین
نام نمی بود صاع تو ای عزیز راست گوئیست دیگر نوبت از وی سئوال کن تا این برادر من حیاتست یا نه یوسف دست بر صاع
زده فرمود که زنده است و تو او را به بینی باز این بار بنیامین از عزیز التماس نموده که از این صاع بپرس که ویرا که دزد بود آن
یوسف دیگر باره دست بر صاع نهاده گفت صاع خشم آلود است و چنین میگوید که از من چه میپرسی که ترا که دزد دیده
چون دیدید که از بار که بیرون آوردند حرامو عظمه العاصی بیچاره از این روز بترس که مالک الملوک جل جلاله
عاصی را با قرار آورده هر چند بنده دست رد ذیل انکار زند چنانکه در خبر است که نیست هیچ بنده مگر اینکه خدای تعالی
با وی حساب کند بی واسطه و بی ترجمانی حقتعالی فرماید ای بنده عاصی آنچه در نامه تست مباشرت تو بوده است یا
فرشتگان من بر تو بغلط نوشته اند گوید بار خدایا این نامه من نیست و این گناهان من نکرده ام حقتعالی
فرماید تا شب و روز را بیاورند تا بر معاصی وی گواهی دهند گوید خداوندا در شهادت ایشان اتفاق در زمان
و در مکان شرطست اگر گناه در روز بوده است شب چه داند اگر در شب است روز چه داند ایشان دروغ گویند
حقتعالی کرام الکاتبین را میفرماید تا گواهی دهند خطاب آید که در گواهی ایشان چه دفع داری گوید الهی ایشان دشمن

ماینده و گواهی خصم معتبر نیست و این چنان بود که هنوز موجود نبودیم اینها میگفتند اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء
هنوز نابوده و گناه نکرده بر ما گواهی میدادند امروز هم میتواند بود که گناه ناکرده گواهی دهند حقتعالی فرماید تا آسمان
و زمین گواهی دهند بنده گوید دروغ میگویند زیرا که اینها بیگانه اند مرا کجا دیده اند حقتعالی فرماید که اگر اینها بیگانه اند
من گواه آشنا از تن تو بگذارم پس مهر بر زبانش نهند و دستش را بسخن آرند گوید من ناشایست چنین گرفتم پای
گوید بنا بایست چنین رفتم چشم گوید بنامحرم نگریستم گوش گوید ملاهی و مناهی چنین شنیدم فرج گوید که بفواحش
چنین مباشرت نمودم هر عضوی از اعضا بعصیان خود جدا جدا گواهی دهند و آنگاه حقتعالی مهر از
زبان وی بردارد و گوید در گواهی اینها چه میگوئی گوید خداوندا همه دروغ میگویند و اینها هر یک در دنیا از
من آرزوئی خواستند من آرزوی ایشان بایشان نرسانیدم از آنجهت در حق من این گواهی میدهند آنگاه حقتعالی
بخودی خود گواهی دهد که اگر اینها همه دروغ میگویند من میدانم که تو چها کرده یاد داری که در فلان روز و فلان
موضع چه کردی من آنجا حاضر بودم چون حقتعالی ادای شهادت فرماید دیگر هیچ عذر نماند خجل گردد و فرو ماند
گوید الهی از شرمساری و خجالت منکر میشدم اکنون هرچه خواهی بکن که مستوجب عقوبتم القصه چون اولاد
یعقوب از بردن ابن یامین نومید شدند بخلوت رفتند تا تدبیر این کار کنند کما قال الله تعالی فلما استیئسوا منه
خلصوا نجیا یعنی چون نومید شدند از اجابت یوسف مر مسئلت ایشان را از مردم انفراد ورزیده گوشه گرفتند
و تدبیر این امر مشورت می نمودند بعضی گفتند این پادشاهی است که اهل مملکت او اکثر بت پرست بودند و آنها
شرکت اقوی و مکنتی چندان نیست با اینها با مدد غیبی محاربه میکنیم و برادر را از ملک بغلبه و استیلا باز
میستانیم یهودا گفت من بدر زندان میروم و حکم ملک چنان صادر شده که بنیامین را بزندان برند من
همانجا دست وی گرفته از سرهنگان باز میستانم روبیل گفت من ملک و اعوان او را اسیر بده ام یهودا
گفت من نیز مهم همه ایشان کفایت کنم شمعون نیز همین گفت آخر الامر برین قرار گرفت که یهودا گفت من
ببازار در میآیم و شما همه سلاح سلاحهای خویش منتظر باشید تا چون من نعره زنم و خلایق اکثر از هوش
خود بروند شما شمشیر در نهید و از راست و چپ و پیش و پس هر که را می بینید بقتل رسانید بعد از آن که یهودا بیرون
رفت تا آنچه مقرر شده بود بوقوع رساند یوسف وقوف یافته کس بطلب ایشان فرستاده بمجلس آمدند یوسف
فرمود که ای اولاد یعقوب شما بخود بسی مغرور بودید من نسبت بشما هیچ گونه تقصیر نکردم و ابواب تفضل و احسان مفتوح
داشتم و از برادر شما خیانتی بظهور پیوسته بحکم شریعت شما با وی عمل نمودم اکنون شنیده ام که شما در صدد
هلاک مصریان در آمده اید شما را ظن چنین است که تمامی قدرت و قوت مخصوص شما است و کسی در این مملکت
بقوت و شوکت شما نیست در آنوقت یوسف بر بالای فرشی بود ایستاده از سنگ رخام مرتب ساخته
بودند یکبار قدم بر آن فرش زد که تمام آن فرش از هم فرو ریخت و سنگهای رخام در زیر قدم آنحضرت ریزه
ریزه گشت و فرمود اگر نه آنست که شما را نسبتی با انبیا و صلحا است و اگر نه صیحه که بر شما میزدم همه را بر زمین
هموار میساختم اولاد یعقوب از این واقعه متعجب ماندند و با وجود آن هنوز از آن اندیشه که کرده بودند غافل
نگشتند تا یهودا را دیگر روز خشمناک ببازار فرستادند و موها بر اندام وی راست ایستاده و از
بیخ هر مو قطره خون متقاطر گشته یوسف بفرزند صغیر خود اشارت فرموده تا در عقب وی بمساس کف خویش
مهم عم کفایت نمود چون غضب وی تسکین یافت متحیر شد که این که بود که بمساس وی غضب وی فرو نشست
و این معنی مخصوص باولاد یعقوب است گفتند غیر از این کودک هیچکس نبود که بتو تقرب نموده باشد یهودا

کودک را

کودک را پیش خود خواند و از وی استشمام رائحه یعقوبی نموده پرسید که تو کیستی چون کودک مامور بود باظهار نسب خویش و اخفای
آن کوشید یهودا از آنچه با خود تخمین بسته بود عاطل شده بتنزل باز گشت و دانستند که مهم ایشان بغلظت و درشتی کفایت نشود
ضرورتا براجعت اتفاق نمودند قال کبیرهم فی السن یعنی روبیل وقیل کبیرهم ای رئیسهم وهو شمعون وقیل کبیرهم فی العقل
والرأی وهو یهودا الم تعلموا ان اباکم قد اخذ علیکم موثقا من الله ومن قبل ما فرطتم فی یوسف یعنی بزرگتر اولاد یعقوب مر دیگران را
گفت که پدر از شما عهدی و پیمانی استوار گرفته است و بخدا ایتعالی شما را سوگند داده در باب بنیامین و پیش از این
تقصیر کرده اید در امر یوسف باین تقدیر ما در ما فرطتم صله باشد و میشاید که مصدری باشد یعنی تفریطکم مرفوع بابتدا و من قبل خبر
خبروی مقدم بروی تا معنی چنین باشد و تفریطکم فی یوسف ثابت من قبل و تاویلات دیگر نیز دارد آنگاه کبیر ایشان گفت
فلن ابرح الارض حتی یأذن لی ابی ای لا افارق ارض مصر از زمین مصر بیرون نمیروم تا پدر من اذن دهد بمراجعت
بسوی وی و یا اجازت دهد تا انتقام بکشم از اینها که نسبت ببرادرم کید کردند و یا تشبث نمایم بسببی از اسباب
در خلاص برادر خود بنیامین او یحکم الله لی یا حکم فرماید خداوند تعالی از برای من بمحاربت با اینها که برادرم را محبوس
ساخته اند تا برادر را از ایشان بزخم تیغ و شمشیر باز ستانم و حکم باجل من فرا رسد وهو خیر الحاکمین زیرا که احکام وی
بحق است و بعدل سبحانه و تعالی قال الله تعالی ارجعوا الی ابیکم باز گردید بسوی پدر خویش فقولوا یا ابانا ان
ابنک سرق بگوئید ای پدر ما بدرستی که پسر تو بنیامین دزدی کرد و ما شهدنا الا بما علمنا و ما گواهی نمیدهیم
مگر بآنچه میدانیم و ما کنا للغیب حافظین و ما مر غیب را نگهبان نبودیم واسئل القریة التی کنا فیها و بپرس
از اهل آن شهر که ما در میان ایشان بودیم والعیر التی اقبلنا فیها و از این کاروان سؤال کن که ما در میان بودیم
وانا لصادقون بدرستی و راستی که ما هر آینه از راست گویانیم قال بل سولت لکم انفسکم امرا یعقوب
گفت نه چنین است که پسر من دزدی کرده باشد بلکه نفس شما از برای شما کاری بر آراسته کرده است فصبر جمیل
اکنون کار من شکیبائی نیکوست که اندر او از خدا ایتعالی شکایت نباشد عسی الله ان یأتینی بهم جمیعا شاید که الله
تعالی ایشان را با من آورد همه را انه هو العلیم الحکیم بدرستی و راستی که خدا ایتعالی داناییست راست کار و تولی
عنهم و روی بگردانید یعقوب از فرزندان خود و قال یا اسفی علی یوسف و گفت ای دردا و اندوها
بر یوسف وابیضت عیناه من الحزن و سفید گشت چشمهای از بسیاری گریستن فهو کظیم پس وی آن غم
فرو میخورد و ظاهر نمیکرد قالوا تالله تفتؤ تذکر یوسف فرزندان گفتند سوگند بخداوند تعالی که همواره
یاد میکنی یوسف را حتی تکون حرضا تا گداخته شوی از اندوه او تکون من الهالکین و یا از جمله هالکین باشی قال
انما اشکوا بثی وحزنی الی الله یعقوب فرمود اینست و جز این نیست که گله و اندوه خود بر خدا ایتعالی بر میدارم
نه بغیر وی واعلم من الله ما لا تعلمون و از خدا ایتعالی میدانم آنکه شما نمیدانید قوله تعالی ارجعوا الی ابیکم این خطاب
برادر مهین ایشانست چون نومید شدند از باز بردن بنیامین با ایشان و با یکدیگر در امر وی مشورت کردند
رای ایشان همه باین قرار گرفت که پیش پدر روند و از راستی در نگذرند و آنچه بیان واقعست معروض دارند پسر
بزرگتر گفت که من پیش نمی آیم که مرا روی آن نیست که دیگر باره داغی بر جگر پدر نهم و این خبر تلخ پیش وی برم شما باز
گردید نزد پدر خویش فقولوا یا ابانا ان ابنک سرق پس بگوئید ای پدر ما بدرستیکه پسرت دزدی کرد و ما شهدنا
الا بما علمنا و ما کنا للغیب حافظین یعنی آنچه گفتیم گواهی بود بر آنچه دیده بودیم و بر ما ظاهر شده بود و لیکن بر غیب مطلع
نیستیم با نظاهر دیدیم که آن صاع از رحل بنیامین بیرون آمد اما چون حقیقت آن عند الله تعالی معلوم است و گروهی دیگر
چنین تفسیر کرده اند که بمحافظت وی قیام ننمودیم در راه وفائی که ممکن بود بمحافظت یعنی در حضور ما تا آنوقت که از نظر ما

غایب بود محافظت وی ممکن نبود اگر امری واقع شده در آنوقت شده که ما از محافظت وی غایب بودیم کشف
و از ابن عباس رضی الله عنه روایت کرده اند که مراد از غیب اینجا شب است زیرا که بلغت قبیله ایست از قبایل عرب
که حمیر غیب گویند و لیل خواهند یعنی روز از احوال وی واقف بودیم اگر آن صاع در بار وی نهاده در شب بوده
و من از آنوقت بیافته ام و از ابن زید منقولست که یعقوب ایشانرا فرمود در وقتیکه این کلام معروض کردانیدند
که ملک از کجا دانست که حکم سارق بنده گرفتن است اگر نه شما او را فتوی دادید ایشان گفتند که ما شهادت
ادا نکردیم مگر بآنچه دانستیم از کتب شرایع ما این مسئله سوال کردند ما آنچه حق بود جواب گفتیم وَمَا كُنَّا لِلْغَيْبِ حَافِظِينَ
یعنی ندانستیم که بنیامین باین امر متهم خواهد شد وَاسْأَلِ الْقَرْيَةَ الَّتِي كُنَّا فِيهَا میشاید که تا باینجا از مقوله قول آن برادر
مهین باشد و دیگر از اینجا باز قول برادران باشد در حین خطاب با یعقوب تا تقدیر چنین شود که آمدند آن برادر و پدر را
خبر دادند از واقعه بنیامین یعقوب فرمود استوار ندارم شما را در این قول ایشان در جواب گفتند از اهل آن ده
که ما در وی بودیم باز پرس و آن جماعت مصریان بودند که همراه قافله کنعانیان بکنعان آمدند و در قرآن هر جا ذکر قریه
فرموده است مراد شهر است و باین تقدیر مضاف مضمر باشد ای وَاسْأَلْ أَهْلَ الْقَرْيَةِ و بعضی گویند میشاید که مضاف
تقدیر نکنیم و مراد نفس قریه باشد یعنی هم از خانه و سرای که ما در آن بودیم سوال کن تا در و دیوار بصدق مقال ما ادای
شهادت نماید وَالْعِيرَ الَّتِي أَقْبَلْنَا فِيهَا و از این کاروان نیز که همراه ایشان آمده ایم معلوم کن و این کاروان جماعتی بودند
از کنعانیان از همسایگان یعقوب که با ایشان همراه بودند و آن حال دیده و دانسته تا بصدق گواهی دهند
وَإِنَّا لَصَادِقُونَ و نیز میشاید که این نیز از تتمه قول شمعون باشد تا گفت مر برادران را که اگر پدر تصدیق شما نکند و شما را
متهم دارد بسبب آن حال که بر یوسف رفته بود شما بگویند تا از مصریان و اهل کاروان سوال کند تا بر صدق شما
ادای شهادت نمایند بعد از آنکه فرزندان آنچه شمعون وصیت کرده بود معروض اسرائیل الله کردانیدند وی
در جواب ایشان گفت بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا یعنی پسر من دزدی نکرده است و لیکن تن شما شما را کاری بیاراست
اگر گویند که حضرت یعقوب چون از فرزندان استماع این کلام نمود جواب ایشان همان گفت که در واقعه
یوسف گفته بود که بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ اینجا نیز همین گفت و آنچه ایشان در واقعه یوسف گفته بودند
خلاف واقع بود و اینجا مطابق واقع مناسب این بود که یعقوب پیغمبر رفیع القدر است در استماع این دو واقعه
مختلفه جواب مختلف ادا فرمودی جواب آنست که اینجا مراد نه تکذیب فرزندانست چنانکه در واقعه یوسف بود
بلکه مراد تکذیب سرقه است با بنیامین چنانکه معین شد و اگرچه نسبت سرقه به بنیامین ملک و اشباع
کرده بودند اما چون فرزندان بر سبیل تحقیق گفته بودند که إِنَّ ابْنَكَ سَرَقَ لاجرم در آن قول ایشانرا تکذیب فرمود
و یا چنان گوییم که مراد از تسویل نفس اینجا آن باشد که فرمود نفس شما شما را بر آن داشت تا بمبالغه تمام بنیامین را
از پیش من برده و بطمع نفع در ضررش افکندید و ندانستید که تقدیر حقتعالی شاید که مخالف تدبیر شما باشد
پس باین تقدیر مراد از تسویل نفس نه تکذیب فرزندان باشد بلکه طعن در مبالغه و الحاح ایشان باشد در بردن
بنیامین بجانب مصر آنگاه باز دل را تسلی بصبر داد تا فرمود فَصَبْرٌ جَمِيلٌ تا بسبب صبر بمقصود و مراد مظفر گردد که الصبر مطیة
الظفر و آن الظفر عبارت باین فرمود که عَسَى اللَّهُ أَنْ يَأْتِيَنِي بِهِمْ جَمِيعًا یعنی خود را بحلیه صبر جمیل محلی کردانم شاید که بحقیقت
الصبر مفتاح الفرج حقتعالی هر سه فرزندان مرا بمن رساند یعنی یوسف و بنیامین و شمعون را اگر گویند که این امید
واری مر یعقوب را از کجا پدید آمده گوییم که غم و اندوه وی بغایت رسیده و دانسته بود که هرچه بغایت رسد
بنهایت رسد شعر اذا اشتد الشیء تناقصه توقع زوالا اذا قیل تم إِنَّهُ هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ بدرستیکه وی داناست باحوال

من از مشقت تنهایی و محنت شکیبایی و باحوال من و شما از صدق و کذب و حکیم است در تدبیر امور بندگان و اصلاح کار
ایشان بهرچه اراده ازلیه وی در باره من از نفع و ضرر و خیر و شر تعلق گرفته در مقام رضا و تسلیم ام و در کل امور متشبث
بذیل کرم آن ملک کریم جل جلاله کما قال الله تعالی وَتَوَلَّى عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسَفَى عَلَى يُوسُفَ گویند که یعقوب در حین توجه
باولاد هدف سهام بلا و محنت گشته بوده هر چند کاهی بدردی و بلایی مبتلا میگشت مثلا فرزندان بهر سفری که میرفتند
پسری غایب میساختند در سفر اول یوسف را با خود برده بودند و دوازده بودند یوسف را غایب ساختند و در
سفر دویم یازده بودند یکنفر یعنی شمعون را بر بهمن گذاشته ده باز آمدند در سفر سیم بنیامین را نیز از دست
بدادند با خود بر اندیشیده گفت در توجه بغیر همه نقصان دیدم اکنون بکلی توجه بحقتعالی نمایم تا همه سود بینم لاجرم از
اولاد روی گردان شد و اندوه یوسف بر وی تازه گشته با دل پر درد و جان پر حسرت و چشم گریان روی
به بیت الاحزان آورده گفت يَا أَسَفَى عَلَى يُوسُفَ مجاهد میگوید که معنی وی یا جزعاه است امام حسن و قتاده و ضحاک
میگویند بمعنی یا حزناه است و اسف عبارتست از اشد حزن و اندوه و صیغه نداست و الف از عوض یای متکلم
معنی چنین شود که ای حزن بیا هذا اوانک فاحضر اگر کسی گوید که در وقت مفارقت بنیامین بعد از مرور چندین سال از مفارقت
یوسف حکمت چه بود که تاسف بجهت یوسف اظهار میکردند بجهت بنیامین جواب آنست که مصیبت یوسف قاعده
همه مصیبتها بود و تمامی ضمیر وی بان مصیبت مشغول بود تا بحدی که مصیبت دیگران در جنب مصیبت وی نمی نمود لاجرم
رجوع باصل مصیبت نموده گفت يَا أَسَفَى عَلَى يُوسُفَ جواب دیگر آنکه بحیات این دو فرزند اعتماد داشت و وصول
بایشان مستبعد نمی نمود بخلاف یوسف که در حیات وی تردد داشت و وصول بوی دور مینمود جواب دیگر آنست
که بنیامین را بجهت یوسف دوست میداشت و یوسف را از برای حقتعالی بنیامین را به نسبت یوسف شدت
ارتباطی بود بحسب نسبت که هر دو از یک مادر بودند و بحسب مشابهت در صورت و در صفت و بواسطه مخالطت بنیامین
خاطر مبارکش تسلی می یافت و سورت فراق یوسف را به آن تسکین میداد که مَنْ مُنِعَ مِنَ النَّظَرِ تَسَلَّى بِالْأَثَرِ اکنون
که وی از میان برداشته شد باز آتش فراق یوسف در التهاب در آمد لاجرم از درون جان آن سوخته فریاد
يَا أَسَفَى عَلَى يُوسُفَ بر آمد و در احسن القصص قشیری آورده است که یعقوب بعد از آنکه از فرزندان روی گردانید
و به بیت الاحزان در آمده بود ملک الموت بزیارت وی آمد از وی پرسید که یا ملک الموت به قبض روح
آمدی پیش از آنکه فرزندان خود را ببینم گفت نه بلکه بزیارت آمده ام یعقوب گفت سوگند میدهم ترا به پروردگار
کریم که مرا آنچه فرمای هل قبضت روح یوسف فی جملة الارواح التی قبضتها ای ملک الموت روح یوسف را قبض کرده یا نی
فرمود نی و ترا آگاه میگردانم که یوسف در زمره احیا است و صاحب ملک و خزاین و خیل و حشم پرسید ای ملک
الموت وی در کجا است گفت باین خبر مامور نیستم و لیکن عنقریب بملاقات میسر خواهد شد تا ملک الموت
این کلمه با وی گفت یعقوب روی بجانب محراب آورده فرمود يَا أَسَفَى عَلَى يُوسُفَ اگر گویند که تاسف در مصیبت مستحسن
نیست بلکه استرجاع مناسب مرتبه نبوت است تا گویند إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ جواب آنست که استرجاع نمودن
و کلمه انا لله در برابر مصیبت بر زبان راندن مخصوص باین امت است کما جاء فی الحدیث لم تعط امة من الامم انا لله
و انا الیه راجعون عند المصیبة الا امة محمد صلی الله علیه و آله الا تری الی یعقوب حین اصابه ما اصاب لم یسترجع
و قال يا اسفی علی یوسف و جواب صحیح آنست که آن تاسف نه از برای نقص فرزند بود که همه فرزندان از زینت دنیا
میباشند مگر فرزندی پارسا که در طریق عبادت معاون پدر تواند بود که هم زینت دنیا است و هم ذخیره عقبی
و یوسف هم پارسا بود و هم از زمره انبیا هم رفیق طاعت در دنیا بود و هم راحت جان در عقبی پس تاسف

یعقوب در فراق یوسف از بیم فوت راحت عقبی بوده از بهر تضییع زینت دنیا آورده اند که چون یوسف با پدر ملاقات کرد از
وی پرسید که نه رسول حضرت خداوند جل و علا بودی و نه برگزیده او سبحانه و تعالی من از تو غایب گشتم در فرقت
فرزندی این همه ناله و اندوه چه بود اعضا و جوارح خود مجروح گردانیدی و دیده در سر و کار فراق کردی نداشتی که
دنیا را بقائی نیست اگر در این عالم ملاقات میسر نگردد در آن عالم میسر گشت یعقوب فرمود ای جان پدر من نه از
غم فرقت این جهانی می اندیشیدم از آن روز که ترا از پیش من بردند جوان و نو رنا بودی و در عرصه غرور نفس
و هوا رسیدم که شهوت جوانی و آرزوی هوای نفسانی ترا در راه پریشانی افکند و فردا در محشر از ملاقات یکدیگر
محروم مانیم ترا براهی برند و مرا براهی دیگر این همه اندوه و ناله من از آن بوده از غم فرقت این جهانی ملیت
مبتلی جمله خلق عالم ناید گر همه بنکند و گر بد سعی لیست جز ترا چون دوست نتوان داشتن دوستی
دیگران بر سوی لیست وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ مفسران در تفسیر بیاض دو فرقه گشته اند گروهی بر آنند
که بیاض عین اینجا کنایه است از کثرت بکا و تحقیق آنست که اندوه یوسف بر دل یعقوب غالب گشت و غلبه اندوه
مستلزم کثرت بکا است و چون گریه غالب شود آب از دیده بسیار آید و آن اشک در دیده چنان نماید که
گوئیا دیده سفید گشته است و دلیل بر صحت این قول آنست که غلبه خون موجب غلبه بکا است نه مستلزم حصول
عمی و چون سفید چشم را الحزن باز بست معلوم شد که مراد از بیاض عین کثرت بکا است نه حقیقت عمی و این
قول واحدی رحمه الله است که در تفسیر بسیط نقل از ابن عباس کرده است اما فرقه دویم بر آن رفته اند
که مراد از ابیضاض عین حقیقت عمی است چنانکه مقاتل مفسر میگوید که مدت شش سال دیده مبارکش از حلیه
بصر عاطل بود تا پیراهن یوسف رسید باز با آن حلیه متحلی گشت و در تفسیر کبیر آورده است که در حین حبس
یوسف در زندان جبرئیل بر وی در آمد و گفت ای یوسف روشنائی دیده یعقوب از غم و اندوه تو زایل گشت
یوسف دست مبارک بر سر نهاد و گفت لَيْتَ أُمِّي لَمْ تَلِدْنِي وَلَمْ أَكُ حُزْنًا عَلَى أَبِي ای کاش مادر مرا نزادی تا سبب
اندوه پدر نگشتی و قایلان باین تاویل میگویند که اسناد عمی بحزن اینجا برای آن فرمود که حزن دائم موجب
گریه بر دوام است و گریه بر دوام موجب عمی زیرا که گریه بسیار مولد غبار است در سواد دیده و چون امتداد
یابد آن غبار بسیار گردد و منجر بعمی شود و در کشاف و تفسیر کبیر و غیر آن میگوید که مدت فراق یوسف هشتاد
سال کشید و در این هشتاد سال هیچکس دیده یعقوب را خشک ندید و حال آنکه در آن وقت در تمام روی
روی زمین نزد خدا تعالی از یعقوب بنده بزرگ منزلت تر نبود و بر دل وی این همه اندوه مستولی بود چنانکه
فرمودند فَهُوَ كَظِيمٌ گویند اینجا فعیل بمعنی مفعول است چنانکه فرمود اِذْ نَادَىٰ وَهُوَ مَكْظُومٌ ای مملو حزنا و نیز میشاید که بمعنی فاعل باشد
چنانکه فرمود وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ ای مُمْسِكُ الْحُزْنِ فِي قَلْبِهِ یعنی اندوه و انبوه را در دل فرو میخورد تا آن غم و حزن در
درون وی جوش میزد و بر زبان وی جز خیر جاری نمیشد و در تفسیر کبیر و کشف الاسرار و غیر آن آورده است
که جبرئیل در زندان بیوسف ملاقات کرد از وی احوال پدر پرسید فرمود زنده است گفت حال وی چیست
گفت چشمهایش از اندوه سفید گشته گفت اندوه وی بچه مرتبه است گفت برابر هفتاد ثکلی و ثکلی زنی را گویند که
فرزند خود را گم کرده باشد گفت غم وی برابر هفتاد مادر است که هر مادری را یک فرزند بوده باشد و آن مادر بادی
در کمال شفقت بیم که ناگاه آن فرزند وی بمیرد پرسید که یا جبرئیل مر او را در برابر آن اندوه هیچ اجری باشد فرمود
آری مر او را عند الله مزد صد شهید است چون از زندان بیرون آمد و بر تخت سلطنت بنشستند گشت نخواست
که پدر را از حال خود آگاه گرداند که مبادا از ثواب و منزلت وی چیزی کم گردد موقوف باراده الله تعالی کذاشت

بجنود

بنیو فراجره وسبلغ الكتاب اجله قالوا تالله تفتؤ تذكر يوسف چون فرزندان از پدر شنیدند که یاد یوسف کرده گفت
يَا أَسَفَىٰ عَلَىٰ يُوسُفَ سوگند خوردند بخدای تعالی که تو همیشه یاد یوسف میکنی تا یکی از دو حال پدید آید حَتَّىٰ تَكُونَ حَرَضًا یا آنکه
بکدازی از اندوه قال ابو عبیده الحرض الذی اذابه الهم و قال ابو عیسی الحرض فساد الجسم والعقل للحزن والحب أو تكون
مِنَ الْهَالِكِينَ و یا خود هلاک کردی و گویند که این از جهت شفقت بر آنحضرت میگفتند یعقوب در جواب ایشان
فرمود إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ بث عبارتست از اندوهی که بنده بپوشیده داشتن آن طاقت ندارد
و آن از حزن سخت تر و عظیم تر است و او را بث از آن گفتند که صاحب او را بر کتمان او صبر نیست حتی بثه ای
یظهره وَأَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ و من از خدای تعالی آن دانم که شما ندانید یعنی یوسف ایمن باز خواهد داد و مرا
از این غم خواهد رهانید و این علم مر او را بسبب تعبیر خواب یوسف حاصل شده بود و یا بطریق وحی و یا باخبار ملک
الموت چنانکه مبین شد و یا به بشارت خداوندی جل ذکره که مر او را داده بود که همه بحلیه نبوت آراسته
باشند مبشر گردانیدند و یوسف در صغر سن که هنوز بدولت نبوت مشرف نگشته بود از نزد وی مفقود گشت
دانست که وعده الهی جل و علا حقست و بنابر آن بر حیات یوسف متیقن بود لاجرم گفت وَأَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ
و تفسیر کبیر از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم روایت میکنند که فرمود مر یعقوب را برادری بود
بزیارت وی آمد و مر او را ضعیف و نحیف یافت از یعقوب پرسید که مَا الَّذِي أَذْهَبَ بَصَرَكَ وَقَوَّسَ ظَهْرَكَ چه چیز
روشنائی چشم ترا زایل کرد و پشت ترا خم داد گفت نور دیده ام در سر و کار گریه شد از بسکه در فراق یوسف
بگریستم و پشت مرا اندوه بنیامین خم گردانید حقتعالی بوی وحی فرستاد که اَمَا تَسْتَحْيِي أَنْ تَشْكُوَ إِلَىٰ غَيْرِي شرم
نمیداری ای یعقوب که نزد غیر شکایت میکنی بعزت و جلال ما که این غم و اندوه از تو زایل نگردانیم تا همه را بجوار یعنی
و مبتلی و منعم همه ما را دانی یعقوب فرمود اشکو بثی وحزنی الی الله آنگاه بحقتعالی مناجات کرد که الهی اما ترحم الشیخ
الکبیر خداوندا روشنائی دیده را زایل گردانیدی و پشت مرا از استقامت بانحنا متحول ساختی آنده و ریحان
بوستان امانی مرا ایمن باز گردان از حقتعالی بشارت آمد که ای یعقوب اگر این دو فرزند ارجمند تا از زمره اهل
حیات بقافله ارباب ممات ملحق گشته باشند که از برای پاس خاطر تو ایشان را زنده گردانم و هر دو در سلامت
بتو رسانم اکنون طعامی از برای مسکینان بساز و خاطر فاتر فقرا را انتقلات انعام بنواز که دوست ترین بندگان
نزد من انبیا و مساکین اند و بدانکه آنچه که بتو رسیده از محنت فراق و سوز نار اشتیاق همه بجهت آن بود که فلان
روز گوسفندی ذبح کرده بودی و آنرا مشوی ساخته و رایحه آن انتشار یافته بود و فقیری بر درگاه بوی آن بمشام
وی رسید و تو او را از آن طعام ندادی اینهمه فراق و درد و داغ جدائی از آن کشیدی آورده اند که بعد
از این هر وقت شام و چاشت در نظر یعقوب آوردی منادیرا فرمودی تا ندا کردی که مَنْ أَرَادَ الْغَدَاءَ فَلْيَقْعُدْ
مَعَ يَعْقُوبَ وَمَنْ كَانَ صَائِمًا فَلْيُفْطِرِ اللَّيْلَةَ عِنْدَ آلِ يَعْقُوبَ و نیز گویند که همسایه بود یعقوب را روزی بر وی در آمد
و او را بغایت ضعیف و نحیف دید از وی پرسید که یا یعقوب ضَعُفَ جِسْمُكَ وَنَحُفَ بَدَنُكَ یعقوب فرمود این ضعف
و شکستگی بسبب غم و اندوه بسیار است که بر دل استیلا یافته فی الحال وحی آمد که یا یعقوب اَتَشْكُونِي إِلَىٰ خَلْقِي
ای یعقوب از من نزد خلق شکوه میکنی گفت خداوندا خطائی بود که از من بظهور آمد بجمال کرم در گذران خطاب
آمد که در گذرانیدم و مگر بعد از آن هر که از حال وی استفسار نمودی جواب میگفت که إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي
وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ اما اللطايف والاشارات والنكات والحقايق فی هذه الآیات
قوله تعالی ارْجِعُوا إِلَىٰ أَبِيكُمْ فَقُولُوا يَا أَبَانَا إِنَّ ابْنَكَ سَرَقَ لطیفه بلسان المحبة اید درویش یعقوب بفراق

در سبب ابتلای یعقوب بفراق یوسف

یوسف بی سروسامان شده بود و درمانده دردی درمان کشته خواست که از یاد محبوب جراحت خود را مرهم سازد و با
یادکار دوست آرامی جوید بنیامین که با یوسف از یک مشرب آب خورده بودند و در یک کنار پرورده قایم مقام دوست
ساخت و غمکسار خویش کردانید آری عاشق را پیوسته دل بکسی مایل باشد که او را با معشوق پیوندی بود و یا بوجهی از
وجوه مشاکلتی دارد نه بینی که مجنون بنی عامر صحرا بیرون رفته و با آهوی آرام کرفته بادی کفتند که با این وحشی چه الفت
پیدا کرده که کاهی دست در کردنش و می آری و کاهی چشم وی میبوسی کفت کردنش بکردن لیلی میماند و چشم وی بچشم
لیلی مشابهاست فَعَيْنَاكِ عَيْنَاهَا وَجِيدُكِ جِيدُهَا و چون یعقوب ع ل دربنیامین بستۀ قدری با وی آرام کرفت دیکرباره
در حق وی دهره زهر از نیام دهر برکشیدند و از پدرش جدا کردند و آنکاه نام دزدی هم بوی افکندند و بر بالای
بلا افزودند و بر بالای جراحت نمکی هم ریختند و سوخته را دیکرباره بسوختند آری چنانکه آتش خرقه سوخته خواهد
تا برافروزد فراق نیز دل سوخته خواهد تا باوی در سازد رباعی هر درد که این دلم قدم برکیرد صد درد دکر
بجاش در بر کیرد دل با هر درد صحبت از سر کیرد کاتش چه رسد بسوخته در کیرد **لطیفه بلسان الاشاره**
از زمان که هنوز بنیامین به سرقه متهم نکشته بود برادران او را بخود نسبت کردند که اَرْسِلْ مَعَنَا اَخَانَا و چون بتهمت
آلوده شد نسبت برادری قطع کرده با پدرش اضافه کردند اِنَّ ابْنَكَ سَرَقَ نکفتند برادر ما دزدی کرد بلکه
کفتند پسر تو دزدی کرد در وقت طهارت با وی برادری کردند و در وقت آلودکی بیزاری نمودند خلیل علیه السلام
نیز با مطیعان سازکاری کرد ما از عاصیان بیزاری نمود فَمَنْ تَبِعَنِي فَاِنَّهُ مِنِّي وَمَنْ عَصَانِي فَاِنَّكَ غَفُورٌ رَحِيمٌ حضرت اکرم
الاکرمین جل ذکره با تو بخلاف این معامله نمود و بقدرت بیافریدو به نعمت بپرورید و بعنایت بر کزید و به هیچ حال
از تو نه برید و فرمود اکر مطیعی آن منی یا عِبَادِيَ الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا و اکر بردرکاهی آن منی يَدْعُونَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَطَمَعًا اکر در را
جرم و عصیانی هم آن منی وَاَنِيبُوا اِلَى رَبِّكُمْ وَاَسْلِمُوا **بیت** تو خاصه ز ما باش که ما نیز ترائیم در هر دو جهان
مقصد و مقصود تو مائیم کر یکقدم از کوی طلب سوی من آئی ما صد قدم از راه کرم پیش تو آئیم نقلست
که چون موسی ع بمناجات رفتی هر کس از بنی اسرائیل پیغامی از زبان بحضرت عزت فرستادی یکروز جوانی ملاقات
کرد کفت یا موسی بمناجات میروی پیغام من ببر و برسان و بکوی که فلان بنده میکوید که من ربوبیت تو نمیخواهم و اکر رزاق
توئی رزق من مفرست و من ننک میدارم از بندکی تو و هرکز بخداوندی تو اقرار نکنم موسی ازوی مقبوض کشته روی
کردانید و بمناجات آمد بعد از آنکه فارغ کشت شرم داشت که رسالت آنجوان معروض دارد حقتعالی خطاب
فرمود که ای موسی چرا در امانت خیانت می پسندی کفت خداوندا شرم میدارم که سخنان آشفته آن پریشان روزکار
عرض کنم فرمود چاره نیست مَا عَلَى الرَّسُولِ اِلَّا الْبَلَاغُ آنچه شنیده بود باز کفت حقتعالی فرمود بنده مرا بکوی که
اکر تو ربوبیت من نمیخواهی من عبودیت تو میخواهم و اکر تو رزاقی من نمی پسندی من رزق ترا شام و چاشت بتو
میرسانم و اکر تو از خداوندی من ننک میداری من از بندکی تو ننک ندارم و اکر تو مرا نمیخواهی من ترا میخواهم تا تو
بدانی که تو توئی و من من موسی چون از میقات باز کشت آنجوان مجوبی سر راه وی نشسته بود کفت ای موسی پیغام من رسانیدی
فرمود رسانیدم کفت در جواب چه کفت موسی آنچه از حقتعالی شنیده بود تقریر فرمود آنجوان کفت معبودی که در برابر
بدی نیکوئی کند و در مقابل جفا و فاپیش آرد ترک وی کردن از عقل و مروت بغایت دور است کفت عرض ایمان
کن بر من چون کلمه توحید بر زبان راند آهی کشید و فی الحال جان بداد موسی متحیر بماند که این چه واقعه بود خطاب آمد که
یا کلیم تو تعجب صنع ما مندادی این بنده مدت چندین سال بود که طالب نور حقیقت بود و سرکردانی میکشید درین
ساعت که کشف استار جلال از روی جمال مشاهده شد جان فدای آن نور کرده رخت بعالم بقا برد رباعی اسرار ازل را

نه تو داني

نه تو داني و نه من وین حرف معما نه تو داني و نه من هست از پس پرده کفتکوی من و تو چون پرده برافتد نه تو ماني و
نه من قوله تعالی وَتَوَلَّى عَنْهُمْ وَقَالَ يَا اَسَفَى عَلَى يُوسُفَ اکر کسی سوال کند که تولی اعراض است و اعراض از خلق مستلزم
اقبال است بحق جل و علا و مفهوم از آیه آنست که از فرزندان روی کردانیده بمحراب مناجات وی آورد و باین تقدیر
تاسف بر یوسف و تفجع برای وی مناسب انجال نیست جواب آنست که این تاسف از برای مفارقت یوسف نبود بلکه در
این فراق از مشاهده جمال حقیقت محجوب بود تاسف از برای آن مینمود و تحقیق این سخن آنست که یوسف میان حقتعالی و
یعقوب واسطه بود که اکر نه آن واسطه درمیان بودی یعقوب را طاقت مشاهده جمال حقتعالی نه بودی نه بینی که زکریا کفت
رَبِّ هَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ وَلِيًّا برای آن کفت که در سطوات انوار تجلی طاقت مشاهده آن نور نداشت کفت پسری خواهم
تا پرده وقت من کردد از پس پرده تو انم با خیال جمال دوست عشقبازی کنم ابدروش تمامی موجودات از پرتو ذات
خلعت وجود پوشیده اند ولیکن آن ذات از پس پرده صفات تاثیر می کند و صفات از ورای افعال و افعال در آثار
تصرف مینماید که حُجُبُ الذَّاتِ بِالصِّفَاتِ وَحُجُبُ الصِّفَاتِ بِالْاَفْعَالِ که اکر این پردها نبودی در مشاهده نور ذات هیچ
باقی نماندی حِجَابُهُ النُّورُ لَوْ كَشَفَهُ لَاَحْرَقَتْ سُبُحَاتُ وَجْهِهِ مَا انْتَهَى اِلَيْهِ بَصَرُهُ موسی را مظنه آن بود که حجاب مکر تواند دید و
حق تعالی دانست که نمیتواند لاجرم کوه را در میانه واسطه ساختند و کفتند در کوه نکر که پرده تست از پس پرده
ما را ببین که در کشف طاقت نداری کذلک سلیمان نیز مملکت از برای آن خواست تا پرده او شود حاصل یعقوب را
صورت یوسف پرده بود که از ورای آن پرده مصور جمال مصور متصور بود یعقوب در حین تولی از خلق در تلاطم امواج
انوار تجلی مستغرق کشت چنانچه هیکل بشریت در سطوات نور حقیقت نزدیک بود که از خلعت وجود عاری کردد
و بحکم عدم متواری شود فریاد بر آورد که یا اَسَفَى عَلَى يُوسُفَ کاش آن پرده در پیش جمال حایل بودی تا در نقوش آن
پرده مشاهده نقش بند ممکن کشتی **بیت** بلبل کس را طاقت دیدار آن تاب جمال پرده بهر خدا پیش خوش
حایل کنید **تحقیق شریف** بلسان اهل معرفت بدانکه ارباب معرفت کفته اند که در اوان صفای دل و بقای
تن اکر عاشق خواهد که خود را در خود بپسند صفتی از صفات معشوق با اسمی از اسماء وی در میان آورده عاشق حجاب
تا چون عاشق در آن پرده نظر کند بدیده معشوق جمال معشوق بپسند شیر جان شکار عشق در کمین قهر مردم انداخت
میکند که در نکر تا همکی او را در خود بجای خود بجامی خود بینی که اکر در این حال طالب خود شوی در زیر پنجه من افکنی
کوی چون عاشق او را در خود دید می دیده خود از کثرت بوحدت آمد و در عین وحدت باین مقال کویا شد رباعی
وز عشق تو من بیدل و بیجان شده ام وز مهر تو ور زلف تو پیچان شده ام نی نی غلطم کنون که از دولت عشق
بکذشته ام از دو کون و جانان شده ام قوله تعالی وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ لبسط کلام فی هذا المقال
بدانکه سه کس از انبیا بسیار کریسته چنانکه در این امر از سایر ارباب بکاء ممتاز کشتند داود بود و نوح و آدم از ابن
عباس رضی الله عنهما منقولست که حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه و سلم فرمود اکر کریه اهل زمین را جمع کنند کریه
داود بتنهائی از همه زیاده آید و اکر کریه همه روی زمین را با کریه داود ضم کنند کریه نوح تنها بر همه راجح آید و اکر کریه همه روی
زمین را با کریه داود و نوح علیهما السلام مجتمع سازند کریه آدم بر همه برافزاید نقلست که آدم صفی دویست سال متصل
بکریست چنانچه از آب دیده وی رودخانها جاری شد و دو تن دیکر از پیغمبران نیز بکریستند اما کریه ایشان نه بمرتبه
آن سه تن پیغمبر بود که مذکور شد یکی یعقوب نبی بود دوم دیکری شعیب اما این دو نفر را از کثرت کریه دیده نابینا شد و آن سه نفر را
با وجود کثرت بکا دیده نابینا نشد و حکمت آن کفته اند والله اعلم که آن سه تن بخوف آلت میکریستند و این دو از برای
محبت و کریه از برای کناه و آمرزش الحشم روشن بکند و کریه از فرط محبت دیده را بکدازد و **تفصیل** بعد از اجمال

انگاه داود ع مدت چهل سال بگریست و چنان بدرد میگریست که کوه را بناله وی گریه می آمد تا جبرئیل ع مر او را گفت بعد از
قبول توبه که ای داود این همه از برای چه میگریی و گناه ترا درگذرانیده اند گفت سبب که این گریه از آنست که جبار عالم تعالی
وتقدس مرا در آن زلت دیده است اکنون من این خجالت را بچه برم که آن زلت در نظر آنحضرت گذشته است
رباعی گر دیده من ترا فزون گرید بگذار که من جرم مرا چون گرید افزون ز هزار دیده بایست مرا تا
بر من و کردهای من خون گرید آنگاه جبرئیل فرمود ای داود بنال و بگریه کوش که جای ناله و گریه است و لیکن جایی
اختیار کن که در جوار تو هیچکس نباشد که کسی طاقت ناله و گریه تو نیست از میان خلق بیرون رفت و در دامن کوهی
قرار گرفته نوحه و گریه آغاز کرد ناله او در آنکوه اثر کرد و ناله او در دل مرغان تصرف نمود و آواز او در آنکوهها پیچید
تا کوهها با وی بناله در آمدند چنانچه فرمود جل ذکره یا جبال اوبی معه والطیر و گویند که یک نوبت چنان واقع شد
که چهل روز بیک سجده بگذرانید و در آن سجده چندان گریست که از آب دیده وی گیاه رسته چنانکه سر مبارک
وی در میان آن گیاه پوشیده شده بود و در آنوقت با وی کرشمه نمودند که از سوز دل آهی برکشید چنانکه اثر
در آن گیاه افتاد همه را بسوخت رباعی گر آه ز غم کام و زبان میسوزد نه کام و زبان بلکه جهان میسوزد
تن ز آتش دوزخ ار بسوزد چه عجب غم ز آتش عشقت که جان میسوزد واما گریه نوح ع را سبب آن بود
که روزی سگی از پیش وی میگذشت گرگن و مجروح صورت آن سگ در نظرش قبیح نمود گفت زشت سگی است و دائم
از وی رنجید سگ بفرمان الهی جل و علا با وی بسخن در آمده گفت ای نوح زبان نگاه دار که نام انسانیت تو خود
بر خود اجرا نموده و نقد نبوت بکوشش خود در کیسه وقت خود نهاده آنکه مرا پوستین سگی پوشانیده میتواند که
این لباس از من بستاند و لباس آدمیت در من پوشاند و داغ خذلان بر جبین آدمیان نهد و آن هنبازیست که
سگی را گاهی در زمره آدمیان یاد کند سیقولون ثلثة رابعهم کلبهم و گاهی کسوت سگی در بر مردان راه پوشاند که مثله
کمثل الکلب ای نوح اگر نقش را عیب میکنی نقش را چه اختیار و اگر نقاش را عیب میکنی ببین که چه میگویی نوح ع
ازین سخن چنان متاثر شد که بلرزه در آمد و مدت دراز چون ابر بهاری از غایت شرمساری قطرات عبرات
از دیده باریدن گرفت بیت بیا ای دیده تا یکدم بگرییم نیم چون خوشدل و خرم بگرییم دمی بر حال حسرت
بنالیم زمانی بر دل پرغم بگرییم نشد جان محرم اسرار جانان بر آن محروم نامحرم بگرییم اما آدم
مدت دویست سال بگریست و مدت صد سال با حوا نزدیکی ننمود و سیصد سال از شرم سر بر بالا نکرد و این همه
بسبب آن یک زلت بود که بسهو از وی در وجود آمده بود زهی خجالت و شرمساری اولاد وی که هر روز چندین صغایر
و کبایر از ایشان بوجود می آید نه روزی سوزی و نه شبی یاربی و نه سحرگاهی آهی و نه دمی ندمی رباعی ای اطلس
دعوی ترا معنی کو گاهی برد باخود بقیامت ای عمل خواهی برد ننگ است ترا اگر چنین خواهی زیست شرمت باد
اگر چنین خواهی مرد نقلست که از آب دیده آدم که در رودخانه سراندیب جاری گشته بود مرغان میاشامیدند
و می گفتند هرگز آبی بدین خوشگواری ننوشیده ایم و آدم زبان مرغان میدانست گفت الهی مگر این مرغان برین
افسوس میکنند فرمان آمد که ای آدم بعزت و جلال ما که هیچ آبی آن لذت ننهاده ایم که در آب دیده عاصیان
بیت قطره اشکی کو از بهر حق بارند خلق گوهر است و اشک پندارند خلق خون گری چون نیست بر گریه
مزید کاب چشم افتاد چون خون شهید نرگس چشمت گر آرد شبنمی نقد گردد آبروی عالمی قطره
اشک تو در سودا و سوز آتش دوزخ بمیراند بروز ای خنک چشمی که او گریان اوست ای همایون
دل که او بریان اوست هر کجا اشکی روان رحمت شود هر کجا آب روان سبزه بود باش چون دولاب

نالان

نالان چشم تر تا ز صحن جانت بروید خضر اما گریه شعیب ع از شوق و از غایت محبت بود نقلست که شعیب نبی از
شوق جمال خداوندی چندان بگریست که از غلبه نور بصرش عاطل ماند فرمان آمد که ای جبرئیل نور باصره اش باز
ده جبرئیل باز در حدقه اش برسید روشنائی دیده اش معاودت نمود باز میگریست تا دیگر بار نابینا شد دیگر بار
باهتمام جبرئیل بینا شد تا سه نوبت همچنین آنگاه خطاب آمد که این همه گریه از برای چیست گفت خداوندا از اشتیاق
دیدار تو فرمان آمد که پس همچنان میگری و آن دیده را نابینا میدار تا بغیر ما نظر نکنی و چون دیده بگشائی نخست بمشاهده جمال
ما بگشائی بیت معنی دیده غیرت ببست از دیدن غیرت مگر این چشم پر حیرت بدیدار تو بگشاید شعیب
گفت خداوندا من نیز باین سودا راضیم تمام عمر بنابینائی دل نهادم بامید آنکه بدولت رضا فایز آیم دختران گفتند
ای پدر از حقتعالی درخواست کن تا روشنائی چشم ترا کرم فرماید تا ضایع نمانی گفت چون خداوند تعالی مرا باشد
چگونه ضایع مانم حقتعالی بوی خطاب فرمود که ای شعیب باین سخن که تو گفتی کلیم خود را خادم تو کردانم تا ضایع نمانی
الموسی خادمی شعیب پیش گیر و عصا بر داشته از برای وی شبانی میکن تا بمراد واصل گردی بیت
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد که چند سال بجان خدمت شعیب کند اما گریه یعقوب چنان بود که چون
بگریه در آمدی تمام در و دیوار با وی موافقت نموده میگریستی و از ابن عباس رضی الله عنهما مرویست که فرمود
یعقوب ع از میانه قوم بیرون رفته بود و بر تلی خانه ساخته بود تا آوازه گریه و ناله او را کسی نشنود چون شب در آمدی
و خلق قرار گرفتندی بدان الخانه در آمدی و ابواب او را مسدود ساختی ناله و گریه آغاز نمودی و بنالیدی و
گفتی حبیبی یوسف بنی ای حبیبی اسقطوک فی ای بحر اغرقوک فی ای ارض غیبوک لیت شعری این
حرکات ساده درد دل اظهار میکردی و تا سحرگاه مینالیدی و چون سحر شدی روی بآسمان آوردی و گفتی الهی کبرت سنی وضعف
جنبی ورق عظمی وقرب اجلی وضعف بصری ارحمنی کل من ترحمنی فارحمنی یا ارحم الراحمین و گویند که آواز ناله آنحضرت در آن وادی باطراف
و اکناف رسیدی و وحوش صحرا بر صوت ناله وی بیامدی و بر حوالی بیت الاحزان او صف برکشیدی و استماع
ناله وی نمودی مدت هشتاد سال برین منوال منقضی شد تا جهان بینش مکفوف گشت و پشتش مقوس شد فرزندان
می آمدند و زبان بملامت میگشادند تفتؤا تذکر یوسف حتی تکون حرضا او تکون من الهالکین و وی در جواب ایشان میگفت
انما اشکو بثی و حزنی الی الله لطیفه شریفه اگر کسی پرسد که حکمت در سفیدی دیده یعقوب چه بود جواب آنرا
از دو وجه گفته اند وجه اول ارباب محبت میگویند که یعقوب دعوی محبت یوسف کرده بود و دلیل صدق محبت آنست
که نظر از غیر محبوب بدارد و چشم بروی غیر نگشاید و چون در هنگام فقدان یوسف بینائی را منظور خود ساخته و با او
آرام گرفته غیرت محبت دیده وی را از دیدن غیر بردوخت و از مشاهده دیدار غیر محجوب محجوب گردانید بدان معنی که
که دیده از دیدار محبوب محروم ماند و بدیدار غیر بیند آن دیده نابینا بهتر است بیت هر دل که بعشق زنده نبود
چون مرده درون گور بهتر وان دیده که روی تو نه بیند میدان بیقین که کور بهتر وجه دویم ارباب اخبار
میگویند که برادران یوسف خواستند که میان او و یعقوب مفارقت اندازند تا یوسف را نه بیند و مراد از فرقت
کند و همین ایشان را بیند و با ایشان محبت ورزد چنانکه حقتعالی فرمود اذ قالوا لیوسف واخوه احب الی ابینا منا تا بآنجا که فرموده
یخل لکم وجه ابیکم حقتعالی دیده یعقوب مکفوف گردانید تا اگر چند از مشاهده جمال یوسف محروم ماند باری نظر بایشان
هم نکند و دل او را از محبت یوسف مملو گردانید تا طرفة العینی مر او را فراموش نکند تالله تفتؤا تذکر یوسف نظیر
این واقعه آنست که ابلیس لعین نسبت بآدم کید بهشت بر دنا او را از بهشت بیرون آورد و مقصود وی
آن بود که آدم در جوار قرب خداوندی جل و علا و حریم حرم وصال متمکن بود لعین حسد برد گفت او را از دار قرب و جوار

رسن باشد و کیف دراست

مولار

مولای وی بیرون آرم و بدینا بجوار خویش فرود آرم تا همه او را ولا داده و مرا بپسندند و اطاعت فرمان من نمایند و
به نسبت بمولی تعالی مخالفت ورزند کان الله تعالی یقول ای ابلیس مرادت همان بود که بندگان من در دنیا همه ترا
بپسندند و از دیدار من محروم مانند بعزت و جلال من که من دیده ایشانرا از دیدار تو محجوب گردانم و محبت و شوق
خویش در دلهای ایشان ودیعت نهم تا در جمیع احوال مشغول یاد من باشند که الذین یذکرون الله قیاما
وقعودا و علی جنوبهم و حجابها از پیش دل ایشان بردارم تا همواره بدیده دل ناظر من باشند و هر روز از من القای
الی الرب وزینة سیصد و شصت نظر منظور من گردند تا همه مرا باشند و از تو خود یاد نیارند مگر بطرد و لعن که ان عبادی
لیس لک علیهم سلطان لطیفه منیفه اگر پرسند که حکمت در وضع اندوه بر دل مبارک یعقوب چه بود
تا دیده جهان بینش باندوه انبوه نابینا گشت جواب آنست که حقتعالی میخواست تا نقد وجودش را محک غم و
اندوه در نظر ملائکه بیازماید تا جودت و عیار آن نقد خالص در نظر صیرفیان عالم ملکوت مکشوف گردد و از اینجاست
که ارباب تحقیق گفته اند که بلا محکی است که زر خالص وجود طالبانرا از مغشوش جدا میکند زیوف صنوف ارباب
دعوی را در نظر اصحاب معنی ظاهر و هویدا میگرداند کمند شوقی است که دور افتادگان بیابان هوا و هوس را
بمجالس قرب و مناظر قدس حضرت اقدس میکشاند معراج ابتهاج است که منزویان برازخ ناسوت را بذروه
علا و عروه وثقی لاهوت میرساند بیت کل شادی همی خواهی ز خار غم مکش دامن قدم گر طالب گنجی بکام
اژدها در نه وجودت چون مس آید کیمیای عشق حاصل کن بکانون غمش بگذار و آنگه کیمیا در ده عروج جان اگر
خواهی بر اوج طارم وحدت قدم بر فرق تن زن دو عالم را اصلا در ده در آثار آورده است که الله تعالی فرموده
لو علمت شیئا ابلغ فی طاعتی من الحزن لابتلیت به یعقوب حتی اعطیته الدرجة التی اعددت له فرمود که اگر هیچ راهی دیگر
بمقصود بودی من یعقوب را بآن دلالت نمودی تا بدرجات مطالبش رسانیدی و حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه
وسلم فرموده ان الله تعالی یحب کل قلب حزین حقتعالی هر دل اندوهگین را دوست میدارد چون روز قیامت شود اهل
بلا را حاضر گردانند نه ایشانرا نامه خوانند فرمایند و نه عمل سنجان آثار فضل و عنایت بر ایشان چندان فرو ریزند که هیچ
دیگر بپردازند نقلست که رابعه عدویه قدس سره تا هفت شبانه روز طعام نیافت نفس وی معارضه و مناقشه
آغاز کرد و گفت ای رابعه مگر قصد هلاک من داری رابعه گفت ای نفس امشب صبر کن تا از غیب برسد از تو باز ندارم
نماز شام همسایه کاسه طعام پیش آورد رابعه بیرون آمد تا چراغی برافروزد چون باز آمد گربه طعام را ریخته و کاسه را
شکسته رابعه چراغ را بنهاد رفت تا آبی آورد و بآن افطار کند بادی بوزید و چراغ را بنشاند در تاریکی خواست
که کوزه آب بردارد و بیاشامد دست وی بر کوزه آمد و آبها بریخت رابعه آهی از دل پر درد برآورد و گفت الهی مراد
تو هلاک این بیچاره است هاتفی آواز داد که ای رابعه اگر میخواهی کلید خزائن ملک در آستین تو نهیم و درد و اندوه خود را
از دل تو برداریم رابعه گفت الهی اگر دنیا و آخرت را بمن دهی یک آهی که از دل پر درد بیاد تو برکشم برابر نکنم فرمان
آمد که ای رابعه چون اندوه ما اختیار کردی با محنت و بلا بساز که ولای ما بی بلا نباشد و محبت ما بی محنت میسر نگردد رباعی
ملک طلبش بهر سلیمان ندهند منشور غمش بهر دل و جان ندهند درمان طلبان ز درد او محرومند لیکن
درد بطالبان درمان ندهند. لطیفه لشکر نعمت چون در رسد درگاه بیگانگان طلبد اما چون مقدمه لشکر محنت در رسد
و ظهور کند زاویه آشنایان پرسد محنت و محبت در صورت بکتابت یکی اند فرعون مدبر را چهارصد سال عافیت دهیم
و ملک پادشاهی ارزانی دارم و در آن مدت اصلا صداعی نکنم و اما اگر بجماعت درد و سوز و گرسنگی موسی که طلبد بوی
ندهم ای نعمت و بیمانی بنگر تا کجاست گردن افراشته تاج ناز و اعزاز بر سر او نه وای محنت و اندوه و بلا می بنگر تا کجاست

افتاده

افتاده جوان درمان بر داده لگدی بر سر او زن و صد هزار تیر بلا و ناوک ابتلا بر جان او انداز نقلست که بشر حافی میگوید
که ببغداد رسیدم دیوانه را دیدم مجذوب بی هوش را اندام مجروح و بر آن جور زنند و در آن حال مصروع و مجروح افتاده سر او را
برداشتم و در کنار گرفتم چون بهوش آمد گفت من هذا الفضول الذی یدخل بینی و بین ربی این فضول کیست که میان
من و پروردگار من در می آید فوالله لو قطعنی اربا اربا ما ازددت الا حبا حبا قسم بحضرت او که اگر تیغ بلا و ناوک ابتلا این
بدن پر محن را پاره پاره کند من بهر پاره محبتی زیاده کنم نظم جفا تا نی که از محبوب باشد چو او خوبست اینهم
خوب باشد دماغ جان ز عطرت بر فروزد چه عودت گر نباشد غم بسوزد در آن سوز از جان آهی بر آید
سر از جیب شهنشاهی بر آید ترا از غم دل ناشاد باید که از شادی عالم یاد ناید گر اشکی در غمش باریده باشی
بشادی جهان خندیده باشی بکام جان ندارد خنده آن ذوق که اشک دردمندان از سر شوق نهال
عشق اندر گلشن جان خورد آب از سرشک چشم گریان هر اندامی که از بار غم آید جراحتهای جان را مرهم آید
بحق او که در عشقش چنانم که دردش را دوای خویش دانم تمهید بزرگان گفته اند که متحملان بار بلا سه
فرقه اند بعضی بلا کشند و بنالند اینها جازعانند و بعضی دیگر بلا کشند و بنازند و اینها صبورانند و سبب نازیدن
ایشان آن بود که در کشیدن بار بلا مشاهده مبتلی کنند و فرقه سیم بلا کشند نه بنالند و نه بنازند و اینها صابرترند
نه ایشانرا بار بلا گران آید که بنالند و نه مشاهده مبتلی ایشانرا از ایشان فانی کرده باشد که بنازند و از این هر سه
حال از یعقوب در این آیه خبر داد اول بنالید که گفت یا اسفی علی یوسف دیگر بنازید که گفت فصبر جمیل و آخر
حال نه بنالید و نه بنازید فهو کظیم اندوه و محنت در درون جانش جوش میزد و مجال نطق نبود بیت
گرچه از آتش دل چون خم می در جوشیم مهر بر لب زده خون میخوریم و خاموشیم لطیفه ای درویش بدانکه مراد
از بلا و محنت عاشق آنست که تا وجودش بکلی در کانون محبت با آتش شوق بگدازد و نام هستی از دفتر وجودش
پاک شود بیت عشق را پروانه باید که سوزد پیش شمع خود مگس بسیار یابی هر کجا شکر بود خوبرو آنچ
که باشد آب و آتش در جفا تا وجود عشقبازان خاک و خاکستر بود ای درویش هر چه هست ببلا بکاهد و بعنا
بیفزاید مگر عشق که ببلا بیفزاید و بعنا بکاهد آری از آنجا که حقیقت عشق تقاضا کند که بهیچ چیز نه بیفزاید و نه بکاهد المحبة لا
تزید بالبر و لا تنقص بالجفاء اما عشق چون آتش است و هیزم او تن و جان و دل تا هیزم بر آتش ننهند شعله وی
استعلا نیابد و حرارت وی نیفزاید حسین منصور را قدس سره پرسیدند که لذت عاشق در کدام وقت
گفت در آن وقت که معشوق بساط سیاست افکنده باشد و قصد جان عاشق کرده باشد و این چنان در حال
او مستغرق که نه بساط بیند و نه شمشیر بیت کمترین بازیست اندر عاشقی جان باختن بر بساط پاک
بازی کفر و ایمان باختن کار مردانست بیک داو نقد هر دو کون حاصل آوردن بدشواری و آسان باختن
عاقلان را گوی سر می آید از خوبان دریغ باش تا سلطان ما آید بچوگان باختن شمع من تو خوش برون آ
سر فرو ناکشتم ز آنکه ناموزد کسی پروانه را جان باختن قوله تعالی انما اشکو بثی و حزنی الی الله تمهید مقدمه
بزرگان گفته اند شکایت بر سه وجه است یا شکایت است از دوست بغیر دوست یا از غیر دوست بدوست و یا
از دوست هم بدوست از دوست بغیر دوست نالیدن تبرا است از دوست و از غیر دوست نالیدن بدوست
شرکست با دوست ولیکن از دوست نالیدن هم بدوست عین توحید است ظاهرش شکایت است و
باطنش شکر میگوید جز تو کس ندارم با که گویم بیت دارم گله بسیار و مرا نیست رفیقی چندین گله جز
با تو ندانم بکه گویم آدم از بهشت دور افتاد بحق تعالی بنالید ربنا ظلمنا انفسنا نوح از فرزندان خود دور

افتاد بحقتعالی بنالید اِنَّ ابنی مِن اَهلی ایوب را عافیت در افتاد بحق جلّ ذکره نالید اَنّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ یونس از قضای
عالم دور افتاد بحقتعالی نالید لا اِلهَ اِلّا اَنتَ سُبحانَکَ اِنّی کُنتُ مِنَ الظّالِمینَ یعقوب از صحبت یوسف
دور افتاد بحقتعالی نالید اِنَّما اَشکُو بَثّی وَ حُزنی اِلَی اللّهِ عاصی بیچاره از طهارت و عصمت دور افتاد
بحقتعالی نالید و احسرتا عَلی ما فَرَّطتُ فی جَنبِ اللّهِ اگر آدم بنالید هدایت یافت فَتابَ عَلَیهِ وَ هَدی و اگر
نوح نالید سلام و برکت یافت یا نُوحُ اهبِط بِسَلامٍ مِنّا وَ بَرَکاتٍ و اگر ایوب نالید صحت و عافیت یافت
وَ کَشَفنا ما بِهِ مِن ضُرٍّ و اگر یونس نالید استجابت یافت فَاستَجَبنا لَهُ وَ نَجَّیناهُ مِنَ الغَمِّ و اگر یعقوب نالید بشارت
یافت فَلَمّا جاءَ البَشیرُ پس اگر بنده گناهکار بجناب قدس پروردگار جلّ جلاله بنالد رحمت و مغفرت یابد
چه عجب اِنَّ اللّهَ یَغفِرُ الذُّنُوبَ جَمیعاً اِنَّهُ هُوَ الغَفُورُ الرَّحیمُ نقلست که یعقوب در ذکر یوسف چندان مبالغه میکرد
که غیرت حضرت الهیت جلّ جلاله ظهور کرد جبرئیل را بفرستاد تا با وی گفت که ای یعقوب یوسف را که آفرید
و او را که پرورش داد یعقوب گفت حضرت خداوند تعالی گفت بغیر از یوسف چند فرزند داری گفت یازده
فرزند گفت در فراق فرزندی که یازده فرزند دیگر داری این همه ناله میکنی اگر عیاذاً باللّه بفراق آن یکی مبتلا
کردمی که آنرا بدل نیست چه چاره کنی یعقوب بر خود بلرزید و بیهوش شد چون بهوش آمد سر بزانوی حسرت
نهاد و دم در کشید جبرئیل فرمود یا یعقوب ملک تعالی میفرماید که من غیورم و در کارها صبورم غیرت مار و امیدارد
که چندین یاد یوسف میکنی یعقوب از این خطاب عتاب آمیز متأثر گشت و زبان او از گفتار نام او بربست تا آنکه
که ابن یامین را از پیش او برداشتند فراق یوسف تازه گشت و سوز و اندوه او بی اندازه شد روی بگوشه
زاویه آورد و عجز دانه گفت یا اَسَفی عَلی یُوسُفَ آورده اند که چون یعقوب در فراق یوسف بنالید و از سر سوز و درد گفت
یا اَسَفی عَلی یُوسُفَ امر آمد که یا یعقوب بلقای یوسف که از تو فوت شده در روزکی چند محجوب گشته این
همه تاسف میخوری هیچ بر آنچه از مراتب و مقاماتی که فوت شده و بجهة اشتغال تو بمهر و محبت یوسف از آن
دولت و سعادت بازمانده تاسف میخوری تا کی بود این غم خوردن و نفس سرد بر کشیدن هیچ غم آن نمیخوری
که تا بوی مشغولی از ما باز مانده بیت با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست یا رضای دوست
باید یا هوای خویشتن ای یعقوب بعد از این دیگر نام یوسف بر زبان نرانی و اگر نه نامت از جریده انبیا محو
کنم بر طریقت قدس ستره فرمود یا یعقوب یوسف را بخود گمان است چون یعقوب را یاد یوسف چندان عتاب
هر چه جز یاد اللّه است همه نیست نسبت یعقوب چون سیاست عتاب حقتعالی جلّ و علا مشاهده کرد با خداوند تعالی
جلّ ذکره عهد کرد که دیگر نام یوسف بر زبان نراند چون زبان از گفتار نام او بر بست دلش تنگ آمد بر سر راه در بیت
الاحزان می آمد و می نشست و گوش بر آواز میداشت تا باشد که کسی نام یوسف برد و با آن سلوتی مر او را دست
دهد مدتی بر این منوال منقضی شد ناگاه جبرئیل آمد که ملک تعالی میفرماید که از شاه راه بهمت بر خیز و در زاویه
از خلق گوشه گیر تا چنانکه زبانت از یاد او در بند است گوشت نیز از سماع نام او معزول گردد یعقوب از او به اختیار
گرد و از خلق بر کران شد و روزگار بحسرت میگذرانید بروز مردی فرزند یوسف نام خویش را آواز میداد گفت یا
یوسف چون یعقوب استماع نام یوسف نمود آن غم و اندوه فراق در دلش تازه گشت سراسیمه وار آواز بر آورد
گفت یا اسفی خواست که نام یوسف گوید آن تهدید و عتاب حقتعالی بیادش آمد آن ناله را در سینه فرو شکست
دل وی از آن غصه و اندوه بسوخت تفی بر دماغ او زد هر دو دیده اش سفید گشت وَ ابیَضَّت عَیناهُ مِنَ الحُزنِ
انجا ردی نمود و لوله در ملکوت اعلا افتاد مقربان همه بناله در آمدند که بار خدایا از این پیر محنت رسیده هیچ جای

دل

دل و جان او را بفراق فرزندان چمند دلش خستی دل خود را بناله سلوتی میداد آنرا نیز بر روی او بستی خداوندا او را
از راحت وصال محروم ساخته باری در ناله بروی گشاده دار تا بنالید دلش تسلی حاصل آید از حضرت حق جلّ شانه
خطاب آمد که یا یعقوب تا اکنون بحکم غیرت الهیت میگفتم منال اکنون از برای رخصت دلسوختگان امت محمد صلی اللّه
تعالی علیه و سلّم میگویم بنال که اگر تو ننالی بعد از تو بیچاره عاشقان امت رخصت نالیدن نباشد یعقوب
ناله بجناب قدس الهی جلّ و علا عرض کرد و گفت اِنَّما اَشکُو بَثّی وَ حُزنی اِلَی اللّهِ ای درویش یعقوب چون دانست
که نام یوسف بر زبان راندن نمی پسندند دانست که بتر بوی مشغول کردن اولی و دل را نیز با زبان متفق ساخته بکلی
روی بحقتعالی جلّ و علا کرده گفت اِنَّما اَشکُو بَثّی وَ حُزنی اِلَی اللّهِ حاصل تا یوسف همی نگریست یوسف را میگریانیدند
چون بستر بگردانید یوسف ابوی دو ابیدند تا شبی اندر خواب بود حقتعالی جلّ جلاله اسری از وی بدید
فرمود ای جبرئیل یعقوب بر عهد خود استوار است بر وحیال یوسف اندر خواب بوی نمای یوسف را آراسته
و پیراسته بنهایت حسن و جمال در نظر یعقوب در آوردند یعقوب بکمال اشتیاق ظاهر کردن گرفت غیرت
الهی جلّ و علا آنرا نیز نپسندید جبرئیل را فرستاد تا از خوابش بیدار کرد رباعی در خواب خیال
تو مرا یاد مرا جلوه کند آید بر من دل مرا شاد کند دل پندارد که من ترا یافته ام بیدار شود هزار فریاد
کند بزرگان گفته اند که آن بلا که بر یعقوب اندر آن ساعت پیش آمد بیش از آن بلا بود که در مدت هشتاد
سال فراق کشیده بود زیرا که در آن اوان بفراق خو کرده بود و چون در بلا مبتلا خونی گردد بلا غذا گشت باز فراق
بر اثر وصال صعب است نمودند تا پنداشت که یافت باز بردند تا در این فراق ختم نامه فراق اول گردد که از درد این
حال خواست که بنالد آن عهد که بسته بود بیادش آمد در درد فراق خود و بنالید ساعتی شد جبرئیل امر آورد
که یا یعقوب فا بعهد نمودی اگر فرزندت مرده بودی که ما او را از برای تو زنده گردانیم چون یاد او آرام گرفتی
زنده بود حکم مردگان دادیم که از پیش بر داشتن صفت مرگست چون از پیش بدی اگر مرده است که صفت زندگانی
خواهیم داد که بتو باز آوردن صفت زنده گردانیدن است چون با این خطاب مشرف گشت و باین بشارت نوید
آمد از درون بیت الاحزان فریاد بر آورد یا بَنِیَّ اذهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِن یُوسُفَ وَ اَخیهِ ای پسران من بروید و جستجو
کنید از یوسف و برادر وی وَ لا تَیأَسُوا مِن رَوحِ اللّهِ اِلّا القَومُ الکافِرُونَ بدرستی و راستی که نومید نبود از رحمت
و گشایش فرستادن اللّه تعالی مگر گروه کافران و بعضی از مفسران گفته اند که چون پسران احوال ملک با پدر خویش
عرض کردند که چون ما بمصر نزول کردیم ملک با ما بلطف و احسان عمل نموده به بنیامین نظر لطف زیادت فرمود
چون ما برادران هر دو برادر در یک خوان بشارکت در زدیم بنیامین تنها مانده بود مرا گفت من بجای برادر مفقود
تو با وی طعام خورد و با وی سخنان پوشیده بسیار می گفت و بعد از آن آواز صاع در زدیدن آن در انداختند
و تمام آن ماجرا یکیک بیعقوب بیان کردند بباطن منور و سینه منشرح آنحضرت حقیقت این معنی عکس انداخته
فرمود اِنّی لَاَرجُو اَنَّهُ یُوسُفُ یا بَنِیَّ اذهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِن یُوسُفَ وَ اَخیهِ قال ابن عباس رضی اللّه عنهما التَّحَسُّسُ فِی
الخَیرِ وَ التَّجَسُّسُ فِی الشَّرِّ و تحسس عبارتست از طلب احساس شیء مرة بعد اخری و مراد از احساس ادراکست
وَ لا تَیأَسُوا مِن رَوحِ اللّهِ بعضی گویند مراد از روح رحمت است یعنی لا تَقنَطُوا مِن رَحمَةِ اللّهِ و گروهی بر آنند که
مراد گشایش است و فرج و طایفه میگویند که استراحت است اِنَّهُ لا یَیأَسُ مِن رَوحِ اللّهِ اِلّا القَومُ الکافِرُونَ
و دلیل آنست که نومیدی از روح و رحمت خداوندی جلّ و علا وقتی باشد که اعتقاد چنان کند که آله عالم
جلّ ذکره قادر بر کمال نیست و یا عالم بجمیع معلومات نیست و یا متصف نیست بصفت کرم و غیره و هر کدام

از اینها موجب کفر است عیاذاً بالله منها پس معلوم شد که از رحمت خداوندی جل و علا نومید نشوند مگر کافران که حقتعالی را بصفات نشناخته اند و از صفات نقصان منزه ندانسته اند عبد الله بن مسعود رضی الله تعالی عنه گفت که اکبر کبایر سه چیز است نومیدی از رحمت خدا تعالی و این آیه خواند اِنَّهُ لَا یَیْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْکَافِرُوْنَ و دویم قنوط از رحمت خدا تعالی و این آیه برخواند وَلَا یَقْنَطُ مِنْ رَحْمَةِ اللّٰهِ اِلَّا الضَّالُّوْنَ سیوم ایمنی از مکر خدا تعالی جل شانه و این آیه برخواند فَلَا یَأْمَنُ مَکْرَ اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُوْنَ القصه بزرگان فن تواریخ و مستخبران ارباب احادیث و تفاسیر در کتب خود چنین تحریر فرموده اند که چون اولاد یعقوب واقعات گذشته تقریر نمودند چنانچه سمت تحریر پذیرفت اسرائیل الله فرمود که از این واقعه رایحه طلبیده بمشام جانم رسید شما را باز بجانب مصر میباید رفت و استخبار احوال یوسف و برادر وی نمود ایشان گفتند ای پدر ما را بر آن درگاه آبروئی نیست مگر تو نامه نویسی که نامه ترا ناچار حرمت دارند و برکت آن ما نیز محترم گردیم یعقوب فارض بن یهودا را که برزانت رای و متانت فکر از سایر احفاد و اعقاب اسرائیل الله امتیازی داشت طلب فرمود تا باملای وی نامه در قلم آورد و گویند که عبارتش این بود بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ مِنْ یَعْقُوْبَ اِسْرَائِیْلَ اللّٰهِ ابْنِ اِسْحٰقَ ذَبِیْحِ اللّٰهِ ابْنِ اِبْرَاهِیْمَ خَلِیْلِ اللّٰهِ اِلٰی عَزِیْزِ مِصْرَ الْمُظْهِرِ لِلْعَدُوْلِ الْمُوْفِیْ لِلْکَیْلِ فَاَمَّا بَعْدُ اَنَا اَهْلُ بَیْتٍ مُوَکَّلٍ بِنَا الْبَلَاءُ فَاَمَّا جَدِّیْ فَشُدَّتْ یَدَاهُ وَرِجْلَاهُ وَوُضِعَ فِی الْمَنْجَنِیْقِ فَرُمِیَ بِهٖ اِلَی النَّارِ فَجَعَلَهَا اللّٰهُ عَلَیْهِ بَرْدًا وَسَلَامًا وَاَمَّا اَبِیْ فَشُدَّتْ یَدَاهُ وَرِجْلَاهُ وَوُضِعَ السِّکِّیْنُ عَلٰی قَفَاهُ لِیُقْتَلَ فَفَدَاهُ اللّٰهُ تَعَالٰی وَاَمَّا اَنَا فَکَانَ لِیْ ابْنٌ وَکَانَ اَحَبَّ اَوْلَادِیْ اِلَیَّ فَذَهَبَ بِهٖ اِخْوَتُهٗ اِلَی الْبَرِّیَّةِ ثُمَّ اَتَوْنِیْ بِقَمِیْصِهٖ مُلَطَّخًا بِالدَّمِ وَقَالُوْا اَکَلَهُ الذِّئْبُ فَذَهَبَتْ عَیْنَایَ ثُمَّ کَانَ لِیْ ابْنٌ وَکَانَ اَخَاهُ مِنْ اُمِّهٖ وَکُنْتُ اَتَسَلّٰی بِهٖ فَذَهَبُوْا بِهٖ ثُمَّ رَجَعُوْا وَقَالُوْا اِنَّهٗ سَرَقَ وَاَنَّکَ حَبَسْتَهٗ لِذٰلِکَ وَاِنَّا اَهْلُ بَیْتٍ لَا نَسْرِقُ وَلَا نَلِدُ سَارِقًا فَاِنْ رَدَدْتَهٗ اِلَیَّ وَاِلَّا دَعَوْتُ عَلَیْکَ دَعْوَةً تُدْرِکُ السَّابِعَ مِنْ وُلْدِکَ حاصل نامه راجع بآنست که عزیز مصر معلوم فرماید که باری سبحانه و تعالی بر منتسبان دودمان نبوت و خاندان رسالت بلاها گماشته و ایشان را بانواع عقوبات آزمایش فرموده از الجمله جد مرا که ابراهیم بود دست و پا بسته در منجنیق نهاده بآتش انداختند و او در آن واقعه هایله بر آتش صبر عمل نموده حقتعالی جل ذکره آن آتش را بروی روح و ریحان گردانید و پدرم اسحق را مشدود کردانیده کارد بر حلقش نهادند تا باری تعالی و تقدس فدیه فرستاده او را از آن بلیه خلاص گردانید و من پسری داشتم که او را از دیده اولاد خود می پنداشتم و آن پسر قُرَّةُ الْعَیْنِ وَقُوَّةُ الْقَلْبِ وَثَمَرَةُ الْفُؤَادِ وَاَحَبُّ الْاَوْلَادِ من بود ناگاه از قضا برادرانش بصحرا بردند و پیراهنش خون آلود بنظر من آوردند که او را گرگ خورده و فرزندی دیگر داشتم که با آن پسر مفقود الاثر از یک مادر تولد شده بودند و چون اشتیاق پسر گم شده بر خاطر من مستولی میشد بدیدار این فرزند تسلیه می جستم و دل غمدیده را بدیدن او تسکین میدادم اکنون چند گاه است که برادرانش مصحوب جمع دیگر داینده بمصر بردند و از انجا مراجعت نموده خبر آوردند که برادر مادری وی دزدی کرده و بجهت آن عزیز مصر او را محبوس گردانیده و در انجمنی مجلس را شک نیست که امر شنیع سرقت با اهل بیت رسالت نسبتی ندارد و ملخص سخن آنکه از الم فرزندان و محنت اشتیاق ایشان دل را حضور و دیده را نور نمانده توقع آنکه فرزند محبوس مرا بجانب پدر مأیوس فرستی و این پیر محنت رسیده را از این اندیشه رهائی بخشی تا موجب سعادت ابدی و مثمر کرامت سرمدی آن عزیز مصر گردد و در مظان اجابت دعوات و اوقات مناجات بدعای خیر تو امداد نمائیم و اگر خلاف کنی متیقن باش که بر تو دعای خیر خواهم کرد و تیر زهرناک از این جگر سوخته خواهم فرستاد که اثر

کال وعنوت جلال

سر آن

شر آن تا هفت بطن در ذریه تو بماند و دفع آن بحیلی نتواند فارض آن نامه را گرفته باشاره یعقوب روی بمصر آورد و در اندک زمانی با آنولایت رسیده فرصت نگاه داشته در وقتی مناسب بمجلس صدیق تشریف آورد و نامه پدر را معروض رای عزیز گردانید نقلست که چون نامه را بدست یوسف دادند نظر وی بر عنوان نامه افتاد که نوشته دید که مِنْ یَعْقُوْبَ اِسْرَائِیْلَ اللّٰهِ اِلَی الْخَلِیْلِ دستش بلرزید و نامه از دستش افتاده گریه بروی غلبه کرده چنانکه ضبط احوال خود نتوانست نمود از تخت فرود آمده در خلوتخانه در آمد و چندان بگریست که بیهوش شد چون بهوش آمد نامه را برداشت و تمام فرو خواند و قطرات عبرات از دیده فرو باریدن گرفت دوات و قلم طلبیده در جواب مکتوب بنوشت که اَمَّا بَعْدُ فَقَدْ سَمِعْتُ ذِکْرَ آبَائِکَ الْکِرَامِ فَاصْبِرْ کَمَا صَبَرُوْا تَظْفَرْ کَمَا ظَفِرُوْا یعنی کتاب شریف تو خطاب لطیف که مشتمل بود بر ذکر آباء کرام و محن و آلام که از کمال حزن و اندوه نوشته بودی شرف ورود یافت و بر محنت و اندوه که بآباء عظام تو ملحق گشته بود اطلاع افتاد و بر شفقت و اندوهی که از جهت مفارقت اولاد که بمنزله روح اند از جسد روی نموده واقف گشتیم اکنون چاره درمان صبر کن چنانچه ایشان صبر کردند تا بمطلوب خود فائز گردی چنانکه ایشان فائز گشتند والسلام و چون از امر تحریر فراغت دست داد فارض را بتشریفات فاخره و انعامات متکاثره سرافراز گردانید رخصت انصراف ارزانی داشت و فارض قطع مسافت بعید در اندک فرصتی نموده بکنعان مراجعت نمود و جواب مکتوب را بعرض رسانید یعقوب که در فحاوی آن کلام تامل فرمود گفت برخیزید هم اکنون بجانب مصر روی آرید و تجسس و تفحص احوال برادران خود نمائید و از رحمت الهی جل و علا نومید مباشید که نسیم وصال ایشان بدل مجروح و خواطر محزون من میرسد لاجرم فرزندان اسرائیل دیگر باره ساختگی سفر کرده و مختصر بضاعتی که دست داد مهیا کرده توجه بجانب مصر نمودند و آن راه دور و دراز پیمودند چنانچه الله تعالی در قرآن مجید بیان فرموده قال الله تعالی فَلَمَّا دَخَلُوْا عَلَیْهِ پس چون برادران بر یوسف در آمدند قَالُوْا یَا اَیُّهَا الْعَزِیْزُ مَسَّنَا وَاَهْلَنَا الضُّرُّ گفتند ای عزیز رسید بما و بزنان ما بیچارگی و تنگدستی وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُزْجَاةٍ و آورده ایم بضاعت اندک و ناروا فَاَوْفِ لَنَا الْکَیْلَ پس تمام فرمای تا کیل طعام ما تمام پیمایند وَتَصَدَّقْ عَلَیْنَا و تفضل نموده زیاده از آنچه دستور است بر ما تصدق فرما اِنَّ اللّٰهَ یَجْزِی الْمُتَصَدِّقِیْنَ بدرستی و راستی که الله تعالی صدقه دهندگان را پاداش خیر کرامت فرماید پس چون برادران یوسف راه دور و دراز پیموده و ریاضت و مشقت بسیار دیده در آمدند و بسعادت دست بوس عزیز فائز گشتند کلمات نیازمندانه عرضه داشتند و گفتند ای عزیز از مذلت حال و رنج اهل و عیال آل یعقوب گرفتار چنگال تعب و کروب گشته اند و در مضیق این قحط سال از عمر و زندگانی ملول شده اگر توانی بضاعت ناتمام بی فرجام این سرگشتگان بوادی حیرت و درماندگان فیافی هجرت را قبول فرمای و در عوض آن از فواضل انعام و موائد اکرام خود عطای کرامت نمای و در این بضاعت مزجات ایشان علمای تفسیر را اقوالست بعضی گویند که مزجات قلیل را گویند بواسطه قلت باین صفاتش موصوف داشتند و بعضی گویند مزجات ردی را گویند و این بضاعت ایشان را در برابر طعام رواجی نبود بجهت آن باین نام خواندند ابن عباس میگوید که دراهم ردی بود که آنرا در مصر قبول نمیکردند و گویند دراهم مصر منقش بود بصورت یوسف و دراهم کنعانیان چون آن نقش نبود لاجرم در مصر رواجی نداشت و بروایتی دیگر پشم و روغن بود و بروایتی دیگر حبة الخضرا بود و بعضی خشک و کشمش و بروایتی دیگر پنیر و بروایتی دیگر کفش و چرم پس معنی بضاعت مزجات آنست که از آنها که می پسندی بپسند و بهیچ [illegible] ما [illegible] مساهله میباید کرد و دراهم ناسره را

بسر و می باید داشت و در برابر آن ایفا کیل نمود فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ و اگر دراهم ما را اصلا قابلیت آن نیست بر سبیل تصدق بر ما کرم فرما وَتَصَدَّقْ عَلَيْنَا اگر گویند تصدق قبول کردن مناسب مرتبه انبیا نیست چگونه ایشان تصدق طلبیدند جواب بر چند وجه است اول آنکه مراد از این تصدق تفضل است یعنی فضل کن و زر دیگر قبول نما و در برابر آن طعام کرم فرما دوم آنکه مراد از این تصدق باز دادن برادر بنیامین است یعنی درباره ما احسان نموده بنیامین را بما باز ده تا نزد پدر بریم سیم آنکه تصدق بر انبیا پیش از نزول وحی جایز بوده و ایشان هنوز پیغمبر نشده بودند چهارم آنکه صدقه حرام بر پیغمبران صدقه فرض است یعنی زکوه مال نه نفل پنجم آنکه حرمت صدقه بر پیغمبر ما محمد صلی الله تعالی علیه و سلم مخصوص بوده نه بر پیغمبران دیگر کذا فی کشف الاسرار و تفسیر امام الزاهد و صدقه عبارتست از عطیه به فقرا با امید مزد و اینجا است که امام حسن رحمه الله تعالی شنید که مردی میگفت اللّٰهُمَّ تَصَدَّقْ عَلَیَّ گفت ای مرد چنین مگوی و تصدق بحضرت احدیت جل و علا نسبت مکن که تصدق آنست که برابر آن طمع ثواب باشد و حقتعالی از آن منزه است سبحانه بلکه بگو اللّٰهُمَّ اعْطِنِي وَتَفَضَّلْ عَلَيَّ القصه چون یوسف سخنان رقت آمیز برادران را استماع نمود خاطر وی از آنجهت ملول گشت با خود گفت که من در این همه ناز و نعمت آسوده و اهل بیت من در رنج و زحمت روزگار فرسوده از مقتضای مروت نباشد در تفسیر تیسیر میگوید که یوسف حجتی که برادران در ضمن بیع وی بمالک بن ذعر خزاعی داده بودند درین مجلس بیرون آورد و گفت این نامه بخط عبرانی نوشته اند هیچکدام توانید که بخوانید گفتند بلی چون خط بدست ایشان داد چون تمام روی بایشان آورد و همه مبهوت و متحیر بماندند با خود گفتند که این خط آنروز که بمالک میدادیم و برا عزیمت مصر شام بگرد که آن خط در دست بدست آمده بملک رسیده باشد یوسف فرمود بخوانید تا من بشنوم آواز بر آورده چنین خواندند که بسم الله این آن است که خریده است مالک بن ذعر الخزاعی من آل یعقوب غلامی که یقال که یوسف بعشرین درهما فقد لهم الثمن و ضمنوا الدرک و اشهد و الله تعالی بذلک علی انفسهم و کفی بالله شهیدا چون مضمون نامه برخواندند یوسف روی بایشان آورده گفت شما تا اکنون میگفتید که ما را برادری بود یوسف نام که او را گرگ خورد و اینجا نوشته اید که یوسف غلام ما بوده است که او را بمالک فروختیم از نجا و این مقال چنین معلوم میشود که شما برادر خود را بهبندگی فروخته اید و عقوق پدر ورزیده اید و مستوجب عقوبت کلی عقوبت شده اید و من امروز شما را بآن عقوبت برسانم و انتقام پدر از شما بستانم و سیاف طلب کرده تا ایشان را بقتل رساند همه برادران یکبار در تضرع و ناله و گریه در آمدند و گفتند ای عزیز اگر ما را بقتل رسانی باید که جامهای ما بخون ما ملطخ گردانی و آنرا بیادگار به پدر بزرگوار ما فرستی که او را یادگار فرزندان بغیر از جامه خون آلود چیزی نصیب نیست همه حاضران از سخن ایشان مضطرب شدند و یوسف را رقتی تمام دست داد در این حال جبرئیل فرود آمد و گفت ای یوسف تخویف دیگر نهایت داوران محنت و زمان مفارقت منقضی گشت اظهار امر خود نمای و پرده از پیش جمال خویش بگشای یوسف بنا بر اجازت عالم غیب با برادران خطاب فرمود قَالَ هَلْ عَلِمْتُمْ مَا فَعَلْتُمْ بِيُوسُفَ وَأَخِيهِ إِذْ أَنْتُمْ جَاهِلُونَ یوسف فرمود هیچ میدانید که چه کردید با یوسف و برادر وی آنوقت که شما نادان بودید و نادانسته بودید و بعضی گویند اِنْ کُنْتُمْ جَاهِلِيْنَ بِالْوَحْيِ قَبْلَ النُّبُوَّةِ اگر گویند معامله ناپسندیده ایشان به نسبت بیوسف ظاهر بود آیا به نسبت برادر وی بنیامین چه معامله کرده بودند جواب آنست که او را از برادری جدا کردند به نسبت با او خواری و بی التفاتی بسیار پیش بردند و هرگاه که خواستی تا با ایشان سخن گوید بعجز و ذلت بعرضه داشت پیش ایشان با بستی ایستادن و عرض حال نمودن نقلست که چون یوسف با برادران اظهار این

عتاب

عتاب فرمود نقاب از پیش جمال عالم افروز خویشتن برداشت و آیت رحمت از مصحف جمال خویش بر ایشان خواند و چون برادران بدیده تفرس در روی نگاه کردند چشمشان بر آن خالی افتاد که یوسف از جد و جده اسحق و ساره بوقت قسمت ارزاق در قسم حسن و ملاحت میراث حلال او رسیده بود و ملک خلاق جل ذکره از برای دفع عین الکمال در صحیفه جمال او تعبیه کرده بمشاهده آن نشانی گفتند که قَالُوا أَإِنَّكَ لَأَنْتَ يُوسُفُ قراءة عامه بر استفهام است باثبات همزه و ابن کثیر بر خبر خوانده اند آنانکه بر سبیل استفهام خوانده اند هنوز در مقام تردد بوده اند با وجود آنکه علامت یوسفی مشاهده کردند مقالت توبیخ او شنیدند هنوز ضمیر ایشان بر آن قرار نگرفت که نقاش روزگار چنین نقشی بدیعی تواند انگیختن و ایام نیرنگ ساز چنین رنگی تواند آمیختن که یکی از مقام بندگی یکبار ترقی نموده مالک سریر حکومت و صاحب تاج و تخت سلطنت گردد با دولت عزت بر صدر مسند عزت متمکن شود تا بزبان فصیح و بیان بلیغ فرمود قَالَ أَنَا يُوسُفُ وَهَذَا أَخِي من یوسفم و این برادر منست اشاره به بنیامین فرمود تا دانند که وی متهم سرقه نه از جمله بندگانست بلکه ببرکت مفارقت بر سریر اخوت رسیده است و از جمله عزیزانست قَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَيْنَا بدرستی که الله تعالی منت بر ما وضع فرموده ما را بعد از فراقت بدولت وصلت مشرف گردانید و بعد از محنت بلیا براحت و لذت وصال بکرم ساخت إِنَّهُ مَنْ يَتَّقِ وَيَصْبِرْ فَإِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ و بدرستیکه هر که بپرهیزد و شکیبد بر بلاها رستی و راستی که خدای تعالی ضایع نمیکند مزد نیکوکاران او و علما میگویند که استفهام ایشان با وجود دیدن علامات جهت آن بود که بغایت غریب نمود که از مرتبه بندگی بدرجه پادشاهی رسد حضرت صدیق رفع آن تعجب ایشان میکند قَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَيْنَا این دولت از محض عنایت حق جل و علا است و بار حسن معامله را اثری فی الجمله دخل میدهد نه از برای رباد خودنمائی بلکه از برای رغبت خلق و میفرماید إِنَّهُ مَنْ يَتَّقِ وَيَصْبِرْ یعنی وصول بمراد و مقصود باز بسته بتقوی است و باز صبر کردن بر تقوی و هر که را تقوی کرامت فرمودند تا از خدای تعالی بترسید و در نعمت شکر گفت و در محنت صبر کرد وی از جمله محسنانست والله تعالی اجر محسنان را ضایع نکند قَالُوا تَاللَّهِ لَقَدْ آثَرَكَ اللَّهُ عَلَيْنَا برادران گفتند سوگند بخدای تعالی که ترا برگزید الله تعالی بر ما و تفضیل کرامت فرمود هم بعقل و هم بحکم و هم بحسن و هم بعلم وَإِنْ كُنَّا لَخَاطِئِينَ و ما نبودیم مگر خطاکاران و این عذرخواهی بود از ایشان نزد یوسف از معاملاتی که با وی پیش برده بودند و چون ایشان از روی اعتذار پیش آمدند و اقرار بتفضیل وی نمودند و اعتراف بتقصیر خود پیش آوردند یوسف نیز ایشان را از سرزنش و خجالت بیرون آورد و قَالَ لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ یوسف گفت بر شما هیچ سرزنش نیست امروز يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ بیامرزد خدای تعالی شما را و او مهربان تر مهربانانست یوسف برادران را از تشویر و خجالت بدر ایشان نپسندید ایشان را از آن عقوبت بیک کلمه نجات داد لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ گفت شما را با آنچه از پیش رفت تغیری نیست و در برابر آن انتقام و مکافاتی نه بلکه حرمت و عزت و حقوق اخوت در میان است و بعد از آنکه ایشان را از خجالت و سرزنش دنیوی ایمن گردانید از ملامت و غرامت روز قیامت نیز خواست که در امان باشند از برای ایشان طلب مغفرت فرموده گفت يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ نقلست که روزی فتح مکه که حکم و فرمان حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بر رقاب جبابره قریش و اعناق اکاسره صنادید حبش جریان یافت و مکه و توابع آن در ضبط اقتدار آنحضرت منخرط گشت کفار فجار که به نسبت بآن سرور ابرار یعنی محمد مختار علیه الصلوة و السلام آن همه اذیت برده بودند بغایت متوهم بودند و دل از خان و مان بلکه از جان و جهان برکنده آنحضرت به در کعبه ایستاده و هر دو بازوی مبارک در دست مبارک گرفته بودند و صنادید را بگردن بسته نزد آنحضرت حاضر کرده بودند و مبارزان اسلام و لشکرکشان دین ظفر شمشیرها برکشیده و ناودر خانه جویها از خون بیگانه جاری گردانند حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام چون

نظر بر آن قوم افتاد زبان بشکر گذاری بگشاد و فرمود الحمد لله الذی صدق وعده ونصر عبده وهزم الاحزاب وحده بعد از
آن فرمود ای قریشیان اکنون چه میگوئید با شما چه معامله کنم گفتند اخ کریم وابن اخ کریم وقد قدرت نحن کریمی رحیم
کریم زاده قدرت و شوکت دست داده حضرت فرمود که من امروز آن میگویم که برادرم یوسف گفت لا تثریب علیکم
الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین وا رسر همه جرایم ایشان در گذشت و ایشانرا ببرکت این احسان در سلک
اهل ایمان در آورد و بتوفیق الله تعالی جل جلاله روایتست که امیر المؤمنین عباس رضی الله تعالی عنه برابو سفیان
در آن روز وصیت کرده بود که چون بحضرت رسالت صلی الله علیه و سلم رسی این آیه بر خوان که قال لا تثریب علیکم
الیوم چون ابو سفیان بوصیت عمل کرد خواجه علیه السلام فرمود غفر الله لک و لمن علمک خدا تعالی بیامرزد
ترا و آنکه ترا این تعلیم کرده آورده اند که برادران بعد از انکه برادر را شناختند از غایت ابتهاج سر بطارم
افلاک بر افراختند اما از واقعه گذشته همواره می اندیشیدند و از معاشرت بر سبیل انبساط در حجاب
میبودند تا روزی بصدیق علیه السلام پیغام فرستادند که هر صبح و شام ما را بر مایده اکرام خود می نشانی و با عزاز
و احترام تمام ما را معزز و مکرم میگردانی ما شایسته این نوع تلطفات و مستحق این کرامات نیستیم که آن معامله ناپسندیده
ما نصب العین ماست یوسف در جواب ایشان چنین خبر فرستاد که اهل مصر با وجود انکه همه مملوک من گشتند
و مرا بر سریر سلطنت مینشستند دیدند هم با آن نظر نگرستند در من میدیدند و میگفتند سبحان من بلغ بعبد بیع
بعشرین درهما ما بلغ هذا پاکا خداوندا بنده که به بیست درم خریده اند با این مرتبه رسانیدی و بر ممالک پادشاهش
گردانیدی اکنون شما باین بلاد تشریف آوردید و عظمت و شوکت شما دیدند و مرا برادری شما شناختند
در چشم مصریان بزرگ گشتم و همه دانستند که من از اولاد و احفاد ابراهیم خلیلم و از ارباب انساب جلیلم

اما الحکایات و اللطایف و الاشارات و النکات المناسبة فی هذا المقام

الاشارة فی قوله تعالی فلما دخلوا علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر ای درویش ادران با یوسف
پنج کار کردند اول یوسف را عزیز خواندند گفتند یا ایها العزیز دوم اضطرار خود عرض کرده گفتند
مسنا و اهلنا الضر سیم متاع خود را حقیر خواندند و جئنا ببضاعة مزجاة چهارم حاجت خود را عرض کردند
فاوف لنا الکیل پنجم از وی صدقه خواستند و تصدق علینا چون ایشان با وی این پنج کار پیش بردند
یوسف نیز با ایشان پنج کار بتقدیم رسانید اول عتاب کرد و هل علمتم ما فعلتم بیوسف دوم عذر ایشان بنهاد
کرد اذ انتم جاهلون سیم از ایشان عفو کرد لا تثریب علیکم الیوم چهارم از برای ایشان مغفرت خواست یغفر الله
لکم پنجم دل ایشانرا قوی کرد وهو ارحم الراحمین کذلک حضرت رب العالمین جل ذکره با بندگان خود نیز چنین
معاملات پیش برد اول عتاب کرد الم تر الی الذین یعملون السوء بجهالة سیم از ایشان عفو کرد ان الله یغفر الذنوب
چهارم ملایکه و انبیا علیهم السلام با استغفار ایشان دلالت فرمود اما ملائکه ویستغفرون للذین آمنوا اما
انبیا واستغفر لذنبک وللمؤمنین والمؤمنات پنجم دل ایشانرا قوی کردانید انه هو الغفور الرحیم اشاره
دیگر هم در این آیه گویند برادران یوسف گفتند ای یوسف چنانکه بودی نزا ستودیم یا ایها العزیز چنانکه بودیم
خود را بتو نمودیم مسنا و اهلنا الضر آنچه داشتیم بحضرت آوردیم و جئنا ببضاعة مزجاة آنچه بآن محتاج بودیم بآن طلب
کردیم فاوف لنا الکیل و تصدق علینا بدان منگر که ما چه بیانیم بکرم و احسان خود نگر و مجازات از حقتعالی طمع دار ان
الله یجزی المتصدقین ای درویش حال ما بیچارگان نیز بجناب قدس تعالی جل شانه هم چنین است چنانکه حضرت او
بود مر او را ثنا گفتیم هو الله الذی لا اله الا هو چنانکه بودیم خود را بوی نمودیم ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا

لنکونن

لنکونن من الخاسرین آنچه داشتیم خاطر آوردیم خلطوا عملا صالحا و آخر سیئا بر آنچه محتاج بودیم طلبیدیم فاغفر لنا
ذنوبنا ایشان گفتند فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ما گفتیم ونب علینا ایشان گفتند ان الله یجزی المتصدقین
ما گفتیم انک انت التواب الرحیم اشاره دیگر اولاد یعقوب گفتند ای یوسف ما بضاعتی داریم که از ما هیچکس
قبول نمیکند ولیکن ترا قبول باید کرد فرمود مگر من از همه کس زبون ترم گفتند نی تو از همه کریم تری بضاعت
معیوب را گریمان خریداری کنند ای عزیز بضاعت ما ناقص است ولیکن در عوض آن طعام تمام باید داد فاوف
لنا الکیل بلکه بر آن همه چیبا بدافزود و تصدق علینا گفت ای عجب متاع ناقص را بهای کامل میطلبید گفتند
آری تو غنی و ما فقیریم تو محتشمی و ما حقیر اغنیا صدقات بفقرا دهند و بضاعت معیوب را کریمان خرند و بهای پسندیده
بکمال در برابر آن کرم فرمایند نظیر این آنکه حقتعالی جل ذکره فرمود ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم
الجنة ای درویش در مومن جنسی تر از نفس و مال چیزی نبود زیرا که نفس دشمن است اعدی عدوک نفسک التی بین
جنبیک اگر فرمان بر داری وی کنی بدوزخ گرفتار شوی فاما من طغی و آثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی المأوی و اگر نافرمانی
وی کنی بهشت سزاوار گردی و اما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و مال
سراسر فتنه و بلاست انما اموالکم و اولادکم فتنة پس حقتعالی که اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین است خسیس ترین شیارا
بنفیس ترین چیزها که بهشت است بخرید تا همه دانند که وی کریم است مقصود وی آن نیست که از تو سود کند مقصود
آنست که تو از او سود کنی خلقتکم لتربحوا علی لا لاربح علیکم بشارت نقلست که اکابر و اشراف ممالک از اطراف
و جوانب نقود و جواهر می آوردند و در ازای انطعام می طلبیدند و می یافتند و برادران با بضاعت مزجات خویش با این همه
ناز و تحکم پیش میبردند و از ایشان ناز بر میداشتند زیرا که میان ایشان و یوسف نسبتی بود حقیقی و آشنائی
قدیمی هر چند بیگانگان مضایقه میکردند با ایشان مسامحه مینمودند نظیر آن اینکه سلیمان دعوی ساخت و هر یک از ارکان
مملکت هدیه می آوردند تا گاه موری ضعیف پای ملخی در دهان گرفته نزد سلیمان بهدیه آورد سلیمان آن هدیه را قبول
بخزینه دار سپرد گفتند عجب کاری هدیه بلقیس با سه خشت زرین قبول نکنی با صد غلام کمر بسته و پای ملخی از موری قبول
کنی و بخزینه دار بسپاری فرمود آری ما هدیه درویشان و فقیران قبول کنیم و منت توانگران نکشیم تا عالمیان
بدانند که ما را از درویشان و درویشی ایشان عاری نیست و خزینه ما را بهدیه توانگران و عطیه ایشان حاجت نی
شعر جائت سلیمان یوم العرض قبرة تهدی الیه رجل جراد کان فی فیها ترنمت بفصیح القول و اعتذرت
ان الهدایا علی مقدار مهدیها **بیت** پای ملخی نزد سلیمان بردن عیب است ولیکن هنر است از مورانی
ای درویش حقتعالی با ضعفای این امت همین معامله مینماید یکی تمامی روی زمین را پر سجده میکند و در اطباق سموات
شبری بی سجده نمیگذارد دیگر نازکه آغاز کرد و زمزمه انا خیر منه در عالم در داد رب العزة جل و علا از مقدمه
قهر آتش بی نیازی در خرمن طاعت هفتصد هزار ساله او زد که ما را نه ناز تو میباید و نه طاعت تو نه کبر تو میباید و نه
عبادت تو باز در درویشی مفلسی شکسته دل خسته که دو رکعت نماز با تقصیر بیارد و خود را حقیر داند خطاب آید که ای
ملائکه هشت بهشت اگر عرض وی چون هفت آسمان است با شش جهت در برابر پنج وقت نماز با تقصیر شش در چهار
سوی ملکوت بوی مسلم داشتیم و سه برات یکی از ادی دوزخ دوم رسیدن بهشت سیم مشرف شدن بلقاء
و روییت بر عنوان منشور اعمال وی نوشتیم و به نقد بد جنت و لمن خاف مقام ربه جنتان و رضای جبار و الهکم اله
واحد مستعد ش گردانیم تا جهانیان بدانند که بطاعات کسی حاجت نداریم و یک نیاز نیازمند نزد حضرت ما دوستر
از صد هزار ساله عبادت ملاء اعلی و کروبیان عالم بالا انین المذنبین احب الی من زجل المسبحین ترا گر از عمل

چرا نیست بحر بیچارگی سرمایه نیست   تو در بیچارگی اول قدم نه   پس انگه سر سوی خوان کرم نه   مثنوی عاصی بیچاره نوید
که چون پیدا شود اشراق خورشید   اگر افتد بقصر پادشاهی   هم افتد نیز بر کنج گدائی   چه کار مخلصان آمد خطرناک
گنه کاران بر بند این کوی چالاک   تر سپر مرد خود بین پادشارا   ابن الذبیس باید خدارا   در این ره نیست خود بینی
عجبته   نی لاغر دلی باید شکسته   در این ایام اولاد یعقوب بطلب قوت آمده بودند و بضاعت مزجات آورده میگویند صاعی گندم بچهار صد درم می یافتند ایشان بدرمی چند ناسره میخواستند بخرند گفتند ایعزیز اگر درهم ما قابلیت قیمت ندارد و مارا از جمله سائلان اعتبار کرده تصدق دستگیر فاوف لنا الکیل وتصدق علینا یوسف چون این نوع سخن از ایشان استماع فرمود دیگر بست در ایشان رحم کرده بمراد و مقصود شان واصل کرد اینجا و خود را نیز بر ایشان ظاهر گردانیده بدیدار خود شان مشرف ساخت نظیر این ای کدام است ای درویش چون روز قیامت شود و بندگان بضاعت مزجات طاعت ناقص خود را از برای ثمن جنت از کنعان دنیا بمصر عرصات حاضر گردانند فرمان آید که چه آورده اید گویند نماز با غفلت و زکوة با منت و حج با شهرت و طاعتی با ریا و سمعت گویند مر ایشانرا ندانسته اید که باین طاعت بهشت ندهند بندگان گویند خداوندا اگر این بضاعت نیز جای قابل ثمن جنت نیست باری چه از آنکه سائلانرا از خوان کرم و احسان نصیبی عطا فرمائی که هم خود فرموده ای اما السائل فلا تنهر برادران یوسف پیش تخت او بایستادند و گدایان محمدی صلی الله تعالی علیه وسلم نزد عرش مجید بایستند ایشان بیچاره یوسف را عزیز خواندند ما چندین سال است که خدای خود را عزیز خوانده ایم المهیمن العزیز الجبار المتکبر ایشان گفتند مسنا نزد عزیز خود زاری کردند که یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر ما نیز نزد عزیز خود جل جلاله زاری کنیم ربنا ظلمنا انفسنا ایشان نان طلبیدند فاوف لنا الکیل ما غفران طلبیم غفرانک ربنا و الیک المصیر ایشان نان یافتند و دیدار یوسف بر سری ما نیز چنان یابیم دیدار سلطان جل ذکره بر سری للذین احسنوا الحسنی و زیادة قوله تعالی قال هل علمتم ما فعلتم بیوسف بدانکه یوسف این سوال از برادران بر سبیل عتاب کرد اما در ضمن آن انواع کرم مندرج بود زیرا که پرسید هیچ میدانید که با یوسف چه کردید تا جواب این سوال باشد داگر پرسیدی لم فعلتم بیوسف ما فعلتم یعنی چرا با یوسف این معامله پیش گرفتید از عهده جواب آن بیرون آمدن نتوانستندی کذلک حضرت جلال احدیت جل ذکره در قیامت با بندگان خود همین معامله پیش گیرد از عاصیان سوال نکند که لم فعلتم هذه الذنوب این گناهان چرا کردید که هیچ کسی طاقت این جواب ندارد بلکه چنین سوال خواهد کرد هل فعلتم هذا ای چنین کردید تا گویند آری فرماید آمرزیدم تمهید بدانکه علما را اختلافست که این کلمه از صدیق در چه وقت بظهور آمد بعضی گویند که برادران بعد از آنکه عرض احوال خود کردند و فقر و احتیاج خود تقریر نمودند صدیق از احوال پدر استفسار فرمود ایشان از درد فراق و سوزش اشتیاق و ناله و گریه وی در مفارقت فرزندان خبر دادند یوسف پرسید که کدام فرزندان گفتند یوسف و بنیامین پرسید که از این دو کدام را بیشتر یاد میکند گفتند یوسف را گفت از یوسف هنوز در این مدت مدید نومید نگشته است گفتند نه بلکه هر روز امید وی قوی تر است یوسف از این سخن اندوه بنهایت رسید و فرمود خداوندا تا کی این پیر محنت زده در این فراق عمر باامید وصال بگذراند بکمال کرم که از این ورطه آتش سلامت بیرون آرام رسد که حجاب بردار و فراق او بوصال باز آر لاجرم نقاب برداشت فرمود هل علمتم ما فعلتم بیوسف ایشان نگاه کردند در جبین آنحضرت انوار رسالت و آثار جلالت از مطلع جمال او لامع دیدند و به علامات و آثار دیگر میان ایشان ظاهر و لایح بود بشناختند گفتند ءانک لانت یوسف بروی ایشان تبسم نموده از ثنایای اسنان آن گوهر شب افروز ملاحت که درر عزت بهجت افزای درج صدف

صباحت بود نوری بتافت که ظلمت جهالت بنور آشنائی مبدل گشت یوسف را بذلت انداخته بودند اکنون رایت عزتش بر اوج سلطنت افراخته دیدند و بنیامین را بر سریر وزارت بر مسند امارت مشاهده کردند همه سر خجالت فرو انداختند و زبان از گفتار در بستند یوسف فرمود سر بر آرید و سخن گوئید گفتند ای برادر بکدام زبان سخن گوئیم و بکدام عذر تو بگوئیم کاشکی ما در ایام فراق شربت ممات نوشیده بودیم و در هنگام وصال این مذلت و خجالت نکشیدیم و این شرمساری ندیدیم نصیحت برادران یوسف از خجالت معاملات ناپسندیده که با وی پیش برده بودند بمرتبه شرمسار گشتند که ممات را بر حیات اختیار میکردند و این فضیحت بحیثیت آن میکشیدند که در روز اول از روز آخر نمی اندیشیدند روزی خواهد بود که بندگان را بر حضرت جلال احدیت جل ذکره عرض کنند و هر چه از قبایح اعمال و رذایل افعال که از ایشان در نظر جلال الهی جل و علا بظهور پیوسته پیش ایشان دارند تا بمرتبه رسد که با آتش دوزخ راضی شوند و آن تشویر و خجالت نخواهند در تفسیر کشف الاسرار آورده است که بنده را پیش بدی سبحانه و تعالی بایستانند حقتعالی از افعال و اعمال وی سوال کند تا بجدی که بنده متحیر گردد و از غایت شرم و حیا نزدیک باشد که فروگدازد گوید خداوندا الامر سالک بی الی النار اهون علی من حیائک و در این باب حدیثی در خبر ابن الاحبار بنظر رسیده ناظر بجمال کرم و لطف خداوندی جل و علا معروض عرض میرساند بسمع قبول اصغا نمای حمیرای صدیقه میگوید که از حضرت رسول صلی الله تعالی علیه وسلم در عرض کردن بنده بر حقتعالی در روز قیامت سوال کردم آب در دیده مبارک گردانید گفتم یا رسول الله مالک تبکی چیست سر آنکه میگریی فرمود از سعت رحمت و مغفرت حضرت خداوندی جل و علا میگریم روز قیامت بنده را نزد الله بایستانند از وی پرسد که ای بنده عاصی یاد داری که در فلان روز چه گناه کردی و فلان شب چه بی حیائی نمودی گوید بلی خداوندا چنین یکیک از گناهان بروی عرض میکند و او اعتراف مینماید تا بجائی رسد که گوئی بکمال قباحت بنده خاموش گشته سر فرو اندازد و عرق خجالت از وی روان گردد حقتعالی فرماید بنده من چه حال داری که جواب من نمیگوئی گوید خداوندا از غایت شرمساری جواب گفتن نمیتوانم الله تعالی فرماید استحییت منی و انت لئیم فکیف لا استحی منک و انا کریم تو با وجود لئیمی از من شرم میداری من با کمال کریمی چگونه از تو شرم ندارم ترا حیای ندامت و مرا حیای کرم و گناه در میان این هر دو حیا القائی ندارد و بنده مرا بجانب جنت برید اللهم اغفر لنا وارحمنا بفضلک و کرمک یا اکرم یا ارحم لطیفه هم در کلمه هل علمتم ما فعلتم بیوسف در بعضی از تفاسیر آورده است و نقل از وهب منبه کرده است که چون یوسف در برابر حظ مالک دعر برادرانرا ملامت کرده یعقوب بهم کرد و دست قیاس طلب کرده تا ایشانرا القتل رسانند اولاد یعقوب همه نوحه و زاری آغاز کردند و یعقوبرا میخواندند که وا یعقوبا کاشکی ترا ملاقات کردی تا وداع تو کرده از عالم بیرون رفتی وا یوسفاه کاشکی ترا میدیدی از تو تحلی حاصل کرد چون یوسف این بشنید صبرش بغایت رسید و طاقتش طاق شد وی نیز بموافقت ایشان آواز بر داشته میگفت وا یعقوباه و اظهار تفجع و تاسف مینمود برادران تعجب نموده گفتند یا عزیز تو از چه مینالی گفت شما از چه مینالید گفتند از اندوه فراق پدر یوسف گفت من نیز از اندوه فراق پدر مینالم گفتند پدر تو کجا است گفت پدر شما کجا است گفتند پدر ما در کنعانست و به بیت الاحزان نشسته منتظر دیدار ماست گفت پدر من نیز در کنعان به بیت الاحزان نشسته منتظر دیدار من گفتند پدر ترا نام چیست گفت پدر شمارا نام چیست گفتند یعقوب بن اسحق گفت پدر من نیز یعقوب بن اسحق است برادران متحیر ماندند یوسف حجاب از پیش برداشت و گفت هل علمتم ما فعلتم بیوسف و اخیه برادران سر از خجالت به پیش انداختند یوسف از آنجا که قاعده کرم و جود اوست

ایشان را بنوید لا تثریب علیکم الیوم از آن خجالت بیرون آورد و در مقام سلطنت با وج عز و ناز نشان بنشاند نظیر این واقعه
نقلی بنظر رسیده معروض میداریم فردا بنده را در مقام حساب در آرند حقتعالی فرماید تا قبه از بهشت بیارند و کرسی بنهند
و بنده را در آن قبه بر آن کرسی بنشانند و نامه بدست وی دهند بگشاید از اول تا باخر همه معصیت بیند بنده
گریان شود و فرمان رسد که ای بنده من چرا میگریی بیک انگار ابعذاب مشغول کرده ام وانبیا را بشفاعت باز
داشته ام و فرشتگان از تجسس اعمال تو و تجسس افعال بندگان تعیین نموده ام و ترا درین قبه تنها در آورده ام و کسی را
بر احوال تو اطلاع نداده ام و تو اکنون میترسی بنده من مترس که من رحیمم بنده بیچاره همچنان سر در پیش افکنده از
خجالت گناه آب از چشم روان کرده خطاب آید که ای بنده من سر بر آر که با تو آشتی میکنم و بنده همچنان در مقام
خجالت سر فرو انداخته بار دیگر آن خطاب بتواتر متوجه بنده گردد که ای بنده سر بردار که امروز روز آشتی است
اگر تو در دار دنیا با من آشتی نکردی امروز من در دار عقبی با تو آشتی کنم اگر تو آن نکردی که من فرمودم من امروز
آن کنم که تو فرمانی اگر تو در معصیت بیوفائی در سر علتی من در وفاداری در رحمت و مغفرت در بست آیم چندان
چندان عتاب دوستانه آشکارا شود که بنده گوید این همه نظر عنایت در برابر این گناهان با من خطاب آید که ای بنده اگر
ترا گناه نبودی من خلعت رحمت بر که پوشانیدمی و نثار مغفرت بر که افشاندمی آنگاه جامی از شراب بر دست بنده دهند
چون جرعه از آن در کشد نعره زنان گرد قیامت بر می آید و این زمزمه اظهار میکند تَبَسَّطْنَا عَلَى الْآثَامِ لَمَّا رَأَيْنَا الْعَفْوَ مِنْ
ثَمَرِ الذُّنُوبِ **لطیفه** دیگر فی قوله تعالى أَإِنَّكَ لَأَنْتَ يُوسُفُ پدر و پیش از آنکه برادران مر یوسف را بشناسند
بودند او را عزیز میخواندند یا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ چون او را بشناختند تکلف بیگانگی از میان برخواستند او را
بنام او خواندند أَإِنَّكَ لَأَنْتَ يُوسُفُ قَالَ الشَّيْخُ الْأُسْتَاذُ أَبُو عَلِيٍّ الدَّقَّاقُ قدس سره إِذَا صَحَّتِ الْمَحَبَّةُ سَقَطَتْ شُرُوطُ
الْأَدَبِ چون محبت درست شد و قواعدش استحکام پذیرفت رعایت ادب از میان برخواست شیخ یحیی معاذ
رازی قدس سره گفت خداوندا چون ترا در میان مردم میخوانم چنان میخوانم که غلام حقیری سید و مولای خود را
خواند گویم یا اللّٰه یا علی و یا عظیم یا قدوس یا جبار چون بخلوت دم چنانم که دوستان مر دوستان را خوانند گویم ابد و ست
من و الحبیب من وای رفیق من و ای شفیق من زیرا که شرایط تعظیم بمذهب ارباب شرع واجب است ولیکن بمشرب ارباب
عشق طَرِيقُ الْعِشْقِ كُلُّهَا آدَابٌ شتران مست شد مستشد به بین رقص کنان زین استر مست چه جوئی ادب علم و عمل
تا تو در پرده عقلی به ادب باید بود عقل در مدرسه با نعره بحث است و جدل **تحقیق** فی قوله تعالى إِنَّهُ مَنْ يَتَّقِ
وَيَصْبِرْ فَإِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ شیخ ابو علی دقاق گفته که یوسف استحقاق اجر ادر احسان بصبر خویش باز
حقتعالی بر لسان توحید از زبان اخوان بسمع او فرو خواند که تَاللَّهِ لَقَدْ آثَرَكَ اللَّهُ عَلَيْنَا یعنی اتصاف بصفت احسان
و استحقاق اجر در برابر آن نه بصبر تست و نه بتقوی تو بلکه با ایثار حضرت اوست مر ترا بر ما و تقدم تو بر سایر اولاد نه
باکتساب و جهد بلکه بعنایات ازلیه و کفایت سرمدیه است چون یوسف بر حقیقت این سر وقوف یافت گفت لا
تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ ملامت و تعبیر را بتمام از ایشان ساقط کردانید گفت هیچگاه کرامت بس باز بسته با ایثار حضرت
اوست جل و علا نه بتقوی من کذلک معاملات شما نیز با من نه موجب سرزنش شما است بلکه بمقدر بتقدیر حضرت اوست فنطق
عَنْ عَيْنِ التَّوْحِيدِ وَأَخْبَرَ عَنْ شُهُودِ التَّقْدِيرِ **اما ذکر پیراهن فرستادن یوسف بکنعان** و خلاص شدن مقیم بیت
الاحزان از بلیه هجران متوستان معانی قصص و اخبار و مهندسان معانی حصص و آثار در مصنفات عالیمقدار خود
چنین اثبات فرموده اند که چون حضرت یوسف بر برادران تعریف ذات عالیصفات خود فرمود و نقاب احتجاب از
جمال با کمال خویش مرتفع گردانید چون شب در آمد و مشاطه قدرت لف سیاه عروس شب آبنوس مشک و عنبر مطرا

گردانید

گردانید و خیاط حکمت لباس آل عباسی بر دوش فلک کبود پوش افکند محرمان حرم راز با محبوبان دلنواز خلوت گزیدند
و عاشقان و معشوقان کام دل و جان می طلبیدند یوسف دست بنیاز بجناب بی نیاز بر داشته و رایات حاجات
بر افراشته تضرع و زاری آغاز کرد که خداوندا وقت است که دیگر آن پیر فراق دیده و محنت کشیده را از حضیض
چاه هجران بذروه جاه وجدان رسانی و فراقش را بوصال مبدل گردانی چون سحری در وزیدن آمد جبرئیل در رسید
و گفت ای یوسف خاطر جمع دار که تیر دعا بر هدف اجابت رسیده نوبت فراق منقضی شد و ایام هجران بر سر
آمده وقت آن در رسیده که ماه فلک رسالت به آفتاب سپهر جلالت قرین گردد و کوکب اوج سعادت
با اختر برج سیادت هم نشین شود ای یوسف سر پوش بطون از طبق ظهور بردار و رایحه عطرسای جعد مشک
آسای عبیر بالای خویش در گریبان پیراهن روح پرور ای روح افزای خود ودیعت نه تا مام آن رایحه روح پرور را از
محنت هجران و غم و اندوه بیکران باز رهانیم علی الصباح که رومی روز قصب نوروز پوشیده و طلیعه خورشید
از مطلع افق جمال نموده بام رواق آفاق را نور رانده گردانید یوسف روی بجانب برادران آورده فرمود که این
پیراهن مرا که وسیله شفای رنجوران و سبب نجات مهجوران است ببرید و بر روی پدر مهربان اندازید تا بینائی
چشم او بجال خود باز آید و ذالک قوله تعالى اذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَٰذَا ببرید ای برادران این پیراهن مرا فَأَلْقُوهُ
عَلَىٰ وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بَصِيرًا پس بیفکنید این پیراهن را بر روی پدر من تا بینائی باز آید و به این تفسیر معنی يَأْتِ بَصِيرًا بصر
باز آید و بعضی گویند معنی یأت یعنی بصیر است یعنی نزد من آید بینا اما آنکه بعد از این فرموده فَارْتَدَّ بَصِيرًا
مناسب معنی اول است و بعد از آنکه ذکر پدر بر سبیل افراد یاد کرده بود از برای تعظیم اولاد و احفاد او را بتعمیم
یاد فرمود تا بنا و فرمود وَأْتُونِي بِأَهْلِكُمْ أَجْمَعِينَ کسان خویش همه پیش من آرید و علما را در تعیین آن پیراهن اختلا
جماعتی گویند که آن پیراهن بود که علی الرسم میپوشید و بعضی گویند که آن پیراهن بود که یعقوب از خلیل یافته ضحاک و سدی
و مجاهد و جمعی از مفسران رحمهم الله بر آنند که آن پیراهن از حریر بهشت بود و آن روز که ابراهیم را در آتش می انداختند
حقتعالی آن پیراهن با و فرستاده بود و ببرکت آن پیراهن آتش بر وی سرد و سالم گشته و بعد از ابراهیم به اسحق
رسید و بعد از آن بیعقوب و یعقوب از آن تعویذی ساخته در گردن یوسف آویخته بود و بروایتی بر بازوی وی
بسته و هیچ دردمندی معیوبی معلولی آن پیراهن را نبسودی مگر آنکه عیب و علت از او زایل گشتی و بهر تقدیر بهود را
باد ای آن خدمت مبادرت نموده گفت این کار بمنست چه روز اول پیراهن خون آلود نزد پدر من برده بودم و دل
فرسوده آتش را با این الم من آزرده بودم و میکنم که ببرکت این خدمت وسیله کفاره آن جیلت گردد القصه
بامدادان که یوسف از پیراهن آفتاب سر از جیب افق بیرون آورد یهودا پیراهن یوسف اگرفته پای از در
دروازه مصر بیرون نهاده و عنان توجه کنعان بدست قاید قضا و قدر داد و چون از شهر بیرون آمد پیراهن معهود را
بنا بر اشاره که از یوسف ورود یافته بود بیفشاند حضرت باری عز شانه باد را که منهی عاشقان و مخبر صادق است
فرمان داد بوی پیراهن یوسف که کند روشن چشم کمتر از یک نفس از مصر بکنعان آورد وفی الحال یعقوب
که آن نسیم استشمام نمود و از آن رایحه حیات بخش خبر نضارت گلزار دیدار یوسف معلوم کرد روی مبارک
بطرف احفاد و ذریات کرده گفت ای عزیزان اگر مرا بغفلت نسبت نکنید و بخرافت موسوم نگردانید از نسیم
صبحگاهی بوی یوسف بمشام جانم میرسد و از گلستان جمالش رایحه وصال استشمام مینمایم که بر گذشت
که بوی عبیر میاید که میرود که چنین دلپذیر می آید نشان یوسف گم گشته میدهد یعقوب مگر ز مصر
بکنعان بشیر می آید حقتعالی از این واقعه در قران مجید خبر باز میدهد وَلَمَّا فَصَلَتِ الْعِيرُ و آن هنگام که کاروان

بوده

جدا شد از مصر قال أبوهم إني لأجد ريح يوسف گفت پدر ایشان یعقوب بدرستی و راستی که من بوی یوسف می‌شنوم
لولا أن تفندون اگر نه شما مرا تکذیب کنید و بخرافت منسوب دارید قالوا تالله إنك لفي ضلالك القديم گفتند
آن کسانی که با وی بودند سوگند بخدا تعالی که تو هم بر آن محبت و برنیه خودی نقل که چون یهودا متعهد این امر شد به تعجیل تمام
این هشتاد فرسنگ راه را پیاده و پای برهنه به اندک فرصتی طی کرده خود را بکنعان رسانید و گویند که هفت قرص
نان زاد وی بود از غایت تعجیل و سرعت در سیر مجال خوردن نداشت چنانکه هنوز چیزی از آن نان باقی بود که
بکنعان آمد و آنکه یعقوب از شنیدن بوی یوسف خبر باز داده بود تصدیق آن نمود چنانکه حق تعالی فرمود فلما أن
جاء البشير پس چون بشارت دهنده آمد ألقاه على وجهه فارتد بصيرا پیراهن را بر روی پدر افکند و پدر از نابینائی
برگشته بینا شد قال ألم أقل لكم إني أعلم من الله ما لا تعلمون یعقوب گفت مر اولاد خود را که مرا در نسبت بخرافت
و ضلالت میکردند که نه من شما را میگفتم که من از خدا تعالی آن میدانم که شما نمیدانید سؤال اگر کسی پرسد که یوسف را
از کجا معلوم شد که بوی پیراهنش بینائی پدر معاودت خواهد نمود جواب آنکه بوحی الهی معلوم کرده بود و جبرئیل برادر را
خبر داده و نیز میشاید که یوسف بفراست معلوم کرده باشد که مر یعقوب را قوت باصره ضعیف گشته و از کثرت بکا
و تنگی دل سواد چشم بسپیدی مبدل گردیده ولیکن هنوز بحد عمی نرسیده و چون حزن و اندوه انبوه گردد منجر بضعف
بصر گردد و باز چون فرح و ابتهاج بافراط رسد آن ضعف مبدل بقوت شود و آن نقصان از وی زایل شود و این احتمال
موافق است مر قوانین طبیعیه را سؤال اگر کسی گوید که یعقوب بوی پیراهن را از هشتاد فرسنگ راه چگونه شنید
جواب از دو وجه است یکی آنکه مجاهد مفسر رحمه الله گوید که چون آن پیراهن از جنت بود در آنگاه از آن همراه باد صبا گرد
و آن رایحه در اقطار و اکناف عالم منتشر گشت چون فوایح آن روایح بمشام یعقوب رسید شناخت که این بوی جنت است
و بادراک این معنی انبیا مخصوص اند و دانست که بوی جنت در دنیا منحصر است بهمان پیراهن که از بهشت آورده بودند
و آن پیراهن مخصوص بیوسف است لاجرم در ادراک آن رایحه گفت إني لأجد ريح يوسف لولا أن تفندون و این وجه مبنی بر آنست
که آن پیراهن همانست که از برای خلیل از بهشت آورده بودند و اما بر آن قول که پیراهن رسمی او بود محمول باشد بر معجزه — همان پیراهن بود
که از بعد مسافت بوی پیراهن شنید و بدانکه تفنید عبارتست از نسبت تفنید و آن خرافت است گویند
فند الرجل إذا خرف في تغير عقله و فنده إذا أجهل و نسب إلى ذلك و معنی آنجا آنست که من بوی یوسف خود میشنوم
اگر نه شما نسبت من بضعف رای و قلت عقل کنید گویم که وی نزدیک است و وصال وی عنقریب میسر گردد چون یعقوب
این خبر باز داد ایشان سوگند خوردند که تالله إنك لفي ضلالك القديم و معنی ضلال اینجا حب است ای لفي حبك
القديم یعنی همان محبت روز اول موصوفی نه او را لحظه فراموش میکنی و نه ساعتی از یاد وی زایل میکردی و این قول
قتاده است و امام حسن مفسر ماید که چون مظنه اولاد و احفاد آن بود که حضرت یوسف هلاک گشته و چون پدر بعد از
مدت مدید و عهد بعید یاد فرزند میکرد و دعوی ادراک رایحه وی مینمود لاجرم او را از طریق رشد منحرف دانسته
و از راه صواب منصرف شناخته اسناد ضلالت باو کردند و گفتند إنك لفي ضلالك القديم فلما أن جاء البشير
و روایت اصح آنست که مراد از بشیر یهودا است که پیراهن ملطخ بدم او برده بود و سبب حزن پدر گشته اکنون این پیراهن
نیز او برد تا سبب فرح گردد چنانکه تقدیر افتاد گویند که چون یهودا بکنعان رسید فی الحال پیراهن بر روی پدر
افکند و گفت البشارة إن الملك العزيز هو ابنك يوسف ای پدر البشارت باد که عزیز مصر پسر تست یوسف
و این پیراهن دست یعقوب پیراهن وی ببوسید و بر چشم مالید چشمش روشن گشت اول سؤالی که از یهودا کرد
آن بود که یوسف را احوال چیست یهودا گفت پادشاه مصر است یعقوب فرمود من از پادشاهی چه میکنم سؤال اینست که بر چه

برچه دین

بر چه دین گذاشتی گفت بر دین اسلام یعقوب گفت الحمد لله الآن تمت النعمة و روایتی نیز هست که مراد از بشیر پسر کنیزک یعقوب بود
که او را از مادر تفریق کرده فروخته بود و واقعه چنان بود که مر یعقوب را کنیزکی بود که در وقت ولادت بنیامین که مادرش — وچون مادر بنیامین
فوت شد این کنیزک را فرزندی بود بشیر نام همزاد بنیامین که راحیل در وقت ولادت داعی اجل را لبیک اجابت
گفت این کنیزک بتعهد ارضاع بنیامین مقرر شد و فرزند وی بشیر را یعقوب بعد از آنکه کبیر گشته بود بفروخت و مادر بشیر
در فراق وی بسوخت و بحق تعالی بنالید و گفت الهی چنانکه یعقوب میان من و فرزند من جدائی افکند تو نیز میان او و فرزند
او فراق انداز تا داند که فراق فرزند چونست ندای آواز داد که ای کنیزک تو دل مشغول مدار که ما او را بفراق عزیزترین
فرزندان وی مبتلا گردانیم و تا ترا بوصال فرزند تو خوشوقت نگردانیم فرزند وی بوی نرسانیم و اتفاقا بشیر بمصر افتاد
و بخدمت یوسف مشرف گشته بود و سبب حکم را کیفیت احوال یکدیگر معلوم نی یوسف پیراهن بوی داده بجهت
اعتمادی که با وی داشت و او را روانه کنعان نمود و حق تعالی را اراده آن بود که انجاز وعده خود فرماید و آن کنیزک فرح
بزده اول بملاقات فرزند فایز آید القصه چون بشیر بکنعان رسید مادرش بکنار آب آمده بود و غسل ثیاب اسرائیل
میکرد که بشیر بوی رسیده از وی سؤال کرد که ای ضعیفه منزل یعقوب پیغمبر اینجا کجاست گفت یعقوب پیغمبر که از مردم
عزلت گزیده و دامن از مخالطت مردم بکلی در کشیده بشیر گفت ای زن قصه در گذر که من بشیرم بوسیلم و برسالت نزد یعقوب
میروم آن ضعیفه سر برداشت و گفت الهی مدتیست که وعده داده که بشیر را بمن رسانم پیش از آنکه یعقوب را بیوسف واصل
گردانم اکنون خبر یوسف میآید و بشیر من پیدا نیست بشیر گفت ای زن بشیر تو کیست گفت فرزند من که از من دور افتاد
و کیفیت واقعه تقریر کرد گفت شادمان باش که من بشیر توام اینک خدای تعالی وعده خود خلاف نکند نکته ای
درویش ضعیفه را وعده داد و در آن وعده خلف نرفت بنده مؤمن را وعده جنت و رضا و لقا داده اند وعد الله الذين
آمنوا و عملوا الصالحات منهم مغفرة و أجرا عظيما امیدوار کرم انجاز وعده خود فرماید و بنده را بمراد واصل گرداند القصه چون
پیره زال فرزند خود را یافت او را باشتیاق تمام در بر گرفت و روی بسوی آسمان کرده وظیفه شکرگذاری بتقدیم رسانید
آنگاه خواست که با فرزند سخن گوید از شادی بیفتاد و از هوش شد بشیر بملازمت یعقوب آمده تحیت سلام بجا آورده و پیراهن
بر روی مبارکش مالید یعقوب فی الحال بینا شد چنانکه حق تعالی فرمود ألقاه على وجهه فارتد بصيرا ای رجع بصيرا بقدرة الله
و معنی ارتداد انقلاب چیز است بحالیکه پیش از آن بر آن حال بوده و چون چشم باز کرد فرزندان که ملامتش میکردند حاضر
بودند در نظر وی ایشان را گفت ألم أقل لكم إني أعلم ما لا تعلمون و علما را در معلوم وی اقوالست بعضی گویند آنچه او میدانست
که دیگران نمیدانستند حیات یوسف بود باخبار ملک الموت و بعضی گویند که اعتماد بر صحت خواب یوسف داشت
و بعضی گویند میدانست که انبیا را ببلیات امتحان کنند ولیکن بفرح و گشایش نیز مشرف گردانند گویند بعد از معاودت
بصر نظر بر جبین بشیر انداخت از وی پرسید تو کیستی که باین خبر خجسته از هم مبشر گردانیدی گفت من آن بشیرم که از مادر تفریق
نموده بفروختی گفت لاجرم سزای آن دیدم که گر بد کردم مرا پیش آید وین رنج و بلا و محنت از خویش آید هر زخم
که بر سینه بیگانه زدم زخمش بدل خسته درویش آید و در احسن القصص فتبری آورده است که یوسف نامه
از برای پدر فرستاده بود و چون روشنائی بصر معاودت نمود نامه را بشیر بدست وی داد در نامه نوشته بود
بسم الله الرحمن الرحيم بعد از آن مکتوب را مضمون این بود که مرا قصد ملازمت و آرزوی زیارت جناب رسالت مآبی ضمیمه
قلب مرکوز بود فاما اشاره خداوندی حایل و علاج چنین وارد شد که بسلامتی شما با چندان تشریف ارزانی فرمایند تا به
دو فرح فایز آید هم فرح لقا و هم فرح عطا و در ذیل مکتوب اشعاری فرمود که دویست و شصت دست جامه جهت اولاد و احفاد
ارسال فرمود به اسم هر یک استری مسرج و ملجم بلجام مکلل بجواهر و دوازده باهر استری غلام حبشی که تعهد آن استر نماید

ونام نزد هر یک از اخوان یک یک معمور مرقوم گشته وخاصه از برای حضرت اسرائیل نوبی ملکی وعمامه ملکی تعیین نموده فرستاده شد
ملتمس از فضل عمیم آنکه چون هدایای مذکوره از لوث حرام وشبهه پاک ومطهر است التفات فرموده هر البلبس آن سرافراز فرمایند
که مقصود آنست که حساد واعدا از کفار وفجار در این دیار بسیار نند نظر اعزاز واحترام درا ولاد واحفاد دیسند ووقر
ومسکنت تعییر نمایند قال الله تعالی اذلة علی المؤمنین اعزة علی الکافرین واز وهب بن منبه رضی الله تعالی عنه روایت کرده اند که
آورنده پیراهن بنیامین بود وبرادران همه با وی همراه آمده بودند تا تهیه اسباب کرده واصحاب را بمصر برند وهر یک از
برادران از صنوف عطایا والوف هدایا مخصوص گردانیده گفت زود می باید که در خدمت پدر بزرگوار مراجعت نمایند
ووالی آنکه از برادران استفسار نمود که اولاد واحفاد چند اند گفتند هفتاد ودو نفر یوسف ع از برای ایشان از جامه وغنا
ومایحتاج سفر آنچه در خور سلوک بود ترتیب نموده فرستاد ویهودا را با بنیامین را علی اختلاف الروایات تعیین نمود
تا پدر را با احفاد ساختگی تمام نموده بمصر آرد ودیگر برادران را در مصر بداشت تا به آن روز که با یکدیگر به اجمعهم به استقبال
پدر بیرون آمدند راویان از وهب بن منبه رضی الله تعالی عنه چنین آورده اند که چون بنیامین پیراهن بر روی پدر افکند وبه
بس آن نور بصر مراجعت نمود بنیامین را در کنار گرفت وسر وروی او را بوسیده گفت ای فرزند ارجمند خبر حبیب طبیب
گفت بشارت ترا ای پدر که ظلمت آباد محنت سرای بیت الاحزان از شور نور جمال حاصل آمد بوستان دل وگلستان جان را
که از شدباد خزان هجران پژمرده بود نوید بهار مواصلت میسر شد سرغزار سینه مهجوران که در تموز آتش افروز درد دلسوز
خشک وبیرونق گشته بود آب زلال وصال تازه وخرم سبکردانداری پدر آن نور دیده یعقوبی که مدت چندین سال از سرا
پرده صدف رحمت بخت امانت بیرون برده بود اکنون باز به سریر ناز باز می آید وآن سرور سینه مکرومی که در چاه ادبار
گرفتار گشته بود بدیار کاه جاه واقبال استناد مینماید حاصل کلام آنکه نور جمال بیمثال یوسفی شبستان سینه ات را
بشعاع شمع وصال روشن میگرداند وشورستان دیده ات که از شوراب گریه سفید گشته باب حیات مشاهده جمال
گلشن میسازد ای تن مرده بپا سای که جان می آید چشم بگشای ونگه کن که جهان می آید تازه شو ابدان چو مرده
که چون آب حیات بحر جود لیست که سوی تو روان می آید وهب منبه میگوید که اگر نه آن بودی که آن پیراهن از بهشت
بودی یعقوب فی الحال در آن ساعت هلاک گشتی از شادی القصه بعد از آن که خواطر عاطر اسرائیل الله از این خبر میمون
از شمامه شکفته وآسوده گشت واز غم واندوه برآورد الحمد لله المنة وگفت وشنید را مجال تصرف پدید آمد یهودا
گفت با صحت روایات که ای پدر سفر مصر را آماده باش که دمبدم قاصدان یوسف میرسند ومحملها مرتب ساخته
بطلب اعزه واهل بیت می آیند واکابر واعالی وعبید وموالی را با اعزاز واکرام هرچه تمامتر بدیار مصر خواهند برد در روز دیگر
فرستادگان یوسف با صد وپنجاه شتر کوه پیکر شکوه منظر باد پای باد پیمای بر هر یک عماری از عود قماری ترتیب داده
وبر بالای هر هودجی پرده زنبوری گسترده وپلپت سر استر بر دعی که در هنگام سیاحت با باد صبا برابری کردی وسی سر
اسب تازی که نسبت بار وشن خویش سرماه را بازی دانستندی بنظر یعقوب رسانیدند وحضرت اسرائیل الله
در اختیار حرکت واستعداد رحلت نزول وحی را منتظر بود ومترقب گشت تا جبرئیل به وجه تعجیل از دار جلال که مقر اقبال
صاحب جلالت با اجلال است نزول فرمود وخط جواز نامه ارتحال وانتقال یعقوب رسانید وسه روز تهیه اسباب سفر
کرده یعقوب با منکوحه اش لیا که خاله یوسف بود با اتباع واشیاع روز چهارم روی توجه بجانب مصر نهادند
واهل کنعان بعد از آنکه سالها با لطف تربیت اسرائیل الله خوی کرده بودند وخوان احسان ومایده دعوتش آسوده از یمن
جوار وبرکت روزگار فرخنده آثارش مایوس گشته در پای محمل وی بغلطیدند وروی نیاز در پای هودج شریفش میمالیدند
ویعقوب هر یک را بلطف اصطناع وداع میفرمود واز بخشنده بی منت جهت ترفیه حال آنگروه عاقبت به عافیت وخاتمه بسلامت

دفراخی

وفراخی معیشت به ثبات بر جاده شریعت مسلک مینمود وقطرات عبرات از فوارهای دیدگان در مفارقت انجبا ان
بیبارید ودر موج حسرات در مهاجرت آن مسکینان بر صحیفه رخسار می افشاندند تا از نظر ایشان غایب گشت نقلست که برادران
بر مقتضای وصیت یوسف ع همه لباسهای فاخر پوشیدند ویر تجایب سوار بعظمت وابهت تمام قطع منازل مینمودند ولیکن
یعقوب ع آن جامهای ملوکانه نپوشید وبهمان پشمینه که در بر داشت اکتفا فرمود وبر درازگوشی سوار گشته بتواضع وانکسار
قدم در سبیل نهاد وگروه خدمتکاران یوسف در هر منزل مایده نهاده بودند ودر هر مرحله خانی آراسته وچون یعقوب بعد از
قطع منازل وطی مراحل با اشیاع واتباع نزدیک بمصر رسیدند یهودا فرزند گرامی خود فارغ ابد به بشارت وصول
یعقوب فرستاد تا یوسف را خبر دهد که آفتاب فلک نبوت که مدتی در محاق افول محبوس مینمود ودر غیوم غموم هجران نور
جمال خورشید مثالش را از اضائت شعاع سرور محجوب میداشته اکنون که صبا عنایت ازلیه از مهب کمال کفایت
ابر تیره وزیده وغشاوه غین غبار را از عین آفتاب فلک رسالت درکشیده تاکنون قصد اوج مواصلت کرده وعزیمت
بیت الشرف موافقت نموده یعنی آن پدر که نور دیده در سر کار هجران کرده بود ودر وطن بیت الاحزان کنعان ساخته اکنون
بامید وصال ونوید اقبال بصوب مصر رسید یوسف چون نوید با امید ملاقات شنید چون صبح از غایت روشن
دلی بخندید وچون گل از کمال شادی در جامه نگنجید واز درون دل وجان شکر خداوند جل ذکره بتقدیم رسانید وبعد از آن
از آن ازملک ریان دستور طلبید مهد تا بموافقت برادران باستقبال پدر بیرون رود وملک فرمود که من نیز
در این امر طریق موافقت مسلوک میدارم ودر ابراز مثوبت این خبر با تو مشارکت مینمایم لاجرم روز دیگر ملک حکم فرمود
تا سران سپاه ومقدمان بارگاه وعظماء دولت وامراء مملکت در موکب او از شهر بیرون آیند وآنگاه با حشمت تمام باستقبال
بیرون خرامید
والد بزرگوار خود بیت برون آمد بهین شهسواران پیاده در رکابش تاجداران نهاده غاشیه خورشید
بر دوش رکابش کرده مه را حلقه در گوش نفیر چاوشان از دور شو دور زکیتی چشم بد را کرده مهجور الگاه
یوسف ع ملازمان را که به استقبال بیرون رفته بودند فوج فوج گردانیده حجاب را علیحده جدا جدا ساخت ونواب را علیحده
عظماء واکابر وعلما ومشایخ هر طایفه جدا جدا امیر ساختند ویعقوب الحثیث بجای می آوردند تا طلیعه سپاه یوسف پیدا
شد با چندین هزار حامل سپهسالار که از بریق ولمعان سیوف ورماح صحرای مصر چون فضای آسمان پر چراغ ومشعله
مینمود بلکه از فروغ تیغهای هندی وخودهای فرنگی ماه رویان مصری آفتاب فلک رابع در پرده احتجاب متواری گشت
سیصد هزار سوار بر خنگهای باد رفتار که هر یکی با باد صبا در رفتن برابری کردی در برج چرخ فلک در دویدن سبقت گرفتی
جوشنهای با فوقی پوشیده وسپرهای قرمز بر دوش افکنده وبا سلاحهای جوهردار وخنجرهای جوشن گذار بر اطراف
وجوانب صحرا صف کشیده تمامی مرز وبوم را با انواع تزیین واصناف تلوین بپاراسته هوای آن صحرا چون لجه دریا در
تموج آمده وسکان آن هفت گنبد خضرا چون اهل تماشا بتفرج بیرون خرامیده از تاج دو داج بسیط هوا گلستان
گشته واز نشاط وانبساط بساط زمین بوستان شده وارباب رایات دوازده هزار سواد علم بر سر آن جیل حشم
برافراشته چتر پادشاهانه بر فرق همایون یوسف داشته از دور چون نظر یعقوب بر چتر افتاد پرسید که این کیست
گفتند که این یوسف پسر تو است که حقتعالی به این دولت ومکنتش سرافراز گردانیده باستقبال تو می آید یعقوب
از مرکب فرود آمد ودست بر کمر دل یهودا آورده روان شد چون نظر یوسف به یعقوب بر آنجانب افتاد یهودا را انتاب جبرئیل
دید که پیری ضعیف جنب آن قامت با ضخامت متوجه او است آنست که یعقوب است فی الحال از جنیبت فرود آمد زبان
بن الولید نیز پیاده شد وصدیق بر ملک پیشی گرفته نزدیک پدر رفت واتی آنست که چون هر دو را نظر بر یکدیگر افتاد
هر دو از پای در آمدند ودر میان میدان پهلو میغلطیدند تا بیکدیگر رسیده هر دو همرا در کنار گرفتند وشکر

همه از دور ایستاده در ایشان میدیدند و غریو از اطراف انجمن بر آمد و غلغله و شغب ایشان به قبه افلاک رسید درهای آسمان بگشادند و لشکر ملک در میدان فلک چون نظارگیان بر شرف آسمان بتفرج این خاکیان صف بر کشیدند و کان داران کواکب وزبازار و السماء ذات الحبک ابذر رخوابت و لآلی ثوابت آئین بستند حور عین از باغ خلد برین گلدستها از اصناف اوراد و ریاحین ترتیب دادند سبز پوشان خانقاه ملکوت در رقص و هو با سرور گشتند جرعه نوشان حرم سرای جبروت درین تماشا دست افشانیها نمودند القصه سکان قطان اطباق سموات در اشتیاق این دو مشتاق حیران مانده بجناب قدس الهی جل و علا ابتهال نمودند که الهی این نوع اشتیاق و لذت وفاق که اکنون در میان این پدر و فرزند اتفاق افتاده است در هیچ وقت میان دو دوست تحقق نپذیرفته و هرگز هیچکس باین شادی و ذوق و حضور بوده باشد خطاب آمد که ای ملائکه من سوگند بعزت و جلال من که بنده گناه کار تباه روزگاری که صحیفه اعمال خود را بزلات و هفوات سیاه کرده باشد چون گریبان ندامتی بگیرد و بحضرت ما باز گردد رحمت ما را با آن بنده هفتاد چندین شادمانی و خرمی باشد بیت

بیا بیا که بنا بی دیگر چه ما باری چه ما بهر دو جهان خود کجا است دلداری

بیا بیا بهر سوی روزگار مبر که نیست قدر ترا همچو من خریداری

و در بعضی روایات آمده است که یعقوب پیشتر از یوسف از مرکب فرود آمد جبرئیل با یوسف عتاب کرد که چرا در این تعظیم بر پدر سبقت نجستی گفت یا اخی جبرئیل درین واقعه خود را فراموش کردم و از تعظیم و توقیر غافل ماندم گفت ای یوسف تمامی اهل آسمانها ناظر احوال شما اند بدانکه شیخ الانبیا است پیاده و تو سوار از ادب دور مینماید ای یوسف اگر در ایام سابق می آمدی هفتاد پیغمبر از نسل تو بیرون می آمد اکنون بشرک این بیقدادبی پیغمبری از نسل تو بر داشته شد یوسف را حسرت و پشیمانی تمام روی داد و لیکن هیچ سود نداشت و ارباب اشارت گفته اند که مدت هشتاد سال یوسف وای غم واندوه سرگردان میداشتند و امروز که روز نشاط و شادی بود دبار غمی همچنین بر دل مبارکش نهادند بیت

راحت بصلب گوهر آدم بنا مداست رنجیت انصاف در حیلت عالم بنا مداست

زاین اهل روزگار دگر دوستی مجوی کین جا دم مراد مسلم بنا مداست

کانجا در جور دهر دم مزن و نامراد باش در روضه الاصفیا آورده است که در حین ملاقات چون یوسف خواست که تحیت و دو دست یکدل و یکدم بنا مداست

سلام بر پدر سبقت جوید از آن ممنوع شد و معلوم نیست که حکمت الهی جل و علا از آن منع چه بوده باشد ظاهر آنست که چون در اول نزول سبقت بخسته بود از سبقت تحیت نیز محروم ماند و اما امام الانام نجم المله و الدین قدس الله تعالی روحه در تفسیر تیسیر تضعیف این قول نموده میفرماید که آنچه نقل از جبرئیل کرده اند که مر یوسف را گفت انک لم تخرم الیک فقطع نسل النبوة منک کلام باطل لایجوز ان یذکر و یعتقد زیرا که انبیاء را جایز نیست تعظیم نمودن بر هیچ فرد از افراد مسلمانان بخصیص پدر بزرگوار خویش که پیغمبر مستند نبوت باشد و نسبت بسیاری از انبیاء مرسل بوی منجر شود و الله تعالی اعلم بحقیقة الحال القصه چون یوسف شرف ملازمت اسرائیل الله دریافت اول حضرت یعقوب فرزند عزیز را مخاطب ساخته گفت السلام علیک یا مذهب الاحزان السلام علیک یا مذهب التعب و الهوان و هر دو یکدیگر در کنار گرفته چندان گریستند که هر دو بیهوش شدند و چون بهوش آمد یوسف دست پدر گرفته پیش ملک آورد و زبان بنا بر آنکه به نبوت ابرهیم و اهل بیت او گرویده بودند ناموس سلطنت بر طاق نسیان نهاده در دست و پای یعقوب افتاد و نیاز مندی نموده سپاس داری یوسف نموده گفت یا اسرائیل الله اگر فرزند ارجمندت اهتمام ننمودی و تعبیر واقعه کما ینبغی نفرمودی اکثر اهل مصر که رقم رقیت یوسف بر ناصیه ایشان مثبت گشته بود امروز مطلق العنان گشته و کیفیت واقعه چنان بود که در زمره که هنگام وصل الحبیب الی الحبیب بود تمامی اهل مصر حاضر بودند و همه برقیت یوسف مقر و معترف مجموعشان گفتند که ما همه بنده و مملوک این صاحب ولیتیم و تمام اسباب و املاک ما از ضیاع و عقار ملک مطلق او است یوسف گفت ای پدر مقصود از

امر آن بوده

آن بوده است که امروز چون شما تشریف حضور ارزانی فرمایند به بینید که لطف حضرت خداوندی جل و علا در شان این بنده غریب چه معامله فرموده و مرا از چه نوع مذلتها بچه عزتها مشرف گردانیده و ارتکاب این امر نه از برای فخر و بار نامه یا دشمنی بلکه مقصود از این امر آن بوده است که امروز همه را در نظر شما از قید رقیت رهانیده بعز حریت رسانیده ای مصریان همه شما را امروز بدیدار مبارک و لقای میمون این پدر بزرگوار از قید بندگی آزاد کردم و تمامی اسباب و املاک شما را که بمن تملیک نموده بودید باز گذاشته بودید همه را بشما ارزانی داشتم نظیر این آنست که چون روز قیامت شود و جان پیوند در وخاتم بند حکمت بیرایه کمال سر و اما من اجل خلق به بیند و صلالت مفاصل اناسی مقطعات مو اصل بو وانی و خاصی بند بر بند پیوند دهند از خوف و خشیت این روز پر سوز جمال گلرویان عالم که هر یک گلدسته باغ ارم بودی از آسیب سموم غموم و صرصر هموم چون اوراق خزانی پژمرده و بیصفا گردد و همه خلایق از وضیع و شریف بقید تقصیرات جرم و بقید کشته بر در خود در مانده خواجه ما صلی الله علیه و سلم در آن روز نیز و زو للآخرة خیر لک من الاولی بجناب مولی تعالی دست شفاعت بگشاید چنانکه یوسف مصریان را بر روی پدر آزاد کرد حضرت الله تعالی همه گناهکاران امت محمد را بر روی آنحضرت از نار جحیم و عذاب الیم آزاد کند و ممالک جنت را بر ایشان ارزانی دارد بفضله و کرمه اما لطایف و اشارات و تمثیلات و تحقیقات متفرعه بر این آیات کریمه قوله تعالی اذهبوا بقمیصی هذا یوسف فرمود پیراهن من بر پدر برید و پیر که بخت برد وی از دیدن بود خواست تا هم تیز از پیرهن باشد چون آن پیرهن از مصر بیرون آوردند سحری بود که بهود و آن پیراهن بیفشاندند نسیمی از ساق عرش بجناب خداوند تعالی جل ذکره استدعا نمود که خداوندا دستوری ده تا پیش از آنکه پیک یوسف خبر پسر به پدر رساند من پیشتر خبر پسر به پدر برم تا کمال لطف نامتناهی و منت حضرت پادشاهی جل و علا بر خود بشناسد اجازتش دادند فی الحال پیک وزیدن آغاز نهاد و سنگ راه بوی یوسف را بمشام یعقوب رسانید چون روح در راحت آنرا یحه فایحه بمشام جان یعقوب مکروب رسید اشتیاق انزاجه نموده دلش بهار بدو لبش بخندید حاضران از آن تعجب کردند که در این مدت مراو را خندان ندیده بودند کیفیت احوال پرسیدند فرمود انی لاجد ریح یوسف بیت

باد آمد و زان سرو خرامان خبر آورد در کالبد خسته جان دگر آورد امروز هم از وصل مرادم سر شتی است این بوی که بود است که باد سحر آورد

گفتند ای شیخ یوسف در خاک پوسیده شد و تو هنوز از اشتیاق رایحه وی بازی پردازی هر چند ایشان منع میکردند او همچنان می بوئید و از آن اشتیاق استبشار مینمود تا آن روز که بهود را در آمد و خبر یوسف بسمع وی رسانید نظیر این آنست که مومن را نیز در وقت مرگ دو بشارت خواهند داد اول باد نسیم که بر اغصان شجره طوبی بیوزد و از آن نسیم بر روح پرور روح گستر بشارت قبول و نوید وصول به بنده مومن میرساند گویند بهود را از آنجا که پیراهن بیفشاندند تا نزد یعقوب هشت روز راه بود و از مهب این نسیم تا نزد بیمار هشت هزار ساله راه باشد بیمار چون چشم بگشاید پیش از آنکه بر هم نهد آن باد هشت هزار ساله راه طی کند و رایحه جنت بوی رساند چون بوی بهشت بشنود بر خود ببالد و ملک الموت گوید ای بنده چه می بوئی گوید لمولفه رحمه الله

میدمد بوئی ندانم تا کدامین بوستان بوی عشق است اینکه می آید ز سوی دوست این

جان چه بویش بشنود بر خود بدرد پیرهن روح پاکست این نگنجد درون پوست این

این چه نور است اینکه جان ذره سرگردان اوست آفتاب این نور کی دارد جمال او است این

مبشر دیگر در آنوقت مر بنده را فرشته ایست که از مقام قرب نزد بنده آید و آنچنان باشد که چون نسیم بهشتی مشام جان از روایح قدس معطر گرداند این فرشته را بر اثر این نسیم سماع او در اید تبشیر و ابشروا بالجنة التی کنتم توعدون مبشر سازند و بعد از آن ملک الموت صحیفه از حریر جنت که بر وی نام دوست نوشته به بنده نمایند تا جان وی تمام بروح و راحت بدار السلام خرامد چنانکه یعقوب را آنچه پیراهن بمشامش رسید خبر وصال بسمعش رسید

وبعد از آن پیراهن را بر دیده مالید و آن سبب روشنائی وی شده کذالک بنده نیز در آندم آخر اجل را که جنت بمشام وی
رسد و هم خبر بشارت بسمعش آید نسیم حور بر جنت در نظرش در آید و آن سبب روشنائی گشته بجناب قدس خرامد **لطیفه**
دیگر هم در این کلمه ایدر رویش عارفان گفته اند که سنت پادشاه جل و علا آنست که چون بر عاشقان خود بلا فرستد یکبار
فرستد و چون باز برد بتدریج باز برد و کوه کوه در آید و کاه کاه بیرون رود آری روز اجل که گفته بودند یوسف را
گرگ خورد بلا یکبار بر دل وی فرود آمد و در وقت رسیدن فرح اول شمه از رایحه پیراهن بمشام او میرساند و بعد
از آن او را هشتاد فرسنگ راه در پیش می نهند و بجانب مصر می برند و بعد از آن او را خجل و چشم بسیاری بوی مینمایند و بعد از
آن انتظار بسیار بمطلوبش میرسانند تا عاشقان دانند که آنکه مخلوقی را دوست میدارد این همه ابتلا می بیند و آن همه انتظار
میکشد تا بمحبوب خود میرسد کسیکه دعوی محبت حضرت جلال احدیت کند کم از آنکه بلاها را آماده باشند و سالها
چشم انتظار بر راه نهاده تا شاید که جمال محبوب روزی از مطلع اقبال طلوع کند و عاشق دل خسته را بزم وصال راه دهد
لمؤلفه رحمه الله چو چنگ میکشم این گوشمال و زخم فراق مرادم آنکه ببزم وصال بنوازی نقوش مهر تو از لوح دل بجای
رفت اگر در آتش عشقم چه موم بگدازی سیاه درد و بلا صف کشیده از چپ و راست تغلب با علم عشق چون برافرازی
همین دلست که آئینه است در روشنی گهی چو گوی بهر جانبی که بنوازی ولی مظاهر و اعیان چه رخ برمیشد تو خواه
آئینه سازی و خواه گو بازی هر آئینه که تو عکس جمال خود بینی اگر در آئینه دل تجلی اندازی **لطیفه دیگر** هم در این
باب بشنو ایدرویش این نفحه که بمشام یعقوب امر روح گردانید همان نفحه الهی است جل و علا که هر شبانه روزی چندین
بار گرد عالم میگردد و بدر سینه های مؤمنان و موحدان گرد بر می آید تا کجا سینه صافی بیند و سری خالی تا در آنجا نزول
کند **شعر** أَتَانِي هَوَاهَا قَبْلَ أَنْ أَعْرِفَ الْهَوَى فَصَادَفَ قَلْبِي خَالِيًا فَتَمَكَّنَا آنکه حضرت رسول فرمود اِنَّ لِرَبِّكُمْ
فِي أَيَّامِ دَهْرِكُمْ نَفَحَاتٍ أَلَا فَتَعَرَّضُوا لَهَا اشاره باین نفحه است که من میگویم منثور شنیدی منظوم هم بشنو لمؤلفه
نفحه عشق گران سوی جهان میآید بمشام دلم از عالم جان می آید تازه شو ای دل پژمرده که چون آب حیات بحر
جودیست که سوی تو روان میآید خبرای عقل تو از چار سوی پنج حواس که نگارین از آن راه نهان می آید چو
خورشید نمارویی که جان ذره صفت از زمین تا بفلک رقص کنان میآید حیف کین بی بصران تا با بد بیخبرند زانچه
در دیده صاحبنظران می آید ای عجب سریست که دارنده پیرهن از آن هیچ بوی بنیافت و یعقوب از مسافت هشتاد
فرسنگ بیافت زیرا که آن بوی بوی عشق بود که جز بر عاشق نمی دمد و آن نیز هر وقتی نمی دمد که نامرد تحفه عشق نگردد تا
بلاهای گرفته نشود این بوی بمشامش نرسد نه بینی که یعقوب در بدایت کار که یوسف را از بر وی بردند و هم در آنحوالی در چاه
افکندند نه از وی خبر یافت و نه بوی پیرهن وی رسید و آخر الامر در کنعان از بوی یوسف مصری خبر میداد که اِنِّي لَأَجِدُ
رِيحَ يُوسُفَ **لطیفه دیگر** هم بشنو اِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ در وقتی که یعقوب این کلام تکلم میفرمود جمعی از اتباع
و اشیاع آنجا حاضر بودند آن بوی وصال بمشام یعقوب رسید و هیچکدام از حاضران از آن خبر نبود زیرا که بوی یوسف
آتش افروز عشق و محبت بود و دل یعقوب سوخته بود آتش و آتش جز در سوخته نگیرد آری چون قیامت قایم شود و مؤمن
با کافر آمیخته باشد بوی بهشت از پانصد ساله راه بمشام مؤمنان رسد و کافر را از آن خبر نه بوی دوزخ نیز از
پانصد ساله راه بمشام کافر رسد و مؤمنان را از آن آگاهی نه بر پل صراط کافران بسوزند و مؤمنان را اثری چندین کس
بعلم و عمل آراسته و از لذت وصال محروم و چندین را از علم و عمل هیچ نصیب نه و در بزم وصال محرم و عالمی
چشم گشاده و از لوامع انوار جمال هیچ ندیده و درویشی چشم بر هم نهاده و در هر ذره از ذرات کاینات مشاهده
انوار ذات و صفات نموده و باین زمزمه زبان حال برگشوده لوالدی رحمه الله ای پرتو وجود تو ذرات کاینات

دیده اش

هر ذره بر وجود تو آیات بینات بر صفحه وجود بجز نقش تو نبود ذات تو منمود ز آئینه صفات عنقای دل بکنگره وصل
ره نبرد هر چند سیر کرد بکرد سرادقات استاد خرده بین وجود ار صفت ماند چون دم زند ز معرفت سر کنه ذات
خضر دلم که از ظلمات فنا گذشت زآنرو قدم نهاد بسر چشمه حیات رَائِحَةُ الْحَبِيبِ عَلَيَّ حَيَاتِي وَإِنِّي أَرْجُو الْحَيَاةَ
فِيهِ نَجَاتِي مِنَ الْمَمَاتِ **لطیفه دیگر** هم بدین کلمه اِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ ای درویش هر که یادگار دوست را عزیز
دارد همان یادگار آخر کار مبشر او گردد و برادران پیراهن یوسف را عزیز نداشته اند و بخون بیالودند لاجرم در روز وصال
پیراهن در دست ایشان بود و ایشان را از آن هیچ خبر نبود اما یعقوب پیراهن یوسف را عزیز داشت و در روی خود
مالید لاجرم هنوز میان او و پیراهن هشتاد فرسنگ راه بود که فریاد بر آورد اِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ کذالک کافر نیز
پیراهن خلقت خود را عزیز نداشت و آنرا بلوث کفر بیالود لاجرم بدولت دیدار نرسید كَلَّا إِنَّهُمْ عَنْ رَبِّهِمْ يَوْمَئِذٍ لَمَحْجُوبُونَ اما
بنده مؤمن پیراهن خلقت خود را عزیز داشت و بلوث کفر نیالود وَلَمْ يَلْبِسُوا إِيمَانَهُمْ بِظُلْمٍ لاجرم بدولت وصال فایز
گشت که وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ و نیز بدان ایدرویش که مقدمه وصال اول رایحه ایست که بمشام عاشق مهجور میوزد تا
و آن رایحه را بدرقه وصول میکردانند اِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامِ دَهْرِكُمْ نَفَحَاتٍ و اگر بنیک نظر میکنی با هر نفسی رایحه از رواح قدس
همراه اوست تا بواسطه آن روح غریب در غربستان آب و خاک قرار میگیرد و اگر نه رایحه قرین هر نفس بودی یکدم روح
در این زندان قرار نگرفتی و شرح این تطویلی دارد و شمه از آن ثبت میکردانم به سمع قبول اصغا نمای ایدرویش چون جان
پاک از بام افلاک باین مغاک خاک افتاد غریبی بود با این شهربان الفت نمیداشت قالب خاک که معتکف این مغاک است با جان
موافقت نمینمود چرا که روح از عالم امر بود قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي و بدن از عالم خلق خَلَقَهُ مِنْ تُرَابٍ پروردگار عالم تعالی و تقدس
و تعظم برشته أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ هر دو را بجسم بست تا روح بقالب و قالب با روح پیوست اما هنوز بواسطه اختلاف حقایق
ائتلاف ممکن نبود و در روح غریب را این رباط مهیب آرام نمیگرفت و بر خود میطپید و میگفت **بیت** دلا چه بسته اینجا کدرین
برکنون ای ازین خطیر برون پر که مرغ عالم جانی تو با زجلوه بازی مقیم پرده رازی قرار گاه چه سازی درین نشیمن فانی
بجال خود نظری کن برون رو و سفری کن ز حبس عالم صورت بمرغزار معانی تا حکیم ازلی جل جلاله بر واسطه برای
مرغ روح را در این قفس قالب آرام داد و لطیفه هم از آن عالم ارواح بر آن گشت جان غریب صفت فرستاد و آن سنت
که در زمان ازل در حال نفاذ قضا و قدر ابتدا که گوش هوش قلم رسید که قلم آن راز از قدر بشنید آن شنیده از ازل تا بابد
گوید و بوده تا ابد باز جوید احکام و وقایع در گوش لوح گوید صریر قلم که صفیر بارگاه قدس است بگوش اسرافیل نفحات قدس
آن معنی از لوح برداشته بجبرئیل سپارد و مذمزه از ل و زمزمه قدم از کرانه غیب بنواز آو از جبرئیل در بر جان
فرشتگان افتد و فرشتگان آسمانها از آن پر شود ملکوت بجوش آید فضا حضرت جلال احدیت جل ذکره از درجه
بروج با عروج و بخره نجوم بار جوم از حجب غیب ظاهر شود نخست که از دو سبد آسمان و شکاف ملکوت قدم بیرون نهد
بکره ناری که جهان آتشین است و اصل گردد و آنجا این لطیفه تابی از ولایت آتشین بنا جبا در رسد و از عالم
گرم بجهان نرم ترهم فام آیدان گرمی که از آتش گرفته بود با نرمی باد در هم آمیزد آن باد گرم و نرم شود تو الکش جان گردد
و تمام رنگ جان گیرد این لطیفه را که از آن جهان سبحانی بهدی جان انسانی قصد این عالم زندانی داشت بدین باد چنانچه
و چندین هزار فرشته بدان باد گمارند تا آن باد را از روزن مشام جان بنده در آورده با ساقی بگلوی انسانی در آرند
ان لطیفه که بوی حقتعالی همراه دارد بدان باد سپرده اند لَا تَسُبُّوا الرِّيحَ فَإِنَّهَا مِنْ نَفَسِ الرَّحْمَنِ در درون بنده بر جان قسمت کنند
پس هر شبانه روزی این بیست و چهار هزار نفس که تو الکشان جان و پیغام گذاران روح اند این بوی دوست در
پرده استخوان و پوست بر جان میرسانند و آن امانت باقی در این غریب زندانی می نهند تا چنانکه یعقوب میگفت

إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ که این جان فراق دیده محنت کشیده میگوید بیت مگر صبا ز سر کوی دوست می‌آید که از وی
زمان بوی دوست می‌آید چه رشکهاست که از باد می‌برم هر شب که روی او ز چه بر روی دوست می‌آید هر آنچه آید
از غیب نیک و بد منکر همین بس است که از سوی دوست می‌آید لاجرم تا این نفس که پیغام که از حق است سبحانه
وتعالی هر دم سلام و پیغام دوست بجان غریب نهاد باین ولایت غربت میرساند جان بوی دوست بر جاست و چون
نفس منقطع شود جان عزم رحیل کند چرا که آن قوت که سبب بقای او بود تا از نزد محبوب حقیقی هم آمد جان بوی وی در این
زندان قراری داشت و چون آن قوت نماند و آن بوی نشاط باز ایستاد لابد قصد وطن خود خواهد کرد و بانیز من گریم
خواهد بود للشیخ الرومی قدس سره نظم ما به فلک بوده ایم یار ملک بوده ایم باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست
هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست حور و فلک همرهیم در فلک افزون
بریم زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست عالم خاک از کجا گوهر پاک از کجا برده فرود آمدیم باز کنید این چه
جاست آمده موج الست کشتی قالب شکست روح چه او من بر است نوبت فصل و لقاست فتکلم وبقا شد
بدید سیل بدریا رسید صبح سعادت بدمید صبح چه نور خداست تمهید مقدمه حکمت از فرستادن پیراهن
بجانب یعقوب آن بود والله تعالی اعلم که سنت سنیه حضرت جلال احدیت جل وعلا چنان نافذ گشته که هر کرا غمی و اندوه
از ممری رسیده باشد فرح و راحت نیز از آن ممر بوی لاحق گرداند مثلا آدم علیه السلام را غم از ابلیس پیش آمد
که او را بذلت افکند عاقبت شادی هم از ممر وی بادم رسانید تا که زلتش را با ابلیس نسبت کردند فوسوس لهما الشیطان
ابراهیم را غم از آتش بود تا پیوسته میگفت آوه من النار شادیش هم از آتش رسید یا نار کونی بردا وسلاما
علی ابراهیم یوسف را غم از ممر خواب بود که برادران تقریر کرد انی رأیت احد عشر کوکبا فرح هم از خواب رسید انی اری
سبع بقرات سمان موسی را غم از ممر دریا بود که مادرش در دریا افکند ان اقذفیه فی التابوت فاقذفیه فی الیم عاقبت
فتح و انبساط از دریا رسید فاغرقنا آل فرعون مریم را غم از ممر عیسی بود یا لیتنی مت قبل هذا وکنت نسیا منسیا عاقبت
شادی و گشایش هم از عیسی بود انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام را غم نیز از
عمر بود که سی و نه تن مسلمان بودند و از ترس عمر نماز در سردابها میگذاردند لاجرم شادیش هم از عمر رسید یا ایها
النبی حسبک الله ومن اتبعک من المؤمنین تا بعد از اسلام عمر دین اسلام آشکار شد کذلک یعقوب را غم از ممر پیراهن
رسیده بود وجاؤ علی قمیصه بدم کذب کذلک شادی هم از ممر پیراهن رسانیدند اذهبوا بقمیصی هذا کذلک بنده مؤمن را
غم از مرگ و فنا است امید چنانست که راحت و آسایش جان هم از مرگ و قیامت خواهد بود ان شاء الله تعالی نقلست که
که اعرابی بیمار شد گفتند این بیماری مرگ است گفت چون مرگ پیش آید کجا باید رفت گفتند نزد حضرت حق جل وعلا گفت
پس کراهت چرا باشد که نزد کسی میروم که هرگز هیچ خیر ندیدم مگر از حضرت او ملیت گر کند دست اجل قصر وجودم خشت خشت
اصل بنا دمحبت هیچ نپذیرد خلل من چه از اهل دلم فانی نخواهم شد ز مرگ چون نوید وصل می آرد چه ترسم از
اجل طالبان هر کس بقدر خود مرادی یافتند عاشقان دیدار یار و زاهدان مخ عمل ضعیفه را دیدند که میگریست
و میگفت والله لقد سئمت من الحیوة حتی لو وجدت الموت یباع لاشتریته شوقا الی الله تعالی وحبا للقائه سوگند بخداوند
عز وجل وعلا که از این حیات فانی سیر گشته ام و از قید آب و خاک بستر تیب که مانع وصال حقیقت است به تنگ آمده ام چنانکه
اگر دانم که مرگ را میفروشند بخریداری وی مبادرت نمایم از غایت اشتیاق بلقاء خداوند سبحانه وتعالی وی را
گفتند عجب اعتمادی داری بر حسن عاقبت خویش مگر اعمال پسندیده پیش فرستادی گفت نه ولیکن دوست دارم و هم
و یقین میدانم که دوستان خود را عذاب نخواهد کرد ملیت چون خلقتم آفریدی اول آخر نگذاریم معطل کرم

مرگ

مرگ رسد چرا هراسیم کان راه بجنت میشناسیم آن مرگ نه باغ و بوستانست کو راه سرای دوستانست تا چند
کنم ز مرگ فریاد گر مرگ از اوست مرگ من باد لطیفه دیگر فالقوه علی وجه ابی یات بصیرا ابدوش نزد اهل
مقرر است که آن پیراهن همان پیراهن بود که به ابراهیم در وقت افکندن وی با آتش پوشانیده بودند و آن پیراهن از بهشت
بود و چنانکه بر قوم گشت اندر دو پیش ابراهیم را آتش حرقت بود و یعقوب به آتش فرقت این پیراهن سبب خلاص ابراهیم
اندر از آتش حرقت و موجب اخلاص یعقوب شد از آتش فرقت تو نیز تو هم از دو آتش است یکی آتش حرقت فانذرتکم
نارا تلظی و دیگر آتش فرقت کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون حق تعالی بکرم تو را پیراهنی داد که از آن ایمان و معرفت که گویند
ولباس التقوی ذلک خیر اشاره بآنست این پیراهن ایمان در پوش تا خلیل وار از آتش حرقت برهی و بلوث معاصی
آلوده مکن تا یعقوب صفت از آتش فرقت نجات یابی فی قوله تعالی فالقوه علی وجه ابی یات بصیرا روی گفت و چشم نگفت
باوجود آنکه مراد از بصر بود که معادت نماید درین باب لطیفه بشنو که بصد جان ارزان است فرمود پیراهن را بر روی پدر اندازید
و نام چشم نبرد زیرا که از چشم وی در شکایت بود که بعد از وی بدیدار برادران گشاده بود و از روی بهیچ شکایت نداشت
زیرا که بعد از او بروی هیچ فرزند ننهاد نظیر این بشنو قوله تعالی وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة گفت در آن روز روزها
پروردگار خود جل جلاله نظر کنند روی را گفت و چشم را یاد نکرد با آنکه ناظر چشم است نه روی گانه سبحانه وتعالی
بقول ای بنده از چشم تو شکایت دارم که بغیر ما نظر کرده است اما از روی تو هیچ شکایت ندارم که غیر ما را سجود نکرده
لطیفه دیگر هم درین باب بشنو که فالقوه علی وجه ابی یات بصیرا ابدان ای درویش که تو نیز یعقوب وقت خودی
که از مکر برادران ده گانه حرص و آرزو و غفلت و هوا و هوس و شهوت و طمع و حسد و خیانت و شهرت مدت چند سال است
که از مطلوب خود باز مانده و از لقای محبوب خود محروم گشته و در بیت الاحزان دنیا بناله و زاری ادعوا ربکم تضرعا وخفیة
در آمده و دیده بصیرت عیب بینت را که پیرایه فاعتبروا یا اولی الابصار عیب نماید بدآمده وقامت استقامت
استقیموا ولن تحصوا از شدت بار انتظار دو تا گشته تو یعقوب وار از لذت مشاهده انوار جمال و جلال محبوب حقیقی
باز مانده تو نیز می باید بمقتضای لا تیأسوا من روح الله چشم امید براه تو بدداری که دمبدم رایحه وصول از مهب قبول
میوزد و ان روح و فرح پر در فتوح گستران فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها بمشام مشام منتظر یابان زوایای حمول دستیران
اشعه شمع وصول میرسد و بهو داعنایت پیراهن رحمت وکان بالمؤمنین رحیما ورده بر روی یعقوب جان مکروبت
می اندازد تا دیده بصیرت که مدتی از مشاهده محاسن ملکوتی و لطایف اسرار لاهوتی محجوب مانده بود یکبار بینا گردد
و با یوسف حقیقت دست موانست و کردن مرافقت در آورده و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء آنجا یعقوب انی بوی
پیراهن بینا گشته چشم بگشاد و جهان زاد بد فارتد بصیرا اینجا جانت بد الحمد رحمت چشم راحت بگشاید جانان زاجند که
وفی انفسکم افلا تبصرون لمؤلفه عفی عنه بوی زلفش میدمد ای عقل شیدا شو روان باد بهاری میوزد چون گل بصحرا شو
روان زان اویس از حبل الورید یعقوب جان بوی شنید پیراهن یوسف رسید ای دیده بینا شو روان آمد
جمالش جلوه گر شد فاش اندر بحر و بر چون باقی نور نظر سوی تماشا شو روان زد آتش عشقی گران جانب لوح و قلم
زین فرش بر زن قدم بر عرش بالا شو روان در گوش جان آمد ندا از بارگاه کبریا تو قطره آبی چرا هم سوی دریا شو روان
سوی نگار عشوه گر گر اتفاق افتد سفر از عقل و دانش در گذر سرمست و شیدا شو روان از خویش و بیگانه بجه دستی
بهر یاری بده بار خودی از خود بنه در خویش تنها شو روان از خویش چون تنها روی از لا سوی الا رسی کم باید
کا بجا روی بی دست و پا شو روان چون تو ز خود پنهان شوی هر چیز خواهی آن شوی خواهی که تا جانان شوی از غیر یکتا
شو روان در روی دریا چون حسنی کشتی تو سرگردان بسی خواهی معین گردی کسی زنهار با ما شو روان قالوا یا ابانا

استغفر لنا ذنوبنا گفتند فرزندان یعقوب ای پدر ما آمرزش خواه گناهان ما را انا کنا خاطئین بدرستی و راستی که
ما بوده ایم از بدکرداران در حق تو و هم در حق فرزند تو قال سوف استغفر لکم ربی یعقوب گفت زود باشد که آمرزش خواهم از
برای شما از پروردگار خود جل ذکره انه هو الغفور الرحیم بدرستی و راستی که پروردگار من آمرزنده گناهان بندگان است
و مهربان درباره ایشان بعد از آنکه کیفیت حال ایشان ظاهر شد و جریمه برادران معلوم گشت در مقام عذرخواهی برآمده
نزد پدر آمدند التماس دعا و استغفار نمودند تا پدر برای ایشان از حقتعالی مغفرت و عفو گناهان خواهد حضرت
یعقوب فی الحال از برای ایشان استغفار نکرده بلکه در تسویف افکند و وعده داد که بعد از این برای ایشان آمرزش
خواهد و علما را در سبب این تسویف اقوال است ابن عباس گوید مراد یعقوب از پس افکندن انتظار وقت شریف بود
که دعای وی در آن وقت مستجاب گردد و آن وقت سحر بود و بروایت دیگر هم از ابن عباس شب جمعه بود قول دیگر آنکه
تسویف انداز برای آن نمود تا بتحقیق معلوم کند که توبه ایشان حقیقی است و مقرون باخلاص یا نه قول دیگر آنکه موقوف بوحی الهی
بود تا اذن نفرماید شفاعت نکنم زیرا که از واقعه نوح اندیشه کرد که از برای فرزند دعای نادانسته کرده و بملامت
و غرامت مبتلا گشته قول دیگر آنکه استغفار وی موقوف بود بآنکه یوسف از جرایم ایشان درگذرد و آنچه در حق
وی بتقدیم رسانیده بودند بحل کند تا استغفار وی مفید باشد قول دیگر آنکه بالفور از برای ایشان استغفار نمود
و وعده استغفار در ازمنه آینده هم فرمود تا بروایات آمده است که بیست سال متصل زیاده بر هر شب جمعه از
برای ایشان آمرزش میخواست و در کیفیت استغفار آنحضرت روایات چنین آمده است که در وقت سحر
بنماز برخواست و چون از نماز فارغ شد هر دو دست برآورده گفت الهی اغفر لی جزعی علی یوسف و قلة صبری عنه
واغفر لاولادی ما فعلوا فی حق یوسف چون اسرائیل علیه السلام باین طریق از برای ایشان استغفار نمود حقتعالی وحی
فرستاد قد غفرت لک و لهم اجمعین و در روایت دیگر آنکه برادران بجمیع نزد یعقوب و یوسف آمدند و خوف بر ایشان
استیلا یافته بود مر ایشان را گفتند که شما مر تقصیرات ما را درگذرانیدید و از ما عفو فرمودید ولیکن عفو شما هیچ نفع نرساند
تا مادام که حضرت جلال احدیت جل ذکره از ما عفو نفرماید حضرت یعقوب بنا از ایشان ترحم نموده برخواست و روی بقبله
آورد و یوسف در قفای وی بایستاد و برادران در قفای یوسف بخشوع تمام صف برکشیدند و همه بدعا و ثنا
مبتذی دست برآوردند مدت بیست سال براین منوال دعا و زاری میکردند و اثر اجابت نمیدیدند تا طاقت ایشان
طاق شد و گمان بردند که هلاک خواهند شد تا جبرئیل فرود آمد و یعقوب پیغام آورد که ان الله تعالی اجاب دعوتک فی
اولادک و عقد مواثیقهم بعدک علی النبوة یعنی حقتعالی دعای تو در حق فرزندان قبول فرموده و با ایشان پیمان بست که بعد
از تو بر مسند نبوت نشسته باشند و در تکلم علما اختلافست در نبوت ایشان اما النکات و الاشارات و اللطائف
لطیفه اولی قوله تعالی یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا خطاب بیعقوب کردند و گفتند ای پدر ما هر چند مدت بیست
سال او را آزرده بودند آن نسبت پدر و فرزندی منقطع نگشت و عاقبت بغیر از وی ملجا و ملاذی نداشتند تا روی
هم باو آوردند و تشبث بذیل استغفار وی نمودند تنبیه ای عاصی مسکین که مدت پنجاه و شصت سال طریق
جفا سپرده و با کریم علی الاطلاق جل ذکره لئیمی پیش برده راه آشتی نگاه دار که عاقبت رجوع هم بوی خواهی نمود چرا که
بغیر از وی مرجعی و ماوائی نداری و نومید نشوی که یعقوب چون فرزندان از معامله قبیحه ایشان پشیمان دید از ایشان همه
جفاها درگذرانید و مدت بیست سال از برای ایشان استغفار فرمود تا عاقبت ایشان محمود گشته بدولت و سعادت
نبوت فایز گشتند تو نیز میباید که هر چند سالها با مر ناپسندیده اقدام نموده باشی باید که بتوبه نصوح اصلاح آن نمائی
و همواره ابواب فراغت و استکانت بر وجوه آمال خود بگشائی تا بدولت رضا و لقای خداوند جل و علا فایز آئی لطیفه

شریفه

شریفه آنروز که یوسف را در چاه می انداختند ملائکه مقربین بر درد دل یوسف و خواطر مجروح یعقوب بگریستند و گفتند خداوندا
این طایفه که پدر و برادر را باین طریق بیازارند چرا عقوبت نکنی خطاب آمد که من میدانم چیزی که شما نمیدانید این مهلت بود
تا آنروز که اولاد یعقوب گفتند استغفر لنا ذنوبنا خطاب آمد که ای فرشتگان من مهلت دادن امروز ایشان را از برای
استغفار امروز بود شما آنروز میدیدید و من در تاخیر امروز میدیدم نکته ابدروش میفرمود که توبه فردا عذاب
امروز را باز میدارد چرا ایمان امروز عذاب فردا را باز ندارد و حال آنکه ایمان بی استغفار و توبه منجی است و استغفار
و توبه بی ایمان منجی نیست والله اعلم لطیفه دیگر برادران یوسف بخطا در افتادند دانستند که ایشان را شفیعی که
بروی او گناه ایشان را درگذرانند به پدر گفتند که استغفر لنا ذنوبنا کذلک حضرت احدیت جل ذکره بعلم ازلی
دانست که جفاکاران امت محمد علیه السلام بخطا و زلت مبتلا خواهند شد خود بخودی خود امر فرمود مر حبیب خود را
که فاعف عنهم و استغفر لهم و همه دانند اگر گناهکاری نزد شفیعی رود که مرا پیش پادشاه شفاعت کن تا از گناه من بگذرد
امید نجات آنچنان نباشد که پادشاه بخود شفیع گوید که فلان گناهکار را شفاعت کن تا بیامرزم چنانکه شفاعت یعقوب
جرایم فرزندان وی درگذرانیدند اگر روز قیامت بشفاعت محمدی صلی الله تعالی علیه و سلم گناهان امت وی درگذرانند
و بر مسند عز و قبولشان بنشانند چه عجب قوله تعالی سوف استغفر لکم ربی یعنی چون وقت استغفار رسد آمرزش خواهم
و بروایت ابن عباس رضی الله عنهما مراد از آن وقت سحر بود و در خبر است که چون پاسی اول از شب بگذرد یعنی ثلث
اول از شب منادی از آسمان ندا کند که این المتهجدون و چون پاسی دویم شب بگذرد منادی ندا کند از بهشت که این المتعبدون
چون سحرگاه شود حجابها بردارند و درهای آسمان بگشایند منادی از عرش ندا کند که این المستغفرون منادی آسمان
شب خیزان طلبند منادی بهشت عابدان را خواند منادی عرش درماندگان را جوید چون یعقوب درمانده فراق و هجران بود و فرزندان
نیز درمانده گناه و عصیان بودند لاجرم استغفار ایشان را حواله بوقت ندای منادی عرش نمود که آن وقت سحر است
آورده اند که مردی بود در زمان پیشین خاموش که با هیچکس سخن نگفتی چون سحرگاه شدی بانگ و فریاد برآوردی
از وی کیفیت احوال سوال کردند گفت همه وقت من او را میخوانم ولیکن بوقت سحرگاه او مرا میخواند جواب وی میگویم
بیت سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی گفت باز آی که دیرینه این درگاهی قال الله تعالی فلما دخلوا علی یوسف
پس آنگاه که بر یوسف درآمدند اوی الیه ابویه بخود آورد پدر و خاله خود را یعنی لیا و قال ادخلوا مصر ان شاء الله آمنین گفت
درآئید در مصر ان شاء الله تعالی و رفع ابویه علی العرش و خروا له سجدا و برآورد پدر و خاله را بر تخت خویش و همه مر او را
سجده کردند قال یا ابت هذا تاویل رؤیای من قبل و یوسف گفت ای پدر این تاویل خواب منست که دیده بودم پیش
از این قد جعلها ربی حقا بدرستیکه خداوند من جل جلاله آنرا راست گردانید و قد احسن بی اذ اخرجنی من السجن و بدرستیکه
نیکوئی کرد خدای تعالی با من که مرا از زندان بیرون آورد و جاء بکم من البدو و شما را از بادیه بمن آورد من بعد ان نزغ
الشیطان بینی و بین اخوتی از پس آنکه خلاف افکند شیطان میان من و میان برادران ان ربی لطیف لما یشاء
بدرستی و راستی که خداوند من عالم است و نیکو کردار هرچه را خواهد و هر که را خواهد انه هو العلیم الحکیم بدرستی و راستی
که وی سبحانه و تعالی داناست و راست کردار او داند که اهل لطف کیست و اهل عنف که قوله تعالی فلما دخلوا علی یوسف
اوی الیه ابویه نقلست که چون یعقوب با اولاد تشریف حضور ارزانی فرمود مجموع ایشان هفتاد و دو نفر بودند که بمصر
درآمدند و آنروز که موسی از مصر بیرون آمد ششصد هزار و پانصد و هفتاد و دو مرد مقاتل بودند از ورای کودکان
و پیران و ذریات ایشان هزار هزار و دویست هزار نفر بودند حقتعالی در نسل اسرائیل این همه برکت وضع فرمود در خبر است
که روزی حضرت رسول از جبرئیل سوال کرد که از عجایب عالم چه دیده گفت دو قافله عجب مشاهده کرده ام یکی بمصر درآمد

و دیگر باره مصر به روز رفت آن قافله که در آمد به روز در آمد و آنکه به روز رفت به شب بیرون رفت قافله سالار قافله روز یعقوب بود
و قافله سالار کاروان شب موسی کاروان روز هفتاد و دو نفر بودند و کاروان شب ششصد هزار و پانصد و هفتاد و دو
آنها به روز در آمدند زیرا که کاروان طلب بودند و یوسف را می‌جستند و اینها به شب رفتند زیرا که کاروان هرب بودند از
فرعون می‌جستند چو بنده به روز آید و گریزنده به شب و القصه چون نزد یوسف در آمدند پدر و مادر را با اعزاز و اکرام
تمام نزد خود جای داد و معنی آوی الیه ضمهما و اعتنقهما یعنی پدر و مادر خویش را در کنار گرفت و در ابویه علما را دو قول است
یکی آنست که مراد از مادر خاله اوست که مسمی بود به لیا و خاله را مادر خواند زیرا که در نکاح پدر در آمده بود بعد از آنکه مادر
یوسف راحیل قبل تمیاد در نفاس برادر وی بنیامین فوت شده بود چنانکه پیش از این سمت گذارش یافته
و نیز در عرف عرب خاله را مادر گویند و عم را پدر لقوله تعالی نعبد الهک و اله آبائک ابراهیم و اسمعیل و یعقوب و اسحق
دویم آنست که مروی از امام حسن بصری است رحمه الله که گفت انشر الله تعالی راحیل ام یوسف من قبرها حتی سجدت له تحقیقا للرؤیا
و این روایت در تفسیر کبیر و کشف الاسرار و بسیاری از تفاسیر و قصص مذکور است قول سیم آنست که در تفسیر کبیر میگوید
که مادر وی زنده بود تا آن وقت که به مصر آمدند و بملاقات یوسف مشرف گشتند و این قول بنابر روایات مورخان ارباب
قصص غایت بعید است و الله اعلم قوله تعالی و قال ادخلوا مصر سدی رحمه الله گفت که این سخن پیش از در آمدن ایشان
گفت به مصر اگر کسی سوال کند که اول آیه دلالت میکند که ایشان بر یوسف در آمدند و آن در مصر بوده است پس ترتیب کلام
ناظر به آنست که امر بدخول مصر بعد از آن دخول بوده است تلفیق میان هر دو آنست که میشاید چنانکه قاعده ملوک است
در صحرا خیمه از برای نزول ایشان ترتیب کرده باشند و یعقوب با اولاد در آن خانه بر یوسف در آمده باشند و آنجا انضمام
و تعانق وجود گرفته باشد و بعد از آن به مصر در آمده باشند و نیز از ابن عباس روایت کرده اند که مراد از ادخلوا
اقیموا است یعنی در مصر اقامت نمایید و اطلاق اسم دخول بر اقامت بجهة اقتران اقامتست بدخول بعد از آن فرمود ان شاء الله
آمنین و بدان که ان شاء الله متعلقست بآمنین و مراد آن بود که مصر منزل و ماوای کفار بود و مومنان از کفار متوهم میباشند
پس امید آری بفضل خداوندی اظهار فرمود ایشان را با امنیت و رفاهیت وعده داد و بعضی گویند که چون در مصر بجایزه خواست
در آمدن و ایشان بجایزه در مصر در آمدند ایمن و مراد از این امنیت ایمنی است بدین و مال و اهل و عیال گویند که پیش از این ملوک
مصر و فراعنه آنها با اموال و اهل و عیال غربا طمع میکردند و مسافران از آن خوف و خشیت تمام مینموده و بعضی گویند مراد ایمنی است
از شدت قحط و فاقه و بعضی گویند مراد ایمنی است از تعییر و سرزنش نمودن اولاد یعقوب بجریمه سالفه و فرزندان چند از برای
پاس خاطر پدر خویش باین کلمه شریفه ان شاء الله تکلم نموده بود و خلعت مشرف گشتند اول اسمعیل پدر را گفت ستجدنی
ان شاء الله من الصابرین از برکت این کلمه فدا یافت و فدیناه بذبح عظیم دویم یوسف پدر را گفت ادخلوا مصر ان شاء الله آمنین
از برکت آن لقا مولا یافت سبحانه و تعالی و الحقنی بالصالحین نقلست که چون موسی با بنی اسرائیل بکنار دریا رسیدند
دریا شورش آغاز کرد خطاب آمد که ای دریا اینها اولاد و احفاد آنها اند که یوسف در حق ایشان گفته ادخلوا مصر ان شاء الله
آمنین و برکت این کلمه از کل عقوبات و آفات و رامانند آب به برکت این کلمه از غرق کردن باز ایستاد و سبب نجات بنی
اسرائیل شد و رفع ابویه علی العرش مراد از عرش سریریست که یوسف بر آن می‌نشست چنانکه قاعده ملوکست و خروا له سجدا
علما را در تفسیر این کلمه چند اشکالست اما اشکال اول آنست که یعقوب پدر بود مر یوسف را و حق ابوت عظیم است چنانکه حقتعالی
فرموده و قضی ربک الا تعبدوا الا ایاه و بالوالدین احسانا و نیز چنانکه حقتعالی فرمود ان اشکر لی و لوالدیک و نیز پیر و بزرگ
بود و بر جوان واجب است تعظیم پیر و نیز پیغمبر بود بلکه از اکابر پیغمبران بود و اگرچه یوسف نیز پیغمبر بود ولی مرتبه یعقوب زیاده
بود و نیز جد و جهد یعقوب در طاعت و خدمت عز و جل زیاده از یوسف بود و این صفات که مذکور شد موجب تفوق یعقوب بود

بر یوسف

بر یوسف پس چگونه یوسف تجویز فرمود تا پدر بزرگوار مر او را سجود کرد جواب چنین گفته اند از ابن عباس و عطا نقل کرده اند که سجود مرحق جل ذکره را
بود بجهة شکرگذاری که بشهود و وجدان یوسف و بر این تقدیر آن سجده شکر بوده باشد و الله تعالی مسجود و لیکن آن شکر بجهة ملاقات بوده و دلیل صحت
این تاویل آنست که اگر سجده مر یوسف را بودی اول ذکر سجود فرمودی بعد از آن ذکر صعود بر سریر که آن تواضع نزدیکتر است و نیز
میشاید که ضمیر راجع باخوه باشد و پس تا ابوین در سجود با ایشان مشارک نبوده باشند و تقدیر چنین شود که ابوین را تعظیم و احترام
نموده بر سریر خویش بر آورد و اخوه با سایر داخلین سجود قیام نمودند و اگر کسی باین تاویل سوال کند که یوسف فرمود یا ابت هذا
تاویل رؤیای من قبل و خواب وی آن بود که یازده کواکب با آفتاب و ماه سجود کردند و آفتاب معبر یعقوب بود و ماه بخلیله وی
باین تقدیر باید که ابوین در سجود با اخوه مشارک باشند جواب آنست که تعبیر خواب لازم نیست که مطابق باشد مر خواب را من
کل الوجوه که به نسبت با اخوه معبر بحقیقت سجود باشد و به نسبت با ابوین ماول بتعظیم و احترام با آنکه اکثر را حکم کل داده اند قاعده ایست
شایعه و باقی اجوبه در تفسیر کبیر مذکور است و الله تعالی اعلم اشکال دویم آنست که سجود مر غیر حقتعالی را جایز نیست چگونه اولاد
یعقوب مر یوسف را سجده کردند جواب بعضی مفسران بر آن رفته اند که مراد از سجده انحنائی بود که برادران در تعظیم وی پشت خم
دادند چنانچه رسم اعاجم است و وضع جبهه بر زمین که حقیقت سجود است وجود نگرفت و از امام حسن بصری روایتست که
فرمود سجود حقیقی بجا آوردند و سر بر زمین نهادند اما از روی تعظیم نه از روی عبادت که سجود عبادت مخصوص بالله تعالی
و در تفسیر امام زاهد آورده است که سجود در شریعت ایشان بجای قیام و تعظیم بود در عصر ما و در آن وقت مباح بود و در شریعت ما سجده
تعظیم منسوخ گشت و تحقیق این مبحث در صدر این کتاب عالی خطاب در آیه و اذ قلنا للملائکه اسجدوا لآدم فسجدوا مشروح مذکور گشته
و الله اعلم نقلست که چون یوسف سجود ابوین و اخوه مشاهده فرمود از آنجمله بغایت منهزم گشت تیر رسید و از ترس و هیبت آن
بلرزید که خود را استحقاق آن ندید بغیر از آنکه تاویل خواب خود دانست لاجرم گفت یا ابت هذا تاویل رؤیای من قبل قد جعلها ربی حقا
ای صدقا گوینا میفرماید ای پدر عزیز مرا چه قوت و مکنت که چون تو پیغمبری با عظمت و جلالت در علم و دین و نبوت مر فرزند ضعیف
خود را سجود کند و لیکن این امری بود مقدر و خوابی معبر و تکلیفی بود از نزد حقتعالی مقرر و خواب انبیا بتحقیق معبرست چنانکه خواب
ابراهیم موجب ذبح فرزند آمد خواب یوسف نیز مستلزم سجود پدر و مادر آمد و لهذا الحکی عن ابن عباس ان یوسف لما رای
سجود ابویه و اخوته هاله ذلک و اقشعر جلده و امام قدس الله روحه در تفسیر کبیر آورده است که میشاید که امر سجود یعقوب از جمله
تشدیدات حقسبحانه و تعالی کانه تعالی یقول ای یعقوب اینهمه در رنج فراق یوسف اضطراب مینمودی و از وفات خود را مصروف
بنا دوی میساختی اینک بمقصود رسیدی اکنون سجود وی میباید رفت ای و کان الامر بتلک السجده تمام التشدید
بدانکه علما را اختلافست که از وقت دیدن خواب تا بوقت سجود چند سال بود گروهی بر آنند که هشتاد سال بود و بعضی
قائل بهفتاد گشته اند و بعضی چهل سال گفته و مبنی بر آن این قاعده استحکام یافته که ان تاویل الرؤیا ربما تاخرت بعد
اربعین سنه و در تفسیر کبیر از امام حسن نقل کرده است که حضرت صدیق هفده ساله بود که در چاه افکندند و بعد از آن
هشتاد سال دیگر بقید رقیت و حبس زندان مبتلا بود و بعد از آن با اقارب و عشایر خویش ملاقات نمود و مدت بیست و
سال دیگر عمر یافت پس انجیل عمر مبارک وی صد و بیست سال تمام نمود قوله تعالی و قد احسن بی اذ اخرجنی من السجن
ذکر نعمت دیگر میفرماید از نعمتهای خداوند که درباره وی ایجاد فرموده و آن خلاص و نجات وی بود از زندان و ذکر اخراج
خویش از چاه نفرمود اگر هر چند که آن نیز از احسانهای حضرت خداوندی بود از برای چند وجه وجه اول ذکر چاه مشعر بود به تعبیر
برادران و چون پرده لا تثریب علیکم الیوم بر روی قبایح اعمال ایشان پوشیده از تعبیر و توبیخشان ایمن گردانیده
بود نخواست که بذکر آنجا خاطر ایشان را مشوش گرداند وجه دویم خلاصی از چاه مقدمه بندگی و افکندگی بود و خلاصی
از زندان بدرقه سلطنت و حکمرانی و اظهار نعمت در خلاصی از سجن ظاهرتر بود لاجرم بآن تعرض نمود اشارت بدانکه ای

درویش که نزد ارباب کرم این قاعده مقرر گشته که کریم هر کرا از جفا عفو کند او را شرمسار نگرداند و در خبر است که فردا بهشتیان
حق سبحانه و تعالی ایشان را نامهای خود آمرزد مگر بچهار نام غفور و رحیم و تواب و حلیم زیرا که این چهار نام از گناه یاد میدهد اگر بآن
نامها خوانندی جرایم و خطاها بیاد ایشان آمدی و بهشت بر ایشان مکدر گشتی و از افعال خویش شرمسار شدندی و حقتعالی
هر کرا انجا باید شرمسار نگرداند وجه سیم آنکه نجات وی از زندان نعمتی بود بزرگتر از نعمت نجات از چاه زیرا که ابتلا بچاه از جهة
کید برادران بود و آن سهل تر بود و سبب حبس بزندان مکافات مزلت بود و نجات از آن عظیم ترین نعمتها بود وجه چهارم آنکه چاه
مر او را محنت نبود بلکه عین نعمت بود زیرا که دولت نبوت و وحی حضرت عزت جل جلاله در چاه میسر گشت پس چون چاه مهبط
جاه و مهبط وحی اله آمد از وی نالیدن جهت نداشت وجه پنجم آنکه در زندان مصاحبت با گناه کاران و تباه روزکاران میبایست
نمود و در چاه صحبت با ملائکه معصوم میبایست داشت لاجرم از چاه ننالید و از زندان بنالید وجه ششم آنکه چاه بی اختیار
او بود و زندان باختیار او زیرا که گفته بود رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ لاجرم از اختیار خود بنالید که اختیار بنده
در اختیار حقتعالی فانی باید چنانکه شمه از این معنی در محل خود مبین گشت قوله تعالی وَجَاءَ بِكُمْ مِنَ الْبَدْوِ و مراد از بدو بادیه است
مشتق از بدا یبدو بمعنی ظهور و بادیه را بدو از برای آن گفته اند که زمینی است بسیط و هموار هر که در وی باشد از دور
ظاهر و هویدا نماید ذکر نعمت دیگر مینماید از انعام و احسان حقتعالی به نسبت با وی یعنی احسان دیگر به نسبت من آن بود که
شما را از بیابان نزد من آورد چه یعقوب و اولاد وی اهل مواشی و بادیه نشین بودند مِنْ بَعْدِ أَنْ نَزَغَ الشَّيْطَانُ بَيْنِي وَبَيْنَ
إِخْوَتِي نزغ ای افسد و قیل اسْتَخَفَّ بنا و افسد بیننا و اغرى بعضنا ببعض و مستعمل میان عرب آنست که چون اندک فسادی
میان مردم پدید آید آنجا نزغ استعمال کنند إِنَّ رَبِّي لَطِيفٌ لِمَا يَشَاءُ ای عالم بدقایق الامور و خفایاها إِنَّهُ هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ فی
جميع افعاله نقلست که چون یعقوب بیوسف ملاقات فرمود چنانکه داب ارباب محبت است سرگذشت فراق و شکر
و شکوای ایام اشتیاق با یکدیگر در میان آوردند یعقوب فرمود ای فرزند درین هشت مدید که از یکدیگر مفارق بودیم
مرا منزل و ماوای تو معلوم نبود و ترا وطن مالوف من معلوم بود چگونه مکتوبی یا به پیغامی مرا یاد نکردی و احوال سلامتی خود
اعلام نفرمودی یوسف دست پدر گرفته بخزانه در آورد و چند صندوق سر بمهر بگشاد مجموع از قطعهای کاغذ مملو بود بر عنوان
هر یک نوشته مِنْ يُوسُفَ إِلَى يَعْقُوبَ گفت ای پدر هر بار قصد کردم که مکتوبی بجانب تو ارسال دارم و قلم بر کاغذ نهاده این کلمه ثبت
کردم جبرئیل مرا منع میفرمود که هنوز اجل معهود منقضی نگشته و هنگام انکشاف کروب از ضمیر منیر حضرت یعقوب نرسیده با آن صحیفه
در خزینه میساختم و بغم و اندوه فراق می پرداختم و در روایت تفسیر کبیر آنکه یوسف دست پدر را گرفته بر خزاین و دفاین خویش بگذرانید
خزاین فضه و ذهب و حلی و سلاح بیک بیک بر آنحضرت عرض فرمود چون بخزینه که مهیا از برای کاغذ بود بگذشت گفت ای فرزند
ترا اینهمه کاغذ در خزینه مخزون و من همچنین اندوهگین و محزون چگونه بود که برقم قلمی مرا یاد نکردی و خواطر محزون مرا شاد نکردی
با آنکه میان من و تو هشت مرحله بیش نبود و قوافل متعاقب میآمدند گفت ای پدر مرا جبرئیل از آن منع فرمود گفت ای فرزند
سبب چه بود گفت شما را بنسبت بجبرئیل ربط محبت بیاد است از وی سؤال فرمائید یعقوب از جبرئیل سبب منع پرسید گفت
مرا حقتعالی فرمود و سبب آن بود که تو از آن گفتی أَخَافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ چرا از گرگ ترسیدی و از حفظ و حمایت ما نه اندیشیدی
نقلست که چون یعقوب پرسید که ای فرزند میخواهم بحقیقت بدانم که سبب این محنت و فرقت چه بود و از ما هر دو گناه کار
کدام یک بودیم یوسف گفت گناه کار در میان من بودم که مخالفت امر شما کردم که فرمودید خواب با برادران مگوی و من
گفتم بشامت آن نافرمانی بود که من باین محنت مبتلا گشتم و شما نیز بسبب آن باین غم و اندوه گرفتار گشتید یعقوب گفت
که گناه کار من بودم که از گرگ ترسیدم و بر فرزندان اعتماد کردم ملک تعالی اینهمه غم و اندوه بسبب آن بر من گماشت و ترا نیز
بطفیل من باینهمه بلا مبتلا گردانید فی الحال جبرئیل در رسید و فرمود یا نبی الله چون هر دو انصاف دادید خداوند تعالی فرمود که ما

مخزون

هر دو را از گناه مبرا گردانیدیم و گناه را برگردن شیطان نهادیم که مِنْ بَعْدِ أَنْ نَزَغَ الشَّيْطَانُ بَيْنِي وَبَيْنَ إِخْوَتِي **اشارت**
ای درویش پدر و مادر محنت فراق کشیده بودند نعمت وصال نیز ایشان چشیدند مدت هشتاد سال ایشان میکریستند
و برادران میخندیدند فردا ملک تعالی را مومنان بخندند نه فرشتگان زیرا که مومنان امروز در رنج فراق و محنت اشتیاق
بسیار کشیده اند و فرشتگان در مقام روح و راحت و قرب حضرت عزت جل ذکره بوده اند لاجرم بدولت وصال و لذت
مشاهده جمال مومنان فایز آیند و فرشتگان از این دولت محروم مانند بعد از آن یوسف گفت ای پدر مقصود از این همه
غم و اندوه چه بود که بخاطر شریف راه دادی و در مفارقت من چندان بگریستی که سواد دیده را به بیاض مبدل گردانیدی با
آنکه بعلم الیقین میدانستی که روز قیامت فراهمه بوصال اتصال خواهد پذیرفت و ملاقات میسر خواهد شد یعقوب فرمود
بلی چنین است ولیکن از آن می اندیشیدم که مباد اعیاذا بالله کار خلعت دین عاری گردی و لباس تقوی را العیاذ بالله
بلوث معاصی بیالائی و از شامت آن در این جهان نیز از ملاقات یکدیگر محروم مانیم بعد از آن یعقوب فرمود ای یوسف میخواهم
که از واقعات گذشته و جفاهای اخوان شمه برای من بیان کنی گفت ای پدر از من مپرس که برادران با من چه جور و جفا کردند
آن بپرس که حضرت خداوند جل ذکره با من چه لطف و کرم پیش برد رباعی دل را بوفای دوستان شاد کنی به زانکه
جفای دشمنان یاد کنی آزادی را بخلق خوش بنده کنی بهتر که هزار بنده آزاد کنی قوله تعالی فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَى يُوسُفَ آوَى إِلَيْهِ أَبَوَيْهِ
اشارت ای درویش در رفتن بمصر برادران با پدر برابر بودند اما بوقت نواخت مختلف گشتند پدر و خاله بر عرش بر آن
نشاند و بصحبت و قرب ایشان مخصوص گردانید چنانکه رب العزت جل جلاله فرمود که وَرَفَعَ أَبَوَيْهِ عَلَى الْعَرْشِ و برادران را در محل خدمت
فرود آورد وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا اشاره بآنست که فردای قیامت مومنان از عموم بهشت اندر آیند عاصی آمرزیده و مطیع پسندیده
پس آنانکه اهل معصیت بوده اند بمغفرت فایز گشته ابد الآباد با بهشتیان بازگذارند و اهل معرفت را بدولت قربت و سعادت
زلفت مخصوص گردانند و بحضرت عندیت فرود آرند فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ پیر طریقت از اینجا فرمود که اهل خدمت دیگرند و اهل
صحبت دیگر اهل خدمت اسیران بهشتند و اهل صحبت امیران بهشت اسیران در ناز و نعیم اند و امیران بار راز دلی النعم مقیمند
قوله تعالی وَقَدْ أَحْسَنَ بِي إِذْ أَخْرَجَنِي مِنَ السِّجْنِ ای درویش محسن نه او است که بابتداء احسان کند محسن او است که بعد از جفا احسان
کند یوسف اول جفای نفس خود دید که در زندان انجا باقی کرده گفت اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ پس خلاص خود از زندان بتفضل
و کرم حقتعالی دید و آن را احسان شمرد و گفت أَحْسَنَ بِي إِذْ أَخْرَجَنِي مِنَ السِّجْنِ و هر چند که بلای چاه دیده بود آن را باز نگفت که آن
بلا در حق خود نعمت میدید که در چاه وحی حقتعالی یافت و پیغام ملک شنید و جبرئیل بیک حضر زاد دید وَأَوْحَيْنَا إِلَيْهِ لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِأَمْرِهِمْ
هذا گفت الحمد لله تعالی در زندان با من نیکوئی کرد یعنی بعد از آنکه سزاوار ملامت بودم با من کرامت کرد یعنی بید ازم بتفضل خود بر
من رحمت کرد مرا از زندان خلاصی داد و بعد از مفارقت بسیار بمواصلت خویشان سرافراز گردانید و اینهمه از لطف و بنده نوازی
او بود از غایت کرم و کارسازی او إِنَّ رَبِّي لَطِيفٌ لِمَا يَشَاءُ **اما ذکر وفات اسرائیل** و تواریخ عمر مبارک او مستبصران
تواریخ و آثار و مستخبران احادیث و اخبار در کتب خویش محرر و در تالیفات خود مقرر چنین ساخته اند که بعد از آنکه اسرائیل
بفراغ بال و رفاغ حال مدت مدید در مصر بمواصلت و مصاحبت یکدیگر گذرانیدند تا بروایت اصح مدت بیست و چهار سال
بر رفاهیت تمام باختتام رسانیدند و چون مدت مذکور انقضا پذیرفت ناگاه از جریان احکام قضا موکل اجل فنا حلقه نقار
بر در دولتخانه یعقوب فرو کوفت و زنجیر ابواب خلوت سرای او در حرکت در آورد و چون اسرائیل دانست که از آسیب دست آویز
عزرائیل پای قرار را مجال فرار متصور نیست فرزندان را بخواند و شرایط وصیت بجای آورد و از ایشان بر سبیل استفسار
سؤال فرمود چنانکه حقتعالی در قرآن بیان کرده است إِذْ قَالَ لِبَنِيهِ مَا تَعْبُدُونَ مِنْ بَعْدِي قَالُوا نَعْبُدُ إِلَٰهَكَ وَإِلَٰهَ آبَائِكَ إِبْرَاهِيمَ
وَإِسْمَاعِيلَ وَإِسْحَاقَ إِلَٰهًا وَاحِدًا وَنَحْنُ لَهُ مُسْلِمُونَ و بعد از آن فرمود یا بنی إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَىٰ لَكُمُ الدِّينَ فَلَا تَمُوتُنَّ إِلَّا وَأَنْتُمْ مُسْلِمُونَ آنگاه یوسف را

اصطفی

وصی و ولیعهد گردانید و فرمود چون از این منزل فانی بوطن اصلی مراجعت نمایم مرا در پهلوی آبا و اجداد یعنی ابراهیم و اسحق هم وثاق گردانی
و در سلک همنشینی صالحان و صدیقان رسانی و هنوز از امثال امتثال فارغ نشده بود که همای بلند پرواز روح مطهرش در صحبت مقربان
درگاه ملک متعال بجوار رحمت حضرت ذو الجلال جل جلاله خرامید و عالم ناپایدار را از فضایل ذات و مکارم صفات خویش عاری و عاطل
گذاشت انا لله و انا الیه راجعون آنگاه یوسف تجهیز وی نموده تابوتی از چوب ساج از برای وی ترتیب نمود و از مصرش به بیت
المقدس انتقال فرمود و اولاد یعقوب جمیعا با عساکر ملک و عظمای مصر همراه تابوت پنج فرسخ مشایعت نمودند و در موکب یوسف
بازگشتند و صدیق صندوق آبا فراتهم سپرد تا بجوار آنجاه انبیا که ابلیا است رسانند و بقرب مشهد ابراهیم و اسحق مدفون سازند
و باقی اولاد با جمعی از اولاد و احفاد همراه به بیت المقدس آمدند و اتفاقا عیص که برادر یعقوب بود هم در آن روز فرمان یافته بود و هردو
همچنانکه در یک شکم مقارن بودند در قبر نیز مرافقت نمودند در یک قبر مدفون گشتند و عمر ایشان هر دو صد و چهل و هفت سال
بود و حضرت اسرائیل مدت عمر باسم دعوت و ابلاغ رسالت قیام نمود و صلی الله علی محمد نبینا و علی سایر الانبیاء و المرسلین و علی
سایر احبابهم و اخوانهم من الشهداء و الصدیقین رب قد آتیتنی من الملک الخداوندمن بدرستیکه مرا از ملک انجهانی بهره دادی
و علمتنی من تاویل الاحادیث و مرا آموختی دانستن سر انجام خوابی که بیند فاطر السموات و الارض ای نو پدید آرنده آسمانها و زمین
انت ولیی فی الدنیا و الآخرة توئی سید و مولای امور من در دنیا و آخرت توفنی مسلما بمیران مرا مسلمان و الحقنی بالصالحین و
بپیوند مرا با نیکان قوله سبحانه و تعالی رب قد آتیتنی من الملک در تفسیر کبیر آورده است که چون از وفات یعقوب بیست و
سه سال منقضی شد و نعمتهای ظاهریه و باطنیه درباره یوسف استکمال پذیرفت بعد از این از حقتعالی وفات بر دین اسلام خواست
تا نعمت آنهنگام بروی تمام گردد و مورخان در تواریخ چنین ایراد فرموده اند که چون ریان بن الولید که بادشاه مصر بود در ایام
حیات صدیق بفرمان و توفیق خداوندی جل ذکره بر تبت اسلام و توحید بود و چون تخت سلطنت را وداع فرمود و مدت
بادشاهی او منتهی شد کافری فاجری از بنی اعمامش که قابوس بن مصعب نام داشت بسریر فرماندهی برجای او نشست
و تجدید رسوم فراعنه و عمالقه که در عهد معدلت ریان از صفحات زمان ارقام آن محو شده بود فرمانداد و هرچند یوسف بیاری بر
سماوی آثر از آن افعال ردیه و اعمال ذمیمه نهی میفرمود و بارتکاب معاملات پسندیده امر میکرد قابوس سر باز زده
تصدیق نبوت صدیق نمینمود و با وجود کفر و شرک تعظیم جانب صدیق را در ذمه خود واجب میشمرد و تقدیم اوراسبب ثبات
قواعد سلطنت میدانست و حضرت یوسف از اسلام قابوس مایوس گشته و از ابا و امتناع او ملالتش افزوده حیات
خویش را نخواست و ممات را بر حیات اختیار فرمود تا شبی از شبها که شادروان زرافشان ضیا را فراش تقدیر از سر عرصه
سرای عالم در کشید و خوان سالار قدرت خوان شمشادی و جعلنا النهار مبصرا از پیش مهمانان ولیمه و جعلنا النهار معاشا
بر داشته سلوخ ربابی زعفرانی شفق را بر طبق آبنوسی و آیة لهم اللیل نسلخ منه النهار بر دستار خوان و جعلنا اللیل لباسا
در کشید حاصل در آنشب که خلق از تکاپوی اشغال و گفتگوی هجر و وصال براحت تمام پرداخته بودند یوسف مناجات کرد و گفت
ای کریم کارساز و ای رحیم بنده نواز چون مرا از محنت چاه بدولت جاه رسانیدی و از حضیض رقیت باوج عزت بر آوردی
و بنور معرفت تعبیر و تاویل خواطرم را روشن و منور ساختی و در مخزن ضمیرم اسرار گنج نبوت و رسالت ودیعت نهادی
اکنون مرغ روح مرا که از قفس قالب بجان آمده است از تنگنای آب و خاک رهائی بخشیده بگلشن سرای عالم پاک یعنی
باغ جنان و روضه رضوان رسان و در مقام ابراهیم با اسحق و اسمعیل و اسرائیل و علیهم السلام مقیم گردان
این بود مضمون واضح آیه و علما را در تفسیر ملک اختلافست بعضی گویند مراد بادشاهی و حکم روائیست و من تبعیض یعنی مراد بعضی
از مملکت دنیا انعام فرمودی و با بعضی از بادشاهی مصر کرم نمودی و قیل هو ملک الجمال که بحسن و جمال در همه عالم منفرد بود
و قیل هو ملک النسب فهو الکریم بن الکریم بن الکریم و قیل مراد ملک قلوبست که محبوب همه دلها بود که حاضران بنظر صدق میگریستند

دعا یا ان

وفاپیان بر خبر عقیدی درمی آمدند و قیل هو الملک الاحترام و الاحسان بود که چون بچاهش افکندند همه هوام و ساکنان آنمقام از
آنجا منزل باز پرداختند و بحرمت وی اشتری نادر آنچاه بود تضدیع او فات وی نمودند و قیل هو ملک القیمة و الحسان
بود که چون بمصر در آمد در معرض بیع در بکشش در آوردند از نقود و جواهر و اموال خطیر که بوزنش بمثاقیل مقرر نمود و اضعاف مضاعفه
و زن حسد شرعیش استیفا نمودند و قیل هو ملک النفس که حقتعالی مرا در او توفیق رفیق گردانید که اجابت دعوت امراة العزیز نمود
و اعتصام بحبل متین عصمت الهی جل جلاله فرمود و قیل هو ملک التهمة تا زندان را بر عصیان اختیار کرد و محنت حبس بر شهوت نفس
برگزید و قیل هو ملک النبوة که در سجده سالگی یا بین دولت عظمی فایز آمد و قیل هو ملک الاخوة یعنی بر برادران فایق آمد و بر ایشان
استیلا یافته همه در پیش وی بذلت سئوال بقدم نیاز ایستادند و وی با ایشان در مقام کرم بجود و نوال استقبال نمود
و قیل هو ملک الجود که در زمان وی هیچکس از وی سخی تر نبود و در ایام قحط چندان کرم وجود نمود که از حد و عد بیرون بود و قیل هو ملک
الشفقة و الحنان بود که با وجود ثروت و غنا در ایام قحط و غلا پیوسته گرسنه بودی تا مبادا که از حال گرسنگان غافل ماند
و قیل هو ملک العدل که میان غریب و مقیم و مجاور و مسافر در سال قحط تسویه رعایت فرمودی و اقارب و عشایر را برابر با عدو و اجانب
[...] الرسال که بعد از مفارقت و دراز سوا اصلت تمام دست داد که پس از بیست و سال با قارب خویش
التئام پذیرفت چنانکه یکی پس از خویشان وی گم نگشته بود و قیل هو ملک السئوال که از حقتعالی وفات بر اسلام مسئلت
نمود که هیچکس از ورای وی باین سئوال اقدام ننموده بود بعد از آنکه ذکر نعمت ملک که منعم حقیقی بوی انعام فرموده بود شنیده بر ایشان
بیان نعمت دیگر میفرماید و علمتنی من تاویل الاحادیث بعضی گویند مراد از تاویل احادیث تفسیر کتب منزله است بر انبیا و بعضی گویند
مراد از تعبیر خوابست چنانکه سابقا مبین گشت و امام رازی میفرماید که مراتب موجودات سه است یا موثر است که اصلا متاثر
نگردد و آن حضرت الله تعالی جل جلاله است یا متاثر است که هرگز مؤثر نشود و آن عبارتست از عالم اجساد که همه آنها قابل تشکیل
و تصویر ند و بصفات مختلفه و اعراض متضاده متصف و لیکن بهیچوجه در هیچ چیز تاثیر نتوانند نمود و قسمی دیگر است که من وجهی موثر است
و من وجهی متاثر و آن عبارتست از عالم ارواح که خاصیت جوهر ارواح آنست که وی قبول اثر میکند از جناب قدس
[...] بکرد و باز در عالم اجسام تصرف کرده تاثیر میکند و باین تقدیر تعلق روح در عالم اجساد بتصرف
و تدبیر است و تعلقش بعالم الهیات بعلم و معرفت پس آنکه گفت قد آتیتنی من الملک اشارتست بتعلق روح بعالم اجسام
و آنکه فرمود و علمتنی من تاویل الاحادیث کنایه از تعلق او بحضرت جلال احدیت جل ذکره و چون این هر دو نوع تعلق را انتهایی
نیست در کمال و نقصان و قوت و ضعف و جلا و خفی پس هر کسی را بقدر استعداد وی مقداری متناهی از این افاده و استفاده
که عبارت از تاثیر و تاثر است حاصل آید تا بعضی از ملک و بعضی از علم و معرفت فایز آید نه مجموع آنها لاجرم هر دو نوع را بکلمه من ایراد فرمود
و گفت آتیتنی من الملک و علمتنی من تاویل الاحادیث فاطر السموات و الارض ای خالق السموات و الارض من غیر شیء و ابن عباس گوید که معنی
[...] شیده بود دو عرب نزد من آمده در جای دعوی ملکیت میکردند یکی گفت انا فطرتها ای ابتدات حفرها دانستم که
معنی فاطر نو پدید آرنده است انت ولیی فی الدنیا و الآخرة و المعنی انت الذی تتولی اصلاح مهماتی فی الدنیا و الآخرة و امام محقق
عبد الکریم هوازن چنین تفسیر فرمود که انت الذی تتولی انا فی دنیای بعرفانک و فی عقبای بغفرانک توئی خداوندی که اصلاح
امور دنیویه من بعرفان نمودی و انجاح مهمات اخرویه من بغفران فرمود در دنیا و عقبی متولی امور من توئی و پس و در حال
حیات و ممات کافی مهمات من تو پسندیده و ارباب تحقیق بر آنند که الولی هو الذی احیانی بیها و یلا علیه و لا برهم همم بابر بکار
و ولی کسی است که دوستان خود را دوست دارد بی علتی و از درگاه شان نراند بهر زلتی و قیل الولی هو الذی تولی سیاسته
النفوس فاذ تبها و حراسة القلوب فهذبتها و ولی کسی است که نفوس دوستان را بسیاست مودب گرداند و قلوب ایشان را از الجراست با کرد
و دهد سیارند چنانکه خود را ولی مومنان خواند الله ولی الذین آمنوا مومنان را نیز ولی خود خواند الا ان اولیاء الله لا خوف

سال
قال حم

[..] غدار بانقضا متقارب گردد از سبط برادرم لاوی پیغمبری موسی نام مبعوث گردد وبوجود کرامت وجودش همین گروه
باز در خروش آید وآن نبی مرسل بکلمات واضحه وآیات لایحه آن مقهور متغلب را عاجز سازد وبمعجزه خویش آن خاکسار بادپیما را
از طریق آب باتش دوزخ سپارد وباید که فرزندان از اسباط نسلا بعد نسل وصیت نمایند که آن پیغمبر بزرگ منزلت چون پدید آید وذریه
شما را از محنت شمار آورده واز مصر بیرون برد صندوق جسد مرا از مدفن بمقر پدر آورده همراه ببرند [..] آبا کرام من رسانیده جلوه
گردانند نظم این گفت وباشک دیده تر کرد آهنگ ولایت دگر کرد زبس همه گرچه در روزاند رهیست که جمله [..]
واما اوقات حیات آنحضرت مختلف فیهاست از توریه روایت کرده اند که مدت صد وده سال زندگانی یافت وهمام بن منبه
میگوید در کتاب مستند او که یکصد وهفت سال مبلغ عمر شریفش رسیده ومحمد بن اسحق صد وبیست سال آورده است واما ثعلبی
در عرایس صد وبیست سال گفته است واعتماد ائمه تواریخ بر قول اول است والله اعلم بالصواب اگر هزار رباعی وگر هزار هزار
بعاقبت ملک الموت آیدت بدر واز اینمعنی شیخ فرید الدین عطار در اسرار نامه شمه بیان ساخته نظم گرت ملک
جهان زیر نگین است بآخر جای تو زیر زمین است اگر ملکت زماهی تا بماهست سرانجامت برین دروازه راهست
زهر چیزی که داری کام وناکام جدا میبایدت شد در سرانجام چنین عمری که روجان تو شاد است چه مرگ آید بجان تو که باد
اگر سد سکندر پیش گیری زوقت خود نه پس نه پیش گیری فرو اندیش تا چندین غم مرد کجا رفتند بادلهای پردرد
همه صحرای عالم جای تاجای سراسر خفته می بینم سراپای مرا باری دل از گردون فرو مرد زبس کس کو برآورد وفرو برد
کز این کهنه [..]سبد گردون برآورد که نه در آخرش از جان برآورد نه بر زمین در زمانه فتنه نیست گزین چنبر کسی را
رخنه نیست اگر خواهی کزین زندان برآیی هم از اول قدم از جان برآیی جهان زار کسی غمخوار کی نیست که کس را
[..]باره کی نیست منقولست که چون طایر رفیع الشان منیع القدر روح مبارکش از قفس قالب بگلشن سرای
[..]ن نمود آن شهباز روحانی مر این نشیمن جای عالم جسمانی را وداع فرمود میان مصریان مناقشه پیدا شد چه عظماء اشراف
[..] الناس هر محله را تمنای آن بود که فیض ذات پاک او بخاک آن محله مخصوص باشد وبدین سبب نزدیک بود که
الا کرمه غوغای تمام میان خواص وعوام وکرام ولئام پدید آید لاجرم ارباب عقول صواب اندیشان دیدند
[..]شرش را در رود نیل مدفون سازند تا همچنانکه متعطشان خطه خاک را مشاهد انبیا ومراقد اصفیا کعبه حاجات
[..] آب را نیز مرقد مقدس آنحضرت قبله مهمات وکعبه مرادات باشد وچون آب نیل مرقد مطهرش گذرد بایه
[..]بیع سکان قطان مصر نعیم پذیرد ومدت مدید از وقت وفات آنحضرت تا بحین بعثت کلیم آن گنج نقود فضل وکمال
[..]حسن وجمال در رود نیل مخزون بود تا موسی بفرمان الهی مامور شد که بنی اسرائیل را از مصر بیرون برد واز
[..]سیان ها زرود چون لیلة الداج دواج ظلمت در سر کشید ودکان داران افلاک نقود دراهم ودنانیر
[..]سرانید ظلمتی در هوا پدید آمد وایشان راه گم کرده از طریق مستقیم انحراف نمودند بعد از آنکه از صعوبت
[..]سید همه خبر فرو ماندند علمای بنی اسرائیل همه اتفاق کردند که سبب این پریشانی آنست که یوسف
[..]گرفته بود که از مصر بیرون نرویم تا جسد مبارکش را از دیار فراعنه بیرون نبریم چون کلیم از اینمعنی خبردار
[..]ت صدیق عمل نماید هرچند استفسار نمود که مدفن آنحضرت در کدام محل از نیل توانند بود هیچکس
[..]ت تا عاقبت الامر پیره زالی عجوزی مفلوجی نابینایی بود که از غایت فرتوتی پرده اوهن البیوت عنکبوت
[..] اعوام ولیالی وایام عمر را دریافته گفتند شاید العجوز را در این امر وقوف باشد از او استفسار
[..]فت مدفن آنحضرت حاضر بودم ومدفن شریفش نصب العین دارم موسی فرمود که مرا به مرقد منورش بیرون
[..]لت کن که وقت بعاقبت ضیق است ودشمن متعاقب [..]

علیهم ولاهم یحزنون وتحقیق ولایت از جانب بنده آنست که از غیر حق تعالی اعراض کند وبجناب حضرت او جل جلاله اقبال نماید وتحقیق
ولایت حق تعالی به نسبت به بنده آنست که بنده را در دنیا بطاعت دلالت کند ودر آخرت برحمت حواله نماید در دنیا بدنیا
مشغول نکند ودر عقبی از مملکت خویشش معزول نگرداند دوستی دنیا آنست که دل بنده را میل بمعرفت ومحبت دهد دوستی
آخرت آنست که دیده اش را میل بتحقیق نور مشاهده کرامت فرماید دوستی دنیا آنست که سالک را در بوته ریاضت ومجاهده
بگدازد ودوستی آخرت آنست که عاشق را در پرتو مشاهدت بنوازد دلیست تأویل انت ولیی فی الدنیا والآخرة توفنی مسلما والحقنی
بالصالحین یعنی ثمره دوستی در دنیا آنست که بنده را مسلمان میراند وفائده دوستی در آخرت آنست که بنده را در جنت
با دوستان ملحق گرداند بدانکه داب ارباب معرفت ودیدن اصحاب سلوک آنست که چون حاجتی از خداوند تعالی درخواست نمایند
اولا بثنای حضرت خداوند جل ذکره مبادرت نموده بعد از آن حاجت خویش معروض دارند لاجرم حضرت صدیق ذکر ثنای
حق تعالی را تقدیم نمود که رب قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من تأویل الاحادیث فاطر السموات والارض وبعد از آن عرض حاجت خود فرمود
توفنی مسلما طلب وفات نمودن از آنحضرت مبنی برآن بود که مشتاق لقای آبا واجداد گشته بود ولحوق بایشان جز بموت
بود وبشرط اسلام لاجرم چنین استدعا فرمود که توفنی مسلما والحقنی بالصالحین وبعضی مفسران برآنند که وی طلب موت ننمود
ولیکن گفت اذا توفیتنی فتوفنی علی الاسلام مقصود وی آن بود که چون اجل معهود دامن امل نامحدود بگیرد ونقل فنا بر در سرای بقا
رسند وخاشاک فوات در قدح آب حیات افکنند فال فنا از مصحف قضا بر آید وسیک اجل بفرمان حق عز وجل در آید خداوندا
در آنوقت ممات برایمان ووفات بر اسلام کرامت فرمای ومرارت سکرات موت را بشهد شهادت از کام جان ببر واز
کدورات بردوات نفسانی به صیقل یقین از جام ایمان بزدای ذکر انما به توحید را از تعرض وساوس شیطانی وهواجس نفسانی
نگهدار وبراهین توفیق ربانی بسلامت بساحل آخرت رسانی سرمایه معرفت که راس المال روز بازار قیامت از این منازل
برهول الفزع لاحول بگذرانی مبشران رحمت الا تخافوا ولا تحزنوا خوانان بر سر بالین ما بفرستی مقربان جناب قدس [..]
تجهیز وتکفین ما روان سازی از غشاوه غشیتهم الرحمة لباس کفن ترتیب فرمای عبیر راحت بر وی ریخته گلاب مرحمت بر وی افشانی
آنگاه جسد ما را چون عروسان بر تخت لحد بجا بابی ودر وقت سؤال خطبه قل هو الله احد تلقین بروی خوانی اعمال صالحه
درصورت خوبترین چون حور عین در خلوه [..] در پیش بالین ما با بستانی سرح فتوح ما را در اعلا علیین بوقار وتمکین در خلوتخانه
احسان وتحسین بنشانی دروقت نشور وبعث از قبور در گلشن سرای جنان در روضه رضوان قرین صالحان ورفیق مقربان گردانی
در هنگام ظهور انوار وبروز اسرار از شراب طهور سکران وبمشاهده دیدار رخشان داری اینست مضمون آنکه فرمود توفنی مسلما
والحقنی بالصالحین اما بیان ارتحال یوسف از دار ملال بملک بی زوال آورده اند که یوسف بعد از آنکه تیر دعا از کمان
صدق وصفا بجناب قدس کبریا فرستاد اجابت دعا نقش گشت برادران را طلب داشته نزد خود بنشاند وخطبه وداع بر ایشان
خواند ویهودا را که انوار فراست وآثار نجابت در ناصیه او بیشتر مشاهده میفرمود بامارت وریاست بنی اسرائیل واتباع
خاندان خلیل نصب فرمود وهمه را بانقیاد امر ونهی واطاعت فرمان او اشارت فرمود واولاد یعقوب وصیت وی قبول کرده
که بعد از تو احوال قبیان در زمان رسالت ورفاه وشدت وضعف وقوت چون خواهد بود وبکجا خواهد انجامید جواب داد که شما
بر جاده قتیان ره بیم مستقیم باشید ومتابعت آبا خود را لازم شمارید که باری سبحانه وتعالی در زمره شما برکت فرموده مهام
شما را بروفق مرام باتمام خواهد رسانید اما بعد از فوت من مدتی قلیل وزمانی اندک جباری ستمکاری وظالمی قهاری از نژاد
اسباط عمالیق وقبط بر ممالک مصر مستولی شود واز غایت عجز بشریت گمراه گشته دعوی ربوبیت کند ومدت چهارصد سال
قادر ذو الجلال او را در زمان دهی مهلت دهد وجمیع بنی اسرائیل را در ربقه عبودیت وذل بندگی کشد وعلامت ظهور آن بدکردار آنست
که خروس سفیدی که در خانه منست از خروس وخاموش شود در صباح او ودر آن اوقات مطلق بگوش اهل فساد وصلاح رسد وچون ایام سلطنت

الملعون

ناصر الدین شاه قاجار

بتحصیل آن سعادت عظمی نائل آمد و مرقد منور او دلیل یکشم و چشم من نابیناست و پای من نارواست و بدنم ضعیف و ناتوان
چشم مرا بینائی ده و پای مرا روائی و بدنم را توانائی یعنی جوانم گردان و شرط چهارم انکه مرا در بهشت رفیق خود
گردان چون این چهار شرط در میان آورد موسی شرایط وی را بزرگ شمرد وحی آمد که یا موسی از تو قبول کردن و از ما
... زانکه حق سبحانه و تعالی انجاز وعده خود فرمود موسی علیه السلام را بر مرقد صدیق
دلالت نمود تا بوقی بود از سنگ مرمر بیرون آوردند یکبار ظلمت مرتفع شد و ماه طالع گشت و طریق
واضح شد و صندوق صدیق علیه السلام را بمزار خلیل و مشهد اسرائیل علیهما السلام رسانید
در جوار آباء و اجداد عظام وی مدفون گردانیدند صلوات الله تعالی و سلامه علی نبینا و اله و علی
جمیع الانبیاء و المرسلین و علی ملائکة المقربین و علی عباده الصالحین من اهل السموات
و اهل الارضین و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله اجمعین برحمتک
یا ارحم الراحمین تمت بعون الله فی القصة المبارکة فی شهر شعبان
المعظم سنه خمس و سبعین بعد الالف من الهجرة
النبویة علیه و علی آله الاف الثناء و التحیة

بسعی و اهتمام عالیجناب صناعت اکتساب استاد ابو القاسم کلپایکانی در دار الخلافه در کار...
... شائل عزت نشان سعادت نشان کربلائی محمد حسین و کربلائی محمد قلی چاپ ... الطهر
اختتام پذیرفت علی ید اقل الکتاب محمد صادق الحسینی فی یوم الثانی و العشرون من شهر ...
مخفی نماناد که چون کتاب مستطاب احسن القصص از تالیفات فاضل ادیب عارف لبیب ... خواجه
... و اد با ... بود و در بیان مراتب کشف و وصول و عدم قنوط و یأس از روح الله ...
نموده بود چنانکه اهل ظاهر را طریقت و اهل طریقت حقیقت بود لهذا این عبد الفقیر ...
کلپایکانی در اوان میامن اقتران حضرت اقدس شاهنشاه عهد ملک الملوک ...
ابو النصر و الفتح و الظفر السلطان ابن السلطان ابن السلطان
خلد الله ملکه دامن همت بر کمر زده و بقدر مقدور در تصحیح
و تنقیح آن کوشیده و اگر نادراً غلطی ملاحظه آید از روی
عفو و اغماض چشم فراپوشند و خرده نگیرند
و من ذا الذی ترضی سجایاه کلها
کفی المرء نبلاً ان تعد معایبه
و کان ذلک فی ۱۲۷۳

اختتام این کتاب مستطاب و طبع آن بفرمایش نواب اشرف
شاهزاده والاتبار بهرام میرزا و توجه کامله ایشان شده فی شهر